
ظالم و
زیبا
مترجم پرتو فرهمند

شخصیت ها:

ترووی سالیوان که "ترو" صداش میکنن



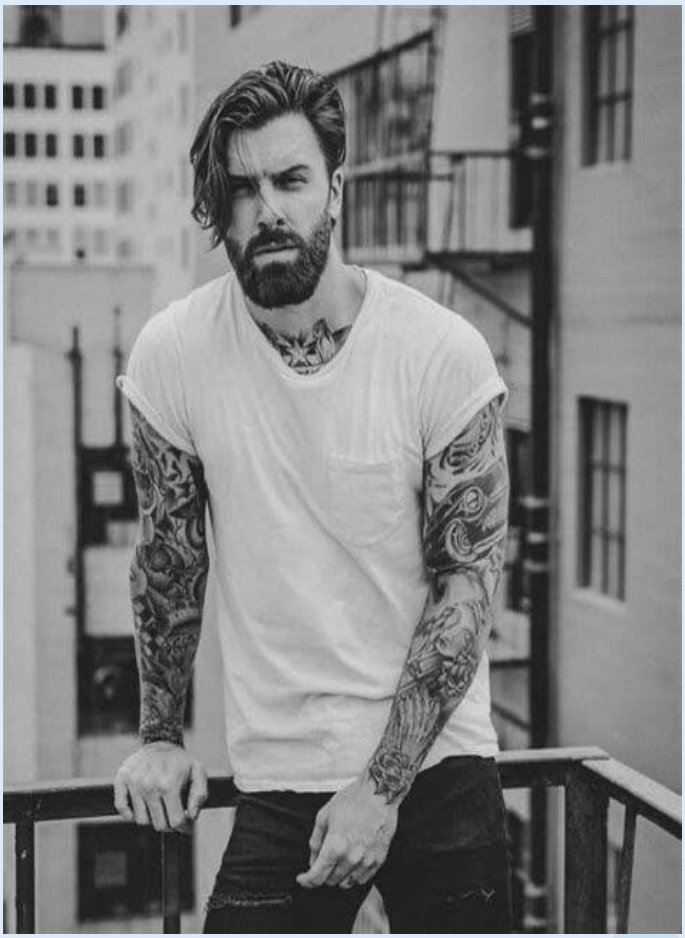




@roman_partow

لیام بلک (گرگی)

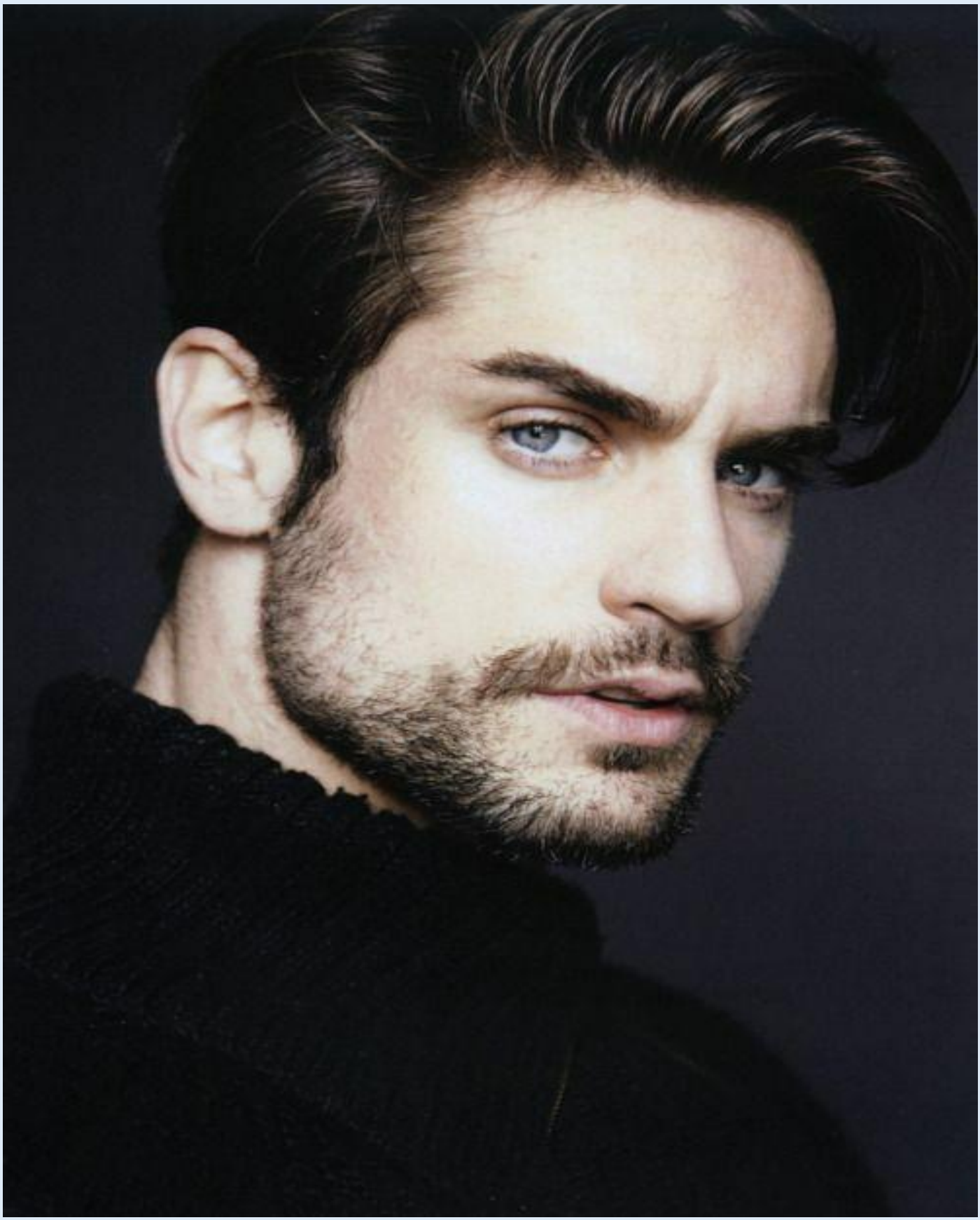






@roman_partow

دکلان



*نکته مهم: ژانر این کتاب عاشقانه، مافیایی و اروتیک هست. برای دوستانی که تمایل به خوندن شرح روابط جنسی ندارن این قسمت هارو با علامت قرمز در طول داستان مشخص کردم. اگر علاقه ای به خوندن چنین بخش هایی ندارید میتونید از اون پارت های علامت خورده بگذرید و از بقیه قسمت های عاشقانه این داستان زیبا لذت ببرید.

×این کتاب به صورت رایگان در اختیار عزیزان قرار گرفته، انتشارش در کانال ها بلامانع است و خواهشا به هیچکس مبلغی بابت دریافت فایل پرداخت نکنید.×

**ترجمه جلد دوم این کتاب در اینستاگرام من شروع شده میتونید اونجا هم پیج من رو دنبال و اگر تمایل داشتید جلد دوم رو هم مطالعه کنید.

آدرس پیج اینستاگرام من: @roman_partow

اگر سوالی داشتید برای ارتباط با من به ربات تلگرامم پیام بدین:

آیدی ربات تلگرام: @partow_farbot

امیدوارم شما هم از خوندن این کتاب جذاب و زیبا لذت ببرید.

لذات شدید، عواقبی وخیم در بر دارند

و در زمان چیره شدن به یکدیگر، همانند آتش و باروت میمانند

به محضی که همدیگر را ببوسند، به نابودی کشیده خواهند شد

"رومئو و ژولیت_ پرده دوم، صحنه ششم"

۱

×ترو×

-گرگ گنده و خبیثت دوباره برگشته!

همکارم کارلا، کنارم ایستاده، با آرنجش به پهلوم سقلمه زده بود و بین نفس هاش، خیلی آروم این جمله رو به زبون آورده بود. چشمامو بالا آوردم و از بالای ماشین قهوه ساز نگاهی بهش اندختم. لازم نبود سرمو بچرخونم و مسیر نگاه خیره اون رو

دنبال کنم، تا بفهمم داره درباره کی حرف میزنه. لقبی که به زبون آورده بود و سوزش ناگهانی که توی قلبم حس کردم، خودش نشون دهنده این بود که داره درباره کی حرف میزنه. ۷ هفته از آخرین باری که اون مردِ سیاهپوش پا به رستوران ما گذاشته بود میگذشت. ۷ هفته از زمانی که من برای آخرین بار اون موهای سیاه پر پشت و ضخیم و اون دست های درشت و زمخت رو دیده بودم میگذشت. کت شلوار آرمانی[۱] که تنش کرده بود برای نشون داده اشرافی بودنش کافی نبود. اعیونی بودن توی ذات اون مرد بود. میشد لباس بره تن

---

[۱] جورجو آرمانی طراح مد ایتالیایی که برند اون به ویژه در پوشاک مردانه بسیار شناخته شده و گران قیمت میباشد

شیر کرد، اما بازم واضحه که اون پادشاه جنگله!

نگاهم رو به قطرات قهوه که به آرومی از دستگاه، داخل قوری شیشه ای میچکیدن انداختم. ضربان کوبنده قلبم رو میتونستم توی تک تک عضای بدنم حس کنم و به تقلید از همکارم با صدای آرومی جواب دادم:

+اون مال من نیست.

خیلی سخت بود که جلوی خودم رو بگیرم تا برنگردم و به اون مرد نگاه کنم. سخت بود اما تمایل شدیدی که به این کار داشتم، اصلا تعجب برانگیز نبود. تا به حال هیچوقت مردی رو ندیده بودم که انقدر از تماشا کردنش لذت ببرم. کارلا

پورخندی زد و گفت:

-اون یک ساله که میاد اینجا و فقط پشت میزی میشینه که گارسونش تو هستی، ترو!

توی دلم گفتم یکسال نه، ۱۱ ماه، ولی خب شمردنش چه اهمیتی داشت؟ کارلا ادامه داد:

-اگر روز مرخصیت باشه و اون بیاد و ببینه که نیستی، از همون دم در برمیگرده. تمام گارسون های دیگه ای که سعی دارن باهاش لاس بزنن، رد میکنه، مثلا خود من! تا حالا نشده بود کسی درست رد به سینه های گنده من بزنه. مطمئنم که اون فقط برای غذا خوردن به اینجا نمیاد!

@roman_partow

با حالت چندشی، بخاطر بشقاب توی دستش، چهره ش رو توی هم کشید. روغن زرد رنگی که مثل خلط گلو میموند، زیر گوشت جمع شده بود و از کناره های بشقاب چکه میکرد. "رستوران شبانه روزی بادی" قطعا غذاهای با کیفیتی نداشت. گفتم:

+آخه اون با منم حرف نمیزنه، تنها زمانی که باهام صحبت میکنه، وقتیه که میخواد قهوه سفارش بده.

کارلا با کلافگی چشمی چرخوند و گفت:

-محض رضای خدا بس کن! چشم های گرگی و خبیث اون مرد به اندازه کافی صداشون بلند هست و نگاهش گویای همه چیزه، نیازی به استفاده از زبونش نداره دیگه. یکی از همین روزا، مثل

گرگ بدجنس داستان شنل قرمزی، درسته قورتت میده.

خندیدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

+آره حتما. حتما منتظره ماه کامل بشه تا تبدیل به گرگ[۲]بشه، مگه نه؟

کارلا کمی سرشو به پشت خم کرد و در حالی که دهنش به سمت سقف بود، به تقلید از زوزه گرگ ها صدای "آاووووو" از خودش در آورد. مشت آرومی به بازوش کوبیدم و گفتم:

+برو دیوونه! داری مانع کار کردنم میشی.

---

[۲] طبق افسانه ها گرگینه ها در زور های عادی مانند اسنان هستند و فقط شب هایی که کاه کامله به شکل گرگ تبدیل میشن

قری به باسنش داد و رفت تا بشقاب گوشت چرب و چیلی رو جلوی مشتری کچلی که پشت میز ۱۲ نشسته بود بذاره. وقتی رفت چند لحظه ای به خودم فرصت دادم تا نفس های عمیق بکشم و استرسم رو کنترل کنم. فنجونی رو از قفسه مقابل دستگاه قهوه ساز برداشتم و به سمت میز "گرگ" راه افتادم. اون منتظرم بود. داشت منو تماشا میکرد. مثل همیشه چهره ش جدی بود و حتی یک لبخند محو هم روی لب هاش نقش نمیبست. چشم های تیره و سوزانش همیشه ثابت و متمرکز بودن. چنین نگاهی رو قبلا توی یکی از مستند های حیات وحش دیده بودم، وقتی یه ببر خیلی آروم روی

چمن ها دراز کشیده بود و منتظر آهویی بود که از جلوش عبور کنه تا بتونه شکارش کنه. اون همیشه، اینجوری بهم نگاه میکرد؛ با عطش و اشتیاق، اما در سکوت. ولی برخلاف اون ببر، نگاه این مردِ گرگی یه چیز متفاوتی رو در اعماق خودش جا داده بود. انگار چیزی درون نگاهش بود که به اجبار سعی داشت جلوی بروز پیدا کردنش رو بگیره. دستاشو روی سطح میز به هم گره زده بود و نزدیک شدن منو تماشا میکرد، انگار با قفل کردن دستاش توی همدیگه میخواست جلوی حرکت کردنشون رو بگیره تا اختیار حرکاتش رو از دست نده. تمام تمرکزم رو جمع کردم تا خونسرد به نظر بیام و یه

وقت دست و پامو گم نکنم. کنار میزش ایستادم، فنجون رو روی میز گذاشتم و با قوری که توی دستم بود اونو براش پر کردم. مثل بقیه چیزهاش، دوست داشت قهوه ش هم تلخ و تیره باشه. با خجالت گفتم:

+سلام، خوشحالم که دوباره میبینمت.

توی دلم به خودم "آفرین" گفتم! برخلاف آشوبی که توی دلم به راه بود و استرسی که گلوم رو چسبیده بود، تونسته بودم صدام رو آروم و بدون لرزش نگه دارم. وقتی با خودم فکر کردم، یادم افتاد که تا به حال یک مکالمه درست و حسابی با این مرد نداشت؛ مردی که همیشه حتی حضورش منو

داغ میکرد. زمزمه وار جواب داد:

-دیده شدن حس خوبی داره.

آه خدای بزرگ، تقریبا از یاد برده بودم که صدای خش دار و لهجه ایرلندیش[۳]چقدر شیرین و دلچسبه. صداش زمخت و سنگین بود و وقتی از ته گلوش بیرون میومد مثل غرش میموند. لرزشی که به جونم افتاده بود رو سرکوب کردم، نگاهم رو بالا کشیدم و امتحانی، یه لبخندی به روش زدم. چهره خشکش هیچ تغییری نکرد و جواب لبخندم رو نداد. طبق معمول همیشه، مشغول تحسین کردن تتو های روی پوستش که قابل دیدن بودن، شدم.

---

[۳] ایرلند جزیره ای واقع درشرق بریتانا کبیر

سر هر بند انگشت دست چپش یک تتو داشت؛ ستاره، تاج، چاقویی که وسط یک جمجه فرو شده بود و یک مربع سیاه رنگِ توپُر که به نظر میومد برای پوشونده شدن یک تتوی قدیمی به اون شکل در اومده. این چیزا منو مجذوب خودشون میکردن، همچین طرح محوی از یک تتو که از بالای یقه پیراهن مردونه سفید رنگش تا حد کمی قابل دیدن بود. به نظرم این جوهر هایی که بدنش رو رنگ آمیزی کرده بود، جذاب و تا حدودی مرموز بودن؛ درست مثل خودش!

تصمیم گرفته بودم که امروز بالاخره باهاش یک مکالمه رو شروع کنم، برای همین تمام جرأتم رو

جمع کردم. نفسی کشیدم تا آروم بشم و گفتم:

+عجب هوای خوبیه، مگه نه؟

سعی کرده بودم لحنم طعنه آمیز باشه و میخواستم مثلا از جملات معکوس استفاده کنم، چون در واقع امروز هوا افتضاح بود! اما انقدر لحنم مزخرف و بد بود که انگار به جای صدا از دهنم یه پاره آجر پرت شد بیرون و افتاده بود وسط میز!

گرگ با سکوت اسرار آمیزش به من خیره شد و اخم کوچیکی بین ابروهای تیره ش نشست. گونه هام از شدت خجالت داغ و سرخ شده بودن.

داشتم به عقب برمیگشتم تا هرچه سریعتر خودم رو از جلوی چشمش گم و گور کنم که یهو گفت:

-روز های بارونی این شهر[۴]رو دوست دارم. منو یاد زادگاهم میندازه.

از حالتی که توی چهره ش نشسته بود میشد فهمید که خودشم توقع نداشته همچین حرفی رو به زبون بیاره. دو دل بودم که مکالمه رو ادامه بدم یا نه اما دلو زدم به دریا و پرسیدم:

+منظورت از زادگاه ایرلنده؟

چند ثانیه ای مکث کرد، انگار شک داشت که جوابم رو بده یا نه و در نهایت فقط برای تایید حرفم سری تکون داد. تصورات زیبایی توی ذهنم شکل

---

[۴] شهری که وقایع این داستان در اون اتفاق میوفته "بوستون" واقع در ایالت ماساچوست آمریکاست

@roman_partow

گرفت، دشتی که ساقه های بنفش رنگ و پرپشت کالونا[۵]با وزش باد میرقصیدن، مه غلیظ خاکستری رنگی که بین بقایای یک قلعه به جا مونده از قرون وسطی میخزید، قلعه ای که یک روز شاید به اندازه یک صخره در کنار ساحل عظمت داشته و گرگی که زیر ماه کامل زوزه میکشید. اون با نگاه تیزبینش، واکنش چهره م رو زیر نظر گرفته بود و پرسید:

-تا حالا به اون کشور سفر کردی؟

+نه.

-اگر از دیدن طبیعت وحشی که میتونه تورو شیفه

---

[۵] کالونا گیاه بوته ای بنفش رنگ که بهش "علف جاروب" میگن در فارسی (عکسشو میذارم)

خودش کن، خوشت میاد، پس حتما باید بری یه سری بهش بزنی.

بی اختیار دهنم باز شد و گفتم:

+از مناظر و طبیعت وحشی خوشم میاد، کلا از چیزای وحشی خوشم میاد.

نگاه خیره گرگ هنوز روی من بود و به نرمی گفت:

-خوشت میاد.

جمله ش حالت سوالی نداشت. یه جوری گفته بودش که انگار داره درباره حرفم فکر میکنه و ناخودآگاه اینو به زبون آورده و توی ذهنش داره

سبک و سنگین میکنه تا بفهمه دقیقا از چجوری چیز های "وحشی" لذت میبرم.

و من! دستپاچه شده بودم و طبق معمول همیشه، وقتی هول میکردم میوفتادم روی دور چرت و چرت گفتن و پرچونگی:

+یعنی منم به طبیعت وحشی عادت دارم. خودم قبلا همچین جایی زندگی میکردم. یه شهرستان کوچیک توی تگزاس، یه جایی وسط ناکجاآباد که آسمونش انقدر آبی و درخشان بود که چشمو کور میکرد، دشت های سبزش انقدر وسیع بودن که تا بی نهایت ادامه داشتن و میلیون های چیز ناشناخته و عجیب اونجا وجود داشت که ممکن بود باعث

مرگ بشه، از گردباد گرفته تا عقرب و مارهای سمی. همینطور پسر عموهای مستی که تازه از کلیسا برگشتن و حتی چشماشون درست نمیبینه و روی پا بند نیستن اما اصرار دارن توی حیاط پشتی خونه تمرین تیراندازی کنن. میدونی آخه ما همیشه یکشنبه ها بعد از مراسم دعا توی کلیسا، خونه یکی از فامیلا دور هم جمع میشیدم و ناهار رو باهم بودیم، منم یه روز کت خز داری که مادر بزرگم برای کریسمس بهم هدیه داده بود رو میپوشیدم و توی اون کت قیافه م شبیه یه گوزن پشمالو شده بود واسه همین یکی از همون پسرعموهای مستم تصمیم گرفت منو شکار کنه!

وقتی سخنرانی خجالت آورم تموم شد، دلم میخواست همینجا بمیرم و توی زمین فرو بشم. صداهای آرومی که از سالن رستوران بلند میشد، برام شبیه جیغ های گوشخراش بود و صدای برخورد نرم قطرات بارون به سقف، شبیه پرتاب مسلسل وار گلوله بود برام. گرگ خیره به من بود و انگار در خلسه فرو شده بود. قطعا قبلا هیچکسو ندیده بود که مثل من قطار وار شر و ور تحویلش بده. با لبخند درخشان و مسخره ای که نمیدونم یهو از کجا روی صورتم نقش بسته بود گفتم:

+خب، من دیگه تنهات میذارم تا قهوه ت رو بخوری. خداحافظ.

گونه هام داشتن از شدت شرمندگی آتیش میگرفتن، با عجله به آشپزخونه برگشتم. متاسفانه مدل آشپزخونه باز بود و هیچ حائلی جلوش قرار نداشت. مشتری ها میتونستن اجاق و قسمتی که غذاشون اونجا آماده میشد رو به وضوح ببینن. باید آشپزخونه رو دور میزدم و به فضای پشتی آشپزخونه، جایی که انبارهای سردخونه[۶] قرار داشت میرفتم تا بتونم به راحتی توی خلوت خودم گریه کنم.

وقتی از کنار دیگو، آشپز رستورانمون، گذشتم نگاه

---

۶ یخچال هایی در رستوران ها استفاده میشن خیلی بزرگن و مثل یک اتاقک میمونن که بهشون میگن انبار سردخونه

پر از سوالش رو به روم پاشید. سی ثانیه بعد کارلا اومد سراغم، سرپا ایستاده بودم، قوری شیشه ای قهوه هنوز توی دستم بود و با حرص دستگیره ش رو بین انگشتام میفشردم و خودم بغض کرده بودم و فخ فخ میکردم. پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

+دارم دعا میکنم سکته مغزی کنم و همینجا بیوفتم بمیرم. یا اگر خیلی این روش دردناکه و ممکن بعد از مرگ یه طرف صورتم فلج و کج و کوله بشه، در اثر به بلای طبیعی بمیرم که جنازه م خوشگل تر برسه به دست خانواده م. میدونی با چه روشی میشه سریع و خوشگل مُرد؟

@roman_partow

کارلا چند ثانیه ای فکر کرد و جواب داد:

-به نظر من غرق شدن توی سیل ولی خب چون یه عالمه آب میره توی ریه هات ممکنه جنازه ت باد کنه.

+نه، غرق شدن خیلی ترسناکه، روش راحتتری نیست که زود تموم بشه؟

لب هاشو به هم فشرد و قیافه متفکری به خودش گرفت و بعد گفت:

-مثلا زلزله و خراب شدن ساختمون روی سرت.

چند ثانیه ای به پیشنهادش فکر کردم و گفتم:

+آره اینجوری سریع و بی دردسر همه چیز تموم

میشه اما وقتی جنازه مو از زیر آوار بکشن بیرون شبیه پنکیک له شده میشم.

-حالا چه فرقی میکنه جنازه ت چه شکلی باشه؟ تو که به هرحال مردی دیگه!

آه غلیظ و پر دردی از سرناامیدی کشیدم و گفتم:

+تنها چیزی که مادرم بیشتر از دالی پارتُن[۷]عاشق و شیفتشه، مسابقات زیبایی و لوازم آرایشی ئه. اگر مامانم ببینه جنازه دخترش مثل تصادف های جاده ای تیکه پاره شده، سرشو میذاره زمین و خودشم همونجا میمیره.

۷- خواننده و بازیگر محبوب آمریکایی که بیشتر در دهه هشتاد و نود میلادی شهرت داشت

-داری اغراق میکنی دیگه.

+تو مادرمو نمیشناسی.

-از خوش شانسیمه که تاحالا باهاش آشنا نشدم. به هرحال، مشتری میز ۱۲ میخواد دوباره فنجون قهوه ش رو پر کنی.

+چرا خودت نمیری این کارو بکنی؟

کارلا نگاه پرمفهمونی به قوری ای که توی دست من بود انداخت و من نالیدم:

+لعنت بهش، چرا "بادی" [8] یه دستگاه قهوه ساز دیگه واسه این خراب شده نمیخره؟

۸- بادی اسم صاحب رستوران و رئیسشونه

@roman_partow

-چون که خودت میدونی این کارا پول زیادی میخواد. حالا برو فنجون میز ۱۲ رو پر کن.

+نمیتونم، من اینجا قایم شدم!

-به چه دلیل کوفتی باید قایم شده باشی آخه؟

+میدونم که درکش برات سخته، چون شخصیتت جوری نیست که یک مکالمه ۶۰ ثانیه ای معمولی رو به بدترین عامل شرمندگی و خجالت خودت تبدیل کنی، اما تا زمانی که اون گرگ خبیث پاشو از اینجا بیرون نذاشته من نمیتونم خودمو توی سالن رستوران نشون بدم.

چینی روی بینی کارلا نشست. خودش فهمیده بود

که اوضاع چقدر خرابه و پرسید:

-وای خدای من، نه! مگه چی گفتی بهش؟

+هیچی، اصلا چیز خاصی نبود، فقط افتاده بودم روی دور وراجی.

-نه، نگو که باز دهنتو باز کردی و شر و ور تحویلش دادی؟

لبخند تلخی از روی درموندگی و بیچارگی روی لبم نشست و جواب دادم:

+چرا اتفاقا همین کارو کردم.عین احمقا وایستادم جلوش و مثلا به شوخی داستان زمانی که کم مونده بود پسر عموم، بوبا جو، بهم تیراندازی کنه

رو براش تعریف کردم.

کارلا با وحشت بهم خیره شد و گفت:

-توروخدا نگو که واقعا یه پسر عمو به اسم بوبا جو داری؟!

+حاضرم دستمو بذارم رو انجیل و قسم بخورم که اسمش همینه، دیگه اونقدر ذهن فعالی ندارم که همچین اسمی رو از خودم در بیارم!

-تسلیت میگم واقعا اسم ضایعی داره. خب داشتی میگفتی، اون بهت شلیک کرد؟

+من کاری به کارش نداشتم، اما مرتیکه احمق یهو اومد پشت کت خز مصنوعیم ایستاد و اسلحه

@roman_partow

شکاری که معلوم نبود مال چه قرنیه و کپک زده بود رو چسبوند به کمرم. خداروشکر انقدر قدیمی بود که کار نکرد. راستی مرسی که بیشتر از مورد حمله قرار گرفتن من، از اسم پسر عموم تعجب کردی، واقعا باعث قوت قلب بود.

-خب حالا هرچی بوده به خیر گذشته و تو هنوز زنده ای، پس زودتر برو فنجون قهوه مشتری میز ۱۲ رو پر کن. فقط جون هرکی که دوست داری سعی کن دهنتو باز نکنی و باهاش حرف نزنی چون دلم نمیخواد انعامم رو از دست بدم.

بعد پشتشو به من کرد و رفت. دختره عوضی بی احساس! شونه هامو بالا گرفتم و به خودم قول

دادم که دیگه یک کلمه هم با گرگ صحبت نکنم. من همیشه در برخورد با افراد جدید توی اجتماع دچار اضطراب میشدم و یه گندی بالا میاوردم و امشب به اندازه کافی جلوی گرگ خودمو مسخره و خجالت زده کرده بودم. زندگی برای آدمای درونگرایی مثل من واقعا ناعادلانه و به دور از انصافه. یه چیز ساده مثل تعامل و معاشرت با بقیه انسان ها که شاید از نظر بقیه خیلی پیش پا افتاده و عادی باشه، برای ما درونگرا ها مثل بالا رفتن از صخره ای با شیب تند میمونه، تاب و توانمون رو میگیره و تا چند روز زمین گیرمون میکنه. راستش اصلا به نظر من معاشرت با دیگران هیچ فایده و

مزیت خاصی نداره. اگر مجبور نبودم برای در آوردن خرج زندگی و سیر کردن شکمم کار کنم، حتی پامو از آپارتمانم بیرون نمیذاشتم. متاسفانه بعضی وقتا منو با افراد برونگرا اشتباه میگرفتن چون وقتی استرسی میشدم، فکم به کار میوفتد و شروع میکردم به وراجی کردن. حتی حساب تعداد دفعاتی که مجبور شدم خودمو توی دستشویی حبس کنم و جلوی آینه تمرین نفس عمیق کشیدن و آرامش کنم، از دستم در رفته.

به سالن رستوران برگشتم و حتی گوشه چشمم رو به سمتی که گرگ نشسته بود برنگردوندم. وقتی فنجون قهوه مرد کچل میز۱۲ رو پر کردم، با

دهنی که پر از گوشت چرب بود، با اصوات نامفهمومی زمزمه کرد: "ممنون"

یهو حس کردم سطح پوستم به گیز گیز افتاده. انگار سیم برق به تنم وصل کرده باشن، میسوخت و داغ بود. گرگ جوری از اون طرف سالن به من خیره شده بود که انگار چشماش لوله تفنگن و من هدفش! با استرس دسته ای از موهام رو پشت گوش فرستادم، با قدم های تند و با عجله به پشت کانتر و جایی که دستگاه قهوه ساز قرار داشت، برگشتم و بعد الکی شروع کردم به تمیز کردن فنجون ها و مرتب کردن اونها. دیروقت بود و فقط دوتا مشتری توی رستوران مونده بودن.

یکیشون که مشغول خوردن گوشت پرچربش بود و اون یکی هم گرگ بود. هیچ کار خاصی برای انجام دادن نداشتم و فقط با خودم فکر میکردم؛ اسم واقعی گرگ چیه؟ ازدواج کرده یا نه؟ ممکنه این آخرین باری باشه که میبینمش؟ بعد از گندی که زدم، حتما الان گوشیش رو برداشته و داره توی اینترنت دنبال یه رستوران جدید میگرده تا برای صرف قهوه به اونجا بره، یه رستورانی که گارسون هاش از لحاظ عقلی سالم باشن!

بعد از چند لحظه صدای عمیقی از پشت سرم گفت:

-منم یکبار توسط یه مرد مست که چشماش درست نمیدید بهم شلیک شد.

از شدت ترس یهو از جام پریدم و با حالت دستپاچه ای دور خودم چرخیدم. اون اینجا بود! اون طرف کانتر ایستاده بود و با چشم ها تیره، نافد و جذابش جوری به من نگاه میکرد که انگار به جز من هیچ چیز دیگه ای توی این رستوران وجود نداره. نه تنها در این رستوران، انگار شهر و جهان اطرافش خالی بود و فقط من در مرکز تمام عالم بودم. به آرومی دوباره لب هاش تکون خوردن و گفت:

-البته اونی که به من شلیک کرد مست نبود.

مکث پرمفهومی کرد و بعد ادامه داد:

-و خب چشم هاشم درست میدید.

@roman_partow

از چشم های تیره ش هشدار جدی و واضحی رو دریافت میکردم، انگار داشت میگفت "من خطرناکم، ازم دور بمون" اما دیگه خیلی دیر شده بود! چشم های پر عطش و صدای محسور کننده ش، خیلی وقت پیش منو به دام خودشون کشیده بودن! برخلاف قولی که به خودم داده بودم، نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم، من باید چیزای بیشتری درباره این مرد میفهمیدم. گفتم:

+خب پس به هردوتامون شلیک شده.

-بله، به نظر نقطه مشترک خیلی جالبیه، اینطور فکر نمیکنی؟

عقلم خیلی درست کار نمیکرد، انقدر تحت تاثیر

جاذبه مردونه ش قرار گرفته بودم که از مغزم فقط یک ویرونه به جا مونده بود. اما تقریبا متوجه شده بودم که جمله ای که گفته در اصل سوالی نبوده و منتظر جواب هم نیست، برای همین ساکت موندم.

نگاهش به سمت کارتی که اسمم روش نوشته شده بود و روی سینه یونیفرمم نصب شده بود کشیده شد و بعد از خوندش گفت:

-ترو! مخفف شده اسم خاصیه؟

اولش تردید داشتم اما در نهایت تصمیم گرفتم داستانی که پشت اسمم بود رو براش تعریف کنم:

@roman_partow

+مخفف ترووی ئه. اسمم از روی شخصیتی که دالی پارتُن توی فیلم "ماگنولیاهای فولادی"[۹] بازی کرده بود، انتخاب شده. توی اون فیلم صاحب یه آرایشگاه بود.

گرگ سرشو به یک طرف متمایل کرد و نشون داد که منتظره بیشتر براش توضیح بدم، خب پس اگه اینطوره باید صبوری کنه و دوباره به وراجی های من گوش بده:

+مامانم طرفدار پروپا قرص دالی ئه. اسم تمام دختراش رو از روی شخصیت هایی که دالی توی فیلماش بازی کرده، انتخاب کرده.

۹-steel magnolias ساخته سال ۱۹۸۹

به زبون آوردن این حرفا واقعا خجالت آور بود اما دوباره استرس بهم غالب شده بود و فکم تند تند کار میکرد:

+خواهر بزرگم اسمش دورالی ئه. توی فیلم "نه تا پنج"[1] نقش یه منشی شیطون رو بازی میکرد.

بعدش مونا ست، اسمشو از روی شخصیت زنی که توی فیلم "بهرین فاحشه خانه در تگزاس"[1] صاحب فاحشه خونه بود برداشتن. دلم برای مونا میسوزه که شخصیتش توی فیلم چنین نقشی داشته اما راستش خیلی گَنده دماغه، از خودراضیه و همیشه آدما رو قضاوت میکنه برای همین حقشه همچین

---

[1] 9 to 5 [0]

[1] best whorehouse in texas [1]

اسمی روش بذارن. یا شایدم چون اسمش از روی شخصیت یک فاحشه برداشته شده اینجوری شده رفتاراش؟ نمیدونم، تا حالا بهش فکر نکرده بودم. بگذریم، خواهر بعدیم لویزا ست. اسم اونم از روی یکی دیگه از شخصیت های ماگنولیاهای فولادی انتخاب شده، چون این فیلم مورد علاقه مامانمه. شخصتش توی فیلم خیلی غرغرو و بی اعصاب بود، دقیقا عین خواهرم، برای همین اسمش خیلی بهش میاد. آخریشون هم منم، ته تغاری.

گلومو صاف کردم و گفتم:

+البته من چهار تا برادرم دارم ولی اسمای اونارو بابام انتخاب کرده و خوشبختانه بابام طرفدار دالی

نیست.

گرگ سری به نشونه تایید تکون داد، انگار تمام چرت و پرتایی که بهش گفته بودم کاملا عادی و معمولی بوده و بعد گفت:

-اینم یه نقطه مشترک دیگه بین ماست. ما هم هشت تا خواهر و برادریم.

ضمیر خودآگاهم که کنترل عقلم رو به دست داشت، انگاری کلا نیست و نابود شده بود. شوکه شده بودم و از دهنم پرید:

+داری شوخی میکنی!

@roman_partow

-والدینم کاتولیک[۱۲]های ایرلندی بودن، عقاید قدیمی و مذهبی سفت و سختی داشتن. از نظر اونا کنترل زاد و ولد یه گناه کبیره بود.

خیلی خشک گفتم:

+کاش مادر و پدر منم حداقل یه دلیل مذهبی برای این همه بچه آوردن، داشتن. تقریبا مطمئن اونا چون زیادی فقیر بودن، نمیتونستن محصولات جلوگیری از بارداری برای خودشون تهیه کنن.

گرگ جوری به من خیره بود که انگار آدم فضایی ام. تقریبا مطمئن بودم که چیز اشتباهی رو به زبون

۱۲-کاتولیک یکی از فرقه های مسیحیت. بیشترین تعداد مسیحی ها کاتولیک هستن و عقاید سفت و سخت تری نسبت به بقیه فرقه ها دارن

آوردم، تا زمانی که اون گفت:

-این چهارمی بود.

چهارمی؟ منظورش چی بود؟ انگار از حالت گیج چهره م فهمید که متوجه منظورش نشدم و توضیح داد:

-منم مثل تو خانواده فقیری داشتم. این چهارمین نقطه مشترک ما بود.

انگاری به گفتن این حقیقت به من آزرده ش کرده بود، تقصیری هم نداشت. ذهن احمقم بهم گفت الان وقتشه که باهاش شوخی کنی تا از ناراحتی درش بیاری و گفتم:

+اگر بهم بگی که طعم مورد علاقه ت بین بستنی ها پسته ایه، پس احتمال زیاد، توی سرنوشتمون مقدر شده که تا ابد باهم باشیم.

یا خدای بزرگ! این کلمات واقعا از دهن من بیرون اومده بودن؟! من جلوی این مردی که جذابیت کشنده داشت ایستاده بودم و واقعا این جملات وحشتناک رو به زبون آورده بودم؟ اون فقط در سکوت به من خیره بود و من دلم میخواست توی همین لحظه زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. حیف که امکان نداشت چنین اتفاقی رخ بده. وقت این بود که هرجوری شده گندی که زده بودم رو جمع و جور کنم و ته مونده آبرویی که برام باقی

مونده بود رو نجات بدم. گفتم:

+خب از صحبت کردن باهات لذت بردم، من دیگه باید برگردم سرکارم.

بدون پلک زدن، با نگاه پرتنشش منو تحت نظر گرفته بود. هیچکدوممون از جامون تکون نمیخوردیم، فقط ایستاده بودیم و به همدیگه خیره بودیم. گونه هام برای چندمین بار توی همین چند دقیقه دوباره آتیش گرفت و گل انداخت. ماهیچه های اطراف فک گرگ منقض شدن. تقریبا نود درصد مطمئن بودم که فهمیده نوک سینه هام بخاطرش سفت و برجسته شدن.

بالاخره اون حرکتی به بدنش داد. البته نگاهش رو

از روی صورت من برنمیداشت، دستشو توی جیب کتش فرو کرد، کیف پولش رو بیرون کشید، چند تا اسکناس رو از کیفش خارج کرد و اونا رو، روی کانتر گذاشت. کیف پولش رو بست و دوباره اونو توی جیب کتش هل داد. چند لحظه ای به نظر اومد داره با خودش کلنجار میره که یه چیزی رو بگه یا نه. ابروهاش گره خورده بودن و چهره ش غرق در فکر بود. نفس آرومی رو از سینه ش بیرون فرستاد و پرسید:

-فردا شب هم شیفت کاریته؟

جرأت اینکه دوباره دهنمو باز کنم، نداشتم برای همین به تکون دادن سر اکتفا کردم. گرگ هم

@roman_partow

سری تکون داد. بنا به دلیل عجیب و ناشناخته ای، حس میکردم که برای فردا شب باهم قرار گذاشته بودیم! وقتی چرخید و شروع به راه رفتن کرد، نفس راحتی کشیدم و کم مونده بود که همونجا روی زمین ولو بشم. اما یهو دوباره به سمت من برگشت و منو با نگاه پرعطش همیشگیش میخکوب کرد. با لحن آروم و صدای خش داری گفت:

-راستی بانوی جوان[۱۳] طعم مورد علاقه من بین بستی های، بستنی پسته ایه.

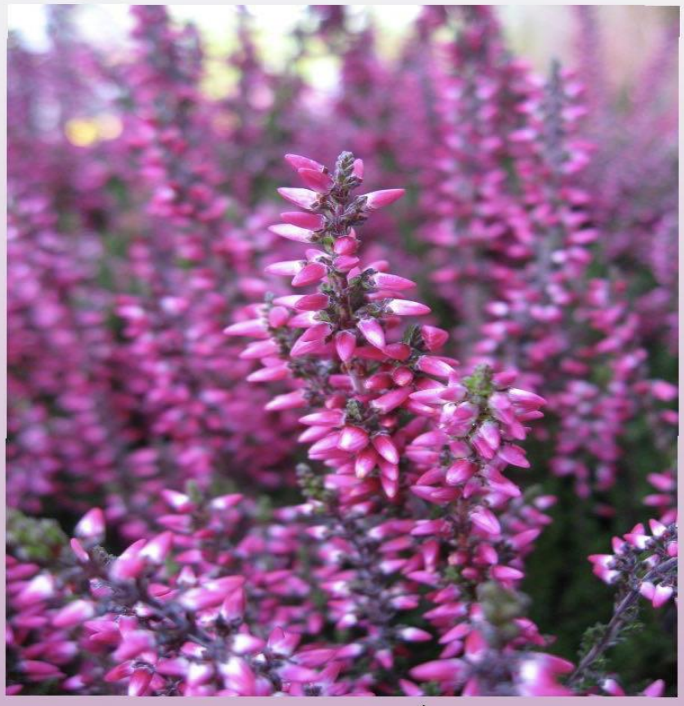
به قدری نگاه خیره ش روی من ثابت موند که

۱۳- اینجا از واژه lass استفاده میکنه که یک واژه ایرلندیه و توی آمریکا معمولا ازش استفاده نمیکنن. به معنی دختر یا دختر جوون هست که من برای اینکه ترجمه بهتر باشه بانوی جوان معنیش کردم.

حس سکته قلبی بهم دست داد، بعد دوباره پشتش رو به من کرد و از در بیرون رفت و از جلوی چشمم غیب شد. انگار شب تاریک و بارونی اونو در خودش بلعیده بود.

@roman_partow

گل کالونا

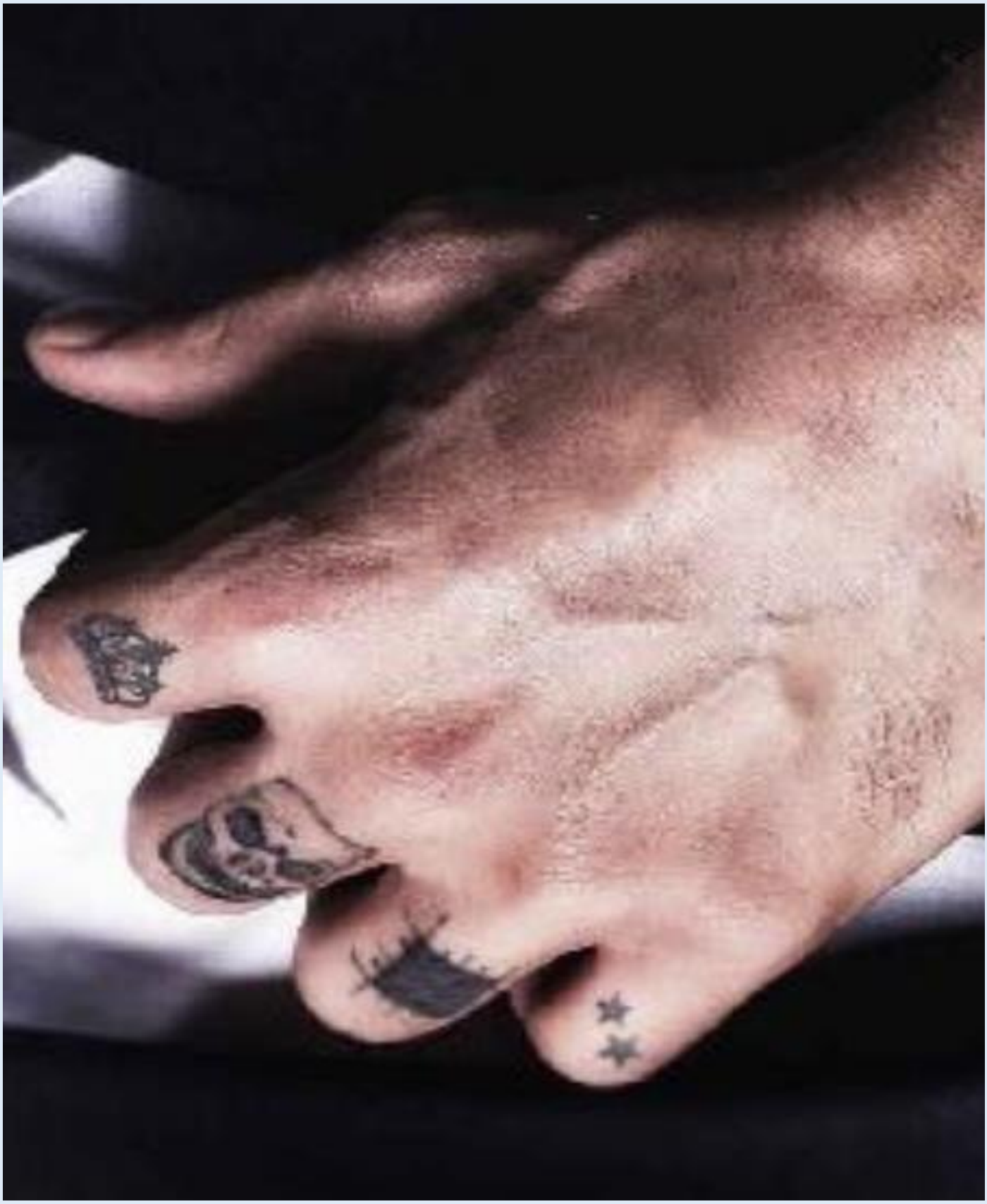


دشتی که ترو تصور کرد



کلا طبیعت ایرلند خیلی بکر و خوشگله به قول خودشون وحشی واسه همین اینو تصور کرد

تتو روی بند انگشت لیام:



۲

×لیام×

خدا لعنتم کنه! میدونستم که نباید امشب به اینجا میومدم. به خودم قول داده بودم که ایندفعه ازش دور بمونم. به قولم پایدار بودم، اما به محض اینکه لاستیک های ماشین با آسفالت خیابونی که رستوران بادی اونجا قرار داشت برخورد کرد، تمام عهد هایی که با خودم بسته بودم، به سرعت یک بشکن زدن، نیست و نابود شدن.

بعد از اون گپ و گفتی با هم داشتیم، هنوزم دلم نمیومد ازش دل بکنم و میخواستم باز هم ببینمش.

@roman_partow

به خودم قول دادم که این دیگه واقعا آخرین بار باشه و به دِکلان دستور دادم که ماشین رو از همون مسیر همیشگی نرونه و دور بزنه. میخواستم از مسیری بریم که از جلوی رستوران رد میشد تا یکبار دیگه این فرصت رو داشته باشم تا اون چشم های سبز بزرگش رو ببینم و بعد قول میدم که همه چیز تموم بشه. فقط میخواستم یکبار دیگه، قبل از اینکه این وابستگی بیمارگونه رو فراموش کنم و دور بریزم، اون دختر رو ببینم. من یه احمق به تمام معنا بودم که الکی روی این قول هایی که میدونستم نمیتونم عملیشون کنم، حساب باز کرده بودم!

به صندلی گرم و نرم اسکالید[۱]ئیکه زده بودم و از پشت شیشه به داخل رستوران خیره مونده بودم. اون طرف بلوار، از پشت شیشه بارون زده ماشین و از لا به لای ماشین هایی که با سرعت در حال عبور بودن، تابلوی نئونی رستوران بادی رو میدیدم که در تاریکی شب مثل چراغ های چشمک زن راهنمایی، خاموش و روشن میشد. اون هنوز داخل رستوران بود، هنوز همونجایی که من ترکش کرده بودم ایستاده بود و مشغول صحبت با همون همکارش که موهای خرمایی رنگ و سینه های

۱- کادیلاک اسکالید یکی از لوکس ترین و گرون قیمت ترین ماشین های شاسی بلند هست که از مقاومت بدنه بسیار بالایی برخورداره

بزرگی داشت بود.

ترو! دختری که اسمش از روی شخصیت یک فیلم برداشته شده بود. زیبا و خجالتی بود و صداش مثل اکثر دخترای جنوب آمریکا[۲] کمی تودماغی بود و این به شدت بهش میومد. چشماش سبز و شفاف بودن، مثل آب زلاترین اقیانوس جهان. و امان از اون لبخند زیباش، جوری میخندید که حتی مردی مثل من هم باور میکرد خدایی وجود داره که این دختر رو انقدر ماهرانه و فریبنده آفریده.

دِکلان روی صندلی راننده نشسته بود و با آرامش

۲- روستایی که ترو توش به دنیا اومده و خانواده ش اونجان، یه روستایی توی ایالت تگزاس آمریکاست که این ایالت در بخش جنوبی کشور ایالات متحده آمریکا قرار داره

کامل گفت:

-داره دیرمون میشه رئیس.

-میدونم!

صدام کمی خش دار شده بود و با لحن نسبتا کلافه و عصبی این کلمه رو به زبون آورده بودم، اما بخاطر عصبانیت از دکلان نبود. من از دست خودم عصبانی بودم. یازده ماه انکار کردن چیزی که با تمام وجود میخواستمش، از من چنین فرد عصبی ساخته بود. برای لحظات بیشتری تماشاش کردم و آرزو کردم که ای کاش مهارت نقاشی کشیدن داشتم. صورتش رو به هزارن حالت مختلف طراحی میکردم. سعی میکردم لطافت و ظرافتی که توی

نگاهش هست، موقعی که از پشت اون مژه های تیره و بلندش به من نگاه میکنه رو به تصویر بکشم. برق نگاهش، وقتی به لب هام خیره میموند رو به زیباترین حالت ممکن نقاشی میکشیدم. اما دست های لعنتی من، برای انجام دادن کارهای ظالمانه تری آفریده شده بودن. این دست ها به خون آغشته میشدن نه به رنگ برای کشیدن نقاشی چهره دختر زیبا و کم رویی مثل اون.

توی ذهنم به خودم تشر زدم :"کار درستو انجام بده لیام. ازش دور بمون! اینکه هردوتاتون خانواده پرجمعیتی داشتین و بستنی پسته ای دوست دارین یه شباهت تصادفیِ مسخره و احمقانه ست. اینکه از

مناظر وحشی لذت میبره و توی یه روستای کوچیک بزرگ شده هم هیچ معنی خاصی نداره. همچنین اون نگاهش، وقتی به تو خیره میشه و انگار داره جذاب ترین و شگفت انگیز ترین چیزی که تا به حال توی عمرش دیده رو تماشا میکنه هم، هیچ معنی نداره! اون مال تو نیست! زندگی جهنمی تو، اون دختر رو میبلعه و به جز چهارتا پاره استخون دیگه چیزی ازش باقی نمیذاره"

نگاهم رو با زور از شیشه جدا کردم، دستامو لا به لای موهام فرو بردم و به دکلان گفتم که حرکت کنه و سریع هم این کارو انجام بده. هرچقدر زودتر از اینجا دور میشدم، بهتر بود.

ماشین لیام
کادیلاک اسکالید



۳

×تروx

وقتی که بعد از تموم شدن شیفت کاریم به خونه برگشتم، ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. بارون نسبت به قبل شدیدتر شده بود و من با خودم فکر میکردم اگر گرگ فردا هم موقع شیفت کاری من به رستوران بیاد، چه اتفاقی ممکنه بینمون بیوفته؟ انقدر این فکر توی سرم پررنگ و درگیر کننده شده بود که برای آروم کردم مغزم ، مجبور شدم جامی از شراب برای خودم پر کنم و یک نفس اونو بالا بکشم. به اوپن آشپزخونه تکیه داده بودم و به قطرات بارون سیل آسایی که به پنجره برخورد

@roman_partow

میکردن، خیره مونده بودم و تصویر گرگ رو پشت چشمام مجسم میکردم.

اون مجموعه ای از تمام ویژگی هایی بود که من نداشتمشون؛ یک انسان پیچیده و سطح بالا، گیرا و مجذوب کننده و پر از اعتماد به نفس. مشخص بود که ازم خیلی بزرگتر و پخته تره، ده سال یا حتی بیشتر، پونزده سال. به نظرم باید عجیب میبود که چنین مردی، احتمالا از دختری مثل من خوشش اومده باشه اما یه حسی بهم میگفت از اون مدل مردهاییه که متوجه نکات و چیزهایی میشه که دیگران هیچوقت بهشون توجه نمیکنن و متوجهش نمیشن. اون فقط یک نگاه سرسری و الکی

بهم نمینداخت، منو میدید و انگار منو میفهمید. شاید چیزی که درون من میدید، دقیقا همون چیزهایی بود که من سخت تلاش میکردم تا از دیگران پنهانشون کنم. تمام بیقراری ها و خواسته های تاریک و اشتیاقی که داشتم رو میدید. انگار نگاهش تمام درزهای روی پوستم و کوچکترین مویرگ توی تنم رو میکاوید. یا شایدم همه اینا فقط توهمات خوش بینانه من باشه! شاید دوست داشتم که اینطور باشه.

آخرین جرعه از شراب ارزون قیمتی که توی دستم بود رو نوشیدم و یهو حس کردم صدای گریه محوی به گوشم میرسه. آهی کشیدم و به

آشپزخونه خالی نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم:

+آه عزیزم! باز دوباره اون پسره عوضی باهات چیکار کرده؟

جام شراب رو، روی اوپن ول کردم، با پاهای برهنه م رو روی زمین قدم برداشتم و وقتی پشت در اتاق هم خونه ایم رسیدم، چند ضربه آروم بهش زدم و گفتم:

+هی، اِلی بِلی. چیزی لازم نداری؟

صدای فخ فخی از داخل اتاق بلند شد و بعد انگار اِلی از جاش پاشد و به سمت در اومد. در حالی که

چشم های قرمز و خیس از اشکش رو میمالید درو باز کرد. موهای کوتاه و سیاه رنگش به طرز نامرتب و ژولیده ای روی سرش پرواز میکردن و از توی اتاقش بوی گندی، مثل جوراب نشسته بلند میشد. در حالی که از شدت گریه به سکسکه کردن افتاده بود جواب داد:

-من....خو...خوبم. داشتم فیلم "هدف یک سگ" رو تماشا میکردم. لعنتیا باید اول فیلم هشدار میدادن که این فیلم برای همه مناسب نیست!

+تا حالا ندیدمش. مگه درباره چیه؟

-درباره یه سگیه که هی میمیره و دوباره در حالی که خاطرات زندگی قبلش رو یادشه، به دنیا میاد و

@roman_partow

سعی داره هدف زندگیش رو پیدا کنه. تا زمانی که بالاخره دوباره پیش صاحب اصلیش برمیگرده.

زمانی که سگه برای اولین بار به دنیا اومده بود یه پسر بچه صاحبش بود، اما حالا اون بچه بزرگ شده و یک پیرمرده و سگه آخر فیلم میگه هدف از زندگی اینه که شخصی که مقدر شدی تا کنارش زندگی کنی رو پیدا کنی.

اِلی ناله غم انگیزی از سینه ش بیرون فرستاد و ادامه داد:

-میبینی چقدر افتضاحه؟ حتی یه سگ تخمی تخیلی میتونه عشق زندگیشو پیدا کنه اما من هنوز نمیتونم!

@roman_partow

اِلی اخیرا به طرز بدی از دوست پسرش جدا شده بوئ. نمیدونم چهارمین یا شاید دهمین باری باشه که رابطه شون رو به هم میزنن، انقدر قهر و آشتی کردن که دیگه تعداد دفعاتش از دستم در رفته. هر دفعه که رابطه شون رو تموم میکنن، میگه که آخرین باره و امکان نداره که دوباره برگرده پیش اون پسر، اما هنوز یک هفته نگذشته دوباره برمیگردن پیش همدیگه و الی تمام کارایی که اون عوضی باهاش کرده و آسیب های روحی که بهش رسونده رو کلا فراموش میکنه. تمام بی محلی هاش، تمام دروغ هاش و تمام خیانت هایی که با دختر های اطرافش به الی میکنه. من

هیچوقت نمیتونم این رابطه رو درک کنم.

وقتی دوست پسر سابقم، شش ماه بعد از اینکه به بوستون نقل مکان کردم، بهم خیانت کرد، من تمام لباس هاشون توی پیاده رو پرت کردم و آتیششون زدم. شاید درونگرا باشم، اما خیلی سریع عصبی میشم و جوش میارم، سریع گارد میگیرم و دعوا راه میندازم و به حرف هیچکس هم گوش نمیدم چون زندگی من به هیچکسی مربوط نیست و هرکاری دلم بخواد انجام میدم. اما اِلی، خب کمی با من متفاوته و به عنوان یک دوست من حق اینو ندارم که قضاوتش کنم. برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:

+بستنی میخوری؟ توی راه برگشت به خونه یه ظرف بزرگ، بستنی خریدم.

در حالی که هنوز ماتم زده بود با صدای گرفته ای جواب داد:

-تو خیلی مهربونی اما ترجیح میدم برم برای هزارمین بار یکی از قسمت های "ساینفلد"[۳] و تماشا کنم و بعدشم خودارضایی کنم.

دهنمو براش کج کردم و گفتم:

+واقعا مرسی که چنین اطلاعات ارزشمندی رو در اختیارم گذاشتی.

۳- یک سریال کمدی که بین سالهای ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۸ میلادی پخش میشد

-به هرحال، شب به خیر.

اینو گفت و بعد در اتاقش رو بست. مستقیم به سمت اتاق خودم راه افتادم تا هرچه سریعتر قبل از اینکه صدای ویزویز دیلدوی الی و بعدش ناله های شهوانیش بلند نشده، بخوابم.

****

فردا هم دوباره بارونی بود و من در حالی که بعد از تموم شدن آخرین کلاسم توی دانشگاه، به سمت پارکینگ میدویم، خیس آب شدم. موهام خشک مونده بود اما بقیه لباسام، همه خیس بودن. از کمر به پایین میشد گفت تقریبا توی آب غرق شده بودم! چتر بی فایده م رو بستم و اونو روی صندلی

عقب تویوتا کرولای درب و داغونم پرت کردم. کیف لپ تاپم رو روی صندلی مسافر گذاشتم و سوویچ ماشینو از توی کیف پولم بیرون کشیدم و استارت زدم. با اینکه هنوز ماه مِی[۱۷]بود، اما آب و هوای بوستون توی فصل بهار، همیشه غیرقابل پیش بینی بود. این چند روز اخیر دمای هوا به شدت افت پیدا کرده بود و تمام وجود من یخ بسته بود و میلرزیدم. کولر ماشین معمولا کار نمیکرد، اما خداروشکر بخاریش سرحال و قبراق بود و توی این هوای یخ، باد گرمی رو به داخل فضای ماشین هدایت میکرد. بعد از چند دقیقه

۴- تقریبا میشه از اواسط اردیبهشت تا واسط خرداد

تقریبا گرم شده بودم و سرخی لپ هامو حس میکردم. جلوی آپارتمانمون یه توقف سریع و کوتاه داشتم تا یونیفر مخصوص رستوران رو بپوشم و یه چیز کوچیک برای سیر کردن شکمم بخورم و بعد دوباره راه افتادم، این دفعه چکمه های پلاستیکی بلندی پام کرده بودم و کت زمستونه کلفتی که زیپش رو تا زیر چونه م بالا کشیده بودم، تنم کردم.

وقتی وارد رستوران بادی شدم، کارلا نگاهی به من انداخت. زد زیر خنده و گفت:

-چرا شبیه اسکیمو ها خودتو درست کردی؟ انگار داری میری قطب شمال!

@roman_partow

اخمی توی هم کشیدم و با ترشرویی گفتم:

+تو اهل اینجایی. مقایسه کردن توان و تحمل من توی سرما، با خودتون شمالی ها غیر منصفانه ست[۱۸]

-بچه جون تو دو ساله که داری توی بوستون زندگی میکنی، اون خونِ گرم، جنوبیت دیگه باید به سرماهای شمال عادت کرده باشه.

زیر لب زمزمه کنان گفتم:

+آره آره، اصلا هرچی تو میگی.

۵-همونطور که گفتم ترو اهل تگزاسه که ایالتی با آب و هوای بسیار گرمه و حالا نقل مکان کرده به بوستون که واقع در ایالت ماساچوست هست و در بخش شمالی آمریکا قراره داره و آب و هوای خیلی سردی داره.

@roman_partow

و بعد اونو از سرراهم کنار زدم. ای کاش موقع انتخاب دانشگاه یکم عقلم بیشتر کار میکرد و دانشکده حقوق فلوریدا یا کالیفرنیا[۶] رو انتخاب میکردم، اگر این کارو میکردم، به جای اینکه الان خیس و یخ بسته باشم، زیر آفتاب گرم لم داده بودم و پوستم رو برنزه میکردم.

توی آشپزخونه، دیگو پشت اجاق ایستاده بود و برگر هارو زیر و رو میکرد. وقتی از کنارش رد شدم، چونه شو واسم تکون داد و بهم سلام کرد و پشت بندش لبخندی که دندون های سفیدش رو

۶- فلوریدا ایالتی واقع در جنوب غربی و کالیفرنیا ایالتی واقع در شرق آمریکاست که دوتا از خوش آب و هوا ترین ایالت ها هستن، شهر هاش اکثرا ساحلین و آب و هوای معتدل و مدیترانه ای دارن

نمایش میدادن به روم پاشید و گفت:

-تقریبا میشه گفت که دوباره دیر کردی، چیکا[۲۰]

+تقریبا خیلی چیزا میشه درباره من گفت دیگو.

لبخندش پهن تر شد و گفت:

-مثلا میشه گفت عاشق منی؟

این یه شوخی بین خودمون بود. در واقع دیگو با تمام خانم هایی که زیر ۷۰ سال سن داشتن همین شوخی رو میکرد و خب هیچکس هم حس بدی به این حرفش نداشت و فکر نمیکرد که سعی داره

۷-چیکا یه واژه اسپانیایی به معنی دختر که معمولا مرد های به دوست های دخترشون میگن،دوست دختر نه ها، دوستی که دختر باشه. دیگو اصالتا اهل آمریکای لاتینه، طرفای مکزیک و اینا و اونجا هم زبان رسمیشون اسپانیایی هست

باهاش لاس بزنه. دیگو پسر باوقار و دوست داشتنی بود و اصلا آدم چشم چرون و هَوَلی نبود.

جواب دادم:

+هنوز نه، ولی وقتی این اتفاق افتاد، حتما بهت خبر میدم.

به طرز اغراق آمیز و با حالت نمایشی دستش رو روی سینه ش گذاشت و گفت:

-آه، قلبمو شکستی.

و بعد دوباره برگشت سرکارش، برگری رو زیر و روی کرد، شروع کرد به سوت زدن و خیلی سریع درد قلب شکسته ش رو از یاد برد! پسر بود که

@roman_partow

آدم ناخودآگاه جذبش میشد. از لحاظ ظاهری، توی نگاه اول هیچ چیز خاصی نداشت. نه خیلی بلند بود و نه کوتاه، نه چاق و نه لاغر، خیلی معمولی و متوسط بود. موها و چشم های قهوه ای داشت و بیست سال و خورده ای هم سنش بود. بعد از چند روز معاشرت باهاش متوجه شدم لبخند های گیرایی داره. چند هفته بعد فهمیدم که چشم های قهوه ای معمولیش برق و سرزندگی خاصی دارن. و بعد از یه مدتی وقتی اومد یکی از وسایل سنگین آشپزخونه رو برداره، از زیر آستین های کوتاه تیشرتش، بازوهای برجسته ش خودنمایی کردن. اونموقع بود که تازه چشمم روی همه چیز باز شد

و با خودم گفتم، هوم، پسر بانمکی به نظر میاد! اما سریع این فکرو از سرم بیرون کردم، چون اون همکارم بود و اگر کارمون به تخت کشیده میشد، اوضاع کمی ناجور میشد. قطعا دلم نمیخواست دوباره یک رابطه دیگه رو شروع کنم که عامل حواس پرتیم بشه و منو از اهدافم دور کنه. اهدافی مثل، فارغ التحصیل شدن از دانشکده حقوق که شهریه ش سرسام آور بود ولی منه احمق فقط بخاطر دوست پسر عوضی سابقم که دوسال پیش قرار بود توی این شهر تحصیل در دانشکده پزشکی رو شروع کنه، از اون سر کشور اسباب کشی کردم به این سر کشور تا فقط پیش اون حرومزاده باشم

و در نهایت من موندم و شهریه ای که حالا باید جون میکندم تا بتونم پرداختش کنم.

توی رختکن کارکنان، کیف و کتم رو توی کمد خودم قرار دادم و درش رو قفل کردم. چکمه های پلاستیکی خیسم که آب ازشون میچیکد هم کنار در پشتی گذاشتم تا خشک بشن. کفش های راحتیم رو پام کردم، با کشی که همیشه دور مچ دستم بود، موهام رو گوجه ای نامرتب بالای سرم جمع کردم و پارچه پیشبند مانند سفید و تمیزی رو دور کمر یونیفرمم گره زدم. یونیفرمم، لباسی بود که معمولا تن اکثر گارسون ها میشد دید. یک دامن کوتاه و بلوز یقه داری که قسمت یقه و دور آستین

@roman_partow

هاش سفید بود و بقیه پارچه لباس راه راه آبی و صورتی بود. توی این لباس فرم شبیه گارسون های سکسی سریال های تلوزیونی میشدم. کارلا معمولا دو برابر من انعام گیرش میومد، چون همیشه یقه شو تا وسط سینه ش باز میذاشت تا سینه های درشتش به خوبی نمایش داده بشن و اصرار خاصی داشت که روی میز خم بشه و اونارو مستقیم توی چشم مردها فرو کنه! تنها مزیتی که این رستوران برای من داشت این بود که بادی، صاحب رستوران، آدم انعطاف پذیری بود و همه جور باهام راه میومد و قبول کرده بود شیفت های کاریم رو با برنامه کلاسی دانشگاهم هماهنگ کنه و البته

مرخصی هایی که بهم میداد حتی بیشتر از مقداری بود که بهشون نیاز داشتم.

چند ساعت اول شیفت کاریم معمولا شلوغ بود. وقت شام بود و ما کلی مشتری همیشگی و ثابت داشتیم. از ساعت ده به بعد یواش یواش جمعیت کمتر شد و ساعت ۱۱ فقط یک مشتری، پشت آخرین میز نشسته بود و به فنجون قهوه ش زل زده بود. ساعت ۱۲ اونم رفت و فقط من، دیگو و کارلا توی رستوران مونده بودیم و تقریبا مطمئن شده بودم که دیگه هیچوقت گرگ رو نمیبینم. لابد با چرت و پرتایی که دیشب گفته بودم حسابی ترسونده بودمش و ضایع شده بود که یک دختر

روستایی اهل تگزاسم و مطمئنا دختری مثل من در شان آدم اشرافی مثل اون نبود.

درست توی همون لحظه ای که تمام امیدم رو از دست داده بودم، زنگوله ای که بالای در ورودی نصب شده بود جیرینگ جیریگ صدا کرد و اون وارد شد. غریبه قد بلند، سیاهپوش و جذابی که با نگاهش میتونست منو از خود بی خود کنه و هنوز بعد از ۱۱ ماه حتی اسمش رو بهم نگفته بود.

همونجا توی چهارچوب در پاهاش از حرکت ایستادن و به من که پشت کانتر خشکم زده بود، خیره موند. هیچ حرکتی به خودش نمیداد که بیاد داخل و پشت یکی از میزها بشینه. مثل همیشه کت

شلوار و کراوات شیکی تنش بود، موهاش به عقب شونه شده بود و چشم های تیره ش جوری سوزان بودن که انگار میخواست منو درون خودش ذوب کنه. دقیقا مثل قاتلی میموند که در عین حال مُدل هم باشه.

فکر احمقانه ای به سرم افتاده بود که بدوم به سمتش و خودمو توی آغوشش پرت کنم. کارلا با قوری که توی یک دستش و فنجونی که توی دست دیگه ش بود کنارم ایستاد و زمزمه وار صدای زوزه گرگ از خودش در آورد. قلبم برای ادامه دادن تپش هاش، نیاز به دستگاه شوک الکتریکی داشت، نفسم بند اومده بود و به کارلایی نگاه

میکردم که داشت به گرگ نزدیک میشد. چیزی بهش گفت و بعد با دست اونو به قسمتی که مخصوص خودش بود راهنمایی کرد. نگاه گرگ هنوز روی من خیره بود و به نشونه منفی برای کارلا سر تکون داد. کارلا سرشو به عقب برگردوند، نگاهی به من انداخت و بعد دوباره صورتش رو به طرف گرگ برگردوند و چیزی گفت که متاسفانه من نشنیدم. نگاه گرگ بین من و کارلا در حال گردش بود، چند لحظه ای تعلل کرد و بعد با زبون لب هاش رو مرطوب کرد. حرکت ساده و شاید حتی ناخودآگاهی بود اما انقدر از نظر من سکسی بود که دوست داشتم با صدای

بلند براش ناله کنم. کارلا هم دقیقا چیزی که من حس کرده بودم رو حس کرده بود، چون وقتی روی پاشنه هاش چرخید و مسیرش رو به سمت من در پیش گرفت برقی توی نگاهش افتاده بود که انگار هیپنوتیزمش کرده باشن. این بار وقتی کارلا کنارم ایستاد، نفس های اونم از کنترل خارج شده بود و با صدای لرزونی گفت:

-بهش گفتم که تورو میفرستم پیشش. لعنت بهش! این مرد واقعا جاذبه جنسی وحشتناکی داره. من فقط چند ثانیه کنارش ایستادم و حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد، اما حس میکنم تخمدان هام منفجر شدن، لعنتی یه جوری بود که انگار آدمو توی

گرداب غرق میکرد و الان جوری فشارم افتاده که نیاز دارم برم یه جایی دراز بکشم تا حالام بیاد سر جاش.

کارلا راهشو گرفته بود و داشت به سمت رختکن میرفت که اسمش رو صدا کردم. با حالت گیجی دوباره به سمتم برگشت و گفتم:

-قوری قهوه رو بده بهم.

جوری قوری رو توی دستم هل دادم که انگار دستاش دیگه توان نگه داشتنش رو نداشتن. کاملا حسش رو درک میکردم! فنجونی که توی دستش بود رو هم به دست دیگه م سپرد و دوباره راهش رو پیش گرفت. شایدم داشت میرفت دستشویی

زنانه تا حس شهوتی که درونش شعله گرفته بود رو یه جوری خاموش کنه. کارلا هیچ تقصیری نداشت و من کاملا بهش حق میدادم، امشب هنوز یک کلمه هم با گرگ صحبت نکرده بودم و هنوز حتی نزدیکش هم نایستاده بودم اما از همین الان موج گرمی که توی لباس زیرم جاری شده بود و بین پاهام رو میسوزوند رو میتونستم حس کنم. خون توی صورتم جهیده بود و گونه هام داغ بودن، بهش نزدیک شدم و چند قدم دور تر ازش ایستادم، عاجزانه دعا میکردم که حال خراب درونیم ،از بیرون زیاد مشهود نباشه و به زور گفتم:

+سلام.

-سلام.

صداش خش دار بود و چهره ش تیره و تاریک. جوری بود که انگار خودشم مطمئن نبوده سلام کردن به من کار درستی بوده باشه. توی این مدت انقدر این مرد رو زیر چشمی پاییده بود که حالا میدونستم برخلاف دودل بودنش به صدایی که درونش میگه؛ برگرد و برو، غلبه میکنه و امشب میمونه تا باهام صحبت کنه. وقتی به چشماش نگاه میکردم حس نیاز، تمایل و کششی که بهم داشت رو میدیدم. قبلا این حس هارو مخفی نگه میداشت و اجازه بروز پیدا کردن بهشون نمیداد، اما امشب انگار افسارگسیخته بود و همه چیز توی نگاهش

عیان بود. این گرگ منو میخواست! قسمت دردسرساز ماجرا اینجا بود که منم به همون اندازه میخواستمش و میدونستم که نباید اینطوری باشه. گرگ ها شاید همدم خوبی برای زندگی باشن، اما به هرحال بازم یک حیوون وحشی هستن. همونقدر که میبوسن و نوازش میکنن، چنگ میندازن و گاز میگیرن!

بدون هیچ حرفی با دستم به میزی که معمولا همیشه پشتش مینشت اشاره کردم. اولش مکث کرد اما بعد دستش رو به سمت دکمه جلوی کتش برد، اونو باز کرد و پشت میز نشست. فنجون رو روی میز گذاشتم و با قهوه پرش کردم، میتونستم

@roman_partow

نگاه خیره ش روی خودم رو حس کنم. نگاهش منو به وجد میاورد اما در عین حال استرس و کمی ترس رو هم به وجودم تزریق میکرد. پرسیدم:

+چیز دیگه ای هم میخوای برات بیارم؟

وقتی به دهنم چشم دوخت، چشماش برق زدن و به آرومی دندونش رو توی لب زیریش فرو کرد. صداش آروم و سنگین بود و گفت:

-من نباید اینجا باشم.

هیچ ایده ای نداشتم که چجوری باید جوابش رو بدم، مثلا میگفتم : "اووممم، باشه" خودش ادامه داد:

-الان باید طرف دیگه شهر باشم و به کارام رسیدگی کنم. کاری که نمیتونم کنارش بذارم. اما الان به جای اینکه مشغول کار باشم، پاشدم اومدم اینجا. متوجهی چی میگم؟

تقریبا چیزی نمونده بود که دهنمو باز کنم و بگم نه، اما چند ثانیه ای به خودم فرصت دادم تا دوباره به جوابش فکر کنم. نوع خطرناکی از آدرنالین توی رگهای خونیم جاری شده بود و داشت توی بدنم جادو میکرد و باعث میشد که فکر کنم هرچیزی ممکنه و بهم جسارت میداد! قبلم با صدای بلند و پرکوبشی شروع به تپیدن کرد، مستقیم توی چشمای گرگ خیره شدم و جواب دادم:

+بله میفهمم، کارهای مهم تر دیگه ای برای انجام دادن داشتی، اما اومدی اینجا تا منو ببینی حتی با اینکه دلت نمیخواست اینکارو بکنی و این کار برخلاف عقل سلیمت بود. فقط محض اطلاع بگم منم ازت خوشم میاد!

پرچونگی و چرت و پرت گوییم ظاهرا دوباره شروع شده بود اون با سکوت طاقت فرسایی به من خیره مونده بود. متعجبش کرده بودم و از این کارم خوشم اومده بود چون اصلا شبیه مردایی نبود که کسی به راحتی بتونه شوکه یا تعجب زده ش کنه. حرکتی به لب هاش داد و گفت:

-از جمله آخرت اینطور برداشت میکنم که مردی

توی زندگیت نیست.

خدای من! چطور ممکنه بود که این جمله توی ذهن من اینطور تعبیر بشه که انگار داره میگه: "روی میز خم شو و دامنت رو بزن بالا" واقعا نمیفهمیدم، حق با کارلا بود، این مرد واقعا جاذبه جنسی شدیدی داشت.

با چند تا سرفه ساختگی گلوم رو صاف کردم، کمی این پا اون پا شدم و به طرز دردناکی هجوم آورن خون به صورت و گردنم و سرخ شدنشون رو حس میکردم و گفتم:

+نه من با کسی رابطه ای ندارم و مجردم.

نگاهم روی دست چپ و انگشت حلقه ش ثابت شد و پرسیدم:

+تو چی؟

با صدای خشن و زمختی جواب داد:

-من....اهل اینجور روابط نیستم....با سبک زندگی من همخونی نداره.

جسارت هنوز توی رگ هام جاری بود و با لحن تندی پرسیدم:

+پس دخترا رو فقط واسه یه شب به تختت دعوت میکنی؟

چشمای های پر عطشش محو من بودن و بدون

@roman_partow

اینکه چیزی به زبون بیاره توی نگاهش جوابش رو میخوندم که داشت میگفت "قبل از تو آره". حس کردم پشت بازوم مور مور شد و همه موهای تنم سیخ ایستادن. قوری رو روی میز گذاشتم، روی صندلی نیمکت مانندی که مقابلش قرار داشت نشستم و دستامو روی زانوهام به همدیگه گره زدم و گفتم:

+فکر کنم الان دیگه وقت خوبی باشه که اسمت رو بهم بگی. من نمیتونم تا ابد توی ذهنم بهت بگم گرگ!

لبخند محو و کم جونی گوشه سمت چپ لبش رو به بالا کشید. انگار من براش سرگرم کننده بودم.

@roman_partow

اما لبخندش زیاد طولانی نشد، حالت چهره ش خشک و یخی شد و با تحکم دستور داد:

-موهاتو باز کن و بریز دورت.

ابروهام قوس برداشتن و شوک زده گفتم:

+ببخشید؟

-موهات. بازشون کن.

خیلی خب، از قبل هم کاملا مشخص بود که از این مردهاییه که دوست داره دستوراتش رو به دیگران غالب کنه و عاشق رئیس بازی در آوردنه. احتمالا عادت داشت فقط دستور بده و زیر دستان با وحشت و بدو بدو کنان به هر طرف پراکنده

بشن تا اوامرش رو اجرا کنن. متاسفانه من به همون اندازه ای که زود گارد میگرفتم و جوشی میشدم، کله شق و لجباز هم بودم. تنها وقتی که من از بقیه دستور میگرفتم و موقعی بود که بهم سفارش غذا میدادن. گفتم:

+قبل از این، کارهای مهم تر دیگه ای هم داریم. اول اسمتو بهم بگو، بعدش شاید شماره تلفن همدیگه رو گرفتیم. بعدش شاید باهم یه قراری گذاشتیم و بیرون رفتم، به نظر نمیاد از اون مردایی باشی که اهل رفتن به باشگاه گلف یا بولینگ باشن پس....یه قرار برای شام مثلا؟ آره، قرار شام خوبه. میای دنبالم، منو میبری به یک رستوران شیک. باهام

شوخی میکنی من به شوخی هات میخندم و کم کم باهمدیگه آشنا میشیم. بعدش شاید، شاید بعد از چند بار قرار گذاشتن و بیرون رفتن به یک مرحله ای برسیم که اونموقع بتونم موهامو برات باز کنم!

اگر از من چیزی میخوای باید برای بدست آوردنش تلاش کنی و با دستور دادن نمیتونی منو وادار به انجام کاری کنی! من نمیدونم تو قبلا با چجور زن هایی قرار میذاشتی اما مادر من، دخترش رو مثل یک زنبو کارگر بار نیاورده که هرچی بهش گفتن، سرشو بندازه پایین و بگه چشم، مادرم یک ملکه بزرگ کرده.

بدون اینکه حتی یک لبخند خشک روی لب هام

باشه، صاف و مستقیم بهش نگاه میکردم و اضافه کردم:

+ و من مفت و مجانی به کسی که هیچ تلاشی نمیکنه، عسل نمیدم.

سکوت طولانی که بینمون سایه انداخته بود داشت معذب کننده میشد. اون هیکلش رو جلو کشید و آرنج هاشو به سطح میز تیکه داد، انگشتاشو توی همدیگه گره زد و نگاهش به چشمام نفوذ کردن. چشماش خشمگین و سوزان بودن و گفت:

-من فکر میکردم دختر خجالتی هستی.

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

+هستم! مخصوصا در مقابل غریبه ها، همیشه زبونم بند میاد و کارای عجیب و غریب انجام میدم. اما به این معنی نیست که آدم تو سری خوری هستم. بیشتر عمرم رو توی ذهن خودم زندگی کردم و با خودم حرف زدم اما هروقت لازم باشه بلدم چجوری از زبونم برای دفاع از خودم استفاده کنم!

گرگ محو من بود و من هیچوقت تا به حال چنین نگاه پر تنش و کششی رو، روی خودم حس نکرده بودم. پرسید:

-چند سالته.

+۲۴سال، تو چی؟

-از تو سنم بیشتره.

+چقدر بیشتر؟

-به اندازه ای بیشتر هست که بدونم نباید این کارو بکنم.

+چیکار؟ نصف شب نشستن توی یک رستوران بی کلاس و حرف زدن با من؟

دوباره زبونش رو روی لب پایینش کشید. انگار شیری بالای سر شکار تازه ش ایستاده باشه و با ولع برای خوردنش ملچ و ملوچ کنه. چشماش به آهستگی، اعضای صورتم رو میکاویدن و صدای زمختی از گلوش خارج شد :

@roman_partow

-عبور کردن از خط قرمز هام.

لرزشی از تنم عبور کرد. این مردی که اون طرف میز نشسته بود، کت شلوار دست دوز با طراحی اختصاصی تنش کرده بود و ساعتی دور مچش بسته بود که قیمتش با شهریه تمام سالهای دانشگاه من برابری میکرد، ممکن بود هرچیز خطرناکی باشه اما به شدت متمدن و بافرهنگ بود. نبضم شدت گرفت و زمزمه وار پرسیدم:

+خب پس چرا داری این کارو میکنی؟

برای یک لحظه نه تنها چشماش، بلکه تمام وجودش پر عطش و آتش شد. جوری به من نگاه میکرد که انگار هر لحظه ممکنه بپره روی میز و منو درسته

قورت بده. انگار هیچ چیز توی دنیا وجود نداشت، فقط من و اون بودیم و جاذبه ای که مثل امواج مغناطیسی توی هوای بینمون جریان پیدا کرده بود. امواجی که خواستن و نیاز ازشون ساطع میشد. دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما انگار پیشمون شد و سکوت کرد. لب های خوش فرمش به همدیگه فشرده شدن و گوشه دهنش به طرز بیرحمانه ای کج شد. شعله های سوزان نگاهش کم کم فروکش کردن تا زمانی که چشماش تبدیل به دوتا گوی یخی و سرد شدن. انگار دری که از لاش نور میتابید یهو توی صورتم بسته شده باشه و در تاریکی غرق شده باشم. ناگهان از جاش بلند شد و

با همون چشم هاش بی احساس و بی فروغش از بالا به من نگاهی اندخت و گفت:

-از آشنایی باهات خوشحال شدم ترو، امیدارم زندگی خوبی داشته باشی!

متوجه شده بودم که این به معنی خداحافظیه. بدنم سست شد و روی نیمکت وار رفتم، با ناباوری به مردی که بالای سرم ایستاده بود نگاه میکردم و بعد لبخند پر رنج و دردی روی صورتم شکل گرفت و گفتم:

+توام همینطور، حس میکردم یه چیز واقعی داره بینمون شکل میگیره.

@roman_partow

برای آخرین بار و طولانی تر از همیشه خیره به صورتم شد، بعد چرخید و از رستوران بیرون رفت.

یونیفرم رستوران ترو هم اینجوریه تقریبا . شما راه راهاشو صورتی و آبی تصور کنید



۴

×ترو×

وقتی از پشت میز بلند شدم و داشتم به سمت کانتر قدم برمیداشتم، متوجه شدم که دیگو از توی آشپزنه با اخم سفت و سختی داره منو تماشا میکنه. قبل از اینکه حتی نصف مسیر رو طی کنم، کارلا با عجله خودش رو به من رسوند. نمیدونم چرا اسپانیایی ها انقدر آدم های کنجکاو و کم طاقتی بودن! به هرحال کارلا هم یک رگ اسپانایی داشت و سین جیم کردن هاش شروع شد:

-یا خدا، دختر! چی گفت بهت؟ تو چی گفتی بهش؟

اسمش چیه؟ بهت گفت که چرا این همه وقت میاد اینجاد و هنوز ازت درخواست نکرده که باهاش سرقرار بری؟ شماره شو گرفتی؟ اون شماره ت رو گرفت؟ باهم قرار گذاشتین؟ واسه چه لال مونی گرفتی و هیچی نمیگی؟ من از فضولی دارم جون میدم!

غرغر کنان گفتم:

+اگه تموم شد، حالا اجازه میدی منم حرف برنم؟

در حالی که شروع کرده بودم به ادامه دادن مسیرم به سمت کانتر، کارلا هم دنبال سرم راه افتاد و نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

@roman_partow

+انقدر لوس بازی در نیار از خودت و بگو که بهت چی گفت؟

پشت کانتر ایستادم، قوری رو توی جایگاه مخصوص دستگاه قهوه ساز قرار دادم و دستام رو با پیشبندی که جلوی لباس فرمم بود تمیز کردم و گفتم:

+خلاصه میگم برات: گفت سلام، من نباید اینجا باشم، تو دوست پسر داری؟ موهاتو باز کن، از آشنایی باهات خوشحال شدم، زندگی بهت خوش بگذره. بعد هم رفت.

کارلا از روی عصبانیت صدای خرخر مانندی از خودش در آورد و گفت:

@roman_partow

-حتما دوباره درباره خانواده ت براش وراجی کردی که گذاشته رفته، نه؟

+نه حتی یه کلمه هم درباره شون حرفی نزدم، خودش یهو پاشد و رفت.

دیگو از توی آشپزخونه سرکی به بیرون کشید و گفت:

-چه بهتر که از دستش خلاص شدی، اون یارو واست دردسرساز میشد.

حرفشو نشنیده گرفتیم. کارلا با حالت گیجی بهم نگاه کرد و گفت:

-وایستا ببینم.....ازت خواست که موهاتو باز کنی؟

@roman_partow

+آره.

چشمی گِرد کرد و پرسید:

-و تو این کارو نکردی؟

+معلومه که نکردم! من حتی اسمشم نمیدونم.

-هوووف از دست تو دختر! منم اسمشو نمیدونم اما باور کن اگر ازم میخواست موهامو براش باز کنم با جون و دل این کارو میکردم. حتی اگر ازم میخواست، حاضر بودم تمام لباسامو در بیارم، وسط رستوران دراز بکشم و پاهامو براش باز کنم.

با حرص گفتم:

+آفرین بهت! چه حرکت فریبنده و دلربایی!

@roman_partow

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

-دَدی توی اتاق خواب آپارتمانمون خیلی کم کاری میکنه، میدونی که منظورم چیه دیگه. بهشت زنونه م خیلی وقته که آبیاری نشده.

دَدی لقبی بود که کارلا شوهرش، دیو، رو با این اسم صدا میزد. نمیدونم بخاطر فانتزی های سکسی که بین خودشون بود این اسم رو روش گذاشته بود یا هر چیز دیگه ای. هیچ علاقه ای هم به سرک کشیدن توی مسائل خصوصی مردم نداشتم برای همین هیچوقت ازش نپرسیده بودم که چرا اینطوری صداش میکنه. کنار همدیگه زوج خیلی دوست داشتنی بودن اما من دلم نمیخواست در

جریان جزئیات زندگی سکسی دوستم قرار بگیرم. متاسفانه قوه خیال پردازی و تصویر سازی ذهنیم خیلی بالا بود، یادمه یکبار دوست صمیمی دوران دبیرستانم درباره اینه مادرش موقع رابطه جیغ و داد راه میندازه صحبت کرد و من انقدر به این قضیه توی مغزم پر و بال دادم که از اون روز به بعد دیگه نتونستم توی چشم هاش مادرش نگاه کنم.

به قوری شیشه ای که با قهوه تازه پر شده بود خیره موندم، کارلا اون طرف ایستاده بود و درباره رابطه خشک و بی هیجانی که با شوهرش داشت، برام سخنرانی میکرد اما من حتی نمیشنیدم داره

دقیقا چی میگه. وقتی از بی توجهی من خسته شد، راهشو کشید و رفت تا به زوج پیری که چند دقیقه پیش_ همون وقتی که داشت درباره گرگ از من بازجویی میکرد_ وارد رستوران شده بودن، کمک کنه.

-چیکا.

سرمو بالا آوردم و دیدم که دیگو اون طرف کانتر ایستاده. آرنجش رو از به فولاد ضد زنگ روی سطح کابینتی که وقتی غذاها آماده سرو میشدن اونارو اونجا قرار میداد، تکیه داده بود. نگاهش رو با نگرانی به من دوخت و گفت:

-از اون یارو خوشم نمیاد.

+از شوهر کارلا؟

-نه، از اون مرتیکه پخمه. همون یاروی سیاه پوشی که الان رفت.

میخواستم دهنمو باز کنم و بهش بگم که نگران نباشه، چون اون دیگه برنمیگرده و هیچوقت دیگه چشممون هم بهش نمیوفته، اما کنجکاوی بهم غلبه کرد و پرسیدم:

+برای چی خوشت نمیاد ازش؟

سری تکون داد و جواب داد:

-مردهایی مثل اونو خوب میشناسم.

کمی صبر کردم، اما دیگو توضیح بیشتری نداد،

@roman_partow

برای همین گفتم:

+که اینطور، مرسی از توضیحات مفیدت، واقعا کمک کننده بودن!

آهی کشید، تکیه ش رو از روی کابینت برداشت. دست به سینه مقابلم ایستاد، با ترشرویی نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب، میخوای بیشتر بدونی؟ بهت میگم. من همیشه، همین پسر خوبی که الان داری میبینی نبودم. توی محله ای که توش بزرگ شدم منو "مِتون" صدا میکرد؛ "ال پاندِیرو"

با لحن خشکی گفتم:

@roman_partow

+چقدر جالب، مطمئنا اگر اسپانیایی بلد بودم خیلی تحت تاثیر قرار میگرفتم.

نگاه دیگو جدی شد و ترجمه کرد:

-یعنی خلافکار، ترو. آدم دردسرساز.

خلافکار! یاد تتو های روی بند انگشت گرگ افتادم، و لرزشی از تنم عبور کرد. اما احمقانه بود، اینکه فقط پسرای بد و خلافکارا تتو داشته باشن یه طرز فکر قدیمی و پیش داوری غیر منطقی بود. این روزا ممکن بود یه پسری که کل تنش با تتو پوشیده شده، صاحب یک رستوران شیک باشه و حتی گاهی اوقات خودش بره پس اجاق وایسته، آستین هاشو تا آرنج بالا بزنه تا تتوی های روی

بازوش به خوبی دیده بشه و دل مشتری هارو ببره و استیکی درست کنه که مزه بهشت میده و به همراه مک اند چیز [۲۱]سِروش کنه. درضمن دیگو همین الان خودش اعتراف کرد که قبلا توی دار و دسته خلافکارا بوده اما حتی یه دونه تتوی کوچیک هم روی بدنش نداره. پس قطعا تتو داشتن یا نداشتن نمیتونه معیار مناسبی برای قضاوت آدم ها باشه! گفتم:

+دیگو، تو تا حالا حتی یک کلمه هم با اون مرد صحبت نکردی. بی انصافیه که از روی ظاهر داری

یک نوع خوراکی که هم به صورت جدا هم، همراه با پروتیئن سرو میشه. از ترکیب شکل خاصی از ماکارونی به اسم مک و چندین مدل پنیر مختلف درست میش

قضاوتش میکنه.

-بحث انصاف نیست ترو، یک کوسه همیشه از دور میتونه بوی یک کوسه دیگه رو حس کنه، هر چقدر هم از همدیگه دور باشن، اما به هرحال توی یک دریا شنا میکنن. منم قبلا توی همین خط بودم و همجنس های خودم رو خوب میتونم تشخیص بدم.

خندیدم و گفتم:

+هوم تا چند ثانیه پیش خلافکار بودی و حالا تبدیل به کوسه هم شدی؟

-کوسه سفیدِ بزرگ[۲۲] هنوز عاشقم نشدی؟

نوعی از کوسه که درنده ترین موجود آبزی جهانه و علاوه بر شکار حیوانات دریایی گاهی انسان ها رو هم شکار میکنه

+چرا هر لحظه ممکنه یهو عاشقت بشم!

-پس هر وقت شدی، بهم خبر بده.

پشتش رو به من کرد و دوباره رو به روی اجاق ایستاد. کمی سرش رو به سمت شونه ش خم کرد و گفت:

-راستی، میشه سطل آشغال اتاق استراحت رو خالی کنی؟ یه عالمه از وسایل زنونه کارلا اون توئه و من اصلا دلم نمیخواد بهش دست بزنم.

میدونستم که منظورش از "وسایل زنونه" نوار بهداشته. اگر بادی به خودش زحمت میداد و برای دستشویی مخصوص کارکنان یه سطل زباله

@roman_partow

سرپوشیده میخرید، دیگو بدبخت با دیدن این چیزا شوک روحی بهش وارد نمیشد. جواب دادم:

+انجامش میدم.

-ممنون.

به سمت اتاقک کوچیکی که پشت سالن اصلی قرار داشت راه افتادم. چهارتا صندلی پلاستیکی زشت و بی قواره اونجا قرار داشت به همراه یه میز تاشو. یه مایکروفر که تقریبا مال عهد دایناسورها بود روی تلوزیون زهوار در در رفته ای قرار داشت. یه یخچال کوچیک گوشه اتاقک بود، یه آینه شکسته به دیوار آویزون بود و آبسرد کنی که همیشه نَشتی داشت و چکه میکرد، کنار چنگک هایی که مخصوص

آویزون کردن لباس بود، قرار گرفته بود. دیوارای اتاق با زشت ترین طیف رنگ زرد که بشه تصورش کرد، رنگ شده بودن.رنگش جوری بود که انگار یک نفر چهل سال به صورت مداوم روزی سه بسته سیگار توی اتاق دود میکرده.

از دستشویی استفاده کردم، دستامو شستم و کیسه زباله رو از توی سطل بیرون کشیدم. سرشو گره زدم و کیسه زباله جدیدی رو جایگزینش کردم. بعد کیسه پر شده قبلی رو برداشتم به سمت راهروی پشتی که بقیه سطل زباله ها و ضایعات رستوران رو اونجا میذاشتیم راه افتادم تا اگر کیسه زباله دیگه ای هم بود بردارم و به کوچه پشتی برم و همه شون

رو داخل سطل های زباله بزرگ شهرداری بریزم. وقتی وارد راهرو شدم، همه جا غرق در کثافت بود. کیسه های با آشغال و باقی مونده غذاها، تا خرخره پر بودن و اطراف سطل زباله پخش و پلا شده بودن. تمیز نگه داشتن این راهرو وظیفه ظرفشور رستوران بود، اما اون پسر چند روز پیش استعفا داده بود و هنوز جایگزینی براش پیدا نشده بود. غرغرکنان زیر لب ناله کردم:

+اوه، عالی شد!

در اصل قرار بود دیگو تا زمانی که بادی یک ظرفشور جدید پیدا میکنه، به وضعیت این راهرو رسیدگی کنه، اما دیگو کم کاری میکرد و زیر بار

مسئولیت نمیرفت. خب قطعا این کار مسئولیت من هم نبود! ولی از بچگی توی مزرعه ای بزرگ شده بودم که باید کثافت های اصطبل اسب و لونه خوک هارو تمیز میکردم، برای همین با کارهای کثیف و بدبو خیلی غریبه نبودم.

داخل اتاقک برگشتم، کت ضخیم و چکمه های پلاستیکیم رو پوشیدم و دوباره به راهرو رفتم. دری که به سمت کوچه پشتی بود، باز کردم و دوتا از کیسه های زباله رو به دست گرفتم و بیرون رفتم. بارون سنگینی که عصر میبارید، سبک تر شده بود، اما همچنان ریز ریز میبارید. سطل های بزرگ شهرداری فقط چند قدم تا در فاصله داشتن

و نیازی نبود راه زیادی برای رسیدن بهشون طی کنم. درِ سطل ها آهنی و سنگین بودن و باید با زحمت اونو بالا میدادم، کیسه ها رو روی زمین گذاشتم، دو دستی در سطل رو چنان محکم به بالا هل دادم که با صدای تق و توق بلندی به دیوار پشت سر برخورد کرد، دوتا کیسه رو برداشتم و توی سطل پرتاب کردم و بعد بدو بدو کنان به سمت در برگشتم تا دوتا کیسه دیگه رو هم بیارم و بعد باز دوباره دوتای دیگه. میخواستم هرچه زودتر، تا سرما توی جونم نرفته، اون راهروی پر از کثافت رو تمیز کنم. دفعه چهارمی بود که داشتیم مسیرِ در تا سطل های شهرداری رو طی میکردم

که یهو یکی از پشت یقه مو گرفت. آنچنان با خشونت این کارو کرد که داشتم تعادلم رو از دست میدادم و بعد پشتم محکم به چیزی برخورد کرد که انگار قفسه سینه یکنفر بود. از شدت ترس جیغی کشیدم و یهو بازویی دور گردنم حلقه شد و سردی فلز تیز و برنده ای رو، زیر گلوم حس کردم

-اگر دوباره جیغ بکشی اون زبون کوفتیت رو میبرم.

صدای اون مرد ،گرفته و به طرز مرگ آوری جدی بود. از شدت ترس بدنم مثل یک تیکه چوب خشک شده بود، به طور غریزی دستام بالا اومدن

و انگشتام به بازویی که دور گردنم حلقه شده بود، چنگ انداختن. ژاکت پلاستیکی نازکی رو حس کردم و از اون مهم تر عضلات سخت و سنگی مردی که منو گرفته بود، لمس کردم. صدای ضربان قلبم انقدر بلند شده بود که با گوش هام میشنیدمش و صدای ترافیک خیابون و بارش بارون بین صدای تپش های قلبم دیگه به گوش نمیرسید. از شدت ترس به نفس نفس زدن افتاده بودم و بدنم شروع کرد به لرزیدن. توی مغزم با خودم حرف میزدم" نترس، وحشت نکن، وای خدا قراره منو بکشه، قراره بمیرم!"

دوتا مرد دیگه از پشت سایه سطل زباله بیرون

اومدن، روی سر هر دوتاشون کلاه بود و توی تاریکی کوچه نمیتونستم چهره هاشون رو ببینم اما مشخص بود که چقدر هیکلی و غول پیکرن و هردوتاشون توی دستشون تفنگ داشتن. از شدت ترس صدای هق هقم بلند شد، مردی که منو از پشت گرفته بود تکونی به هیکلم داد و من دندونامو محکم روی هم فشار دادم تا دیگه صدام در نیاد. لب هاشو به گوشم چسبوند و از بین دندون هاش گفت:

-الان بهت میگم برنامه چیه. میریم داخل، تو بهمون گاوصندوق رو نشون میدی و رمزش رو بهمون میگی، بعد ما هرچی داخلش هست رو بر میدارم و

بعد هم راهمون رو میکشیم و میرم. اگر مو به مو کارایی که بهت گفتم رو انجام بدی، هیچکس آسیبی نمیبینه، فهمیدی؟

لحجه غلیظ بوستونی داشت. نفساش که به گوشم برخورد میکردن داغ بودن و توی هوای سرد و بارونی امشب بخار از دهنش بلند میشد. به صداش میخورد جوون باشه و به شدت قوی بود.

میدونستم اگر خطایی ازم سر بزنه و کاری بکنم که اون خوشش نمیاد، بدون تعلل گلوم رو با چاقو میبره. فقط یه مشکلی این وسط وجود داشت؛ بادی اصلا گاوصندوق نداشت!

هرروز ساعت ٤، زن بادی میومد و هرچی پول

توی صندوق دخل جمع شده بود رو برمیداشت و مستقیم میرفت به بانک تا پولا رو به حساب بذاره.

اون مرد منو به سمت در هل داد و من با صدای جیغ مانند و وحشت زده ای گفتم:

+ولی ما توی رستوران گاوصندق نداریم!

انگشتام با فشار بیشتری توی بازوش فرو شدن و ادامه دادم:

+فقط توی صندوق دخل پول نقد هست که اونم زیاد نیست، چون اکثرا مشتری ها با کارت اعتباری پرداخت میکنن.

مردی که اسیرم کرده بود، دوباره تکون محکمی

@roman_partow

به بدنم داد و توی گوشم غرید:

-به من دروغ نگو دختره هرزه! میدونم که اون مرتیکه پیر توی دفترش گاوصندوق داره. خودم با گوشای خودم شنیدم که داشت به یکی از رفیقاش پزشو میداد.

مغزم با سرعت میلیون ها کیلومتر در ساعت به پرواز در اومده بود. نمیتونستم درست فکر کنم، نمیتونستم جیغ بزنم. نمیتونستم فرار کنم. حس کردم مایع گرمی از زیر گلوم جاری شدن و پایین رفت. خون بود! داشتم خون ریزی میکردم. این عوضی پوستم رو خراشیده بود. یهو انگار یکی تلنگری به مغزم زده باشه، عقلم شروع به کار کرد.

خشم، جای ترس رو گرفت. حالا خشم کنترل مغزم رو بدست گرفته بود و اگر قبلا حتی ذره ای قصد داشتم که باهاشون همکاری کنم، حالا عصبانیتم منو منصرف کرده بود. مثل حیوون درنده ای که توی تله افتاده باشه، طبق غریزه م شروع کردم به تلاش برای نجات دادن خودم. سرم رو پایین آوردم و دندون هامو محکم توی بازوی مرد فرو کردم، انقدر فکم رو محکم فشار میدادم که دندون هام آستین ژاکت پلاستیکیش رو سوراخ کرد و داشت مستقیم توی گوشت دستش فرو میشد. از جا پرید و نالید و قدمی به عقب برگشت. قبل از اینکه بتونه از شوک خارج بشه، باسنم رو به سمت

چپ چرخوندم، دستام رو مشت کردم و با تمام توان مشتم رو بین پاهاش کوبیدم. از درد فریاد کشید و به جلو خم شد و چاقو از دستش افتاد. بازوش رو گرفتم و محکم پیچوندم و خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم.

قبلم با شدت داشت خودشو به قفسه سینه م میکوبید، با بیشترین سرعتی که میتونستم توی کوچه، به سمت خیابون دوویدم. از شدت نفس نفس زدن دهنم باز مونده بود و هوای سرد و سوزان رو داخل ریه هام میفرستادم. تقریبا به خیابون اصلی رسیده بودم که یهو دوباره منو از پشت گیر انداختن. ایندفعه به موهام چنگ انداخته

بودن و آنچنان محکم منو به عقب کشیدن که کف پاهام از روی زمین بلند شد. چند لحظه ای بین زمین و هوا پرواز کردم و بعد کمر و سرم به زمین خیس آسفالته کوبیده شد. نفسم توی سینه حبس شد. روی زمین غلت زدم و سعی داشتم خودمو بالا بکشم و روی پا وایستم اما لگد محکمی که به شکمم کوبیده شد منو از حرکت نگه داشت. بعد لگد وحشیانه دیگه ای توی صورتم کوبیده شد. به پهلو روی زمین پخش شدم. سرفه میکردم و سینه م خس خس میکرد، و به هر بدبختی که بود داشتم سعی میکردم محتویات معده م رو بالا نیارم. دست و پامو جنین وار توی شکمم جمع کردم و

مثل یک توپ گرد روی زمین پخش شدم. خیسی و سردی آسفالت کوچه رو ، روی گونه م حس میکردم، بدنم خیس آب بود و میلرزیدم، صدای سوتی توی گوشم پیچیده بود که ساکت نمیشد. صدای مغزم بهم دستور میداد" فرار کن، فرار کن، زود باش بلند شو و فرار کن!"

دستی دور یقه م پیچیده شد، منو روی زمین کشید و محکم به طرف دیوار پرت کرد. اونی که زده بودمش و به نظر میومد سردسته شون باشه، روی زانو خم شد و فکم رو بین انگشتاش فشار داد. انگشتاش توی گوشت صورتم فرو میشدن و با تمسخر گفت:

-پسرا، ظاهرا اینجا یه هرزه سرسخت و جنگجو داریم.

یکی دیگه شون کف دستش رو به وسط پاش مالید و گفت:

-پس قراره حسابی بهمون خوش بگذره.

هر سه تاشون زدن زیر خنده. از خنده چندشناک و کثیفیشون، خونم به جوش اومد. به نظر میومد من براشون شبیه یه اسباب بازی جدید بودم و دلشون میخواست قبل از اینکه برگردن و برن به رستوران بادی دستبرد بزنن، اول کمی با من بازی کنن. لب هام از شدت سوزش به زق زق کردن افتاده بودن، میتونستم ورم و کبودی چشمم رو کاملا

حس کنم. کبدم از شدت ضربه ای که به شکمم کوبیده شده بود، به طرز وحشتناکی درد میکرد. سرمو بالا گرفتم و صاف و مستقیم به چهره مردی که جلوم خم شده بود نگاه کردم. اونم کلاه سرش بود اما میتونستم چشم های آبی، دماغ شکسته، ابروی شکسته و خالکوبی که زیر چشم چپش بود رو به وضوح ببینم. خالکوبیش شبیه یک قطره اشک[۲۳] بود و میدونستم که معنیش چیه. با تمام خشونتی که توی وجودم جمع شده بود فریاد زدم:

+اسم من ترو ئه. این اسمو یادت بمونه. یکی میاد

این خالکوبی رو معمولا کسایی میزنن که عضو یه باند خلافکاری باشن، زندان رفته باشن و یا یک نفر رو کشته باشن

سراغت و انتقام منو ازت میگیره.

با تمسخر پوزخندی زدی و گفت:

-آخی، نکنه میخوای سگ کوچولوی پشمالوتو بفرستی سراغم که گازم بگیره دختره آلاباماییی؟[۲۴]

از بین دندون های چفت شده م که از شدت عصبانت و غیض بهم برخورد میکردن غریدم:

+نه حرومزداه، وقتی توی جهنم دیدمت خودم دهنتو سرویس میکنم. اینم بدون که من اهل تگزاسم[۲۵]

آلاباما یکی دیگه از ایالت های جنوبی آمریکاست

تگزاس کلا معروفه به مردم بی اعصاب و خشنش، تقریبا همه شون یه تفنگ با خودشون دارن و هر اتفاق کوچیکی که بیوفته مثل نقل و نبات تیراندازی میکنن و میزنن همدیگه رو میکشن

ته مونده توانم رو به کار گرفتم و با زور دستم رو بالا آوردم و مشتی توی سیبک گلوش کوبیدم.

سرش به عقب خم شد، صدایی شبیه خفه شدن از خودش در آورد و با باسن روی زمین افتاد.

دستشو روی گلوش گذاشت و شروع کرد به سرفه کردن. دوتا مرد دیگه ای که همراهش بودن تقریبا دو ثانیه خشکشون زد و بعد یکیشون به خودش اومد و سرم داد کشید:

-چه غلطی کردی؟

و بعد لگد بیرحمانه دیگه ای تو شکمم کوبید.

دستشو بالا آورد و تفنگش رو به سمت صورتم نشونه گرفت. ناخودآگاه دستم رو جلوی صورتم

سپر کردم و چشمامو بستم. تمام بدنم خشک و منقبض بود و منتظر شنیدن صدای شلیک گلوله بودم. اما هیچ صدایی بلند نشد. به جاش صدایی مثل ناله سگی که بهش لگد خورده باشه شنیدم و چیزی مثل کوبیده شدن مشت به گوشت بدن. بعدش صدای ناله و فریاد بلند شد و فحش هایی که از روی عصبانیت بود. یه چیز بزرگ، محکم و با شدت به وسط بدنه فلزی سطل شهرداری کوبیده شد و بعدش صدای خرد شدن و شکستن استخون توی گوشم پیچید. صدای گریه و ناله توی کوچه بالا گرفته بود. چند بار دیگه صدای گرومب و تالاپ و بعدش ناله و فریاد شنیده شد و در نهایت همه جا

ساکت شد.

سرمو بالا گرفتم و سعی داشتم از بین سایه ای که کوچه رو تاریک کرده بود به زور یه چیزی ببینم. وقتی بالاخره تونستم تمرکز کنم، دوتا مرد رو دیدم که بی حرکت کف زمین افتاده بودن. فقط چند متر با من فاصله داشتن و خونی که از سر و صورتشون جاری بود با آب بارون قاطی شده بود و خون آبه روی زمین راه افتاده بود. مردی که سرتاپا سیاه پوشیده بود، عین گورکن بالای سرشون ایستاده بود. بدون هیچ حسی بهم خیره مونده بود و دستاش آزادنه دو طرف بدنش رها بودن. گرگ بود!

حرکاتی از پشت سرش، حواسم رو پرت کرد. همونی که چاقو رو زیر گلوی من گرفته بود، داشت سعی میکرد روی پاش وایسته، تلو تلو میخورد و سرفه میکرد. یهو متوجه تفنگ یکی از همدستاش که پایین پاش افتاده بود شد و خم شد تا اونو برداره، اما موفق نشد. گرگ روی پاشنه پا چرخیده بود، سر اون مردک دزد رو بین دوتا دستاش گرفته بود و با یک چرخش محکم و خشونت آمیز گردنش رو شکسته بود. زانوهای دزد زیر بدنش خم شدن، به پهلو کج شد و بدن بی جونش کف کوچه پهن شد. میدونستم اون دزد چاقو کش که به من گفته بود دختره آلاباماییِ دیگه

هیچوقت نمیتونه بلند شه.

بارش بارون دوباره شدیدتر شده بود. در دور دست ها رعد و برق های سهمگینی میغریدن و رگه های سفید و براقشون آسمون سیاه شب رو میشکافتن. گرگ کنار من زانو زد و به آرومی صورتم رو لمس کرد. نگاهی به بدن داغون و کوفته م انداخت و زیر لب فحش داد. صدای خش دار و پر استرسش توی گوشم پیچید:

-چقدر بد صدمه دیدی؟ باهام حرف بزن بانوی جوان. میتونی پاشی وایستی؟

چشماش از خشم میسوختن، سایه ای روی صورتش افتاده بود و درست نمیدمش، از ریش های تیره

ش آب میچکید. هیبت و ظاهرش ترسناک و در عین حال زیبا بود، درست مثل یک فرشته انتقام جو شده بود که از آسمون فرستاده شده تا دنیا رو به نابودی بکشونه. سعی کردم دهنم رو باز کنم و یه چیزی بگم اما صدایی که از گلوم خارج شد هیچ شباهتی به صدای آدم نداشت. گوشیش رو از توی جیب کتش بیرون کشید، با عجله شماره ای رو وارد کرد و اونو به گوشش چسبوند. به کسی که پشت خط بود، گفت که سریعا به آمبولانس نیاز داره و آدرس داد. قبل از اینکه بی هوش بشم، آخرین چیزی که دیدم، چشم های نگرانش بود که به من خیره بودن و دست های بزرگش که برای محافظت، دور صورتم گره خوردن.

۵

×ترو×

وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم، سوزنی پشت دستم فرو شده بود و کمی منگ بودم و توی سرم احساس سنگینی میکردم، اما برام خوشایند بود و انگار در خلسه دلپذیری فرو رفته بودم. نور خورشید از پشت پنجره به داخل اتاق میتابید و پرنده ها روی شاخه درخت ها نشسته بودن و صدای آوازشون به گوش میرسید.

هیچ ایده ای نداشتم که چه اتفاقی برام افتاده. درد مبهمی توی بدنم پیچیده بود و حس میکردم عامل

بیدار شدنم همونه، اما مایعی که از طریق سوزنِ پشت دستم، که با لوله ای شفاف به کیسه پلاستیکی سرم وصل شده بود، مسکنی رو توی رگ هام به جریان انداخته و درست مثل معتادی که مخدر بهش رسیده باشه، درد رو برام به عاملی لذت بخش تبدیل کرده بود. دستگاه های مختلفی اطرافم قرار داشتن که بوق بوق میکردن و من نمیفهمیدم مزخرفات و اعدادی که با رنگ زرد روی صفحه نمایششون نوشته شده چیه.

یهو انگار لایه های مغزم شروع به باز شدن کردن و پشت پرده ای مه آلود و گنگ تصاویر محوی رو به یاد آوردم؛ صدای آژیر آمبولانس، بارش بارون،

رسیدن به بیمارستان سوار بر آمبولانسی که با سرعت سرسام آوری میروند و تکون های شدیدی که ماشین روی جاده بارونی و لغزنده میخورد. گرگ توی آمبولانس کنار من نشسته بود، با صورت سخت و سنگی، در سکوت بهم خیره بود. انگشتاش لا به لای انگشتام چنگ شده بودن.

احتمالا توی این مدت هی از هوش میرفتم و دوباره به هوش میومدم، چون از اونجا به بعدش، اینکه چطوری به این اتاق رسیده بودم و روی تخت خوابیده بودم رو یادم نمیومد. تصاویر خیلی گنگی از افرادی منو روی برانکارد خوابندن یادم بود، از چهره هاشون هیچی نمیدیدم و حتی صداشون رو

هم نمیشنیدم، فقط حرکات لباشون یادمه. روی برانکارد از این اتاق به اون اتاق برده میشدم. مهتابی هایی که بالای سرم روی سقف بیمارستان بودن و نورشون توی چشم های نیمه بازم میوفتاد، جزءِ معدود چیزهایی بودن که به خوبی یادمه. حتما توی اون اتاق های مختلفی که جا به جا میشدم ازم عکسبرداری کردن و آزمایشات مختلف گرفتن، ولی من هیچکدومشون رو یادم نیست.

تنها چیزی که به وضوح یادم میاد، این بود که داشتم میمردم! به طرز دردناک و وحشتناکی داشتم جون میدادم، ولی اینطور نشد. گرگ خبیثم منو نجات داده بود. انگار جدی جدی به جای

مسکن، بهم مخدر تزریق کرده بودن، حتی با وجود درد، مغزم سبک شده بود و با یادآوری گرگ لبخند عمیقی و مستانه ای روی لب هام نشست.

-به هوش اومدی!

صدا از سمت راستم به گوشم رسیده بود. وقتی سرم رو در اون جهت چرخوندم، دیدم که گرگ داره از روی صندلی که کنار تختم قرار داشت، بلند میشه. قد بلند و پر ابهت بود، کنارم ایستاد و نگاه از بالا به پایینش رو به من دوخت. چشماش تیره و غیرقابل خوندن بودم، کت و شلوار و کراواتش حتی یه چروک ریز هم روی خودشون نداشتن، همه چیزش مرتب و شیک بود. تنها چیزی که

گواهی میداد، جنگ و جدال دیشب توهم من نبوده و واقعا چنین اتفاقی افتاده، چند قطره خونی بود که روی یقه پیراهن مردونه سفیدش خودنمایی میکرد و زخم هایی که روی بند انگشت های دستش بود.

وقتی زبونم رو بیرون آوردم و اونو روی لب هام کشیدم تا مرطوب بشه، گرگ لیوانی رو که روی پاتختی کنارم قرار داشت رو برداشت و نی ای که داخل لیوان بود رو نزدیک دهنم نگه داشت تا بتونم کمی آب بخورم. در حالی که نگاهم روی اون ثابت بود، جرعه ای از آب خنک رو وارد دهنم کردم، حس تازگی از ته گلوم تا معده م روانه شد و دهنم

از خشکی در اومد. اونم با تمرکز تمام داشت منو نگاه میکرد. فشار نامحسوسی به لب هاش وارد کرد و گوشه دهنش کمی منقبض شد. وقتی به اندازه کافی آب نوشیدم، لب هام رو از دور نی جدا کردم، خودم رو عقب کشیدم و روی بالشت دراز کشیدم. چشمام مخور بود و کشدار و خسته پلک زدم. داشتم با خودم فکر میکردم که چرا وقتی چنین مرد خطرناکی بالای سرم ایستاده و داره با نگاهش منو سوراخ میکنه، ازش نمیترسم؟! بخاطر شجاعتم بود یا حماقت؟

بعد از کمی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که حماقته! هورمون هام کنترل مغزم رو به عهده

گرفته بودن. اگر انقدر خوش تیپ و جذاب نبود و چهره زشت و بدقواری ای داشت حتما با به یادآوردن وقایع شب گذشته شروع میکردم به جیغ زدن و کمک خواستن. گفتم:

+حتما "این" خیلی توی کار و حرفه ای که داری بهت کمک میکنه.

ابروهای تیره ش به هم نزدیک شدن و پرسید:

-"این" یعنی چی؟

+این یعنی جذاب، مرموز و دست نیافتنی بودن. حواس مردم رو پرت میکنه. باعث میشه ناخودآگاه گاردشون رو برات پایین بیارن. حالا که جونمو

نجات دادی، میخوای اسمتو بهم بگی یا نه؟ یا نکنه که باید فکر کنم بتمن واقعیه و تو یه میلیارد هستی که به پوشیدن لباس لاتکسی چسبنده و تکنولوژی های پیشرفته علاقه داری؟ نکنه شب ها میای توی خیابون تا با جرم و فساد مبارزه کنی؟

هیچی نگفت و در سکوت بهم خیره موند. آه کشیدم و گفتم:

+خیلی خب پس بروس وین[۲۶] صدات میکنم

هرچند اگر صادقانه بخوام بگم، از نظر من اصلا

۱- بروس وین اسم واقعی بتمنه. این چون توضیحش طولانیه آخر فصل برای کسایی که با بتمن آشنایی ندارن توضیح میدم

شبیه بروس وین نیستی. به نظرم آپولو[۲۷] بیشتر بهت میاد.

بالاخره به حرف اومد و اعتراض کرد:

-آپولو یه اسم یونانیه.

+آها راست میگی، خیلی شبیه اسم های ایرلندی نیست.

گرگ اضافه کرد:

-معنیش میشه "نابودگر"

+دقیقا مناسب خودته! اسم ایرلندی داریم که به

۲- آپولو یه اسم یونانیه. یکی از خدایان یونانه که کلا همه کاره بوده .ملقب به خدای روشنایی(خورشید)، کمانداری، موسیقی، شعر (اکثر هنرها) و پیشگویی بوده. معنی لغویش رو هم که گفتن توی داستان

@roman_partow

معنی نابودگر باشه؟ "کانر" چه معنی داره؟ همیشه فکر میکردم که کانر اسمیه که به گردن کلفتا و کله خرابا میاد. تو قاتلی؟

چند لحظه ای با قیافه متفکر و گرفته ای بهم نگاه کرد و بعد پشت انگشتاشو به پیشونیم چسبوند.

گفتم:

+تب ندارم و توهم نزدم، خودم میفهمم دارم چی میگم، هذیون نمیگم!

از برخورد انگشتاش با پوستم حس خوشایندی بهم دست داده بود و ادامه دادم:

+نمیدونم توی اون سِرُم دقیقا چی ریختن، اما

هرچی هست یه خرده ای منو خل و چل کرده و از خود بیخود شدم ولی نگران نباش مغزم داره درست کارشو انجام میده. یعنی تقریبا ۹۰ درصدش داره کار میکنه. اوممم نه نه ، خب شاید بهتر باشه بگم حدود ۵۰ درصدش. حالا هرچی، در کل منظورم اینه که دلم میخواد اسمتو بدونم و همینطور خیلی کنجکاوم که شغلت چیه؟ چون حس میکنم دونستن هردوی اینا برای اینکه رابطه مون پیشرفت کنه، نکات خیلی مهم و ضروری و کمک کننده ای هستن.

پشت انگشتاش هنوز روی پیشونیم بودن، دستش رو برگردوند و سر انگشتاش به آرومی از شقیقه م

تا خط گونه م کشیده شدن. وقتی به چونه م رسید متوقف شد و با شستش پوستم رو نوازش کرد. صداش باملاحظه بود و گفت:

-قرار نیست ما باهم رابطه ای داشته باشیم.

بهش خندیدم و گفتم:

+اگه اینطور فکر میکنی پس خیلی خنگی!

حالت چهره ش ترکیبی از عصبانیت، رنجش و درموندگی بود. انگار نمیتونست با وسوسه ای که جونش افتاده مبارزه کنه. حرکات احمقانه م به چشمش جذاب و دلفریب بود و واضح بود که اصلا از اینکه داره نرم میشه خوشش نمیاد. نمیدونم

مخاطبش من بودم یا خودش، اما هشدار داد:

-قبلا بهت گفته بود که اهل روابط جدی و این چیزا نیستم.

+آره اما تو تقریبا نزدیک یک ساله که به رستوران ما میای و توی قسمتی که گارسونش منم میشینی. باهام خداحافظی کردی و جوری رفتی که انگار حتی دیگه سایه ت هم توی زندگی من پیدا نمیشه، اما بعدش اومدی و جونمو نجات دادی. بهم اعتراف کردی که طمع مورد علاقه ت بستنی پسته ایه، اونم دقیقا بعد از حرف خجالت آور من، که گفتم اگر بستی پسته ای دوست داشته باشی سرنوشت مارو برای همدیگه مقدر کرده که تا ابد باهم باشیم!

حس میکنم همه این چیزا نشون میده که تو داری کم کم داری قانون "اهل رابطه نیستم" رو زیرپا میذاری و میخوای چیزای جدیدی رو تجربه کنی. اگر اشتباه فکر میکنم بهم بگو!

پلک هاش به هم نزدیکتر شدن. با چشم های شعله ور و فکی منقبض به من زل زده بود و نفس های داغش رو به آرومی از پره های بینی‌ش بیرون میفرستاد. لعنتی جذاب! این مرد خوب بلد بود که چطور در سکوت و فقط با نگاه کردن طرف مقابلش رو به خاکستر تبدیل کنه.

در اتاق باز شد و دوتا پلیس وارد شدن. وقتی دیدن گرگ کنار تخت من ایستاده، سرجاشون

متوقف شدن و نگاهی به همدیگه انداختن. اونی که به نظر میومد سن و سالش بیشتر باشه، دوباره نگاهش رو به سمت گرگ چرخوند، به نشونه احترام سری تکون داد و با چند سرفه گلوش رو صاف کرد و گفت:

-"لیام".

-"جان".

افسر پلیس که اسمش "جان" بود نگاهی به من انداخت و گفت:

-من نمیدونستم...اوم.....

گرگ که ظاهرا اسمش "لیام" بود، نیازی به شنیدن

@roman_partow

بقیه حرف افسر پلیس نداشت و فقط کوتاه گفت "بله"

لیام[۳]لـــــــــــی یاااام. اوه خدا این داروهای مسکن واقعا قوی بودن و مثل اینکه واقعا عملکرد مغزم داشت مختل میشد. همون افسر مسن دوباره سری تکون داد و گفت:

-بله متوجه منظورتون شدم. ما بیرون هستیم و اگر نیازی به کمک بود در خدمتیم.

-ممنون جان.

دو افسر پلیس، بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق

۳-لیام اسم ایرلندی به معنی جنگجویی با اراده قوی و یا محافظ هست

@roman_partow

بیرون رفتن. مغزم مثل فرفره داشت دور خودش میچرخید. این مرد واقعا کی بود؟ قبل از اینکه بتونم دهنم رو باز کنم و ازش سوالی بپرسم در اتاق دوباره باز شد و این بار دکتر وارد شد. با سری برافراشته، پرتکبر و مغرور، جوری که انگار مرکز عالم فقط اونه. یونیفرم بیمارستانی آبی تنش بود و روپوش سفیدی هم روی اون پوشیده بود. اونم وقتی چشمش به لیام افتاد، مثل پلیس ها متوقف شد، اما نگاهش با اون دو افسر خیلی فرق داشت، با چشم هایی مشکوک داشت سر تا پای لیام رو ورانداز کرد و پرسید:

-شما از اعضای خانواده بیمار هستید؟

-لیام بلک[۲۹] هستم.

لب های دکتر از هم باز موندن و چشم هاش گشاد شدن. چارت بیمار که دستش بود رو چنگ زد و مثل سپر محافظ اونو به سینه ش چسبوند و بعد با ترس آب دهنش رو قورت داد. لیام پرسید:

-تشخیصتون چیه؟

یه جوری این سوال رو به زبون آورده بود که من به جای دکتر بیچاره کم مونده بود از ترس شلوارمو خیس کنم. انگا داشت میگفت "یا میگی وضعیت بیمار خوبه یا کشته میشی". رنگ و روی

٤- بلک همونطور که احتمالا میدونین در زبان انگلیسی به معنی رنگ سیاه یا مشکی هست

پریده دکتر بیچاره رو که دیدم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بی صدا خندیدم. لیام دستش رو روی شونه من گذاشت و فشار آروم و اطمینان بخشی بهش وارد کرد. سعی کردم خنده م رو بخورم و به جاش حواسم رو به دکتر بدم. با استرس زبونش رو روی لب هاش کشید و گفت:

-آهان، بله، شرح حال بیمار....اوممم....خب....

چارت رو جلوی چشمش باز کرد و بعد از نگاه انداختن به برگه هاش گفت:

-خوشبختانه سیستم گوارشی شون هیچ خونریزی نداره و هیچ علائمی از جراحت داخلی دیده نشده. سی تی اسکن هم نشون داده که دچار خونریزی

مغزی هم نشدن. دنده هاشون مویه کرده، اما دچار شکستگی نشده و به بافت های نرم و غضروف ها صدمه ای وارد نشده.

نگاهش رو از روی چارت برداشت. کاملا منو نادیده گرفته بود و مخاطبش فقط لیام بود و ادامه داد:

-چند روزی باید استراحت مطلق داشته باشن، چندین هفته نباید هیچ فعالیت سخت و سنگینی انجام بدن و بعدش کاملا بهبود پیدا میکنن و مثل روز اولشون میشن. واقعا دختر خوش شانسی بودن.

-ورم و کبودی ها چی؟

@roman_partow

سوال لیام رو تکرار کردم:

+ورم و کبودی؟

و بعد با استرس به چشم پف کرده م سیخونکی زدم. دکتر انگار تازه یادش افتاده بود که منم توی اتاق هستم. نگاه سرسری بهم انداخت و دوباره توجهش رو جلب لیام کرد و گفت:

-حدوده یک هفته تا ۱۰ روز طول میکشه تا ورم صورتشون فرو کش کنه. کبودی ها هم همینطور. استفاده از یخ میتونه روند بهبودیشون رو سریعتر کنه.

لیام مجدد پرسید:

-کِی مرخص میشه؟

و دکتر با دستپاچگی جواب داد:

-من همین الان میرم کاغذبازی های اداریش رو آماده میکنم. کمتر از ۲۰ دقیقه طول میکشه.

-به نظرم بهتره یک شب دیگه هم اینجا بمونه و تحت نظر باشه.

انقدر وحشتناک این جمله رو بیان کرده بود که دکتر حتی جرأت بحث کردن باهاش نداشت و جواب داد:

-بله بله درسته، باید یک شب دیگه هم تحت نظر باشن.

@roman_partow

-وقتی مرخص شد، ما نیاز به داروی مسکن داریم که اگر توی خونه دچار درد شد، ازشون استفاده کنه.

مغرم دوباره به کار افتاده بود. ما؟ خونه؟ قضیه داشت جالب میشد!

دکتر پاسخ داد:

-تایلنول[۵] برای تسکین دردهاشون باید کافی.....

لیام نذاشت جمله دکتر به آخر برسه، پرید وسط حرفش و در حالی که سفت و سخت بهش خیره بود دستور داد:

۵- تایلنول اسم صنعتی استامینوفن در آمریکاست که یه مسکن سبکه

-اوپیوئید[۳۱]

رنگ دکتر عین کچ دیوار سفید شده بود و گفت:

-چشم، مطمئنم میشم هرچیزی که نیاز داشته باشید براتون فراهم بشه.

-ممنون.

دکتر وقتی فهمید که مرخص شده، چرخید و با سرعت برق و باد از اتاق خارج شد. لحظه آخر شونه هاش رو که پایین افتاد و نفس آسوده ای کشید، دیدم. وقتی توجه لیام دوباره به سمت من

٦- اوپیوئید مسکن به شدت قوی که جزء دسته مخدر هاست و استفاده بیش از حد ازش اعتیاد زاست. خیلی خیلی کم فقط برای بیمارهایی که وضعیت حاد داشته باشن تجویز میشه.

برگشت پرسیدم:

+فامیلت واقعا بلکه یا اشاره به رنگ مورد علاقه ت داره؟ خیلی کنجکاو شدم!

برای اولین برای توی تمام این مدتی که دیده بودمش، چیزی شبیه لبخند واقعی گوشه های لبش رو به سمت بالا قوس دادن. خشونت چهره ش، نرمتر شده بود. انگار یکی دیگه شده بود، کسی که بلد بود بخنده و شاد باشه. کسی هیچی درباره روش های مختلف چلاق کردم آدمها، نمیدونست. کسی که نمیدونست دقیقا چقدر باید به گردن یک نفر فشار وارد کنه تا با یک حرکت بتونه اونو بشکنه!

زمزمه وار گفت:

-باورم نمیشه که فکر میکردم تو خجالتی هستی! من معمولا خوب میتونم شخصیت آدم هارو با نگاه کردن بهشون حدس بزنم.

وقتی با من حرف میزد، لحن صداش فرق میکرد و من اینو دوست داشتم. آرومتر میشد، نرمتر. گرم و دلچسب تر بود و همچنین خودمونی و صمیمی تر، انگار یه جایی کنار همدیگه دراز کشیده بودم و اون با انگشتاش پوست برهنه بدن منو نوازش میکرد. جواب دادم:

+اتفاقا خیلی هم خجالتی ام. قبلا بهت گفته بودم، جلوی غریبه ها هم دستپاچه میشم و کارای عجیب و غریب انجام میدم.

@roman_partow

-منم برات غریبه م. چرا جلوی من خجالتی نمیشی؟

+تو دیگه غریبه نیستی.

نمیدونم دقیقا کدوم قسمت جوابم مشکل داشت، اما انگار از شنیدنش اصلا راضی و خوشحال نشد. لبخندش غیب شد. به سمت من خم شد و دستاشو دو طرف سر من روی تشک تخت گذاشت. حالا به نظرم خطرناک میومد! خطرناک و زیبا! فک سفت و منقبضش، چشم های شعله ورش، بینی‌ش که فقط چند سانتی متر با بینی من فاصله داشت، همه شون برای من زیبا بودن. وقتی صدای نرمش به گوشم رسید، فهمیدم که عصبانی نشده از دستم:

-منو با چیزی که نیستم اشتباه نگیر، ترو!

+مثلا چی؟

-یه مرد خوب.

حس کردم که میخواد منو بترسونه، اما من ازش نمیترسیدم. حتی اگر خودمم میخواستم ازش بترسم، چنین توانایی توی وجودم تعریف نشده بود. صاف و مستقیم به چشم هایی که ازشون آتیش میبارید زل زدم و به نرمی گفتم:

+تو جونمو نجات دادی.

-اما این دلیل نمیشه که من مرد خوبی باشم.

نگاهش به پایین سر خورد و روی لب هام موند، صداش زمخت شد و گفت:

@roman_partow

-اون کارو به دلایل خودخواهانه ای انجام دادم.

وقتی دوباره چشماشو بالا کشید و به نگاهش توی چشمام دوخته شد، اجازه داد تا همه چیزو ببینم. تمام نیازش، تمام خواسته ش و تمام اشتیاق تاریکش. دیدن این چیزا توی عمق چشماش، جوری منو به هیجان انداخت و بدنم رو لرزوند که تا به حال چنین حسی رو تجربه نکرده بودم. زمزمه وار گفتم:

+خب پس تو قاتل نیستی. شغلت جوریه که باید هویت و اطلاعاتت مخفی بمونه؟ اما پلیسا تورو میشناختن. دکترمم تورو شناخت. مرد بیچاره وقتی فهمید کی هستی کم مونده بود شلوارشو قهوه ای

کنه. شاید واقعا بتمنی!

لیام دوباره یکی از اون نفس های آروم اما پرفشارش رو توی صورتم خالی کرد و بدون پلک زدن فقط خیره به من موند. بوی خوبی میداد، یه چیزی شبیه ترکیب تمیزی صابون با سیگار و تستسرون.[۳۲]بویی که وقتی نیمه شب توی یک جنگل تاریک قدم میزی توی دماغت میپیچه، بوی چوب تنه درختان و طراوت برگ هاشون در ترکیب با هوای خنک و تازه ی شب.

بدون فکر دستم رو بالا برم و صورتش رو لمس کردم. ریش هاش زبر بودن اما انگشتام به نرمی

۷- هورمون مردانه که در بیضه ها تولید میشود

@roman_partow

بینشون فرو میشد. گفتم:

+توی خیلی زیبایی گرگی، تا حالا کسی اینو بهت گفته بود؟

صداش خش دار شد و گفت:

-بهتره که دیگه حرف زدن رو تموم کنی.

+من همین چند ساعت پیش تا دم مرگ رفتم و برگشتم. بهم داروی مسکن زدن و تحت تاثیر دارو هام. پس همین یکدفعه رو کوتاه بیا.

وقتی انگشتامو در طول فکش حرکت دادم و لبش رو لمس کردم، عضلاتش سفت و منقبض شد.

جوری بی حرکت و ثابت ایستاد که من حتی متوجه

نفس کشیدنش هم نمیشدم. به نظر میمومد که ممکنه هر لحظه با عجله از اتاق بزنه بیرون. یهو چشماشو به دام نگاهم کشیدم و با تعجب گفتم:

+وایستا ببینم، چرا قضیه برعکس شده! من باید از تو بترسم، اما به جاش تو....

-من **از** تو نمیترسم.

چشم های تیره ش به سیاهی ذغال شدن و ادامه داد:

-من **برای** تو میترسم. برای این که باید تا حالا با کارام هزارن بار ترسونده باشمت اما تو نمیترسی.

صداش پایین افتاد و آرومتر از قبل تر گفت:

@roman_partow

-برای تمام چیزهایی که ازت میخوام و میدونم اگر ازت درخواست کنم همه شون رو در اختیارم میذاری، ولی بعد ها از انجام دادنشون به طرز دردناکی پشیمون میشی چون عزیزترین دارایی هات رو از دست میدی.

نگاه هردومون محو همدیگه بود، مانیتور کنار تخت که ضربان قلبم رو نشون میداد، بوق هشدارش به صدا در اومده بود و تپش دیوانه وار قلبم رسوا شده بود. یهو گوشی لیام زنگ خورد و جادویی که توی هوای بینمون در جریان بود ناپدید شد. لیام زیر لب فحش نامفهمونی داد، دستش رو دراز کرد و مانتیور در حال جیغ زدن

ضربان قلبم رو خاموش کرد. بعد صاف ایستاد، از من دور شد و به سمت پنجره رفت و موبایلش رو از توی جیب کتش بیرون کشید و جواب داد:

-د کلان.

چند لحظه ای گوش کرد و بعد گفت:

-نمیشه کاریش کرد.

دوباره سکوت برقرار شد و بعد از چند دقیقه دوباره گفت:

-اولویت هام فعلا تغییر کردن. اون میتونه منتظر بمونه.

گوشی رو قطع کرد و دوباره اونو به داخل جیب

@roman_partow

کتش هل داد. دست به سینه ایستاد و در سکوت، از پنجره به منظره بیرون چشم دوخت. پرسیدم:

+من باعث شدم برای کاری دیرت بشه؟

با شنیدن صدام، سرش رو به سمت من برگردوند. بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

-بله.

+پس بهتره که بری. نمیخوام به دردسر بیوفتی.

بنا به دلایل ناشناخته ای حس میکردم حرفی زدم که براش جالب و سرگرم کننده بوده. از بالای شونه ش نگاهی به من انداخت، برق خنده توی نگاهش درخشید و با صدای آرومی با خودش

@roman_partow

زمزمه کرد:

-منو به دردسر بندازی.

خنده ش گرفت. ظاهرا حرفی که زده بودم به نظرش واقعا خنده دار میومد. شنیدن صدای خنده مردونه ش حواسم رو پرت کرده بود، تا اینکه یهو یاد اون دوتا افسر پلیسی افتادم که به اتاق اومده بودن. و بعد بدنم مور مور شد. بریده بریده گفتم:

+اون پسرای دیشب....باید گزارششون رو به پلیس بدم. حتما پلیسا میخوان بدونن که چه اتفاقی....

بدنش رو کامل به سمت من چرخوند و پرید

وسط حرفم:

-به اون قضیه قبلا رسیدگی شده.

از بغل چشم نگاهش کردم. پرتو های خورشید که از پنجره به داخل میتابیدن، هاله طلایی رنگ و درخشانی رو دور سرش تشکیل داده بودن. مغز معیوبم که همچنان تحت تاثیر مسکن هایی که معلوم نبود دقیقا چه کوفتی بودن قرار داشت بهم میگفت؛ این تصویر دقیقا چیزیه که انسان ها قبل از مرگشون میبینن، وقتی فرشته مرگ میاد تا اونا رو به آسمون ببره. جمله لیام رو با حالت سوالی به خودش تحویل دادم:

+از قبل بهش رسیدگی شده؟

بهم نزدیک شد، دستش رو دراز کرد تا صورتم رو نوازش کنه، اما وسط راه پشیمون شد و دستش روی هوا موند. اخم غلیظی روی پیشونیش نشست، انگار از دست خودش بخاطر این حرکت، خشمگین شده بود. سریع دستش رو عقب کشید و گفت:

-نیازی نیست با پلیس صحبت کنی و بهشون گزارش بدی.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-مگر اینکه خودت بخوای.

صورتش رو دقیق بررسی کردم و جواب دادم:

+به نظر میاد که خودشون از قبل در جریان قرار

@roman_partow

گرفتن که قضیه چی بوده و دیگه نیازی به اظهارت من نیست.

سرشو کمی به سمت شونه ش خم کرد و دوباره به حالت اول برگردوند. از حرکتش هم موافقت و هم اتمام بحث رو میشد برداشت کرد. در حال حاضر اونقدر مغرم درست کار نمیکرد که بتونم تمرکز کنم و بفهمم که ارتباط لیام با مرکز پلیس محلی چی میتونه باشه، برای همین ترجیح دادم روی مشکلات خودم تمرکز کنم که خب توی این لحظه تعدادشون هم زیاد بود. گفتم:

+باید با رئیسم تماس بگیرم و بهش بگم که چند روزی نمیتونم برم سر کار.

-اون میدونه که تو نیاز داری چند وقتی مرخصی بگیری. مشکلی نیست.

چندین بار تند تند و پشت سر هم پلک زدم، انگاری این حرکت باعث میشد بفهمم ماجرا دقیقا از چه قراره. شوکه پرسیدم:

+تو با بادی حرف زدی؟

دوباره سرش به یک طرف کج و راست شد. یه جوری داشت همه چیزو عادی جلوه میداد انگار شماره تمام مردم شهر رو توی لیست مخاطبینش داشت و هروقت با هرکی تماس میگرفت و درخواستی ازشون داشت، همه سریع بهش جواب بله میدادن. با بهت زدگی پرسیدم:

+تو دقیقا کی هستی؟

چشماش نرم شد.چند دقیقه ای در سکوت با خودش کلنجار رفت و در نهایت جواب داد:

-ظاهرا گرگ تو!

گرگ من! نگهبان و محافظ من! شوالیه تاریکی که کت شلوار جورجو آرمانی تنش بود و هرکسی که جرأت میکرد به من نزدیک بشه و بخواد صدمه ای بهم بزنه رو تیکه پاره میکرد. مونده بودم که اگر "برادران گریم"[۸] اونو میدیدن، چه فکری درباره

۸- دو برادر آلمانی بودن که علاقه زیادی به تحقیقات درباره موجودات ماورالطبیعی داشتن و داستان های خیالی زیادی از جمله؛ شنل قرمزی، سیندرلا، سفید برفی، شاهزاده و غورباقه و.... نوشتن.

ش میکردن! گرگ من حتی از اون گرگی که توی داستان شنل قرمزی، مادر بزرگ رو درسته قورت داد بود هم جالب و هیجان انگیز تر به نظر میومد.

نمیدونم یهو چی شد که موجی از خستگی و خواب آلودگی به بدنم چیره شد. انگار یه وزنه ده تُنی روی قفسه سینه م گذاشته باشن. چشمامو بستم و خمیازه کشیدم و سعی داشتم باهاش مبارزه کنم. دلم نمیخواست به این زودی بخوابم. دلم میخواست با لیام حرف بزنم، دلم میخواست ازش سوال بپرسم و اون جواب تمام سوالاتم رو بده و با اون نگاه جست و جو گر وتیره ش و لبخند زیباش دوباره منو نگاه کنه، حتی با اینکه میدونستم خودش

دوست نداره این کارو بکنه. توی ذهنم با خودم گفتم:

+نرو گرگی، بمون و وقتی خوابم منو تماشا کن.

ولی انگار این حرفا فقط توی ذهنم بیان نشده بودن و واقعا به زبون آورده بودمشون، چون لیام جواب داد:

-من جایی نمیرم.

به سبکی یک پر و فقط چند ثانیه کوتاه، لب هاش پیشونیم رو لمس کردن، یا نکنه اینم توهمات من بود؟

نمیدونم و وقت فکر کردن هم نداشتم چون

@roman_partow

بازوهای خواب منو به آغوش کشیدن و من هم ناچارا تسلیم شدم و چشمامو بستم.

***پی نوشت مترجم درباه بتمن:**

(نمیدونم فیلم بتمن رو دیدید یا داستانش رو خوندید اما اگه خلاصه بخوام بگم بروس وین پسر یه مرد به شدت ثروتمند بود که توی بچگی مادر و پدرش توسط اوباش خیابونی که میخواستن ازشون دزدی کنن کشته شدن و بعدا با ثروتی که داشت و به کمک یکی از تکنسین هایی که توی شرکتشون بود با استفاده از تکنولوژی دستگاه هایی میساخت و کارایی میکرد که عین ابرقهرمان ها به نظر میومد، قدرت ماورایی داره اما خب در اصل اینطور نبود. همونطور که ترو گفت شب ها میرفت توی خیابون و بدون توجه به قانون و پلیس هرجوری که خودش صلاح میدونست مجرمین رو به سزای اعمالشون میرسوند. اگر حوصله فیلم دیدن دارید و تا الان سری فیلم های بتمن رو ندیدید بهتون پیشنهاد میکنم سه گانه بتمن کریستوفر نولان رو حتما ببینید. من خودم زیاد به فیلمای ابرقهرمانانه و اینا علاقه ندارم ولی بینمن ساخته نولان واقعا جز فیلمایی که به شدت دوستش دارم و بارها دیدمش)

۶

×تروا×

خواب میدیدم که نصف شب دارم توی یک جنگل مه‌آلود میدوم. نور ماه از لا به لای شاخ و برگ درختا به روی جنگل میتابید. هاله های نور سفید مثل شبحی که روی زمین جنگل سایه انداخته باشن، بین سیاهی ها خودنمایی میکردن. صدای شکستن چوب های خشک و برگ هایی که کف زمین ریخته بودن رو زیر پام میشنیدم. موهام در دست باد به عقب پرواز میکرد و قلبم پر تپش خودش رو به قفسه سینه م میکوبید. از دور دست ها صدای زوزه گرگ میومد و در تاریکی وهم آور شب

سرد، این صدا مثل چتری اطرافم رو فرا گرفته بود. همه جا غرق در سکوت بود و تنها صداهایی که شنیده میشد، صدای زوزه، صدای نفس های سنگینی که از سینه م بیرون میجهید و صدای چوب های خشک و برگ هایی که زیر پام خرد میشدن، بود. برهنه بودم اما خجالت نمیکشیدم، حتی از زمانی هایی که لباس به تن داشتم ها حس راحتی و رهایی بیشتری میکردم. ذهنم به سبکی و آزادی باد بود. داشتم میدویم و سعی داشتم به حیون بزرگ و سیاهی که جلوتر از من، بین درخت ها حرکت میکرد برسم و بگیرمش. ناگهان اون حیوون سیاه از حرکت ایستاد و سرشو به طرف من چرخوند،

چشماش توی تاریکی روی جنگل سایه انداخته بود، مثل دو گوی نقره ای میدرخشیدن. غرشی کرد و دندون های سفید و تیزش رو به من نشون داد. بعد پوزه ش رو پایین اندخت، حرکت کرد و از من دور شد. با ناامیدی ایستاده بودم و به ناپدید شدنش توی تاریکی نگاه میکردم اما هیچ کاری از دست برنمیومد و پاهام دیگه حرکت نمیکرد تا بتونم جلوش رو بگیرم.

از خواب پریدم، نفس نفس میزدم و روی تخت نیم خیز شده بودم، بدنم از شدت نفس زدن هام بالا و پایین میرفت و درد بدی توی قفسه سینه ترک خورده م پیچیده بود.

-خواب بد دیدی؟

لیام با چهره آرومی روی صندلی کنارم تختم نشسته بود و کتابی توی دستش بود، یک پاشو روی پای دیگه ش انداخته بود، و انقدر جذاب و دلفریب بود که عقلم بهم میگفت چنین چیزی نمیتونه واقعی باشه! آب دهنمو بلعیدم، و میخواستم صدای خجالت آور ضربان قلبم که دوباره بلند شده بود و بوق دستگاه رو در آورده بود، خفه کنم. جواب دادم:

+نه، راستش داشتم رویای تورو میدیدم.

نگاهش ثابت روی من مونده بود، خیلی نرم گفت:

@roman_partow

-پس داشتی کابوس میدیدی!

شب شده بود، از پشت پنجره، میتونستم ببینم که کل شهر در تاریکی فرو رفته. چراغ های اتاق خیلی کم نور بودن، صدای هرج و مرجی که در طول روز، توی بیمارستان برپا بود، دیگه شنیده نمیشد و همه جا ساکت و آروم بود. نمیدونم موقعی که خواب بودم لیام رفته بود خونه ش و یا کسی براش لباس تمیز آورده بود، چون دیگه خبری از لکه های خون روی یقه پیراهن مردونه ش نبود. پرسیدم:

+تو همیشه کت شلوار و کراوات میپوشی؟

لب های صاف و بی حالتش، قوس برداشتن و خیلی محو لبخند زد. از اینکه انقدر یهویی موضوع بحث

رو عوض کرده بودم خوشش اومده بود. البته با زبونش به این حقیقت اعتراف نکرده بود اما من از حالت چهره ش میفهمیدم. وقتی جوابی بهم نداد دوباره گفتم:

+آخه میدونی برای چی پرسیدم، به نظر دعوا کردن و مشت و لگد پرونده وسط خیابون با کت و شلوار یکم سخت باشه و اگه یه دست گرمکن ورزشی تنت کنی این کار برات راحت تر باشه.

کتابی که توی دستش بود رو بست و با چهره عبوسی پرسید:

-به نظرت من شبیه مردایی هستم که گرمکن ورزشی تنشون میکنن؟

@roman_partow

جواب واضح بود! حتی به خودم زحمت ندادم که کلمه "نه" رو به زبون بیارم و به جاش پرسیدم:

+کراوات چی؟ برات اذیت کننده نیست؟

-نه.

+خب توی خونه چی؟ با کت شلوار که نمیتونی بخوابی! وقتی میری توی تخت چی تنت میکنی؟

نگاهمون خیره به همدیگه بود و اون جواب داد:

-هیچی.

یا خدا! تمام عضلات بدنم، حتی اونایی که نمیدونستم توی بدنم وجود دارن، منقبض شدن.

لیام کتابش رو، روی پاتختی گذاشت، دستاشو روی

رون پاش به هم گرده زد و نشون داد که مشتاقه من با ادامه سوال و جواب هام درباره کمد لباس هاش، بمب بارونش کنم. ولی خب من از قابل پیش بینی بودن خوشم نمیومد و دوباره بحث رو عوض کردم:

+داشتی چی میخوندی؟

-پروست[۳۴]

تقریبا یک دقیقه با خودم فکر کردم و بعد اعتراف کردم:

+میدونم چیزی که گفتی اسم یه آدمه، ولی دیگه

۱- مارسل پروست نویسنده مشهور فرانسوی که یکی از بزرگترین نویسندگان ادبیات در جهان شناخته میشه

چیز بیشتری نمیدونم.

در سکوت کتاب رو برداشت و اونو به دست من داد. جلد کتاب ساییده و رنگ و رو رفته بود. برگه های داخلش زرد شده بودن و گوشه خیلی از صفحه هاش زدگی داشت. کتابو به دماغم چسبوندم و بو کشیدم، صفحات کتاب رو ورق میزدم تا بوش خوب توی مشامم بپیچه. بعد دوباره بستمش و اسم روی جلد بو نگاه کردم. به فرانسوی نوشته شده بود و من نمیتونستم بخونمش. لیام که حرکاتم رو خوب زیر نظر گرفته بود و متوجه شده بود مشکلم چیه، گفت:

-اسمش "در جست و جوی زمان از دست رفته"[۳۵] ست.

+موضوعش چیه؟

مکثی کرد که نشونه تأملش بود و بعد جواب داد:

-زندگی، مرگ، عشق.

+هوم...پس خیلی مفهوم عمیقی نداره.

لیام لب هاشو به هم فشرد. از حرکتش متوجه شدم که این کارو انجام داده تا جلوی خنده ش رو بگیره. گفت:

-این جلد چهارم از یک مجموعه هفت جلدیه.

۲- این کتاب به عنوان طولانی ترین رمان تاریخ اسمش توی گینس ثبت شده

+هفت جلد؟؟؟

این بار کتاب رو با احترام بیشتری توی دستم گرفتم و کلا دیدگاهم بهش عوض شده بود و گفتم:

+نمیدونم چرا یهو به نظرم وحشتناک اومد و استرسی شدم.

-اگر باعث میشه حالت بهتر بشه، باید بگم نسخه انگلیسیش ۶ جلده.

با حالت مسخره ای پوزخند زدم و گفتم:

+اره خیلی بهتر شد. به محض اینکه تونستم این لباس بدون پشت بیمارستانی رو از تنم در بیارم و برم خونه، سرراه حتما میرم کل مجموعه ش رو

@roman_partow

میخرم.

کتاب رو روی پاتختی گذاشتم و دوباره نگاهم رو به لیام دوختم و گفتم:

+راستی حالا که بحثش پیش اومد، من میخوام همین الان برگردم خونه.

چهره ش دوباره تیره و تاریک شد و همون یه ذره خنده‌ی محوی که در تلاش بود من نبینمش هم از روی لبش پر کشید. برای اینکه باعث ناراحتیش نشم توضیح دادم:

+بیمارستان منو یاد رنج و عذاب هام میندازه.

چشماش تیز شدن و انگار دنبال نکته خاصی بود.

دلم نمیخواست بیشتر از این براش توضیح بدم، رومو ازش برگردوندم، آب دهنمو قورت دادم و اضافه کردم:

+داستانش مفصله، بگذریم. من میخوام برم خونه.

سکوت اتاق رو در بر گرفت. میتونستم نگاهش که خیره به من بود رو حس کنم. سنگینی نگاه بازجویانه ش که داشت منو بررسی میکرد کاملا حس میکردم، اما چشمامو بالا نیاوردم و بهش نگاه نکردم چون میدونستم اگر این کارو بکنم همه چیزو از توی نگاهم میخونه و من دلم نمیخواست داستان دردناک زندگیم رو براش تعریف کنم. یهو گفت:

-وقتی بردمت خونه "این" دیگه تموم میشه. فهمیدی؟

منظورش از "این" در اصل "ما" بودیم. میخواست بگه رابطه ای که حتی بینمون شکل نگرفته بود، به پایان رسیده. واضح بود که تصمیمیش رو گرفته و از من نظری نمیخواد. دلم نمیخواست بخاطر چیزی که اصلا رخ نداده بود ناراحت و دلشکسته بشم، اما شده بودم. دلم نمیخواست مجذوب این غریبه خطرناک بشم، اما شده بودم! قلبم میدونست که من و اون هیچ آینده ای باهم نداریم، میدونستم که بهتره از هم دور بمونیم، خیلی دور اما...اون مثل معمایی شیرینی بود که

خیلی وقت بود برای حل کردنش تلاش میکردم و درست زمانی که آخرین قطعات پازل کنار هم چیده شده بودن و کم کم داشت همه چیز حل میشد اون میخواست بذاره بره و معمای من تا ابد بدون حل باقی میموند.

-ترو، به من نگاه کن.

به جای اینکه به حرفش گوش کنم، نگاهم رو مصمم تر به دستام که روی ملافه نخی بی رنگ و رو افتاده بود، دوختم. ناخنام خیلی زشت شده بودن و نیاز به مانیکور داشتم! نمیدونم توی چنین لحظه پرتنشی، این دیگه چه فکر احمقانه ای بود که سرم افتاد. لیام دوباره با تحکم بیشتری صدام کرد:

-ترو.

+شنیدم چی گفتی، دلت نمیخواد که دوباره منو ببینی.

-من همچین حرفی نزدم، بهم نگاه کن.

صداش به شدت وسوسه کننده بود و نمیتونستم بیشتر از این نادیده ش بگیرم. وقتی از زیر چشم نگاهی بهش انداختم دیدم که هیکلش رو روی صندلی جلو کشیده، بازوهاش رو به زانوش تکیه داده بود و با دستایی که توی همدیگه قفل شده بودن و با نگاه گرم، قدرتمند و با نفوذش به من خیره بود. صداش همچنان نرم بود و گفت:

-با من بودن برای خودت خوب نیست، من زندگی عادی ندارم.

منظورش این بود که خیلی مرد سر به راه و رامی نیست، خب از قبل هم این واضح و مشخص بود برام. کت شلوارهای گرون قیمت و باکلاسی که میپوشید فقط روپوشی برای مخفی کردن ذات شرور، چنگال ها و دندون های تیز و برنده ش بودن. با لحن قاطع و محکمی گفتم:

+خودم همه این چیزا رو خوب میدونم! فکر کردی اون موقع که مشت میکوبیدی توی صورت اون دوتا مرد و کف زمین توی خون خودشون غلت میزدن کور شده بودم؟ یا فکر کردی وقتی گردن

اون یکی یارو رو مثل شاخه درخت با دستت شکستی چشمام تورو ندید؟

عضلات فکش جا به جا شدن و گفت:

-خب پس با این حساب به توافق رسیدیم که باید از هم دور بمونیم.

مثل طوطی جمله ای که چند دقیقه قبل بهم گفته بود و به خودش تحویل دادم تا بفهمه که حرفاش چقدر برام آزاردهنده و عذاب آور هستن:

+من همچین حرفی نزدم!

وقتی با چشمای باریک بهم نگاه کرد، فهمیدم که تونستم با حرفم اعصابش رو بهم بریزم و انتقامم

@roman_partow

رو گرفتم. گفتم:

+راستی حالا که بحثش پیش اومد....

صدامو پایین آوردم، انگار میخواستم جمله ممنوعه ای رو به زبون بیارم و میترسیدم این صدا به گوش کسی غیر از لیام برسه و ادامه دادم:

+تو...اون سه تا پسر توی کوچه رو....میدونی منظورم چیه دیگه.

جوابش از قبل عین روز روشن بود برام:

-بله.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که نسبت به این اعتراف عادیش که انگار آب از آب تکون نخورده،

@roman_partow

یه واکنش مناسب از خودم نشون بدم. اون همین الان اعتراف کرده بود که سه نفر رو جلوی چشم من کشته! از لحاظ منطقی باید شوکه و وحشت زده میشدم، اما در حال حاضر تنها حسی که داشتم کنجکاوی بود که حتی با وجود مسکن یا هرکوفت دیگه ای که توی خونم جاری بود، بازم واکنش عقلانی و درستی به نظر نمیومد. متعجب گفتم:

+با دست خالی!

عین مجسمه ابولهول زل زده بود بهم، گرمای نگاهش از بین رفته بود و حالا سرد و غیرقابل نفوذ بود. این مردی که رو به روم ایستاده بود از نظرم دقیقا مثل یک اثر هنری مرموز و پیچیده بود. دلم

میخواست بدونم دقیقا کارش چیه و چجور زندگی ای داره که انقدر توی شکستن گردن، سرویس کردن دهن آدم بدا و با دست خالی کشتنشون مهارت پیدا کرده! سریع جمله قبلیم رو اصلاح کردم و گفتم:

+منظورم اینه که حتی از تنفگ هم استفاده نکردی برای این کار!

خیلی سریع و بی درنگ، با صدای زمخت و جدی جواب داد:

-از تفنگ متنفرم و توام خواهشا انقدر ادای کسایی که تحت تاثیر قرار گرفتن رو در نیار.

@roman_partow

+خیلی ببخشید ولی واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم! من حتی نمیتونم در شیشه خیارشور رو تنهایی و بدون کمک بچرخونم و بازش کنم بعد تو زدی گردن یارو رو شکستی!

نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد. انگار با خودش درگیر بود و نمیدونست بیاد یه سیلی توی صورتم بکوبه که عقلم برگرده سرجاش یا لب هاشو به لب هام بچسبونه و ببوسم. چند لحظه ای زیر نظر گرفتمش، انگار یه زنجیز فلزی دور گردن خودش پیچیده بود و میخواست جلوی بروز احساساتش رو بگیره اما اون زنجیر زیر نگاه من داشت ذوب میشد و چیزی تا رها کردن احساس واقعیش باقی

نمونده بود. مثل راننده ای میموند که با تمام سرعت رو به جلو حرکت میکرد اما یهو میفهمه ترمز ماشین کار نمیکنه، جلوی مسیرش پلی فرو ریخته و حتی فرصت کافی برای بیرون پریدن از ماشین و نجات جون خودش نداره. گفتم:

+ازت سوال دارم جناب بلک: چرا انقدر سخت تلاش میکنی که از من دور بمونی؟

-بهت گفتم، من برات خوب نیستم.

+آه باز دوباره همون حرفای مسخره و تکراری قدیمی که اصلا با رفتارات همخونی ندارن و کاملا با همدیگه در تناقضن!

@roman_partow

صورتش جمع شد و ترشرو شد، گفت:

-تو یه دختر کوچولویی که از بحث کردن خوشت میاد، مگه نه؟

-من دانشجوی حقوقم و دارم برای وکیل شدن درس میخونم. تمرین خوبی برای دادگاه های آینده م میتونه باشه.

و برای اثبات حرفم، بحث رو ادامه دادم:

+میدونی چیه؟ بیشتر از اینکه شبیه مردی باشی که به جز کت شلوار هیچ چیز دیگه ای نمیپوشه، شبیه مردی هستی که هیچوقت، حداقل به خودش دروغ نمیگه! پس علاقه ت به من رو انکار نکن.

صداش دوباره زمخت و خشن شد و جواب داد:

+خواستنت با تصاحب کردنت دوتا مسئله کاملا متفاوتن.

تصاحب کردنت! مفهمومی که پشت این جمله بود باعث شد نفسم بند بیاد. بعد از اینکه نفسم سرجاش اومد، عقلم تازه به کار افتاد و بهم تشر زد؛ مهم نیست که یک اسب چقدر تشنه باشه، تا خودش نخواد به پاهاش حرکت بده تو نمیتونی مجبورش کنی از چشمه آب بنوشه. درسته که کشش عجیب و سرمست کننده ای بین ما شکل گرفته بود اما اگر اون نمیخواست برای پیشرفت این رابطه قدمی برداره، پس بذار تشنه بمونه! من

دختری نیستم که آویزون مردها بشم و دنبالشون بیوفتم. چنین رفتاری واقعا زشت و شرم آوره.

درضمن، بعدا که اثر این مسکن کوفتی که احتمال میدادم مخدر باشه و اختلال استرس و اضطراب پس از حادثه ای که دچارش بودم از بین میرفت، شاید اون وحشتی که باید بعد از دیدن کشته شدن سه نفر جلوی چشمام به سراغم میومد، تازه خودش رو نشون بده. توجهم رو از لیام گرفتم و به ملافه ای که داشت زیر دستم خش خش میکرد چشم دوختم و گفتم:

+میشه چند لحظه تنهام بذاری که لباس بپوشم.

-لباس بپوشی؟

+بهت گفتم که میخوام برگردم خونه م.

-به نظرم بهتره که تا فردا همینجا بمونی.

لحنش دستوری بود، اما اون رئیس من نبود! برام مهم نبود که بقیه حتی جلوش تعظیم میکن، من حرف زور توی گوشم فرو نمیرفت. با همون جدیت خودش جواب دادم:

+تصمیم گرفتن درباره این مورد به عهده تو نیست.

سکوت طولانی و معذب کننده ای بینمون حاکم شد. با خودم فکر کردم آخرین باری که یک نفر ازش سرپیچی کرده کِی بوده؟ البته اگر چنین

@roman_partow

شخصی اصلا وجود داشته باشه! بالاخره از جا بلند شد، دکمه کتش رو بست و گفت:

-هرجور خودت صلاح میدونی.

وقتی به سمت در اتاق راه افتاد، حتی یک ثانیه هم نایستاد تا به پشت سرش نگاه کنه، در پشت سرش بسته شد و بیرون رفت. آه غلیظی کشیدم و توجهم به سوزنی که پشت دستم فرو شده بود، جلب شد. پوست اطرافش هاله سیاه و آبی از کبودی داشت و وقتی بهش دست میزدم، میسوخت. با احتیاط چسبی که لوله سرم رو روی دستم محکم کرده بود، کندم. نفس عمیقی کشیدم و یا شماره سه سوزن رو یهو بیرون کشیدم. یه

حس سوزش، مثل وقتی که کسی از دست آدم نیشگون بگیره داشت، چند قطره ای خون ریخت و تموم شد. لوله رو روی زمین انداختم و پاهامو از پهلوی تخت آویزون کردم. وقتی از جا بلند شدم، درد بدی توی تنم پیچید و ناله کردم. بیشتر درد مال قفسه سینه م بود که بهش لگد خورده بود، دردش جوری بود که مجبور شدم دندونامو روی هم فشار بدم تا دادم بلند نشه. چند لحظه ای صبر کردم تا حالم جا بیاد، درد از بین نمیرفت اما کمی قابل تحمل تر شده بود. پامو روی کفپوش سرد اتاق به حرکت در آوردم و به سمت کمددیواری رفتم که حدس میزدم لباسام باید اونجا باشه. وقتی

در کمد رو باز کردم، از دیدن شلوار جین موردعلاقه م که به چوب لباسی آویزون بود تعجب کردم. سویشرت کشمیری و ژاکت پشمی سیاهمم اونجا بودن. این لباسا رو معمولا توی موقعیت های خاص و وقتی میخواستم به یه جای باکلاس و شیک برم میپوشیدم. یه جفت از بوت هامم اونجا بود، پاشنه کوتاه و چرمی بودن. سر چوب لباسی دیگه ای، پلاستیک شفافی آویزون بود که جوراب و لباس زیرم توی اون قرار داشت. اون لباس هایی که وقتی توی کوچه بهم حمله کردن تنم بود، هیچ جای اتاق پیداشون نکردم. نگاهم به وسایل توی کمد بود و با صدای بلند گفتم:

+جالبه!

گرگ حتما به آپارتمان من رفته بود. اِلی بهش اجازه داده بود وارد آپارتمان بشه یا لیام درو شکسته بود و با زور وارد خونه شده بود؟ شایدم با اِلی تماس گرفته بود و بهش گفته بود وسایلم رو به اینجا بیاره؟ اما آخه شماره اونو از کجا گیر آورده؟ و درضمن اگر الی به اینجا میومد، نباید تا وقتی که من به هوش میومدم، پیشم میموند؟ ترجیح دادم فعلا بیخیال جواب این سوالا بشم و سریعتر به کار مهم تری که داشتم رسیدگی کنم و خودم رو به دستشویی برسونم. بعدا میشد جواب اون سوالات رو پیدا کرد و در حال حاضر مثانه م

که در حال ترکیدن بود، اهمیت بیشتری داشت.

وقتی چراغ دستشویی رو روشن کردم و چشمم به قیافه خودم توی آینه دستشویی افتاد، آرزو کردم که ای کاش از همونجا لباس میپوشیدم و مستقمی میرفتم خونه تا چشمم به چنین صحنه دلخراشی نمیوفتاد. سمت چپ صورتم لکه بزرگ کبودی بنفش و سیاهی افتاده بود که دقیقا شبیه کف کفش بود. چشم چپم به طرز بدی باد کرده بود. لب پایینم پاره شده بود. موهام شبیه لونه پرنده به هم گره خرده بود و فاجعه بود. چشمام جوری قرمز بود که انگار توی تخم چشمم چاقو فرو کرده باشن و ازش خون بیرون جهیده باشه. حالا میفهمیدم که

چرا لیام اصرار داشت توی بیمارستان بمونم.

از دستشویی استفاده کردم، دستامو شستم، دندونامو مسواک زدم و موهامو شونه کردم. شونه و مسواک یک بار مصرف، وسایلی بود که خود بیمارستان توی دستشویی گذاشته بود. البته موهای گره خورده و به هم چسبیده م اصلا شونه نمیشد و تلاشم تقریبا بیهوده بود. بیخیال موهام شدم و رفتم تا لباسامو بپوشم. با احتیاط و آهسته قدم برمیداشتم، چون بدنم جوری درد میکرد که انگار میخواست مطمئن بشه به این زودی ها حادثه ای که پشت سر گذاشته بودم رو فراموش نکنم.

البته در حال حاضر جسمم زیاد مهم نبود، بیشتر

باید نگران مغزم میبودم. من دیشب توی کوچه سه تا مرد رو دیدم که جلوی چشمم کشته شدن و به طرز مسخره ای هیچ حس ناراحتی براشون نداشتم. به هرحال زیاد از اون عوضیا دل خوشی نداشتم و احتمالا طبیعی بود که نسبت به مرگشون واکنش خاصی نشون ندم. البته من توی مزرعه ای بزرگ شده بودم که دام ها رو برای کشته شدن و خوردن پرورش میدادیم و با کشت و کشتار زیاد غریبه نبودم. ولی خب باید یه حسی میداشتم مثلا؛ دلسوزی، چندش، انزجار یا ناباوری. هرچیزی به جز این حس مخفیانه خوشنودی و رضایتی که توی وجودم پیچیده بود

***

وقتی در اتاق رو باز کردم، دیدم که لیام غرق صحبت با همون دوتا افسر پلیسیه که قبلتر به اتاق اومده بودن. تقریبا پونزده قدم اونطرف تر از من، جلوی ایستگاه پرستاری ایستاده بودن،

هیچکدومشون متوجه من نشدن، و همین باعث شد فرصتی خوبی بهم دست بده تا ببینم نفوذ لیام چقدره و تا کجا تونسته توی این حادثه دستکاری کنه. موقعی که پلیس ها باهاش حرف میزدن هم جرات نداشتن سرشون رو بالا بیارن و توی چشماش نگاه کنن. چشماشون ثابت و خیره به نوک کفاشون بودم و دقیقا عین دوتا سگ دست آموز

@roman_partow

بودن که منتظر شنیدن دستور از طرف اربابشون بودن.

لیام متوجه حضور من شد، نگاهش که به من افتاد، دقیقا عین همون گرگی که توی خوابم دیده بودم، میدرخشید. بعد چیزی به پلیس ها گفت، خیلی آروم جوری که فقط اون دو نفر بشنون، و بعد ازشون فاصله گرفت و به طرف من اومد. با اینکه پشت لیام بهشون بود و دیگه نمیدیدشون اما قبل از رفتن احترام نظامی گذاشتن و دستاشون رو کنار کلاهشون نگه داشتن. وقتی بهم رسید پرسید:

-حالت چطوره؟

اخم روی صورتش نشون میداد که زیاد از این

برنامه راضی نیست و نمیخواسته من به این زودی مرخص بشم. جواب دادم:

+افتضاحم ولی خب هنوز زنده م! نمیتونم صبر کنم تا به خونه برسم و دوش بگیرم. بیا بگیر....اینو توی اتاق جا گذاشته بودی.

کتاب "در جست و جوی زمان از دست رفته" رو جلوش گرفتم اما اون سرش رو تکون داد و گفت:

-نگهش دار.

+من بلد نیستم فرانسوی بخونم.

-هنوز نه!

یه جوری اینو به زبون آورده بود که انگار در

آینده قراره سفر های زیادی به پاریس داشته باشم. اگر میدونست که تا حالا پامو از آمریکا بیرون نذاشتم، قطعا چنین حرفی نمیزد. بازوم رو گرفت و به آرومی منو به سمت آسانسوری که انتهای سالن قرار داشت هدایت کرد، موقع راه رفتن دستش رو دور بازوی من حلقه کرده بود و مراقبم بود. ساعتی که بالای ایستگاه پرستاری نصب شده بود، نشون میداد که ۱۲:۱۵ نیمه شبه. زن میانسالی که پشت ایستگاه پرستاری ایستاده بود، با دهن کش آورده، محو تماشای لیام مونده بود و میتونستم حدس بزنم شورتش حسابی خیس و داغ شده. از لیام پرسیدم:

+نباید به دکتر یا پرستار خبر بدیم که داریم میریم؟ صورتحساب پرداخت کنیم، کارای ترخیص رو انجام بدیم یا همچین چیزی؟

-نه.

البته که نه! اون برای هیچ کاری از هیچکس اجازه نمیگرفت. دوباره پرسیدم:

+داروهای مُسکنم چی؟

-قبلا گرفتمشون.

به دست های خالی و جیب های صاف و صوفش نگاه انداختم. کت شلوار برش خورده ش آنچنان روی تنش نشسته بود قالب تن و متناسب با

@roman_partow

اندامش بود که اگر حتی یه گیره نگهداره کاغذ توی جیبش میذاشت از پشت پارچه ش دیده میشد، اما در حال حاضر هیچ برآمدگی مثل پاکت دارو یا همچین چیزی توی جیباش دیده نمیشد. البته اگر برآمدگی بین پاهاش که من اصلا(!) بهش نگاه نمیکردم رو نادیده میگرفتیم. گفتم:

+شک دارم که ازت بپرسم بسته دارو رو کجا قایم کردی یا نه؟!

جوری از کنار چشم نگاهم کرد که انگار من خنده دار ترین و سرگرم کننده ترین موجود عالمم اما سکوت کرد و چشماش شعله ور شد. تقصیر خودش نبود، کلا به صورت پیش فرض خشم و

غضبِ آتشینِ جهنمی توی ذاتش نهادینه شده بود. حتی زمان هایی که سعی داشت آروم و با ملاحظه باشه هم به هرحال این شعله های فروزان از یه جایی فوران میکردن. از زمانی که وارد آسانسور شدیم تا وقتی که به طبقه همکف رسیدم، تمام مسیر در سکوت طی شد. در سکوت از در بیمارستان خارج شدیم، در سکوت بهم کمک کرد که روی صندلی عقب اسکالید سیاه رنگ بشینم و در سکوت کمربندمون رو بستیم. تا زمانی که از محوطه بیمارستان خارج نشده بودیم، سکوت شکسته نشد و بعد از اینکه از خروجی پارکینگ بیرون رفتیم، به زبون ناشناخته ای به راننده ش

چیزی رو گفت.

راننده ش مرد خوش قیافه ای بود که بهش میخورد سی و خرده ای سن داشته باشه. از پشت، شونه های پهن و عریضش دیده میشد، موهای مشکی داشت، و چشم های نافد آبی یخی که از آینه وسط ماشین به من خیره بودن. زمزمه وار به همون زبون ناشناخته جواب رئیسش رو داد و ساکت شد. نمیدونستم از سندرم "چهره عوضی در حال استراحت" رُنج[۳] میبره یا از من خوشش

۳-در بعضی از افراد حالت چهره شون کلا ثابته و چه خوشحال باشن و چه ناراحت اصلا تغییری توی ظاهرشون دیده نمیشه و همیشه با یک حالت خسته بی حوصله نگاه میکنن و خب این برای مخاطبینشون آزاردهنده. از قصد نیست فقط عضلات صورتشون اینجوریه و یه نوع سندرومه

نیومده که حالت صورتش این شکلیه. انرژی که ازش ساطع میشد دقیقا به سردی و یخی رنگ چشماش بود. وقتی نگاهش که از آینه به من خیره بود رو برداشت و تمرکزش به جاده منعکس شد، حس خرگوشی رو داشتم که از تله رها شده بود. حواسم به شب مه آلودی که بیرون از پنجره خودنمایی میکرد، جلب شد. پرسیدم:

+به زبون گی لیک[۳۷] صحبت کردین؟

لیام جواب داد:

-بله، ولی ما همون ایرلندی میگیم بهش.

٤- یکی از گویش های مشترک زبان ایرلندی و اسکاتلندیه-اسمشو یادتون باشه چند بار دیگه هم ازش استفاده میشه

یهو سکوت کرد و من حس کردم جو بینمون سنگین شد و بعد پرسید:

-این زبون رو بلدی؟

+نه. اما پدرم بزرگم ایرلندی بود. بابای بابام. اهل دوبلین[۳۸] بود و ۱۰٤ سال عمر کرد. وقتی کوچیک بودم برای لالایی های ایرلندی میخوند.

نگاهم رو از پنجره ماشین برداشتم و متوجه نگاهی که لیام و راننده ش از توی آینه وسط باهم رد و بدل کردن شدم. این پایان مکالمه ما بود. هرچقدر بیشتر به آپارتمان من نزدیک میشدیم، نگرانی و بیقراری لیام هم بیشتر میشد. گاها پیچ و تابی به

۵- پایتخت ایرلند

دستاش میداد و اونا رو مشت میکرد. میخواستم ازش بپرسم که مشکلش چیه، اما نپرسیدم. میخواستم بپرسم آدرس خونه منو از کجا داره، اما نپرسیدم. خیلی چیزای دیگه وجود داشتن که میخواستم ازش بپرسم اما به خودم زحمت پرسیدن هیچکدومشون رو ندادم. اگر این پایان رابطه وجود نداشته ما بود، پس دیگه جزئیات و جواب سوال های من اهمیتی نداشت. از سروکله زدن با این موجود مرموز دیگه خسته شده بودم و حوصله ش رو نداشتم. همه چیزو تحت عنوان پوشه "گرگ مرموز" توی ذهنم بایگانی میکردم و این پرونده برای همیشه بسته میشد.

وقتی جلوی آپارتمانم، ماشین از حرکت ایستاد، لیام سریع پیاده شد، و به سمت در من راه افتاد. به محض اینکه در ماشین پشت سر لیام بسته شد، راننده ش با لهجه غلیظ ایرلندی شروع کرد به صحبت:

+از این به بعد بیشتر مراقب باش. بوستون شهر خطرناکیه. دلم نمیخواد دوباره ببینم که دختر زیبایی مثل تو صدمه میبینه.

چشمای یخیش داشتن منو سوراخ میکردن. حرفش بیشتر شبیه تهدید بود تا هشدار. داشت بهم تذکر میداد که از لیام دور بمونم. عجب عوضی بود. چشمام رو از توی آینه به چشم هاش دوختم، لبخند

حرص درآری زدم و جوری که جذبه دختر تگزاسی بودنم نمایش داده بشه گفتم:

+از نیت پاک و خوش قلب بودنت ممنونم آقای راننده اما نیازی نیست که نگران من باشی. تنها زمانی که من بی دفاع میمونم، وقتیه که تازه لاک زدم و ناخنام هنوز کامل خشک نشده، بقیه مواقع خیلی راحت بلندم ماشه اسلحه رو بکشم.

تا زمانی که لیام در سمت من رو باز کرد، نگاهمون از توی آینه بهم خیره بود، بعد راننده نگاهش رو گرفت و سر تکون داد. حس کردم لبخند محوی روی صورتش نشست، اما ممکن بود اشتباه دیده باشم. از ماشین پیاده شدم، شونه هامو صاف جلو

دادم، و مستقیم به صورت لیام چشم دوختم. جلوم ایستاده بود و راهم رو سد کرده بود، قدش از من خیلی بلندتر بود و سایه ش روی صورتم افتاده بود. گفتم:

+خب فکر کنم دیگه وقت خداخافظیه. ممنون که جونمو نجات دادی. اگر میدونستم چه کاری از دستم برمیاد، حتما برات جبران میکردم یا حتی اگر فکر میکردم ممکنه چنین اجازه ای بهم بدی! اما من روشی برای جبرانش بلد نیستم و تو هم قطعا بهم اجازه ش رو نمیدی، پس فکر کنم قدردانی و سپاسگزاریم برات باید کافی باشه. دوباره میگم که خیلی ممنونم و **امیدوارم که زندگی خوبی داشته**

باشی!

سرمو بالا گرفتم، به خودم افتخار میکردم که دقیقا عین جمله ای که وقتی توی رستوران ازم خداحافظی کرده بود و گفته بود دیگه به دیدنم نمیاد، توی صورتش کوبیده بودم و یکبار دیگه با زبونم ازش انتقام گرفته بودم. به دست های از هم باز شده م که بخاطر درد از بدنم فاصله داده بودمشون نگاه انداخت. به زبون گی لیک زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و بعد دست منو به آرومی گرفت و به سمت پیاده رو کشیدم. بعد خم شد و منو روی دستاش بلند کرد. در حالی که عین بچه کوچولوها منو بغل کرده بود توی کوچه پیچید و

به سمت در آپارتمانم قدم برداشت. گفتم:

+وایستا ببینم، من گیج شدم، الان دقیقا داره چه اتفاقی میوفته؟

-من تو و اون دهنت که سخنان گهربار ازش بیرون میریزه رو میبرم و میذارمت توی تخت، این اتفاقیه که داره میوفته!

با شنیدن این جمله ش "دهنم که سخنان گهربار ازش بیرون میریخت" بسته شد و لال موندم و در عین حال حس کردم به جای خون جریان برق از توی رگ هام داره عبور میکنه.

@roman_partow

۷

×ترو×

واحد من توی طبقه سوم آپارتمان بود. لیام تا بالا منو توی بغلش نگرفت، البته شکی نداشتم که به اندازه کافی قوی بود و اگر میخواست به راحتی آب خوردن میتونست این کارو بکنه. به جاش، جلوی در آسانسور خیلی آروم منو زمین گذاشت و انگشتش رو روی دکمه آسانسور فشار داد. تمام مدتی که منتظر بودیم تا آسانسور به لابی برسه، اصلا به همدیگه نگاه نمیکردیم اما همین که میدونستم اون الان کنار من ایستاده باعث میشد ضربان قلبم شدت بگیره. گرمای تنش، عضلات

قدرتمندِ پشت کت و شلوار خوش دوختش و هاله خطرناکی که اطرافش رو در بر گفته بود رو میتونستم حس کنم. درست مثل تیغ تیز و برنده ای بود که زیر پارچه ابریشمی نرمی مخفی شده باشه، فقط یک حرکت اشتباه کافی بود که ابریشم پاره بشه و بعدش خون به پا میشد.

وقتی آسانسور بالاخره رسید و ما سوار شدیم، دوباره سکوت توی فضای اتاقک حکمفرما شد. فضا ساکت بود اما تنش و کشش جنسی که بینمون در جریان بود، به خوبی حس میشد. من صاف به رو به رو خیره بودم، و داشتم به خودم التماس میکردم که فکر کردن به صحنه آسانسور فیلم "پنجاه طیف

خاکستری"[۱]رو فراموش کنم. همونجایی که کریستن، آنا رو به دیوار چسبوند و بعد مثل یه وعده غذایی خوشمزه شروع کرد به خوردنش!ولی خب همونطور که همیشه میگن، هرچقدر بیشتر سعی کنی به چیزی فکر نکنی، اون فکر هم بیشتر به سمتت جذب میشه و تورو درگیر خودش میکنه و در نهایت به جایی میرسی که میبینی توی دریای افکارت غرق شدی و هیچ جوری نمیتونی خودت رو نجات بدی.

تصور میکردم که لیام دکمه توقف اضطراری

۱- فیلم و رمان پنجاه طیف خاکستری که اکثرا با اسم فیفتی شیدز میشناسنش یکی از پرطرفدار ترین رمان ها در ژانر اروتیک هست (احتمال خیلی زیاد همه میدونین دیگه کدوم صحنه ست)

آسانسور رو میزنه، منو میچرخونه و لباسام رو توی تنم پاره میکنه و بعد عضو تحریک شده رو واردم میکنه، سرشو توی گردنم فرو میکنه و برام ناله های مردونه سر میده، پوست گردنم رو گاز میگیره و میمیکه و من ناله میکنم و دستمو به عقب خم میکنم تا ناخنامو توی پوست و عضلات کمرش فرو کنم. وقتی آسانسور ایستاد و درها باز شدن، من با صورت سرخ و عرق کرده، همچنان به فضای خالی مقابلم خیره بودم. لیام نگاهش رو به سمت من برگردوند و با لحن موشکافانه ای پرسید:

-چیزی شده؟

معلوم بود که متوجه حال خرابم میشه!هیچ چیز از

اون چشمای گرگی لعنتیش دور نمیموند، حتی اگر کورم بود درجه حرارت بدنم آنچنان بالا رفته بود که از صد فرسخی میشد گرمای تنم رو حس کرد.

دستپاچه جواب دادم:

+هیچی.

صدام بیشتر شبیه یه جیغ گوش خراش بود، انگار بادکنک هیلومی گذاشته بودم توی دهنم و گازش رو وارد حنجره م کرده بودم. کتاب در جست و جوی زمان گم شده که نمیدونستم توی دستم چیکار میکنه رو بین انگشتام چنگ زدم، پامو از آسانسور بیرون گذاشتم و سعی کردم به هیچ وجه توی چشمای لیام نگاه نکنم. لیام دقیقا پشت سر من

@roman_partow

قدم برمیداشت و دنبالم میومد. وقتی جلوی در واحد آپارتمانم ایستادم تازه یادم افتاد که شب حادثه، کیفم توی کمد رختکن رستوران بادی جا مونده و من اصلا کلید ندارم تا درو باز کنم! خب این به این معنی بود که نصف شب مجبور بودم زنگ بزنم و الی رو از خواب بیدار کنم. آه عمیقی کشیدم و دستم رو بالا آوردم تا روی زنگ بذارم، اما قبل از اینکه انگشتم با دکمه زنگ برخورد کنه، لیام مچم رو توی هوا گرفت. انگشت هاش که قوی و پر قدرت دور مچم حلقه شده بود، باعث شدن دوباره یاد صحنه آسانسور بیوفتم و گونه هام گل انداخت، غلیظ و پررنگ. نگاه خیره لیام روی من

ثابت شد و زمزمه وار گفت:

-من کلید دارم.

مطمئن بودم حرارت بدنم حداقل ده درجه دمای راهروی آپارتمان رو گرمتر کرده، اما دوتا مون سعی داشتیم این وضعیت رو نادیده بگیرم و وانمود میکردیم که انگار همه چیز کاملا طبیعیه. پرسیدم:

+کلید خونه من دست تو چیکار میکنه؟

-همخونه ت کلید یدکیش رو بهم داد.

با تعجب و شگفتی پلک زدم و با حالت منگی پرسیدم:

+الی کلید یدکیش رو بهت داد؟

@roman_partow

-بله.

+این خیلی....عجیبه!

-دختر شیرین و دوست داشتنیه.

تعجبم به اوج خودش رسیده بود و در حالی که تلاش میکردم نصف شب صدام بالا نره گفتم:

+شیرین و دوست داشتنی؟ تا حالا زیاد شنیده بودم که به الی؛ خشن، ترسناک یا حتی بچه زرنگ و خرخون بگن، اما تا حالا کسی پیدا نشده بود که با عنوان "شیرین و دوست داشتنی" اونو توصیف کنه! تقریبا مطمئنم جفتمون درباره یک آدم حرف نمیزنیم و تو، الی رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتی.

@roman_partow

الی که من میشناسم عمرا راضی نمیشه کلید خونه رو به یک غریبه بده!

دستامون هنوز روی هوا مونده بود، لیام دستش رو پایین آورد و متعاقبا دست منم به پایین خم شد، انگشتاش مثل آهن ربا دور مچم چسبیده بودن و ولم نمیکرد. حس جالبی بود؛ هم برام آرامش بخش و باعث قوت قلب بود و هم مالکیت طلبی شدید لیام رو نشون میداد. خب نقشه گرگ این بود که از من دور بمونه و دیگه به طرفم نیاد اما در حال حاضر به نظر نمیومد که اوضاع طبق برنامه هاش پیش بره و درست در مسیر مخالف این برنامه داشتیم حرکت میکردیم. نگاهش از روی لپ های

سرخم جدا نمیشد و گفت:

-معمولا من هرکاری از آدما بخوام برام انجام میدن.

+بله خودم اینو از قبل متوجه شده بودم. چی گفتی بهش که راضی شد؟

-حقیقت.

ابرومو بالا انداختم و با حالت مشکوکی پرسیدم:

+و حقیقت چیه؟

چشماش مثل اکثر اوقات شعله ور بود، شراره های نارنجی آتیش بین مردمک های سیاهش زبونه میکشید و چه ترکیب زیبایی ازش ساخته بود. جواب

داد:

-این که به کلید هاش نیاز دارم. حالا اجازه میدی درو باز کنم؟

واقعا حتی یه ذره هم قدرت درک وضعیت رو نداشتم و اصلا نمیفهمیدم که چه خبره. وقتش بود که از تلاش کردن برای فهمیدن این مرد مرموز دست بردارم. مغز بیچاره م انقد بهش شوک وارد شده بود و چیزای عجیب و غریب دیده و شنیده بود که داشت نیم سوز میشد و نیاز به تعطیلات و استراحت داشت. جواب دادم:

+آره ممنون.

بالاخره مچم رو ول کرد و کلید رو از توی جیب داخلی کتش بیرون کشید. با یک چرخش نرم، قفل باز شد، درو هل داد و خودش جلوتر از من قدم به داخل خونه گذاشت. درو برام باز نگه داشت و جوری با دستش بهم اشاره زد تا وارد بشم، که انگار خونه مال اونه و من مهمونیم که اومدم بهش سر بزنم! کتابی که تمام این مدت بین انگشتام فشرده میشد رو روی کنسول زهوار در رفته و داغونی که توی راهروی ورودی خونه بود گذاشتم. این کنسول رو همون هفته اولی که با الی به این آپارتمان اسباب کشی کرده بودیم، از بازارچه دسته دوم خریده بودیم. به محض اینکه در خونه پشت

سرمون بسته شد، لیام بهم کمک کرد تا ژاکتم رو از تنم بیرون بکشم و بعد انگار دستش چوب لباسی باشه، اونو روی بازوی خودش انداخت.

انقدر همونجا ایستادیم و بی حرف فقط همدیگه رو تماشا کردیم که من دیگه نفس کم آوردم، آب دهنم رو با سروصدا قورت دادم و با حالت معذبی توی جام ول ول خوردم. نمیدونم لیام از این حرکتم دقیقا چه برداشتی کرده بود که با جدیت و صدای پر ابهتش گفت:

-تشنه ای! برات آب میارم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

+نیازی نیست ممنون. میدونم که بی صبرانه و مشتاقانه منتظری تا از دست من خلاص بشی و به روال عادی زندگی قبلیت برگردی. یعنی مثلا نصفه شبا واسه خودت بری توی خیابون پرسه بزنی و اگر جایی دیدی یکی داره کتک میخوره و به کمک نیاز داره، یه قیافه وحشتناک به خودت بگیری و بری اون عوضیا رو بزنی لت و پار کنی.

در آخر جمله م هم دستم رو به سمت در گرفتم که یعنی" برو به سلامت". لیام فقط چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و بعد انگار هیچی نشنیده باشه، بی صدا روشو از من برگردوند و وارد آشپزخونه شد.

صدای قدم برداشتنش از صدای نفس کشیدن من

هم ضعیف تر بود. واقعا تعجب کرده بودم که مردی با اون قد و هیکل گنده چطور میتونه انقدر آروم و بی صدا راه بره. حرکاتش دقیقا عین گرگی بود که توی جنگل تمرین میکرد که نرم و بی صدا روی پنجه هاش قدم برداره تا بتونه بدون دیده شدن و مخفیانه لا به لای درخت ها حرکت کنه و شکارش رو تعقیب کنه.

در یخچال با صدای "قیژ" مانندی باز شد. رفته بود توی یخچال دنبال آب بگرده ولی خب قطعا چیزی که میخواست رو اونجا پیدا نمیکرد. احتمالا فقط باقی مونده غذای بیرون بر چینی و خرت و پرت هایی که در حال فاسد شدن بودن، میتونست توی

اون پخچال پیدا کنه. من فقط با خوردن شکلات های تخته ای و سوپ کنسروی شکمم رو سیر میکردم و الی هم اکثرا نودل و همبرگر یخ زده برای خودش میخرید. البته بعضی وقتی بستنی و شراب هم میخریدم، اینجوری نبود که مثل انسان های غارنشین با سایر خوراکی ها غریبه باشیم، فقط دست و بالمون تنگ بود و پول کافی نداشتیم که خرج مواد غذایی گرون قیمت کنیم. من توی همین فکرا بود که یهو دیدم لیام با شیشه آبی که توی دستشه به هال برگشت. کم مونده بود از شدت تعجب شاخ در بیارم و پرسیدم:

+این دیگه از کجا اومده؟

ابروهاشو توی هم کشید و جواب داد:

-چشمه های جوشان بهاره کوه آلپ.

نمیدونستم مسخره بازیش گل کرده یا داره جدی میگه، چشمی توی حدقه براش چرخوندم و گفتم:

+منظورم این نبود که سرچشمه ش کجاست! منظورم این بود که چجوری رسیده به پخچال خونه ما؟

-من آوردمشون.

در پوش فلزی شیشه آب رو چرخوند و بعد از باز کردنش اونو توی دست من جا داد. حتی یه بطری آب معدنی پلاستیکی ساده هم نبود، کاملا شیشه ای

@roman_partow

بود و به طرز مسخره و اغراق آمیزی گرون قیمت به نظر میومد. با لحن دستوری گفت:

-بخور. باید به بدنت آب کافی برسه.

اول چند ثانیه ای به شیشه توی دستم نگاه کردم و بعد نگاهم رو به لیام دوختم که انگار از اینکه این چیزا رو به خونه من آورده بود خوشحال بود و از شاهکارش راضی به نظر میرسید. انگار از "آوردن" هرچیزی به این خونه خوشش میومد. به بطری گرون قیمت توی دستم که با آب چشمه کوه آلپ پر شده بود خیره موندم و با خودم فکر کردم چقدر من و این شیشه آب شبیه همدیگه ایم. هردوتامون توی دست های لیام به این خونه

آورده شدیم! این مرد با کاراش باعث میشد که مغرم دور خودش بچرخه و گیج و مبهوت بمونم.

این بار تحکم توی صداش رو بیشتر کرد و گفت:

-ترو، لطفا انقدر قضایا رو برای خودت، پیچیده تر از اونچه که هست نکن. فقط بخورش!

+تو میخوای وایستا همینجا و منو تماشا کنی؟

با شیب ملایمی سرش رو به پایین خم کرد و تایید کرد. گفتم:

+اگر نتونم بخورم چی؟

-چرا؟ مگه گلوت درد میکنه؟

+نه چون در معرض دیدم دچار اضطراب شدم.

@roman_partow

به من خیره موند و هیچی نگفت. چینی روی دماغم انداختم و توضیح دادم:

+من واقعا مشکل کنترل اضطراب دارم. وقتی یکی بهم زل بزنه، استرسی میشم و نمیتونم هیچ کاری انجام بدم.

چشماش دوباره شعله کشیدن و یک قدم به من نزدیکتر شد. یک قدم ازش دور شدم. دوباره یک قدم نزدیک تر شد و من با استرس یک قدم به عقب برداشتم، انقدر این کارو ادامه دادیم که به میز وسط هال برخورد کردم و دیگه نتونستم از این عقبتر برم. هیکلش رو به سمت من خم کرد، قلبم انگار متعلق به خودم نبود، انگار مال اسبی بود

که توی مسابقه شرکت میکنه و شروع کرده به چهارنعل دویدن. لب هاشو به گوشم چسبوند و به نرمی گفت:

-تروووی، دختر زیبا، ملکه لجباز و کله شق زنبورا. ازت میخوام این آبو بخوری چون بهت کمک میکنه تا زودتر بهبود پیدا کنی، نه بخاطر اینکه من سعی دارم تورو کنترل کنم و تحت فرمان خودم بگیرمت! لازم نیست برای ثابت کردن لجباز و یک دنده بودنت به خودت، انقدر با من مخالفت و مبارزه کنی.

صداش به طرز ویران کننده ای سکسی بود. نگران بودم که نکنه مجبور بشم به لبه های کتش چنگ

بزنم تا روی زمین ولو نشم. خداروشکر قبل از اینکه کار به اونجا بکشه، خودش رو عقب کشید و نگاه سوزان و تیزش رو توی چشمام ثابت کرد. با لذت جرعه بزرگ و طولانی از اون بطری آب شیشه ای و تجملاتی نوشیدم و سعی کردم لرزش دست و تپش قلبم که در حال انفجار بود رو کنترل کنم.

وقتی نوشیدن آب رو تموم کرد، زمزمه وار گفت:

-خیلی ممنون، حالا بیا بریم تا تورو بذارمت توی تختت.

دستم رو گرفت، باهم از هال عبور کردیم و به سمت راهروی اتاق ها منو دنبال خودش کشید، حتی ازم نپرسید که اتاقم کجاست، چون خودش به

@roman_partow

وضوح همه چیز رو میدونست. نور کمرنگی از زیر در بسته اتاق الی به بیرون تابیده میشد. وقتی از جلوی در اتاقش گذشتیم، صداهای ضعیفی از داخل اتاق به گوشم رسید، امیدوار بود که این بار حداقل یه فیلمی تماشا کنه که به اندازه "هدف یک سگ" افسردگی آور نباشه!

وقتی وارد اتاقم شدیم، لیام کلید برق رو زد، از جلوی در کنار رفت و منتظر موند تا من جلو برم. همه چیز دقیقا عین قبلش بود. نمیدونستم چرا، اما حس میکردم باید یه رد یا اثری که یادآوری کننده حادثه کوچه پشتی رستوران باشه، توی اتاقم ببینم. یه چیزی که بهم نشون بده از آخرین باری که پامو

از این اتاق بیرون گذاشتم تا الان که دوباره بهش برگشتم، زندگیم زیر و رو شده. یه تغییر اساسی توی زندگیم رخ داده بود. حالا یک گرگ گرسنه با چشم هایی که در پی شکار بود، دنبال من راه افتاده بود و هرقدمی که برمیداشتم پشت سرم میومد. کاملا ساکت و بی حرکت ایستاده بود و منی که بطری نیمه خالی آب رو روی میز توالتم گذاشتم و بعد دستی لا به لای موهای ژولیده م کشیدم رو، تماشا میکرد. گفتم:

+من....اوهووم....

گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:

+میخوام قبل از خواب دوش بگیرم.

@roman_partow

این حرفو نزده بود که جو بینمون رو برانگیخته یا اونو تحریک کنم، اما اون چشمای لعنتیش از برق شهوت درخشیدن. نگاهی به تخت انداخت، مژه هاش پایین افتادن و نگاهش نافد و باریک شد و بعد دوباره چشماش به سمت من برگشتن. با صدای خشداری جواب داد:

-حتما. من دیگه میرم. ژاکتت رو گذاشتم روی صندلی آشپزخونه. داروهات هم توی یک پاکت سفید کوچیک، روی اوپن هستن.

تقریبا داروهامو از یاد برده بودم. حتما همون موقعی که به خونه م اومده بود تا یک دست لباس تمیز و تازه برام به بیمارستان بیاره اونا رو هم

آورده بود و اینجا گذاشته بود. یا شاید هم بعدش؟ یا شایدم این وظیفه رو به راننده از خود راضیش سپرده بود؟ سوالات زیادی داشتم که بی جواب باقی میموندن. گفتم:

+کلید یدکی الی چی؟

بی حرف، کلید رو از توی جیب داخلی کتش بیرون آورد و به دست من داد و بعد ما باز دوباره بی هدف وسط اتاق ایستادیم و فقط به همدیگه خیره موندیم. جو عجیب و غریبی داشت به سرعت بینمون شکل میگرفت. خیلی آروم، با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

+دوباره میگم، بخاطر تمام کارهایی که انجام دادی

ازت ممنونم. توی کوچه، توی بیمارستان. برای اون کتابی که بهم دادی. برای....همه چیز. میدونم که دیگه هیچوقت نمیبینمت اما اینو بدون که هیچوقت هم فراموشت نمیکنم.

نگاهش رو برای لحظات کوتاهی به لب و دهنم دوخت. فکش سفت و منقبض شد. چند ثانیه ای مکث کرد، انگار کلمات نوک زبونش بودن اما اجازه خارج شدن بهشون نمیداد، بعد لب هاش رو محکم روی همدیگه فشار داد و ظاهرا با خودش فکر کرد که بهتره حرفش رو عوض کنه و اون چیزی که دلش میخواد رو نگه. جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

-شاید توی زندگی بعدیمون، شاید توی یه زندگی دیگه.....

بعد یهو و با سرعت روی پاشنه پا چرخید و رفت. صدای قدم های آرومش که به کف زمین برخورد میکردن هرلحظه دورتر و محو تر میشد، صدای کمرنگی از باز شدن لولای در به گوشم رسید و بعد همه چیز غرق در سکوت شد. تنها صدایی که شنیده میشد تالاپ و تلوپ قلبم بود و صدای ترافیک شبانه خیابون ها که از پشت پنجره و از دور دست ها به گوش میرسید. وقتی لیام رفت انگار آدرنالین خون و هیجاناتم رو هم با خودش برد و به جاش خستگی بدنم رو فرا گرفت. لباسام رو در

آوردم و زیر دوش آب گرم رفتم. وقتی آب داغ به گوشه پاره شده لبم برخورد کرد از شدت درد و سوزشش ناله کردم. بقیه اعضای بدنمم به شدت درد میکردن، میسوختن و یا به طرز مرگ آوری احساس خستگی و کوفتگی داشتن. درد قفسه سینه م وحشتناک بود اما درد شکمم کمتر و قابل تحمل تر بود. اثرات داروی مسکنی که از طریق سرم وارد خونم شده بود کم کم داشت از بین میرفت و من تازه داشتم میفهمیدم یه آدم کتک خورده دقیقا چه حسی داره. تنها چیزی که توی این لحظه دلم میخواست این بود که زیر پتو برم و به اندازه یک سال بخوابم. اما وقتی با حوله پیچیده شده دور

تن برهنه و خیسم از حمام بیرون اومدم تمام نقشه هام نقشه بر آب شد! لیام روی تختم نشسته بود و منتظر من بود.

@roman_partow

۸

×تروِ×

سرجام خشکم زد و چشمام گشاد شدن. دوباره نبضم بالا رفت و حس میکردم قلبم به جای سینه، داره توی تک تک اعضای بدنم میکوبه. لیام لبه تخت نشسته بود، خودشو به جلو خم کرده بود، آرنجش رو به زانوش تکیه زده بود و چونه ش رو به کف دستاش چسبونده بود و جوری چشماش رو به قالیچه کف اتاقم دوخته بود که انگار مهم ترین اتفاق در حاضر توی جهان اون قالیچه کوفتیه و باید روی اون متمرکز باشه! وقتی مشخص شد که اون قصد نداره حرفی بزنه، ترجیح دادم خودم شروع

کننده مکالمه باشم:

+بدون کلید چجوری برگشتی توی خونه؟

-درو پشت سرم نبسته بودم.

+خب چرا نبستی؟

نفسش رو با صدا به بیرون فوت کرد، جوری که انگار میترسید من ازش این سوال رو بپرسم و حالا دقیقا همون چیزی که ازش میترسید به سرش اومده بود. چشماش رو بست و صداش پایین افتاد:

-چون میدونستم که دلم میخواد دوباره برگردم داخل.

با حرفاش منو توی موقعیتی قرار داده بود که تا به

@roman_partow

حال حتی مشابهش هم ندیده و نشنیده بودم. اصلا نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم و برخورد درست توی همچین موقعیتی چیه؟! چند ثانیه همونجا ایستادم و فقط تماشاش کردم. توی دلم آشوب به پا بود و آب از نوک موهای خیسم به روی کمرم چکه میکرد. افکارم رو جمع و جور کردم و خیلی آروم گفتم:

+اگر بخوای میتونی بمونی اما...اوم...من...خب چیزه...من توی وضعیتی نیستم که بتونیم...اوم.....

-محض رضای خدا بس کن بانوی جوان!

صداش آنچنان با خشونت از دهنش بیرون اومده بود که میترسیدم امواج صوتیش دندون هاشو

@roman_partow

خرد کرده باشن. با همون خشونت و دلخوری که تو لحنش مشهود بود ادامه داد:

-درسته که من مرد بدی هستم و کار های بد زیادی انجام میدم اما مردی نیستم که از دختری که وضعیت جسمانی مناسبی نداره سو استفاده کنم!

برای اینکه گندی که زده بودم رو رفع و رجوع کنم سریع گفتم:

+میدونم که همچین مردی نیستی.

بالاخره سرشو بالا آورد و نگاهش رو به من دوخت، ابروهاش به همدیگه گره خوردن و قیافه

@roman_partow

ش جوری برزخی بود که انگار طوفان سهمگین بعدی آمریکا قراره از توی سر این مرد شروع بشه. گفت:

-تو نمیتونی همچین چیزی رو درباره من بدونی.

افتاده بودم روی دنده لجبازی و با حرص و پافشاری گفتم:

+ولی میدونم!

حرفم عصبانیتش رو تشدید کرد. از جاش بلند شد، هیکلش مثل یک قلعه مخوف روی تن من سایه انداخت و جوری چشماشو به چشم هام میخ کرد که هر انسان عاقل دیگه ای به جای من بود

@roman_partow

میلرزید و از تمام سلول های بدنش فرو میپاشید.

ولی خب ظاهرا من خیلی انسان عاقلی نبودم چون حتی یک ذره هم ازش نترسیدم. چونه م رو بالا گرفتم و نگاهم صاف توی تخم چشماش کوبیده شد و گفتم:

+تو برای من خطری نداری! هرچی که بگی بازم نمیتونی قانعم کنی.

نزدیکتر شد. نگاهش مثل تیغ تیز و برنده بودن. گفت:

-تو با چشمای خودت دیدی که سه تا مرد رو کشتم.

@roman_partow

+بله ولی چیزهای دیگه ای هم با چشمام دیدم؛ مثلا میدیدمت که تقریبا یک سال به رستوران ما میمومدی اما بهم نزدیک نمیشدی و باهام حرف نمیزدی چون فکر میکردی مرد خوبی برای من نیستی.

-چون مرد خوبی برات نیستم!

+حرفات تکراریه! شراب و چیزبرگر هم چیزای خوبی برای من نیستن اما من عاشق هردوتاشونم و در ضمن اگر جونم رو نجات نداده بودی جمله "من مرد خوبی برات نیستم" ممکن بود منطقی تر به نظر بیاد. وقتی جون یک نفر رو نجات میدی، داری نشون میدی که براش خوبی، چون زنده

موندن برای من خوبه پس در نتیجه یعنی توام برای من خوبی! اگه بگی برای اون سه تا پسر توی کوچه "مرد خوبی نبودی" این یکی رو میتونم ازت بپذیرم.

سوراخ های بینیش از شدت خشم بزرگ شده بودن و چیزی نمونده بود که به جای دی اکسید کربن، دود از دماغش بزنه بیرون، به شدت خشمگین بود و زیر لب با خودش فحش میداد.

نمیفهمیدم این همه جسارت و زبون درازی رو امشب از کجا در آوردم ولی انگار اگر کاری نمیکردم که امشب جفتمون رو باهم تیکه و پاره کنه، لال میشدم. گفتم:

+هرچقدر دلت میخواد فحش بده گرگی. این هیچ تغییری توی این حقیقت که من بهت **اعتماد** دارم ایجاد نمیکنه.

حالتش از عصبانیت به وحشت زدگی تغییر کرد، چشماش گشاد شدن و لب هاش از شدت شوک باز موندن. با صدای بی جونی تکرار کرد:

-تو بهم اعتماد داری!

+نیازی به این همه حیرت زدگی نیست. من آدم شناس خوبیم.

-شایدم لگدی که توی سرت خورده باعث شده کلا عقل از سرت بپره.

@roman_partow

به اوج حرص و جوش رسیده بودم، واقعا دلم میخواست یه چیزی پیدا کنم و بکوبم توی سرم تا از دستش خلاص بشم. لجوجانه گفتم:

+خیلی خب، باشه، تو بردی! من یه دیوونه بی عقل توهمی ام و توام یه هیولای بدذات و ترسناک و خطرناکی. پس از همین الان از خونه م برو بیرون!

جمله آخرو تقریبا توی صورتش داد زده بودم اما اون حتی یک میلی متر هم از سرجاش تکون نخورد. جوری سرجاش ایستاده بود که انگار توی زمین ریشه کرده و نمیشه تکونش داد و با ناباوری آشکاری زل زده بود به من. قاطی نگاهش کمی عصبانیت هم دیده میشد ولی خب به اندازه قبل

نبود، البته عصبانیتش از دست من نبود، از خودش عصبانی شده بود. جفتمون میدونستیم که دلش میخواد بره، اما قصد انجام همچین کاری رو نداره. سعی کردم لحنم خیلی خودخواهانه نباشه و گفتم:

+خوبه، حالا که به توافق رسیدیم که قراره بمونی، من میرم لباس های راحتیم رو بپوشم و بعدم بخوابم.

نگاه سوزانش به سمت تختم کشیده شد و به طرز معجزه آسایی نمیدونم چی شد که شعله های توی نگاهش فروکش کردن. دیگه بیشتر صبر نکردم تا جر و بحث تازه ای راه بندازه و مغزم رو شستشو بده. شلوار یوگا، لباس زیر و بلوز گشادی که

مخصوص خواب بود رو از توی کشوی لباس راحتی هام بیرون کشیدم و دوباره توی حمام برگشتم. در حمام که پشت سرم بسته شد، تازه تونستم خودمو رها کنم و همونجا به در تیکه زدم. چند لحظه ای ایستادم و نفس های عمیق کشیدم تا زانوهای لرزونم بتونن دوباره تعادلشون رو حفظ کنن و جنجالی که توی مغزم به پا شده بود کمی فروکش کنه. سریع لباس پوشیدم، هول هولکی موهامو خشک کردم، در حدی که فقط رطوبت اولیه ش گرفته بشه چون طاقت نداشتم تا خشک شدن کاملشون خودم رو توی حمام حبس کنم. در حمام رو باز کردم و بیرون اومدم. انقدر طبیعی رفتار

میکردم که انگار هرشب به مرد جذاب، مرموز و خطرناک که کت و شلوار آرمانی تنشه به خونه دعوت میکنم تا شب رو اینجا بگذرونه. خیلی آروم روی تخت دراز کشیدم. خودمو به گوشه تخت کشیده بودم که جا برای اونم باشه. پتو رو تا زیر چونه م بالا کشیدم و نگاهم رو به لیام دوختم. دقیقا همونجایی که تنهاش گذاشته بودم و رفته بودم توی حمام تا لباس بپوشم، ایستاده بود و قدم از قدم برنداشته بود. جوری بهم نگاه میکرد که انگار تا آخر عمرش هرچقدر فکر کنه و با خودش کلنجار بره بازم نمیفهمه که چجوری کارش به اینجا کشیده! زمزمه کردم:

+برام آواز بخون تا بخوابم، برام لالایی ایرلندی بخون.

چشماشو با کف دست پوشوند و به نرمی غرشی از دهنش خارج شد. گفتم:

+اگر این بهت کمکی میکنه و ممکنه حس بهتری داشته باشی، فردا صبح که بیدار شدیم وانمود میکنم که ازت میترسم، وقتی صبح چشممو باز کردم و تورو کنار خودم دیدم الکی جیغ و داد راه میندازم.

دستی که روی چشمش بود رو کنارش انداخت و آه کشید. نفس سنگین و طولانی از سینه ش خارج شد و فهمیدم که بالاخره من برنده شدم. برای

@roman_partow

اولین بار یه دختر تونسته بود گرگ خبیث رو بی دفاع کنه و به دام بندازه ش. اگر توی این اتاق کسی در خطر بود، قطعا اون یک نفر لیام بود نه من. جثه ش رو به تشک نزدیک کرد و محتاطانه لبه تشک نشست. خودمو بیشتر کنار کشیدم تا فضای بیشتری براش باز بشه. بالشت زیر سرم رو بالاتر کشیدم و به لیامی که چند لحظه توی سکوت با خودش و احساساتش درگیر بود نگاه کردم. به قالیچه خیره بود، انگشتاشو فشار میداد و صدای تق تق شکستن بند انگشتاش توی گوشم میپیچید. دستم رو جلو بردم و به آستین کتش چنگ زدم. سرشو به سمت من چرخوند و از زیر پلک هاش بهم

نگاهی انداخت، فکش سفت و سخت بود و دسته ای از موهای لخت سیاهش توی صورتش ریخته بودن و جلوی چشمش رو پوشونده بودن. میخواستم دستم رو جلوتر ببرم، موهاشو نوازش کنم و اونارو از توی صورتش کنار بزنم، اما خودمو کنترل کردم. سعی کردم صدام رو آروم و نرم نگه دارم و گفتم:

+نیازی نیست که واقعا واسم لالایی بخونی. اصلا اگر دلت نمیخواد، لازم نیاز حتی باهام حرف بزنی. میتونیم فقط همینطوری کنار همدیگه باشیم.

قیافه ش شبیه فرمانده ای بود که لشگرش شکست خورده باشه، انگار من تمام محاسباتش رو به هم ریخته باشم. پرسید:

-تو همیشه همینجوری ای؟

یه کمی بهم بر خورد، اخمی کردم و پرسیدم:

+چجوری؟

چند ثانیه ای فکر کرد و بعد جواب داد:

-احمق و نترس.

+من نترس نیستم، خیلی چیزا هستن که ازشون میرستم، ولی از تو نه!

-بخاطر همینه که میگم احمقی.

بهش خندیدم، این بار حتی یک ذره هم بهم بر نخورده بود. گفتم:

+ببخشید که میزنم توی ذوقت ولی من خیلی هم

@roman_partow

زرنگ و باهوشم.

-آدمای باهوش نصف شب یک غریبه رو دعوت نمیکنن به اتاق خوابشون، اونم دقیقا بعد از اینکه دو شب پیش توی کوچه تاریک بهشون حمله شده باشه!

+اگر اون غریبه ای که میگی، در اصل غریبه نباشه و کسی باشه که جونشون رو توی اون حمله نجات داده باشه، این کارو انجام میدن. درضمن الکی واسه خودت داستان نباف، من تورو دعوت نکردم توی اتاق خوابم، وقتی از حمام اومدم بیرون خودت اینجا نشسته بودی.

انگار حرفای منطقیم اعصابش رو تحریک کرده بود.

غرغری کرد و گفت:

-به هرحال داری بی احتیاطی میکنی.

+گوش کن، تو انقدر فریبنده هستی که همخونه ترسناک من که تقریبا از همه مردم متنفره حاضر شده کلیدش رو دو دستی تقدیمت کنه. داروهامو برام خریدی. برام لباس تمیز به بیمارستان آوردی. بهم یه کتاب درباره زندگی، مرگ و عشق هدیه دادی. شیشه آب گرون قیمت فرانسوی توی یخچال خونه م گذاشتی، اون یخچال بیچاره تا به حال چنین چیز گرون قیمتی رو توی خودش ندیده بود حتما الان نشسته داره از شدت شوک برای خودش گریه میکنه. این کارا، کارهایی نیست که یه

مرد بد انجامشون بده. هیچ جوره امکان نداره که بتونی منو قانع کنی که مرد بد و خطرناکی برای من هستی، خواهشا بیا این بحث رو همینجا تمومش کنیم.

با چشماش خوب منو زیر نظر گرفت و بعد دوباره توجهش رو جلب قالیچه کرد. چند دقیقه ای فکر کرد، سرشو پایین انداخت و پنجه هاشو توی موهای سیاهش فرو کرد و اونارو به عقب هل داد و در نهایت دستش پشت گردنش ثابت شد و برای بار شونصدم توی این شب آه کشید. صدای آروم اما زمختش توی گوشم پیچید:

-بچرخ و به پهلو بخواب.

جریان داغی از آدرنالین توی رگ های خونیم منفجر شد. صدای تپش قلبم بلند شد و به پهلو چرخیدم و چشم های گشاد شده م رو به دیواری که حالا رو به روم قرار گرفته بود دوختم. تشک بالا و پایین شد و فهمیدم که لیام از روی تخت پاشده. صدای خش خش پارچه و در آوردن لباسش رو شنیدم و بعد دوباره وزن لیام روی تخت افتاد و تشک به پایین فرو شد. دقیقا پشت سرم خوابیدم و پاهاشو به موازات پاهای من دراز کرد. خیلی آروم و با احتیاط یک دستش رو از زیر سرم رد کرد و ماهیچه ی بازوش به جای بالشت، زیر گردن و گونه م قرار گرفت. تمام بدنم یخ بسته بود هیچ

عضله ای توی بدنم حرکت نمیکرد، البته به جز قلبم که داشت دیوانه وار میکوبید و چیزی نموند که پرت بشه بیرون.

چقدر از لباساشو در آورده؟ الان لخت شده یعنی؟ گرگی الان برهنه کنار من دراز کشیده؟ نه، هنوز پیراهن مردونه ش تنشه، دارم آستینش که زیر سرمه رو میبینم. ولی ممکنه شلوارشو در آورده باشه؟ قطعا کتشو در آورده! کراواتش چی؟ کفشاش؟ کمربند؟ شورتش؟ دارم سکته میکردم. وای خدا، من همینجا و توی همین لحظه میمیرم!

لیام بغل گوشم لب زد:

-نفس بکش.

تمام نفسی که توی ریه هام حبس شده بود، یهویی بیرون فرستادم و لرزیدم.

-بهتر شد.

چشمامو بستم و به چند دقیقه به ناله های قلب بیقرارم گوش سپردم. لیام پشت من، در سکوت و سکون دراز کشیده بود. تنها قسمت های بدنمون که به همدیگه برخورد میکردن، سر زانوی اون بود که به پشت زانوی من کشیده میشد و گردنم که روی بازوش قرار داشت، اما به طرز خجالت آوری میتونستم از فرق سر تا نوک انگشتای پاشو برای خودم تجسم کنم. چنان حرارتی از تنش متساعد میشد که انگار به جای آدم از پشت به کوره آتیش

@roman_partow

چسبیده باشم. وقتی عضلات زبونم یادشون اومد که چجوری باید حرکت کنن، زمزمه کردم:

+لیام.

-هوم.

+من....من خوشحالم که اینجایی.

نفسی که بیرون فرستاد تار های موم رو پراکنده کرد. گفت:

-بگیر بخواب.

واقعا با خودش فکر کرده بود توی چنین وضعیتی خوابم میبره؟ لب زیرینم رو با دندون گاز گرفتم، متوجه ورم و سوزشش شدم و با خودم فکر کردم

@roman_partow

اگر لیام منو ببوسه ممکنه چقدر دردم بگیره؟ یعنی قطعا قرار بود اون منو ببوسه مگه نه؟ فقط مسئله این بود که دقیقا کِی؟ داشتم زمانش رو برای خودم تخمین میزدم که یهو لیام دماغش رو به پوست برهنه گردنم چسبوند و دوباره تمام عضلات بدنم، سفت و بی حرکت شدن. توی گردنم نفس کشید و وجب به وجب بدنم از این حرکتش مور مور شد. نوک سینه هام سفت شد و توی ذهنم تقریبا ناله بلندی سر دادم. دست گرم و بزرگش روی قسمت بالایی بازوی دستم کشیده شد و نوازشم کرد، زمزمه وار گفت:

-آروم باش.

خب احتمالا اون ناله فقط توی ذهنم نبوده و از دهنمم خارج شده. خدایا چیزی نمونده که از رطوبت واژنم ملافه ها خیس بشن. بین پاهام آنچنان نبض میزد که مطمئن بودم لیام هم میتونه ضربه هاش رو حس کنه. حتی اگر الان یک ریشتر سنج به تشک تخت وصل میکردن میشد تخمین زد که از لرزش بدن من زلزله چند ریشتری روی این تخت رخ داده. صورتمو توی بالشت فرو کردم و ناله کردم. صدای لیام دوباره زمخت و کلفت شده بود و گفت:

-میرم داروهای مسکنت رو برات بیارم.

دلم میخواست برگردم و با بالشت بکوبم توی

سرش ولی به جاش گفتم:

+هردو تامون میدونیم که ناله هام بخاطر درد نیست و توام انقدر خام و بی تجربه نیستی که نفهمی چه حالی دارم!

هیچ جوابی نداد و چند دقیقه ای در سکوت سپری شد. شاید حدودا دو دقیقه. نفس پر صدایی رو از بین لب هام بیرون فرستادم و در سکوت سعی کردم از ۱۰۰ تا یک، برعکس بشمارم. به طرز عجیب و معجره آسایی در نهایت با انجام این کار، کمی آروم شدم. لیام تمام این مدت کاملا بی حرکت بود، با اینکه بدنش داغ بود و تنش عصبی داشت اما تکون نخورد تا من آرومتر بشم. وقتی

فهمید حالم بهتر شده اونم نفس عمیقی کشید و انگشت شستش رو با حرکات آرومی روی بازوم کشید، ولی نمیدونم یهو چی شد که بدنش منقبض شد و صدایی شبیه ناله توی اتاق پیچید. پرسیدم:

+چی شده؟

چشمام تا ته باز شدن و گوشامو تیز کردم تا ببینم بازم صدایی میاد یا نه. انگار یه صدایی شبیه تق تق کوبیده شدن چیزی به کف زمین از داخل خونه بلند میشد. ایناهاش! دوباره شنیدمش!با ریتم ثابتی تکرار میشد؛ تق تق تق و یهو وسط تق تق ها زمزمه محوی از یک ناله پرشهوت بلند شد و صورتم آتیش گرفت. در سکوت به اون صداهای خجالت

آور گوش میکردیم تا اینکه لیام سکوت رو شکست و گفت:

-فکر کنم همخونه ت مهمون داره.

سرمو تکون داد م و جواب دادم:

+دوست پسرشه. از همدیگه جدا شده بودن ولی مثل اینکه.....

تق تق، ناله، تق تق، ناله، **تق تق تق، ناله تق تق**

یکی دیگه از ناله های بلند و پر شهوت الی بلند شد و لیام از پشت دندون های به هم چفت شده ش، جمله نیمه رها شده م رو کامل کرد:

-دوباره بر گشتن پیش همدیگه.

حالا صدای ناله مردونه ای هم به سمفونی "تق تق ناله" اضافه شده بود. تایلر ،دوست پسر الی، که سالها رابطه قهر و آشتی باهم داشتن ظاهرا داشت به اوج نزدیک میشد چون تاج تخت رو گرفته بود و همراه با ضربه ها و ناله هاش، اونو به دیوار مشترک بین اتاق من و الی میکوبوند. وای خدای من! نه! امکان نداره! چنین اتفاقی نمیوفته!

ظاهرا قصد تموم کردن هم نداشتن، انقدر ادامه دادن که بعد یهو همه جا ساکت شد و پشت سر اون سکوت شوم، الی و تایلر با داد و فریاد بلندی همزمان به ارگاسم رسیدن. صدای جیغ هاشون به قدری بلند بود که شیشه هارو به لرزش میانداخت.

هرلحظه ممکن بود یکی از همسایه ها تلفن رو برداره و بخاطر این آلودگی صوتی که راه انداخته بودن به پلیس شکایت کنه یا شاید هم یکی با خودش فکر کنه یه قتل داره توی این واحد اتفاق میوفته که چنین جیغ و ناله هایی از توی خونه مون بلند شده!

پشت سر من، لیام با بدنی که عین چوب خشک، سفت شده بود، به سختی و نامنظم نفس میکشد و قفسه سینه ش به شونه من برخورد میکرد.میتونستم ضربان کوبنده قلبش رو از همون پشت حس کنم. نمیدونم لیام منو عقب کشید یا بدن خودم شل شد و به عقب سر خوردم، هرچی

که بود حالا، تنم کاملا از پشت بهش چسبیده بود و صورتم عین یه تیکه ذغالِ سرخ و سوزان شده بود. کمرم دقیقا روی قفسه سینه و شکمش قرار داشت، و باسنم به سفتی بین پاهاش برخورد میکرد.

ضربان قلبش، تنها چیزی نبود که حس میکرد، آلتش بزرگ، داغ و تحریک شده بود و حریصانه داشت خودشو به باسنم فشار میداد.

ناله های از سر شهوت و لذت الی و تایلر خاموش شدن، حالا فقط صدای نفس نفس زدن های نامنظم خودمون دوتا به گوش میرسید. هوای جمع شده توی سینه م رو بیرون فرستادم و با بیقراری، زیر پتو تکونی به پاهام دادم. لیام دستی رو که روی

بازوم قرار داشت پایین آورد و این بار شروع به نوازش باسنم کرد. با صدای خشن و گرفته ای توی گوشم گفت:

+تکون نخور، چند لحظه بهم فرصت بده.

خشکم زد. برای لحظات طولانی که به نظرم به اندازه ابد کشدار بودن، توی همون حالت موندیم و در نهایت لیام گونه ش رو به گردن من فشار داد و نفس پر فشاری روی پوست گردنم خالی کرد. نفس داغ و سوزانش از یقه گشاد لباسم عبور کرد و جوری روی پوست برهنه شونه و کمرم پخش شد، که حس کردم تمام عصب های بدنم آتیش گرفتن. دستشو بالا آورد و نوک سینه

برجسته م رو نیشگون گرفت، فکر کنم با همین حرکت ساده ش به ارگاسم رسیدم. بی اختیار اسمش رو صدا زدم:

+لیام....

لحنش دستوری بود و گفت:

-هیس.

بعد صداش ضعیفتر شد، جوری که درست نمیشنیدم اما حس کردم گفت:

-لعنت بهش.

صدای ماشین هایی که توی خیابون در حال حرکت بودن رو از پشت پنجره میشنیدم. از یه جای دوری

@roman_partow

صدا واق واق سگی بلند شد. نمیدونم چرا اما به نظرم شبیه زوزه گرگ بود و بعد صدای لیام خیلی آروم توی گوشم نشست:

-واقعا معذرت میخوام. من.....معمولا.....خیلی بهتر میتونم....

وقتی جمله ش رو ادامه نداد، دخالت کردم و با حالت سوالی گفتم:

+بهتر میتونی خودتو کنترل کنی؟

به نرمی آه کشید و جواب داد:

-یه چیزی توی همین مایه ها.

دهنم عین صحرای بی آب و علف، خشک شده بود.

@roman_partow

با زور بزاقم رو بلعیدم تا از خشکی در بیاد و گفتم:

+اگر این باعث میشه که حس بهتری داشته باشی؛ باید بگم که در حال حاضر منم خیلی تحت کنترل نیستم.

-میدونم ولی این باعث نمیشه حس بهتری داشته باشم.

صداش جوری بود که انگار هرلحظه ممکنه از روی تخت بپره بیرون و از این خونه فرار کنه. پرالتماس زمزمه کرد:

-توروخدا نرو! نمیخوام که بری. میخوام پیشم بمونی.

@roman_partow

با خودش غرغر کرد و صداش با زور به گوشم میرسید:

-ترو....

پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده:

+خیلی ساکت و بی حرکت میمونم. ببین، اصلا الان میگیرم میخوابم. دیدی، خوابم برد. خوابیدم.

و بعدی صدای خروپف از خودم در آوردم. صدایی مثل خنده به گوشم خورد و قلبم با امید پر شد.

نمیدونستم که چرا یهو انقدر احساس نیاز داشتم که حتما پیشم بمونه، احتمالا به خاطر این بود که کنارش حس امنیت میکردم. خب تا حدودی آشفته

میشدم و هورمون هام توی بدنم، مخصوصا پایین تنه م ، غوغا به پا میکردن، اما اساسا کنارش جام امن بود.

نفس داغش دوباره موهامو پراکنده کرد.

میتونستم حدس بزنم که داره فکر میکنه، با خودش میجنگه تا تصمیم بگیره که بره یا بمونه. اگر بره، مطمئن نیستم که دوباره برگرده. اگر قدرت اینو پیدا کنه که از من جدا بشه، و از در این خونه بیرون بره، یعنی اراده ش رو جمع کرده و این قدرت رو داره که برای همیشه ازم دو بمونه. شاید این آخرین لحظاتی باشه که دارم کنارش سپری میکنم، تا ابد! این فکر باعث شد ترس و

آشوبی توی دلم ولوله به راه بندازه. با یک حرکت سریع چرخیدم و دست چپم رو دور کمرش حلقه کردم. سرمو زیر چونه ش، روی قفسه سینه ش گذاشتم و خودمو در حرارتش ذوب کردم. نفسش توی سینه ش حبس شد و بدنش منقبض شد. چند دقیقه ای توی همین حالت موندیم. من با چشمای بسته و نفسی که یک در میون از سینه م بیرون میومد، توی آغوشش بودم و اون مثل یک دیوار سفت و سنگی بی حرکت بود. قلبش که دقیقا زیر گونه م قرار داشت، مثل چکش داشت خودش رو به قفسه سینه ش میکوبید. جرأت اینو نداشتم که نفس بکشم، تکون بخورم و صدایی از خودم در

بیارم. یواش یواش یخش شروع کرد به آب شدن و عضلات بدنش رها شدن. دستی که قبلا باسنم رو نوازش کرده بود، دوباره همونجا قرار گرفت، بالای استخون لگنم و انگشتاش به آرومی روی گوشت باسنم میلغزیدن. سرشو به نرمی روی بالشت گذاشت و اجازه داد عضلات منقبضش شل بشن و به آرومی شروع کرد به نفس های عمیق کشیدن. بعد دست دیگه ش رو دور کمرم حلقه کرد و منو جلوتر کشید و یکی از پای سنگین و بزرگش رو روی پاهای من انداخت. هنوز شلوارش پاش بود! نمیدونستم باید خیالم راحت بشه یا ناامید و ناراحت بشم. نفسی که توی سینه حبس کرده

بودم بالاخره آزاد شد و شبیه آهی از لب هام بیرون جهید. خودمو توی آغوش گرمش پناه دادم و وقتی نفس های داغش، لاله گوشم رو نوازش کردن، قلقلکم اومد و لرزیدم. هیکلش خیلی بزرگ بود، بزرگ و برای جا گرفتن من توی آغوشش کاملا راحت و مناسب بود و به طرز دل انگیزی خوشمزه به نظر میومد. قدرت و جذبه مردونه ش کاملا منو احاطه کرده بود. میتونستم تا آخر عمرم توی همین وضعیت بمونم و هیچ پشیمونی نداشته باشم. زمزمه کرد:

-آخر و عاقبت این ماجرا به جای خوبی ختم نمیشه.

+قول میدم که دیگه اصلا تکون نخورم. حتی یه

میلی متر.

-منظورم فقط امشب نیست.

+میشه محض رضای خدا، حداقل برای ۳۰ ثانیه هم که شده انقدر مرموز و ضدحال نباشی؟ من دارم از این موقعیت لذت میبرم.

صدای غرشش رو ته گلوش خفه کرد، صدایی شبیه ناله دردناک یا شاید ناله از سر لذت از دهنش خارج شد و گفت:

-مشکل دقیقا همینه! منم دارم ازش لذت میبرم. خیلی آروم، عین یک شی ارزشمند منو توی آغوشش گرفته بود. انگار من یک اثر هنری

شکننده از چین باستان بودم و میترسید روم ترک بیوفته. هم دوست داشتم محکم تر بغلم کنه و فشارم بده، و هم دلم میخواست همینطور با احتیاط ادامه بده، برای همین نمیتونستم تصمیم بگیرم که آروم بودنش، برام دوست داشتنیه یا داره اعصابم رو به هم میریزه. دلم نمیخواست هر ثانیه با خشونت باهام برخورد کنه، مخصوصا الان که بدنم دردناک و کوفته بود و تقریبا همه جام زخمی شده بود. اما وقتی زخمام خوب شد و دردم از بین رفت، امیدوارم که دیگه باهام مثل یک جسم شکننده رفتار نکنه، چون من رویای خرد شدن زیر دست های این مرد رو توی سرم پرورش میدادم.

دلم میخواست یه ذره ای...یعنی خوب میشد اگه این کنترل و خودداری فولادینش رو کنار میذاشت و یه کوچولو خشن تر میشد....

دوست داشتم رد بوسه های پر خشونتش روی گردنم بمونه. دوست داشتم وقتی به باسنم ضربه میزنه رد انگشت هاش روی پوستم بمونه. دوست داشتم درد بعد از سکس برو باهاش تجربه کنم، دردی که فقط مردی که میدونست چی دوست دارم، همراه با لذت به بدنم میداد. مردی که میدونست دستش رو کجا بذاره و چقدر فشار وارد کنه که ناله م رو در بیاره، باعث بشه زیرش بلرزم، کنترلم رو از دست بدم و خودم رو تماما در اختیار

اون بذارم. عشقش باهام کاری بکنه که از خود بیخود بشم و برای درد و لذت های بیشتر بهش التماس کنم. حتی تصور کردنشم هم بدنم رو به لرزش میانداخت. لرزشی مثل لرزش سیم ویالون که صدای تیز و در عین حال شیرینی داره. صدای لیام توی گوشم پیچید، جوری که انگار چیزی نموند تا دوباره کنترلش رو از دست بده و افسارگسیخته بشه:

-بانوی جوان، هر فکری که الان داره توی سرت پرسه میزنه رو متوقفش کن.

گوشم داغ شد. نفسی کشیدم و لا به لای نفس هام گفتم:

+ببخشید.

بدن لیام دوباره منقبض شده بود. ظاهرا گلوله بزرگی از کشش و احساسات شدید به بدنش برخورد کرده بود و باعث شده بود دوباره نفس هاش نامنظم بشه. خدایا، کاش میفهمید که این همه خودداری و مقاومتش چقدر برای من تحریک کننده ست. کاش میفهمید که دمدمی مزاج بودنش برام جذابه. هرچقدر که در ظاهر بیشتر با احساساتش مبارزه میکرد و جلوی بروز پیدا کردنشون رو میگرفت، بدنش به همون اندازه، با وضوح بیشتری بهم نشون میداد که چه تمایل شدیدی داره و من رو بیش از قبل شیفته خودش

میکرد. تا حالا هیچ مردی رو ندیده بودم که بتونه جلوی خودش رو بگیره. تا جایی که من دیده بودم، مردها جوری روی زمین راه میرفتن، انگار کل دنیا قوطی آبنبات شونه و اونا میتونن دستشون رو دراز کنن و خیلی راحت هرچی که میخوان رو از توش بردارن. چون با یه تیکه گوشت اضافی بین پاهاشون به دنیا اومده بودن به خودش حق میدادن که هرچیزی رو تصاحب کنن. فکر میکردن زن ها دقیقا مثل آبنبات میمونن و حق مسلم مردهاست که هرزنی که میخوان رو مال خودشون کنن.اما لیام بلک نه! اون دلش میخواست، اما تصاحب نمیکرد.

@roman_partow

"من از تو نمیترسم، من برای تو میترسم.برای تمام چیزهایی که ازت میخوام و میدونم اگر ازت درخواست کنم همه شون رو در اختیارم میذاری"

با به یاد آوردن این جملاتش، با خودم فکر کردم که این مرد دقیقا چه چیزهایی میتونه از من بخواد؟ چه چیزهایی که مردی مثل اونو ترسونده؟ لیام دوباره آه کشید و قفسه سینه ش بالا و پایین شد و گفت:

-بخواب بانوی جوان، یکم استراحت کن.

+وقتی بیدار بشم، تو هنوزم اینجایی؟

جواب نداد، ولی خب نیازی هم به جواب دادن نبود.

زمزمه کردم:

+امیدوارم که باشی.

ناله از سر درموندگی از گلوش خارج شد، ناله درمونده ش نشون میداد که تسلیمم شده. قبلش مطمئن نبودم که واقعا دست از جنگیدن با خودش برداشته باشه، اما حالا با تمام گوشت و پوست و استخونم مطمئن شده بودم. حتی اگر فردا صبح وقتی از خواب بیدار میشم، اینجا نباشه، میدونستم که به زودی دوباره برمیگرده. حالا تنها سوالی که داشتم این بود؛ چرا انقدر دلش میخواست که اینطور نشه و رابطه مون به اینجا کشیده نشه؟

۹

×لیام×

دقیقا عین بچه ها خوابید. عین یه دختر بچه کوچولویی که اولش کلی نق نق میکنه، میجنگه و سرکشی میکنه تا نخوابوننش اما به محض اینکه سرش به بالشت میرسه و چراغا خاموش میشه، روی تشکش پهن میشه و در عرض یک چشم بهم زدن در عالم خواب فرو میره. نفس هاش عمیق و منظم بود، حتی اگر الان توی این اتاق بمب هم میترکوندن مطمئن بودم که بیدار نمیشه. دستش که دور کمرم حلقه شده بود کرخت و سنگین شده بود. دهنش کمی باز مونده بود و از لا به لای لب

هاش نفس های عمیقش رو بیرون میفرستاد. وقتی از روی تخت بلند شدم، حتی یه ذره هم از سرجاش تکون نخورد، نه حتی وقتی کت و کفشم رو پوشیدم، نه حتی وقتی پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم و نه حتی وقتی که بالای سرش ایستادم و برای مدت طولانی به چهره غرق در خوابش خیره موندم.

برداشتن اولین قدم به سمت در اتاق به طرز آزاردهنده ای سخت و طاقت فرسا بود. بستن در خونه ش پشت سرم حتی سخت تر شد. و سخت ترین قسمت قضیه وقتی بود که کلا از آپارتمان بیرون اومد و درو پشت سرم بستم و بدون اینکه

برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم به جلو حرکت کردم.

همونطور که انتظار داشتم، دکلان به سپر ماشین تیکه زده بود و منتظر من ایستاده بود. به محض اینکه دید از در آپارتمان خارج شدم، سریع توی اسکالید نشست و استارت زد. وقتی درو باز کردم و توی ماشین نشستم و حتی وقتی حرکت کرد، هیچی نمیگفت، تمام مدت به طرز عذاب آوری ساکت بود. تا اینکه دیگه خودم طاقت نیاوردم و گفتم:

-خیلی خب حرف بزن، بذار بشنوم چی برای گفتن داری؟

نگاهش حتی برای لحظه ای از جاده رو به روش

جدا نمیشد و در همون حالی که مشغول رانندگی بود جواب داد:

_من در جایگاهی نیستم که بتونم برای تو تعیین و تکلیف کنم، اما خب قطعا خودت میدونی اصل حرفم چیه

بله، میدونستم حرفش چی بود و مشکل هم دقیقا همین بود. البته یکی از مشکلات بی شمارم! سرمو به پشتی نرم صندلی تیکه زدم و چشمامو بستم.

توقع داشتم سیاهی بی انتها پشت پلکم نقش ببنده اما به جاش تصویر ترو با لبخند عمیقی که روی لب هاش نشسته بود پشت چشم های بسته م، به نمایش در اومد. یا عیسی مسیح، اون چشماش مثل

طعمه ای بودن که منو به دام میکشیدن.

_ولی....

با شنیدن صدای دکلان چشمامو باز کردم و دیدم که از آینه وسط ماشین منو تحت نظر گرفته. با لحن سوالی تکرار کردم:

-ولی...؟؟

گردنش رو کج کرد و دوباره نگاهش رو به جاده دوخت و گفت:

_قوانین تعیین شدن تا یک روزی زیرپا گذاشته بشن، حتی اگر اون قوانین رو خودت برای خودت مشخص کرده باشی.

@roman_partow

خنده عصبی از لا به لای نفس هام بیرون پرید و گفتم:

-توام به خوبی من میدونی که اوضاع ممکنه چقدر بد و اشتباه پیش بره.

_من تقریبا مطمئنم که اون دختر، اونقدری که تو فکر میکنی آسیب پذیر نیست!

-زن ها همه شون آسیب پذیرن.

_بله، و همه زن ها از تو میترسن.

دوباره از آینه وسط نیم نگاهی بهم انداخت و اضافه کرد:

_اما به طرز استثنائی اون دختر ازت نمیترسه. اون

حتی از منم نترسید! واقعا موجود عجیبیه.

-منظورت چیه که از تو نترسید؟

_منظورم اینه که برام قیافه گرفت و لب و لوچه شو کج کرد. اونموقعی که جلوی در خونه ش پیاده تون کردم، بهش هشدار دادم که مراقب باشه اما اون فقط برام دهنشو کج کرد! اصلا میدونی آخرین باری که یه نفر برام همچین قیافه ای گرفت کی بوده؟ هیچوقت! اما اون دختر این کارو کرد. با زبون بی زبونی داشت بهم میگفت برم خودمو بگا بدم و لازم نکرده نگران اون باشم و قسمت جالبش این بود که صاف توی چشمام زل زده بود با لبخند حرص درارش داشت برام بلبل زبونی میکرد.

بهش خیره شدم و با شک و تردید پرسیدم:

-یعنی داری میگی، به نظرت ممکنه شروع این رابطه ایده خوبی باشه؟

_نه

-پس چی؟

_نمیدونم، شاید هیچی!

مکث کرد، داشت با خودش فکر میکرد و من میدونستم که میخواد کلمات مناسبی رو برای کنار هم چیدن پیدا کنه. بعد از چند لحظه دوباره گفت:

_خب نزدیک بود که بهش شلیک بشه، یا حتی اتفاق بدتری براش بیوفته، اما اون دختر مقاومت کرد و

@roman_partow

تا لحظه آخر جنگید. خودت که دیدیش. روی زمین افتاده بود، سه تا مرد افتاده بودن به جونش و اون فقط یک دختر زخمی و کتک خورده بود، تفنگ رو مستقیم به سمت صورتش نشونه گرفته بودن، اما به جای هرکاری دیگه ای مشتش رو کوبید وسط گلوی اون مرد. میتونست گریه کنه، التماس کنه جونشو ببخشن، تسلیم بشه، اما این کارا رو نکرد و به جاش باهاشون جنگید!

حرفشو همینجا قطع کرد، بهم فرصت داد که خاطرات اون شب رو توی ذهنم مرور کنم.حق با دکلان بود. با به یاد آوردن اون مردهای عوضی که به ترو حمله کرده بودن، خشمم شعله ور شد.

@roman_partow

دستم رو به گره کراواتم کشیدم و کمی آزادش کردم، نمیدونم چرا یهو حس کرده بودم که عین طناب دار دور گردنم حلقه زده. گفتم:

-خیلی خب قبول دارم دختر قوی و جنگجوئیه. اما این باعث نمیشه که من فکر کنم شروع این رابطه کار **درستیه**.

دکلان به نشونه موافقت سری تکون داد و گفت:

_بله، اما شاید حداقل باعث بشه کمتر **اشتباه** به نظر بیاد.

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم و زیر لب فحش دادم. باورم نمیشد که دکلان چنین حرفی

@roman_partow

زده باشه؛ از بین این همه اصلا آدم توقع نداشتم که چنین چیزی رو از دهن این مرد بشنوم. توقع داشتم با سکوت، عصبانیت و مخالفتش رو نشون بده، نه اینکه طرف ترو رو بگیره و حتی تحسینش کنه! صداش دوباره بلند شد:

_لیام تو مدت زیادیه که تنهایی. اگر نگران این بودی که....

دیگه نتونستم جلوی خشمم رو بگیرم و منفجر شدم. نگاه طوفانیم رو از آینه بهش دوختم و فریاد زدم:

-من جون اون دختر رو به خطر نمیدازم!

@roman_partow

حالت چهره دکلان هیچ تغییری نکرد. انگشتاش با همون حالت شل و رها دور فرمون قرار داشتن و هیچ اثر و نشونه ای از ترس توی چشماش دیده نمیشد. به سادگی چشماشو از آینه توی چشم های من فرو کرد و حقیقت ویرانگر و مخربی رو بهم یادآوری کرد:

_یه جوری این حرفو نزن که انگار تا همین الان هم به خطر نینداختیش.

دندونامو روی همدیگه ساییدم و دوباره از پنجره به بیرون زل زدم. میدونستم که حق با دکلانه و بخاطر اینکه گذاشته بودم این ماجرا تا اینجا کش پیدا کنه، از خودم متنفر بودم. ماه ها پیش، وقتی

که اون در سکوت فنجون قهوه م رو پر میکرد و من مخفیانه اطلاعاتی که ازش پیدا کرده بودم رو برای خودم مرور میکردم، وقت داشتم که ترکش کنم و دیگه سراغش نیام. نه حالا که دقیق میدونستم حالت چهره ش توی خواب چجوریه. نه حالا که میدونستم بعد از حمام پوست تنش چه رایحه ای داره. نه حالا که میدونستم فشرده شدن بدنش روی بدنم چه حسی داره. حالا برای فرار و فراموش کردنش دیگه خیلی دیر شده بود. حالا عمیقا و با تمام وجودم، از محافظت کردن از اون دختر لذت میبردم. نه تنها لذت میبردم، بلکه این کار باعث میشد تمام خلأ های وجودم پر بشه و

احساس رضایت و آرامش میکردم. انگار از اول دنیا، هدف از به دنیا اومد من، فقط انجام همین کار بوده.

نمیتونستم آب ریخته شده رو به جوی برگردونم، نمیشد زمان رو به عقب برگردوند. نمیتونستم به ۱۱ ماه پیش، و اولین روزی که دیده بودمش برگردم. همون روزی که داشت به یک زن پیر کمک میکرد تا از خیابون رد بشه. با وجود اینکه چراغ سبز بود، زیر بغل اون پیرزن رو گرفته بود و دستش رو به نشونه ایست جلوی تمام ماشین ها نگه داشته بود و داشت به اون پیرزن کمک میکرد از وسط بلوار شلوغ رد بشه. هنوز به خوبی اون

لحظه ای که از پشت شیشه ماشین، در حد چند ثانیه، نگاهش توی چشمام افتاد و بعد سریع روشو برگردوند و توجهش رو به پیرزنی که تلوتلو خوران کنارش حرکت میکرد داد، از یاد نمیبرم. هرچقدر تلاش میکردم، باز هم نمیشد اون حس رو از یاد برد. اون زیبا بود. من هزاران دختر زیبای دیگه هم توی زندگیم دیده بودم، ولی هیچکدوم سرسختی و جسارت این دختر رو توی وجودشون نداشتن. توی اون لحظه جوری فکش رو محکم فشار میداد و آنچنان اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود که انگار مثل یک حیوون درنده منتظره تا فقط یک نفر جرات کنه و بوق بزنه، تا بهش حمله

کنه و با دندوناش گردنش رو از تنش جدا کنه. فقط منتظر بود یک نفر به حرکت کند دوست پیرش وسط بلوار شلوغ اعتراضی بکنه، تا تیکه و پاره ش کنه. مثل یک ماده شیر میموند. حتی بدون اینکه دهنش رو باز کنه، میتونستم صدای غرشش رو بشنوم.

فقط از روی کنجکاوی بود که اون روز به دکلان گفتم ماشینو بکشه کنار و نگه داره. همونجا توی ماشین نشستم و تماشاش کردم. بعد از اینکه دوست پیرش رو صحیح و سالم از خیابون رد کرد، دستی توی هوای براش تکون داد و بعد دوباره به اون طرف خیابون برگشت. اعتراف میکنم که اون

روز حماقت کردم و تا رستوران بادی دنبالش رفتم و برای اولین بار پشت میزی که اون گارسونش بود نشستم. اما حماقت اصلی رو وقتی مرتکب شدم که دوباره و دوباره، برای دیدنش به اون رستوران لعنتی برگشتم. زمان هایی که از کشور خارج میشدم، به خودم قول میدادم که این بار وقتی برگشتم، دیگه به دیدنش نرم. فکر میکردم اراده و توان این رو دارم که ازش دور بمونم. اما به محض اینکه برمیگشتم و پام به زمین این شهر برخورد میکرد، دلم پر میکشید تا با عجله دوباره به اون رستوران سر بزنم. تا دوباره به اون چشم های سبز شفافش نگاه کنم. تا دوباره صدای آروم و

گوش نوازش، وقتی با لبخند خجالت زده ش کنارم می ایستاد و سفارش میگرفت، رو بشنوم.

و حالا، چون قبلا نتونسته بودم جلوی خودم رو بگیرم و بیش از حد افراط کرده بودم، گه زده بودم به همه چیز. خواستن و نیازم به یک حس قوی تر تبدیل شده بود. یه حس تیره و تاریک و خطرناک، برای هردوی ما. حالا فقط دوتا گزینه داشتم. گزینه اول: اونو به دست بیارم. گزینه دوم: رهاش کنم. و نمیتونستم تصمیم بگیرم و خودم رو قانع کنم که یکی از این دو گزینه رو انتخاب کنم.

-د کلان.

_بله؟

-اگر بین دو گزینه غیرممکن مجبور به انتخاب بشی، چیکار میکنی؟

چشمامون از توی آینه به همدیگه دوخته شد و اون جواب داد:

_یه گزینه سوم برای خودم میسازم.

گزینه سوم! بدست آوردن و رها کردن؛ در حال حاضر گزینه هایی که داشتم فقط این دوتا بودن. اما اگر از دل این دو گزینه، یک گزینه سوم بیرون بکشم، چجور گزینه ای ممکنه بشه؟ نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و به شب سیاهی که پشت پنجره ماشین در حال گذر بود، خیره شدم. بدنم لرزید، میدونستم فکر تازه ای که توی سرم داره

پرسه میزنه احمقانه، نسنجیده و پر از خطره و از همه مهم تر، به احتمال خیلی زیاد ترو باهاش موافقت میکنه و همین باعث میشد تبدیل به خودخواهانه ترین ایده ای بشه که تا به حال به ذهنم رسیده بود.

با وجود اینکه میدونستم چقدر این ایده غلط و چقدر خودخواهانه ست، اما آشوبی که به بدنم چنگ زده بود و احساساتم رو به تسخیر خودش در آورده بود، داشت قدرت تفکر عقلانی و منطق رو از من میگرفت. دلم میخواست همین الان به دکلان بگم دور بزنه و به آپارتمان ترو برگرده، با لگد در خونه ش رو بشکنم، بیدارش کنم و از توی تخت

بکشمش بیرون و همین الان ایده مزخرفم رو باهاش در میون بذارم. ولی برای اینکه به خودم ثابت کنم هنوز کمی روی خودم و احساساتم کنترل دارم، فکم رو محکم فشار دادم و ساکت موندم و اجازه دادم دکلان هرلحظه بیشتر از اون خونه دورتر بشه و بیشتر در دل شب فرو بریم.

من زندگی تاریک و پر از سختی رو پشت سر گذاشته بودم، اما حاضر بودم قسم بخورم که توی این لحظه، مبارزه با خواسته درونیم، یکی از سخت ترین کارهایی بود که تا به حالا انجام داده بودم.

@roman_partow

۱۰

×تروِ×

حتی قبل از اینکه چشمامو باز کنم هم میدونستم که اون رفته. روی تخت دراز کشیده بودم، گونه م به جای سینه لیام، روی بالشت قرار داشت و به سروصدای صبحگاهی شهر گوش میکردم. بدنم امروز، یه ذره کمتر از دیروز درد میکرد. حتی بدون لمس کردن هم میتونستم حدس بزنم که ورم دور چشمم فروکش کرده. اما برخلاف وضعیت بدنیم که بهتر شده بود و داشت بهبود پیدا میکرد، قلبم درد میکرد و دچار آشوب شده بود. هیچوقت چنین چیزی رو تجربه نکرده بودم

ولی وابستگی و اشتیاق به چیزی که دور از دسترس آدم باشه، به طرز عجیبی دردناک بود.

غلت زدم و به ساعت نگاهی انداختم. یکشنبه بود، برای همین نیازی نبود که نگران دانشگاه باشم اما از اینکه نمیتونستم به رستوران بادی برم و سر شیفتم باشم، احساس عذاب وجدان داشتم. گارسون های نیمه وقت دیگه ای هم بودن که میتونستن شیفت خالی من رو پر کنن، اما میدونستم که قطعا توی این مدت کارلا جای خالی من رو پر میکنه چون نیاز به پول بیشتری داشت. شوهرش مکانیک بود و چند ماه پیش به دلیل برنامه های تعدیل نیرو دولت، از کار اخراجش کرده بودن، برای

همین به زور میتونستن دخل و خرجشون رو باهم جور کنن. خب پس اگر از این جنبه به قضیه نگاه میکردم، نرفتن من به رستوران یه مزایایی هم داشت و خیرش به کارلا میرسید. اما با این حال بازم احساس گناه میکردم. بزرگ شدن توی یک مزرعه شاید زیاد باکلاس و پرزرق و برق به نظر نیاد اما یه خوبی که داره، اینه که وجدان و اخلاق کاری رو توی ذات انسان ها پرورش میده.

خمیازه کشان، ربدوشامبرم رو تنم کرد و به سمت آشپزخونه راه افتادم. برای شروع، و رو به رو شدن با یک روز جدید، نیاز داشتم قهوه بخورم و کافئین به بدنم برسه. مخصوصا امروز که بعد از

حادثه توی کوچه، همه چیز زندگیم زیر و رو شده بود. هیچ چیز سرجای خودش نبود، مخصوصا عقلم که از کار افتاده بود و شهوتم که تازه شروع به کار کرده بود. نمیتونستم از فکر کردن به حس بدن لیام که از پشت بهم چسبیده بود، دست بردارم. لرزش انگشتاش، وقتی روی پوستم کشیده میشد و نوازشم میکرد. جوری که وقتی توی گردنم نفس میکشید، تمام موهای بدنم سیخ میشدن.

-صبح به خیر.

وقتی الی سرش رو کج کرد و بهم صبح به خیر گفت، نیم متر از جام پریدم. اونم ربدوشامبر تنش بود و جلوی گاز، داشت تخم مرغ نیمرو میکرد.

پابرهنه بود و موهاش ژولیده و به هم ریخته بودن و پشتش به من بود. من نگاهم به کف زمین مات مونده بود غرق فکر بودم، برای همین اولش اصلا متوجه حضورش توی آشپزخونه نشدم. دستم روی قلبم که از شدت شوک ضربانش بالا رفته بود گذاشتم و بین نفس زدن هام گفتم:

+خدای من، الی بلی.

وارد آشپزخونه شدم، پشت سرش ایستادم و با قیافه عبوسی که از پشت سر نمیتونست ببینه گفتم:

+داشتی منو سکته میدادی دختر.

پوزخندی زد و پرسید:

@roman_partow

-یادت رفته بود همخونه داری؟

با لحن پرطعنه و عصبی جواب دادم:

+نه، مخصوصا با کنسرتی که تو و تایلر دیشب راه انداخته بودین! واقعا جای تعجب نداره که چرا امروز صبح انقدر شاد و شنگولی!

با کفگیر کمی تخم مرغ در حال سرخ شدن رو جا به جا کرد و به لحن عصبیم خندید و گفت:

-ازم متنفر نشو. نمیشد کاریش کرد دیگه، اولین سکسمون بعد از آشتیـــــــــــ....یا خدا!!!

به پهلو چرخیده بود تا در کابینت رو باز کنه و تازه قیافه داغون منو دیده بود. نفسش بند اومده بود

و با نگرانی پرسید:

-خدای من ترو، حالت خوبه؟

دستی توی هوای براش تکون دادم که یعنی "چیز مهمی نیست" و بعد همون دست رو دراز کردم تا لیوانی رو از توی آبچکون بردارم و گفتم:

+خوبم، ظاهرم از اون چیزی که واقعا هستم خیلی داغون تره. همیشه نازک نارنجی بودم و اگه دستم به در میخورد تا سه هفته کبود بود. پوستم خیلی نازک و حساسه.

الی دستش آزادش رو پایین گلوش گذاشت و گفت:

@roman_partow

-یا مسیح. وقتی لیام گفت، سرکار یه حادثه کوچیک برات پیش اومده، من فکر کردم مثلا پات سر خورده، افتادی زمین یا همچین چیزی. قیافه ت یه جوریه که انگار با مشت کوبیده باشن توی صورتت!

جوری اسم "لیام" رو به زبون آورده بود که انگار دوستای جون جونی و چندین و چند ساله ن و خب این خیلی عجیب بود چون الی آدمی نبود که از هرکسی خوشش بیاد، یعنی تقریبا از همه متنفر بود. افکارم به همدیگه گره خورده بودن و با حواس پرتی گفتم:

+مشت که نه، در اصل لگد خورده تو صورتم.

تقریبا کفگیر از دستش ول شد و داشت روی زمین

میوفتاد. وحشت زده پرسید:

-بهت لگد زدن؟ کی؟

با لیوان خالی که همچنان توی دستم بود به اوپن تیکه زدم و به دوستم نگاه کردم و جواب دادم:

+یه احمقی که حتما الان عین سگ از کارش پشیمونه. حالا اینو ول کن یه لحظه برگرد عقب، خیلی کنجکاو شدم واقعا که بدونم قضیه **تو** چی بوده؟! لیام اومد زنگ در خونه مون رو زد و بهت گفت که.....نمیدونم واقعا چی گفت؟ مثلا؛ سلام من یه مرد جذاب ایرلندیم که تا حالا توی عمرت منو ندیدی، همخونه ت دچار حادثه شده و حالا کلیدای یدکیت رو بده به من؟

الی چند لحظه ای فکر کرد و بعد جواب داد:

-خب اگر بخوای خیلی مختصر و مفید بگی، آره تقریبا، همینی که گفتی بود. اما وسط این حرفا یه عالمه خوراکی و مواد غذایی هم برامون آورد.

+وایستا ببینم، چی؟

با صبر و حوصله، جوری که انگار دفعه اول نشنیده بودم چی گفته دوباره تکرار کرد:

-خوراکی و مواد غذایی.

وقتی بِر و بِر تماشاش کردم و هیچی نگفتم، با دستش به پیخچال اشاره کرد و توضیح داد:

-کل خونه رو با بسته های خوراکیش پر کرده، تا

ابد طول میکشه که بتونیم اونارو تموم کنیم.

از روی گیجی اخمام توی همدیگه فرو رفت و در یخچال رو باز کردم.عین یه قوطی کنسرو که تا خرخره و به صورت فشرده توشو پر کرده باشن، یخچال ما هم در حال منفجر شدن بود.چند مدل ژامبون و فرآورده های گوشتی، انواع و اقسام لبنیات و غلات، نوشیدنی های متنوع، اسنک، سالاد هایی که ظاهرشون به شدت هوس انگیز بود، چنیدن مدل میوه برش خورده که توی ظرف های مربعی شیکی بسته بندی شده بودن. و البته آب! بطری های شیشه ای گرونقیمت آب فرانسوی لا به لای بقیه محتویات یخچال چپیده شده بودن. الی

گفت:

-توی پنتری[1] هم تا خرخره پر از خوراکی های شیک و پیکه. نصفشون رو من تا به حال توی عمرم حتی ندیده بودم.

خم شدم و در فریز رو باز کردم، اونجا هم تا مرز انفجار با ظرف های بستنی پسته ای پر شده بود. به آرومی، به سمت الی چرخیدم، و حس میکردم که دارم خواب میبینم. در حالی که توی شوک فرو رفته بودم گفتم:

+من.... گیج شدم.

۱- توی بعضی از آشپزخونه ها یه قسمت قفسه بندی شده وجود داره که مواد غذایی خشک که فاسد شدنی نیستن و نیازی به یخچال ندارن اونجا نگهداری میشه

@roman_partow

قیافه شو واسم کج و کوله کرد و گفت:

-از اینکه دوست پسر پولدارت واست خوراکی خریده گیج شدی؟

احساس کردم قلبم به حلقم پیچید و صدام شبیه جیغ گوشخراش شد:

+اون بهت گفت که دوست پسرمه؟

الی چشمی برام چرخوند، انگار سوال مسخره و احمقانه ای پرسیده بودم و جواب داد:

-ببین، من میدونم که خیلی دوست داری زندگی خصوصیت رو از چشم همه مخفی نگه داری و به شدت محافظه کاری، خوشت نمیاد درباره زندگی

عشقیت با کسی حرف بزنی، و منم بعد از اتفاقاتی که بخاطر دوست پسر اسکل و عوضی قبلیت برات رخ داده، کاملا بهت حق میدم. درکت میکنم، اما از وقتی که اومدیم توی این خونه تو مثل راهبه ها زندگی کردی.....

وقتی دید ترشرو شدم و اخمم توی هم رفت، سریعا اضافه کرد:

-قضاوتت نمیکنم، منظورم اینه که این پسره خیلی جیگر و تو دل برو بود، به شدت مودب بود، برات خوراکی آورد، و احتمالا با خاندان سلطنتی انگلیس یه نسبتی داشته باشه. باید به تلاشی بکنی تا مخشو برنی. یه ذره پا بده بهش.

ابرومو بالا انداختم و بی توجه به بقیه سخنرانیش گفتم:

+خاندان سلطنتی انگلیس؟ شنیدی که با لهجه ایرلندی حرف میزد، مگه نه؟

-خب ایرلند هم بخشی از بریتانیای کبیره.

+خواهشا این حرفو جای دیگه نزن. جمهوری ایرلند یه کشور مستقله و اون ایرلند شمالیه که بخشی از جزیره بریتانیاست[۴۱]

الی شونه شو بالا انداخت و بی حوصله گفت:

-حالا چه بگی گوجه فرنگی چه بگی گرجه فرنگی،

۲- ایرلند شمالی، انگلستان، اسکاتلند و ولز یه پادشاهی متحد به اسم بریتانیای کبیر رو تشکل میدن و جمهوری ایرلند کلا یه کشور دیگه ست و به اینا ربطی نداره

دوتاشون یه چیزن. هردوتاشون توی اسمشون ایرلند دارن. اگر میخواستن مردم به وضوح متوجه تفاوتشون بشن، باید مثل آدم دوتا اسم مختلف و جدا میذاشتن براشون و انقدر قضیه رو پیچیده نمیکردن. ما که به کانادا نمیگم آمریکای شمالی؟

+چرا دقیقا همینو بهش میگم، چون آمریکای شمالی یه قاره جداست که کانادا توشه احمق جون.

مطمئنی از دبیرستان فارغ التحصیل شدی؟

-خیلی به جغرافیا و این خزعبلات علاقه ای نداشتم.

چند لحظه ای به فکر فرو رفتم و گفتم:

+خب شایدم نمیگن.

با کلافگی چشمی برام چرخوند و گفت:

-حالا به جهنم هرچی میگن یا نمیگن. در کل منظورم از اون جمله این بود که مشخصه ژن اشرافی داره و درضمن خیلی هم جیگر و تو دل برو بود.

+این قسمت آخرشو قبلا هم گفته بودی.

-ارزش تکرار کردن داشت، باید حتما روش تاکید میشد.

در یخچال و فریزر رو بستم و شقیقه هام رو ماساژ دادم و گفتم:

+خیلی گیج شدم.

@roman_partow

-خب توام قبلا این حرفو گفته بودی. دقیقا چیش برات انقدر گیج کننده ست؟

+اولین و مهم ترینش اینه که تو کلیدای یدکیت رو بهش دادی.

یه جوری ابروهاشو توی هم کشید که انگار دارم به زبون بیگانه باهاش حرف میزنم، برای همین توضیح دادم:

+تو قبلا هیچوقت اونو ندیده بودی. خب چی شده؟ جدیدا علاقه پیدا کردی مثل نقل و نبات کلید خونه مون رو بین بقیه خیرات کنی؟

ریز ریز خندید و دوباره برگشت بالای سر تخم

مرغش که به طرز معجزه آسایی تا الان جزغاله نشده بود و گفت:

-خب که چی، مثلا باید فکر میکردم دزده و اومده خونه مون رو غارت کنه؟ لابد با خودش فکر کرده؛ بذار واسشون خوراکی بخرم تا مثل بچه کوچولوها خرشون کنم که درو برام باز کنن و بعدش که رفتم تو دست و پاشونو به صندلی میبندم و میرم سراغ کشوی شورتاشون تا طلا و جواهرتی که اونجا قایم کردن رو از اونجا بدزدم؟ کوتاه بیا دختر، دیگه اونقدرام احمق نیستم که فرق آدم درست و حسابی و دزد رو نتونم تشخیص بدم. درضمن دزدا هیچوقت کت و شلوار آرمانی تنشون نمیکنن و

ساعت پتک فلیپ [۳]ور مچ دستشون نمیبندن.

ظاهرا الی هم متوجه لباس های گرونقیت و مارکدارش شده بود. من خودم این چیزا حالیم نمیشد و فقط چون کارلا بهم گفته بود کت و شلوارش آرمانیه، اسمش رو میدونستم. درمورد ساعتش هم هیچ اطلاعی نداشتم به جز اینکه قطعا اونم باید به طرز سرسام آوری گرون قیمت باشه.

با اصرار گفتم:

+ولی تو قبلا هیچوقت اونو ندیده بودی و برات غریبه بود.

با کفگیر تخم مرغ رو از ماهیتابه به بشقاب انتقال

۳- پتک فلیپ یه برند لاکچری و بسیار گرونقمیت ساعته

داد، با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من میدونم که دهن تو چفت و بست محکمی داره و هیچوقت، هیچ چیز رو بروز نمیدی. احتمالا وقتی ازدواج کنی، من بعد از اینکه رفتی ماه عسل و از اونجا برام کارت پستال فرستادی، خبردار بشم. با خودم فکر کردم حتما یه رابطه ای بینتون هست و تو هنوز بهم چیزی درباره ش نگفتی.

نگاهی به در بسته اتاقش انداخت، ظاهرا تایلر هنوز اونجا در خواب خوش غرق بود و بعد ادامه داد:

-راستش لامصب انقدر جیگر بود که اگر زنگ درو میزد و میگفت" سلام اومدم ازتون دزدی کنم" حاضر بودم تمام لباسامو توی تنم جر بدم و بگم

دزدی که هیچی بیا به منم تجاوز کن. لعنتی خیلی.....

نذاشتم حرفشو ادامه بده و خودم جمله رو تکمیل کردم:

+جیگر و تو دل برو ئه، میدونم. اتفاقا تد باندی[۴۳] هم مرد جذابی بود!

نمیدونستم که چرا انقدر اعصابم بهم ریخته. از اینکه لیام دقیقا همون حس و اثری که روی من داشته، به الی هم منتقل کرده، حرصی شده بودم، و هچین کارلا، و هر زن دیگه ای که دو جفت چشم سالم داشته باشه و این مرد رو دیده باشه! حتی اون دوتا

۴- تد باندی لقب شرورترین قاتل سریالی رو داره، که بیش از ۳۰ زن رو دزدید، بهشون تجاوز کرد و در نهایت به قتل رسوند. در آخر هم دستگیر و اعدم شد

افسر پلیس،که آموزش دیدن به هرکسی شک داشته باشن، رو هم انگار با هیبتش جادو کرده بود و تحت تاثیر جاذبه ش قرار گرفته بودن. یه چیزی توی وجود لیام هست که باعث میشه ناخودآگاه آدما گاردشون رو براش پایین بیارن. الی سس تند رو برداشت تا روی نیمروش خالی کنه و در همون حال رفت سراغ بحث بعدی:

-خب این عوضی که اذیتت کرده و کتک زده، داستانش چی بوده؟ مواد زده بوده؟ دستگیرش کردن؟

حرفشو قطع کرد و سرش رو بالا گرفت تا منو ببینه. صداش نرم شد و دوباره با نگرانی که

میدونستم ساختگی نیست پرسید:

-از همه مهم تر اینکه، مطمئنی حالت خوبه؟ قیافه ای که من دارم میبینم به نظر باید خیلی درد داشته باشه.

خب ظاهرا الی توی روزنامه چیزی نخونده بود یا از اخبار چیزی نشنیده بود؛ که جنازه سه تا مرد توی کوچه پشتی رستوران بادی پیدا شده. اما پلیس که به بیمارستان اومده بود و این یعنی قطعا خبر دارن چه حادثه ای رخ داده، در حالت عادی باید تا الان اخبارش به شبکه های محلی هم رسیده باشه و همه جا پخشش کنن! لیام گفته بود که "از قبل بهش رسیدگی شده" ولی دقیقا منظورش از این

@roman_partow

جمله چی بود؟ به خبرگزاری ها رسیدگی کرده بود که این داستان جایی پخش نشه؟ به پلیس رشوه داده بود؟ یا شاید جنازه هارو از کوچه پشتی انتقال داده به یک جای دیگه تا کسی بویی از ماجرا نبره؟

-ترو؟

صدای نگران الی توی گوشم نشست و از افکارم بیرون کشیده شدم. به آرومی جوابش رو دادم:

+آره خوبم.

نگاهم رو به قوری قهوه دوختم و ادامه دادم:

+فقط الان شدیدا به قهوه احتیاج دارم.

@roman_partow

-خیلی خب، اگه چیز دیگه ای نیاز داشتی، حتما بهم بگو. جدی میگم و تعارف الکی نمیکنم. باید چند روز حسابی استراحت کنی و مرخصی بگیری. تا زخم و کبودی هات خوب نشن، حق نداری برگردی سر کار.

اینو که گفت تازه یادم افتاد که لیام گفته بود با بادی درباره مرخصی و کار من از قبل صحبت کرده. گفتم:

+هی الی، میشه موبایلت رو قرض بگیرم؟ کیفم توی رستوران جا مونده و موبایل خودم توی اون بود، باید با رئیسم تماس بگیرم.

الی با دست به هال اشاره کرد و جواب داد:

-آره حتما، موبایلم توی کیفمه، روی میز.

+ممنون.

لیوانم رو با قهوه پر کردم و بعد گوشی الی رو از توی کیفش بیرون کشیدم. به اتاقم برگشتم، گوشه تخت نشستم و شماره رستوران رو گرفتم. صدای سرزنده و با نشاط دختری توی گوشم پیچید:

-ممنون که با رستوران بادی تماس گرفتید. چه کمکی از دستم برمیاد؟

لیسا بود، دختری که شیفت صبح وایمیستاد و اگر کارلا کاری داشت یا مریض میشد به جای اون شیفت شب رو هم میموند. توی گوشی لب زدم:

@roman_partow

+سلام لیسا، منم ترو. بادی هست؟

-سلام ترو، نه بادی یه سر اومد و رفت.

+لعنت. احیانا شماره موبایلشو نداری؟ اگه نداری من کارتشو توی کیف پولم دارم، کیفمم توی کمد رختکنه، میشه بری بیارش؟ واجبه که باهاش صحبت کنم.

-چند لحظه صبر کن.

صدای قدم برداشتن و بعد صدای خش خشی از پشت خط بلند شد و بعد لیسا گفت:

-آره پیدا کردم، آماده ای که بخونم؟

+آره بذار یه خودکار بردارم....بگو.

@roman_partow

شماره رو برام خوند و من تند تند روی برگه ای یادداشتش کردم و ازش تشکر کردم. برای اینکه ببینم از حادثه کوچه پشتی خبر داره یا نه، امتحانی پرسیدم:

+خب....اوضاع اونجا چطوره؟

-اوم...مثل همیشه. مشتری همیشگیم که یکشنبه ها بعد از کلیسا میاد اینجا، اومد و موقع خوردن پنکیکش درباره روابط خدا و انسان واسم سخنرانی کرد. احتمالا تتوی پروانه روی کمرم نگرانش کرده روح شیطانی و پلیدی درونم مخفی شده باشه.

+کیو نگران کرده؟ خدا یا مشتری همیشگیت؟

@roman_partow

خندید و جواب داد:

-من که بعید میدنم خدا شخصیت آدم هارو از روی جوهری که روی بدنشون نقش زدن قضاوت کنه. اگر اینطور باشه که من هیچ علاقه ای به رفتن به بهشت ندارم. خب ترو من دیگه باید برم، یه یارو گنده بک با طوطی که روی شونه ش نشسته اومده و منتظره که برم ازش سفارش بگیرم.

+موفق باشی.

لیسا تلفن رو قطع کرد. سری تکون دادم و شماره بادی رو گفتم. مشخص بود که لیسا حتی روحشم خبر نداره که اون شب توی کوچه چه اتفاقی افتاده و این منو به فکر فرو برد که شاید بقیه پرسنل

رستوران بادی هم از ماجرا بویی نبرده باشن.

معمولا شایعات به سرعت بین مردم اون محله دهن به دهن میگشت و همه جا پخش میشد. از قرار معلوم لیام تونسته بود سه تا جنازه رو مخفی کنه، اما چجوری؟ اصلا دیگو و کارلا با خودشون فکر کردن که اون شب من یهو کجا غیبم زد؟ امیدوار بودم که بادی بتونه جواب سوالاتم رو بده. بادی شماره منو نداشت برای همین، با صدای محتاطی جوابم رو داد:

-الو؟

+سلام بادی، منم ترو.

سکوت وهم آوری برقرار شد. بادی مردی بود که

بی وقفه فکش کار میکرد و یک ثانیه هم ساکت نمیشد، با غریبه ها، مردم توی کوچه و پارک. هرکسی رو که میدید یه خوش و بشی باهاش میکرد و حتی دیده بودم با کبوترا هم حرف میزنه. این سکوت یهویی واقعا عجیب بود و به دلم افتاده بود که نشونه خوبی نیست. با تردید پرسیدم:

+اوم، بد موقعی باهات تماس گرفتم؟

-نه نه عزیزم، تو هرموقعی که تماس بگیری برای من مناسبه.

کلمه "عزیزم" که از دهنش بیرون اومده بود، باعث شد این بار من غرق در سکوت بشم. بادی مرد خوش برخوردی بود و همیشه دوستانه

@roman_partow

برخورد میکرد اما زیاد اهل این نبود که با چنین القابی بقیه رو صدا بزنه. بعد از ۵۲ سال زندگی مشترک حتی زنش رو هم به اسم صدا میزد و از زبونش "عزیزم" نشنیده بودم.

+آها خوبه پس. فکر کنم میدونی که آخرین بار سر شیفت من چه اتفاقی افتاد؟

باز هم سکوت! این بار حتی صدای نفس کشیدن بادی هم نمیومد، انگار از جو زمین خارج شده بودیم و توی خلا فرو رفته باشیم. بعد از یه سکوت طولانی، بادی با چند سرفه ساختگی گلوش رو صاف کرد و پرسید:

-تو حالت خوبه؟

چقدر قشنگ از جواب دادن به سوالم طفره رفت.

گفتم:

+آره، یه ذره کبود شدم اما چیزی نیست که خوب نشه.

نفس عمیقی کشید و انگار واقعا خیالش راحت شده باشه گفت:

-خداروشکر.

کمی صبر کردم اما اون دیگه چیزی نگفت و سوال دیگه ای هم نپرسید و این خیلی خیلی عجیب بود.

دوباره خودم مکالمه رو به دست گرفتم و گفتم:

+من باید چند روزی مرخصی بگیرم. فکر کنم

@roman_partow

خودت از قبل خبردار شدی دیگه؟

انگار هول شده بود و با عجله جواب داد:

-آره آره هرچقدر دوست داری استراحت کن عزیزم. هرچقدر که دلت میخواد. مهم ترین چیز فقط سلامتی توئه. اصلا اگر شرایط جسمیت مناسب برای برگشتن به کار نیست میتونم بیمه از کار افتادگی و بیکاری برات بگیرم.

مطمئن نبودم که بشه هردوی اون بیمه هارو در آن واحد برای یک نفر گرفت! ولی بادی به حرف زدن ادامه داد:

-هرچیز دیگه ای که نیاز داشته باشی برات فراهم

میکنم. میتونم تا زمانی که یک شغل دیگه پیدا کنی، حقوقت رو بهت پرداخت کنم. میتونم هزینه بیمارستان و داروهات رو هم پرداخت کنم، فقط فیش بیمارستان رو برام بفرست و مطمئن باش که سریعا واریز میشه.

+اونقدر ناقص و از کار افتاده نشدم که نتونم برگردم سرکارم.

-آهان، خیلی خب پس.

نمیتونستم تصمیم بگیرم خیالش راحت شد یا ناامید شد. این مکالمه هرلحظه داشت به جای عجیب تری کشیده میشد. گفتم:

@roman_partow

+به هرحال از پیشنهادت ممنونم. بابت پیشنهاد پرداخت هزینه بیمارستان هم همینطور، این دست و دلبازی تورو نشون میده.

اخمی کردم و ادامه دادم:

+هرچند اگه بخوام راستشو بگم اصلا نمیدونم پرسنل بیمارستان شماره و آدرسی از من دارن که بخوان فیش پرداختی رو برای خودمم ارسال کنن یا نه. به نظر لیام خودش به همه چیز سر و سامون داده.

بادی دوباره چند ثانیه ای سکوت کرد و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد لحنش به شدت محتاط شده بود، انگار داشت دقت میکرد تا کلمات

مناسبی رو به زبون بیاره:

-من واقعا خوشحال که تو حالت خوبه و صحیح و سالمی. همونطور که گفتم سلامتی تو از هر چیزی مهم تره.

گوشی رو از صورتم دور کردم و با چشم های گشاد شده بهش خیره شدم. دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

+بادی؟

-بله عزیزم؟

+قضیه چیه؟

مکث کشداری کرد و با تردید گفت:

@roman_partow

-نمیدونم....منظورت چیه عزیزم.

+پس بذار برات شفاف سازی کنم. توی همین ۶۰ ثانیه تو چهار بار به من گفتی عزیزم! مطمئنم توی کل زندگیت سرجمع ٤ بار این کلمه رو به زبون نیاورده بودی! پیشنهاد دادی که برام بیمه از کار افتادگی و بیکاری میگیری، حتی اگر سرکار نیام، حقوم رو پرداخت میکنی و پیشنهاد دادی که هزینه های بیمارستانم رو هم پرداخت کنی و میدونی قسمت جالبش چیه؟ بادی همه میدونن که تو مصداق بارز کلمه خساست و ناخن خشکی هستی!

سکوت کردم تا حرفام رو هضم کنه و این بار خیلی جدی ازش پرسیدم:

+لیام تهدیدت کرده یا چیزی؟

صدای تق و توق از پشت خط بلند شد و من فکر کردم که شاید بادی از روی صندلیش پایین افتاده باشه. با وحشت جوابم رو داد:

-نه! من همچین حرفی نزدم. توروخدا بهش نگو که من همچین چیزی گفتم!

+خیلی خب آروم باش! همینجوری پرسیدم.

اونطرف خط، بادی عین ماهی از آب بیرون افتاده داشت نفس نفس میزد و التماس کرد:

-لطفا ترو. این واقعا مهمه. خیلی مهم. اگر چیزی بهش بگی من دیگه نمیتونم....

@roman_partow

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

-اگه به گوشش برسه که من حرف بدی درباره اون یا درباره تو زدم....اونوقت....

ساکت شد اما ترسش رو از پشت گوشی میتونستم حس کنم. انگار وحشتش تبدیل به شبحی شد که دست سردش رو دراز کرد و دور گردن من پیچید. صدامو پایین آوردم و گفتم:

+تو از اون میترسی!

صداش میلرزید:

-معلومه که میترسم. حتی خود شیطان هم از اون مرد میترسه.

@roman_partow

انگار تازه فهمیده باشه که چه حرفی از دهنش بیرون پریده، سریع اصلاح کرد:

-نه نه منظورم این نبود. اون خیلی انسان خوب و محترمیه، و من به جز خوبی هیچ چیز دیگه ای ندارم که درباره ش بگم.....

پریدم وسط حرفش و با تحکم گفتم:

+بادی، من حتی یک کلمه از این مکالمه رو به لیام نمیگم. قول میدم، قسم میخورم، باشه؟

صدای جنب و جوشی بلند شد و بعد نفس عمیقی رو از سینه ش بیرون فرستاد. داشتم تصور میکردم که بادی خم شده تا صندلی چپه شدش رو از روی

زمین برداره و بعد روش میشینه و دستای لرزونش رو روی صورتش که رنگ رو روش پریده میذاره. زمزمه کرد:

-ممنونم.

+اما سوالات بیشتری دارم که میخوام ازت بپرسم.

ناله خفیف و درمونده ای سر داد اما درموندگیش باعث نشد که از موضع خودم پایین بیام. مصمم پرسیدم:

+اون کیه؟

و دوباره سکوت. وقتی صداش دوباره توی گوشم پیچید پر از تعجب بود:

@roman_partow

-مگه تو نمیدونی؟

+میدونم که اسمش لیام بلکه. میدونم که یه ارتباطاتی با پلیس داره چون وقتی توی بیمارستان بودیم سریع شناختنش. حالا که بحثش پیش اومد؛ نزدیک بود اون بیچاره ها از ترس خودشونو خیس کنن، حتی دکتر از خود راضی و مغرورمم وقتی اونو دید، عین موش فقط دنبال یه سوراخی میگشت تا فرار کنه. فکر کنم توام بتونی باهاشون همدردی کنی.

باید صدای پر حرصی از خودش در آورد، انگار کاملا حال اون بیچاره هارو درک میکرد. ادامه دادم:

+مهم ترین سوالم اینه و امیدوارم منو از بی خبری نجات بدی. تو اونو از کجا میشناسی؟

-آدم مشهوریه و آوازه ش توی کل شهر پیچیده. فقط همینو میدونم.

جوابش صادقانه اما سفت و سخت بود، انگار داشت میگفت دیگه بیشتر از این بحثو باز نکن. از روی شوخی و با خنده پرسیدم:

+نکنه لولوخورخوره ای، چیزیه؟

اما بادی همچنان سفت و سخت بود و هیچ نشونه ای از یه لبخند خشک و خالی هم توی صداش دیده نمیشد:

@roman_partow

-لولوخورخوره آرزوش بود که لیام بلک باشه.

+اصلا نمیدونم منظورت چیه!

-اگر نمیدونی، منم نمیتونم چیز بیشتری بهت بگم.

با طعنه گفتم:

+مرسی رئیس واقعا جوابت کمک کننده بود!

-تو دختر زرنگی هستی ترو، من همیشه چنین فکری درباره ت میکردم. باهوش و سرسخت. بالغ تر و فهیم تر از سن خودت هستی.

برای چندمین بار توی همین دقایق کوتاه مکثی کرد و گفت:

-نمیدونم زندگی توی مزرعه، دوشیدن شیر گاو و

@roman_partow

گوساله سواری باعث شده انقدر سرسخت و قوی باشی یا چیز دیگه ای.

+واقعا پیشمونم که درباره بچگیم بهت چیزی گفتم.

-منظورم این بود که خودت عقل و چشم داری. ازشون استفاده کن.

واضح بود که دیگه اطلاعات بیشتری نمیخواد در اختیارم بذاره. چند ثانیه ای توی سکوت منتظر موندیم و بعد من تصمیم گرفتم مسیر مکالمه مون رو کلا تغییر بدم:

+به کارلا و دیگو چی گفتی؟

-حقیقت. اینکه توی کوچه پشتی بهت حمله کردن و

بعد یه فرد نیکوکار پیدات کرده و با آمبولانس تماس گرفته. یه عالمه سوال داشتن، مخصوصا دیگو، اما بهشون گفتم که خانواده ت توی بیمارستان همراهت هستن و منم اگر خبر جدیدی ازت به دستم برسه، بهشون اطلاع میدم.

+اوهوم. خب جنازه هارو چجوری براشون توجیه کردی؟

سریعا جواب داد:

-من هیچی درباره جنازه ها نمیدونم. شاید پلیس....

سرفه کرد و بعد ساکت شد. میخواست با این روش نشون بده که تا همینجا هم زیادی اطلاعات

در اختیارم قرار داده اما قرار نیست جزئیات بیشتری رو برام رو کنه و منم به اندازه کافی گرفته بودم که منظورش چیه. پلیسا تمام گندکاری های لیام رو پشت سرش جمع و جور میکردن. همه چیز داشت توی هم گره میخورد و این ماجرا هرلحظه پیچیده تر میشد. بادی اضافه کرد:

-درضمن من به دیگو و کارلا یه تشویقی خوبی دادم. توام تشویقیت رو بعدا دریافت میکنی.

حالا واقعا مشکوک شده بودم. پرسیدم:

+تشویقی؟ برای چی؟

-برای وفاداری و کوشا بودنتون، بخاطر تمام

@roman_partow

زحماتی که توی رستوران میکشید. شیفت هاتون تا دیروقت ادامه داره و حتما خیلی سخته و میدونم از زمانی که ظرفشور رستوران رفته زحماتتون بیشتر هم شده.

چند لحظه ای ساکت شدم و بعد از فکر کردن گفتم:

+اگه بخوام به یک زبون دیگه بگم، داری بهم رشوه میدی.

-چی؟ نه!

+میخوای دهنامون رو ببندیم و درباره اتفاق اون شب با هیچکس حرفی نزنیم.

@roman_partow

همراه با پوزخندی گفت:

-الکی برای خودت داستان نباف.

+بادی، داری منو وحشت زده میکنی. تو همچین آدمی نیستی. تو به کسی عزیزم نمیگی، به کسی رشوه نمیدی و به کسی لولوخورخوره نمیگی! میشه بگی دقیقا چه کوفتی داره اتفاق میوفته؟

چند ثانیه ای طول کشید تا بتونه افکارش رو جمع و جور کنه و بعد خیلی مودبانه و با احترام، عین پدر روحانی که توی کلیسا سخنرانی میکنه، گفت:

-الان تو تحت مراقبت لیام بلک هستی. اتفاقی که داره میوفته همینه. هیچ چیز بیشتری نمیتونم بهت

بگم، فقط جمله قبلیم رو دوباره تکرار میکنم؛ تو عقل و چشم داری، ازشون استفاده کن.

و بعد بدون هیچ جمله اضافه دیگه ای قطع کرد.

سرجام نشستم و به گوشی توی دستم خیره موندم. حالا حتی از قبل از تماس با بادی هم گیج تر شده بودم. یهو صدای زنگ در، توی خونه پیچید و بعد صدای الی از توی هال بلند شد:

-ترو؟ بیا اینجا.

خندید و ادامه داد:

-مطمئنم دلت میخواد که اینو ببینی.

@roman_partow

۱۱

×تروِ×

وقتی وارد هال شدم، الی دست به سینه جلوی در ورودی ایستاده بود و لبخند گشادی هم روی صورتش نشسته بود. در خونه باز بود و توی راهرو شلوغ بود. سه تا پسر که پیک تحویل گلفروشی بودن، دسته های عظیم گل که با کل هیکلشون هم اندازه بود رو بغل گرفته بودن. الی به داخل خونه اشاره زد، البته بعید میدونستم اون سه پسر از پشت دسته های گل حرکت دستش رو دیده باشن و گفت:

-بفرمایید پسرا. هرجایی که جای خالی دیدین گل ها رو بذارین.

پیک ها از کنار الی عبور کردن. اشتباه کرده بودم؛ شش نفر بودن نه سه نفر!

بهت زده ایستاده بودم و پسرایی که دسته های گل رو گوشه و کنار خونه جا میدادن، تماشا میکردم. پسر قد بلندی که کلاه بیسبال با لوگوی گل روی سرش بود، دسته حجیم گلهای لاله رو، روی میز قهوه خوری قرار داد و بعد صاف ایستاد و رو به من گفت:

-تحویل گیرنده ترووی سالیوان؟

+بله خودمم.

تخته شاسی رو به سمتم گرفت و گفت:

-لطفا قسمتی که نوشته عدد ۵ رو امضا کنید.

تخته شاسی رو از دستش گرفت و با ناباوری به فضای خونه نگاهی انداختم و پرسیدم:

+اینا همه شون برای منه؟

پسر با انگشت شستش به در اشاره زد و جواب داد:

-هنوز نصف دیگه ش توی وَنه.

با عجله و خط خرچنگ غورباقه ای جلوی شماره ۵ رو امضا کردم و تخته شاسی رو به پیک برگردوندم. با شگفتی به دسته گلهای رز، که ساقه

های بلندی داشتن خیره موندم. گلبرگ هاش به قدری قرمز تیره و مخملی بودن که تقریبا سیاه دیده میشدن. در حالی که هنوز توی بهت بودم، گفتم:

+تا به حالا رزهایی به این رنگ ندیده بودم.

پسر پیک، خنده دندون نمایی به روم پاشید و گفت:

-محشرن، مگه نه؟ یه گونه پیوندیه و اسمش "جادوی سیاهه"

با نوک انگشت به دسته لاله هایی که چند لحظه قبل روی میز قهوه خوری گذاشته بود اشاره زد،

@roman_partow

بنفش بسیار تیره بودن و اون ها هم تقریبا به رنگ سیاه دیده میشدن. توضیح داد:

-به اون لاله ها میگن "ملکه شب".

بعد انگشت اشاره ش رو به سمت دسته گل های شیپوری نشونه گرفت و توضیحات خودجوشش رو ادامه داد:

-به اوناهم میگن "ستاره سیاه"

با صدای محو و زمزمه وار، زیر لب برای خودم گفتم:

+کاملا درک میکنم که چرا همچین اسم هایی روشون گذاشتن.

@roman_partow

پسرک پیک به سمت میز غذاخوری چرخید و در حالی که به دسته گل روی اون میز اشاره میکرد گفت:

-گل های مورد علاقه من اون زنبق ها هستن.

زنبق هایی که گفته بود، ساقه های بلند و ظریفی داشتن و در بالا، اون ساقه ها به گلبرگ های در هم پیچیده و چین داری ختم میشدن که به رنگ نیمه شب بودن. پرسیدم:

+به اونا چی میگن؟

-"پیش از طوفان"

سعی کردم حس بدی از این اسم نگیرم و با خودم

@roman_partow

فکر نکنم که ممکنه شوم و یا بد یمن باشه. اون پسر چرخی به تنش داد و گفت:

-چند دقیقه دیگه با بقیه گل ها برمیگردیم.

و سوت زنان و خوش خوشک به سمت در راه افتاد. بقیه پسرها هم دنبالش راه افتادن و بعد از اینکه از خونه خارج شدن، الی از جلوی در کنار اومد و گفت:

-بهت گفتم که اون جیگر ایرلندی بدجوری تو کفته!

+انقدر واسم قیافه نگیر و الکی خوش بین نباش! از کجا معلوم این گل ها از طرف اون باشن؟

قوسی به ابروهاش داد و گفت:

@roman_partow

-عه جدی؟ یعنی یه دوست پسر مخفی دیگه هم داری که از من قایمش کردی؟ چون مطمئنم که اینا از طرف تایلر نیستن.....اوه صبر کن، کارت داره روش.

دستشو به طرف دسته گل های رز سیاه یا همون جادوی سیاه دراز کرد و پاکت کوچیک طلایی رنگی که لا به لای گلبرگ ها بود، بیرون کشید. با ناخن شستش سر پاکت رو باز کرد، کارت سفیدی رو از توش بیرون کشید و شروع به خوندن کرد:

-"باید ببینمت. ل."

چینی روی دماغ الی نشست. کارت رو توی دستش چرخوند و بعد نگاهش رو بالا کشید و به من چشم

دوخت:

-تنها چیزی که پشتش نوشته، یه شماره تلفنه.

پوزخند زدم و با طعنه گفتم:

+انگار ناامید شدی.

-معلومه که ناامید تر شدم. یه چیز هیجان انگیز و پرآب و تاب تر میخواستم.

کارتو از دستش بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم. دست خطش ریز و ظریف، کمی مورب و پیچ دار، و خیلی دقیق و خوانا بود. نمیدونستم لیام خودش اینو نوشته، یا یکی از فروشنده های گلفروشی این افتخار نصیبش شده که شماره لیام

بلک رو پشت کارت بنویسه. ولی یهو رد کمرنگی از یک بوی عجیب از کارت بلند شد و توی مشامم نشست. کارت رو بالا بردم و به دماغم چسبوندم و بعد با نفس عمیقی رایحه ش رو به ته سینه م فرستادم. لبخندی روی لبم نشست. الی با لحن حق به جانب و کنجکاوی پرسید:

-چی شده؟

کارت رو با حرکات چرخشی زیر دماغش میگردوندم و گفتم:

+بوش کن و بعد بگو ببینم چه بویی حس کردی؟

پلک زد، تمرکز کرد و اخمی روی پیشونیش نشست

@roman_partow

و بعد از یک نفس گیری عمیق، اعلام کرد:

-تستسترون!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از خنده منفجر شدم. گفتم:

+خب پس من توهم نزدم و واقعا همچین بویی میده.

-بده من اونو ببینم.

پاکت رو از دستم چنگ زد و تقریبا اونو توی سوارخ دماغش فرو کرد و نفس عمیقی کشید. چشماشو بست و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-احساس میکنم تخمدان هام دارن منفجر میشن!

@roman_partow

+الی اگه کارتو فرو کنی توی شورتت، جرت میدم.

چند لحظه ای فکر کرد، کارت رو توی دست من گذاشت، چشمکی زد و گفت:

-یه ایده بهتری دارم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، پشتشو به من کرد و به سمت اتاق خوابش راه افتاد. در اتاق رو پشت سرش بست و من صدای خنده خش دار مردونه ای رو شنیدم و چند لحظه بعد صدای ناله پر شهوتی بلند شد. خب ظاهر تایلر به لطف لیام، سر صبح به یک سکس صبح به خیر دعوت شده بود.

پیک های تحویل گل چند دقیقه بعد برگشتن و بقیه

دسته گل هارو، گوشه هال، هرجایی که روی زمین جای خالی پیدا میکردن و روی اوپن آشپزخونه قرار دادن. حس بدی بهم دست داد که کیفم پولم همراهم نیست تا بهشون انعام بدم. اما همونی که کلاه بیسبال سرش بود بهم گفت که از طرف کسی که گلها رو سفارش داده، قبلا انعام پروپیمونی هم بهشون داده شده. اونها رفتن و من تنها توی خونه موندم، با خودم فکر میکردم که دقیقا چند گونه مختلف از گل های تیره و سیاه توی جهان وجود داره؟ ظاهرا هر گل تیره ای که توی دنیا موجود بود، یک نمونه ش هم به خونه من آورده شده بود! دوباره نگاهم رو به کارتی که توی دستم بود

دوختم، بعد به اتاقم برگشتم و گوشی الی رو که همونجا گذاشته بودم برداشتم و شماره پشت کارت رو گرفتم. فقط یک بار بوق خورد و بعد صدای خشن و جدی توی گوشم پیچید:

-بله.

+لیام؟ منم ترو.

به سرعت لحن صداش عوض شد و به نرمی گفت:

-ترو. توقع نداشتم که انقدر زود باهام تماس بگیری.

+گلا همین الان به دستم رسیدن. فوق العاده و بی نظرین. ممنو.....

@roman_partow

نذاشت درست و حسابی ازش تشکر کنم و پرید وسط حرفم:

-حالت چطوره؟ خوب خوابیدی؟ قرصات رو خوردی؟ به اندازه کافی آب نوشیدی؟ از وقتی که پاشدی تا الان چیزی خوردی؟

خندیدم، نگرانی که توی صداش موج میزد، منو ذوق زده کرده بود و جواب دادم:

+خوبم، بله، نه، هنوز نه، تازه از خواب بیدار شدم. اما قول میدم هرچه سریعتر برم اون شیشه های آب فرانسوی گرون قیمت رو بردارم و به اندازه کافی آب میخورم.

@roman_partow

بعد با لحن خجالت زده و آرومی گفتم:

+و شاید بعدش خودم رو به یک وعده بستنی پسته ای مهمون کنم. برای اون هم ممنونم. و همچین برای بقیه چیزها. فکر میکنم الان توی خونه من بیشتر از یک سوپرمارکت بشه خوراکی پیدا کرد. تو زیادی دست و دلبازی.

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و وقتی لیام دوباره شروع به صحبت کرد، صداش خش دار بود:

-نمیتونم از فکر کردن بهت دست بردارم.

لپام داغ شد و گل انداخت، اما خوشبختانه تونستم صدامو صاف و بی لرزش نگه دارم:

+خوبه. متنفر بود از اینکه فکر کنم این جنون، یه حس یک طرفه ست.

داشت شروع به صحبت میکرد، اما نذاشتم چیزی بگه و سریع حرفش رو قطع کردم:

+اگر میخوای باز از این حرفا که "ای کاش یک طرفه بود" بهم تحویل بدی، همین الان قطع میکنم! پس الکی زبونتو به زحمت اضافه ننداز و این چیزا رو به من نگو.

دوباره سکوت کرد، این بار طولانی تر و بعد گفت:

-خیلی خب، از این جور حرفا نمیزنم. البته باید اعتراف کنم خیلی آزاردهنده ست که تو، هنوز

حرف از دهن من بیرون نیومده، میدونی که میخوام چی بهت بگم.

+از قابل پیش بینی بودن خوشت نمیاد. هوم؟

-اینطوری نیست که خوشم نیاد، قبلا هیچوقت چنین اتفاقی برام نیوفتاده بود.

+ببخشید که اینو میگم گرگی، اما وقتی بحث رابطه ما دوتا میاد وسط، عین یک کتاب باز میمونی و تمام حرفاتو از بَرم.

خندید و گفت:

-و ظاهرا با اینکه همه شو میدونی، هیچ تاثیری روت نداره.

@roman_partow

+وقتی یه تصمیمی رو بگیرم و بخوام بهش برسم، تا آخرش پاش وایمیستم و هیچ چیزی نمیتونه منو منصرف کنه.

-کاملا واضحه، متوجه شده بودم..... باید ببینمت.

خشونت دلپذیری که موقع بیان جمله آخرش داشت، باعث شد قلبم به تالاپ و تلوپ بیوفته.

گفتم:

-اوم....خب کِی؟

-همین الان.

نفس پر صدایی رو بیرون فرستاد و ادامه داد:

-البته امروز، تا آخر شب درگیرم و امکانش نیست.

@roman_partow

نمیدونم دقیقا کی وقت کنم بیام پیشت.

+من هیچ جایی نمیرم، هر وقت تونستی بیا.

-شاید دیر وقت بشه. خیلی دیر.

+باشه، پس من درو قفل نمیکنم.

غرغر نرمی کرد که باعث شد بپرسم:

+مشکل چیه؟

-باید بهم بگی نه!

روی پیشونیم چین افتاد. پق خنده ناباورم از بین نفس هام بیرون پرید و گفتم:

+فکر نمیکنم توی کل تاریخ بشر مردی وجود داشته باشه که همچین حرفی رو به یک زن زده

@roman_partow

باشه!

-بخاطر خودت میگم.

صداش تیره و مخوف شد و ادامه داد:

-چون وقتی بیام اونجا قراره چیزی رو ازت بخوام که باید بهش جواب "نه" بدی، ترو. چیزی میخوام بهت بگم که بخاطرش باید یک سیلی بزنی توی گوشم و منو از خونه ت پرت کنی بیرون. چیزی که میخوام بهت بگم انقدر خودخواهانه و غلظه که بخاطرش باید داد و فریاد راه بندازی و از دستم فرار کنی. باید بگی نه، نه، هزار بار باید بهم بگی نه!

از شدت شوک زبونم بند اومده بود و لال شده

بودم، با زور گلوم رو صاف کردم و گفتم:

+که اینطور. میدونی چیه، جملاتی که الان به زبون آوردی انقدر مرموز و افسون کننده بودن که حالا من بیشتر از قبل مشتاقم تا حتما امشب بیای اینجا و بشنوم که چه حرفی برای گفتن داری.

خواهش کرد:

-قول بده به چیزی که الان گفتم خوب فکر میکنی و اگر لازم شد حتما بهم جواب **نه** میدی.

صورتمو با کف دستم پوشوندم و از ته دل خندیدم و گفتم:

+راستشو بخوای این عجیب ترین مکالمه ایه که در

کل عمرم داشتم.

-باهات شوخی نمیکم ترو. دارم از قبل خیلی جدی بهت هشدار میکنم که جواب نه بدی بهم، نه تنها جواب نه بدی، بلکه حتی بگی دیگه دلت نمیخواد منو ببینی. دارم بهت هشدار میدم که اصلا امشب منو توی آپارتمانت راه ندی. دارم هشدار میدم که همین الان گوشی رو قطع کنی و کلا فراموش کنی که منو دیدی....

+**لیام**.

-بله بانوی جوان.

+انقدر بهم نگو چیکار کنم و چیکار نکنم!

@roman_partow

صدای غرولند خشنی از ته گلوش بلند شد، یه چیزی مثل غرش گرگ وحشی. عصبیم کرده بود. گفتم:

+هرچقدر دلت میخواد غرولند کن برام اما اینو بدون که واقعا داری حرفای مسخره و چرتی تحویلم میدی. تنها راهی که بتونم قضاوت کنم حرفی که میخوای بهم بزنی، خودخواهانه، غلط، سزاوار سیلی یا هرچیز دیگه ای هست، اینه که بیای توی روم وایستی و بگی که اون چیه و بعدش خودم تصمیم میگیرم. فهمیدی چی میگیم؟ میای توی چشمام نگاه میکنی و رک و راست حرفتو میزنی، و از قبل بهم هشدراهای مزخرف نمیدی. قبوله؟

سکوت! بعد صدای قدم های سنگینی توی گوشی پیچید. ۶ قدم، سکوت! ۶ قدم دیگه، دوباره سکوت! و دوباره صدای قدم برداشتن. حرصم در اومده بود و پرسیدم:

+داری پیاده روی میکنی؟

-درباره ت اشتباه فکر کرده بودم. دست کم گرفته بودم.

+مرسی! ولی این چه ربطی به پیاده رویت داره؟

غرید:

-الان عصبی شدم و نمیتونم یک جا بشینم.

+چونکه.....؟

@roman_partow

-چون معمولا آدم شناس خوبی هستم و تا حالا نشده بود از شخصیت کسی برداشت اشتباهی بکنم.

قیافه ای گرفتم که میدونستم از پشت گوشی نمیبینه اما با افتخار پرسیدم:

-پس باید خوشحال باشم که اولین نفری هستم که ناامیدت میکنه؟

دوباره غرید. یه غرش بَم، سکسی. یه صدای مردونه رها شده از ته گلوش که ناخشنودی و عدم رضایتش رو نشون میدم و حاضر بودم تا آخر عمرم فقط به همین صدا گوش کنم. گفتم:

+لیام، گوش کن. من واقعا ازت ممنونم که داری

تلاش میکنی تا امنیت منو حفظ کنی. متوجهم که نسبت به من دودلی و فکر میکنی که بودن ما ،کنار همدیگه، ایده خیلی بد و اشتباهیه. تنها چیزی که نمیفهمم اینه که دلیل این همه انکار و خودداری کردنت چیه؟! اگر بهم بگی مشکل اصلیت چیه، البته خواهشا همون جمله همیشگی "من برات خوب نیستم" رو تحویلم نده و یه دلیل درست و حسابی و قانع کننده برام بیار، اونوقت من بهتر میتونم شرایط رو بسنجم و ببینم این مشکل حاد و بزرگ تو واقعا انقدر جدی هست که جای بحث کردن داشته باشه یا نه!

زمزمه کرد:

-تو واقعا وکیل خیلی خوبی میشی.

+مرسی و مرسی که دوباره سعی داری از جواب دادن شونه خالی کنی. ولی برگردیم سر بحث قبلیمون. بگو مشکلت چیه؟ نکنه که تو....

سعی کردم تمام افکارم رو جمع کنم و یه مشکل اساسی و فاجعه آمیز که میتونه سد راه یک رابطه باشه از توی مغزم بیرون بکشم و بعد از کلی کلنجار رفتن با اطلاعات مغزم، در نهایت سوالم رو تکمیل کردم:

+تحت برنامه حفاظت از شاهد هستی؟[۴۴]

---

[۱]-توی آمریکا یه قانونی هست که یک نفر اگر شاهد یک جرم بزرگی باشه و نیاز باشه توی دادگاه شهادت بده، تحت حفاظت دولت قرار میگیره تا کسی نتونه تا زمان دادگاه

خندید، یه خنده تلخ و دردناک و جواب داد:

-ای کاش همینطور بود.

میدونستم که خودش قرار نیست چیزی بروز بده، برای همین به حدس زدن ادامه دادم:

+ازدواج کردی؟ زن و بچه داری؟

-معلومه که نه!

صداش دلخور و حتی متعجب بود. برای همین مطمئن شدم قضیه چنین چیزی نیست و داره راستشو میگه. ادامه دادم:

بهش صدمه بزنه یا تهدیدش کنه تا شهادتش رو پس بگیره. توی این مدت اون شخص نمیتونه با هیچکس در ارتباط باشه و گاها حتی بعد از شهادت دادن توی دادگاه در پرونده های خیلی جدی ممکنه تا آخر عمر تحت مراقبت بمونن چون امکان به قتل رسیدنشون همچنان وجود داره

+جاسوسی؟ رئیس کارتل و قاچاق مواد مخدر؟

رئیس یه انجمن مخوف که میخواین ضد دولت شورش کنید؟

با لحن کنایه آمیزی گفت:

-واقعا قدرت خیال پردازی قوی داری بانوی جوان.

+خب وقتی آدم حقیقت رو ندونه همیچین فکر و خیالاتی میوفته توی سرش دیگه. تصورات مثل یک غده سرطانی میوفته توی مغزم، کم کم توی تنم پخش میشه و انقدر شدت پیدا میکنه که تمام اعضا و جوارح بدنم رو در بر میگیره و دیگه هیچ راه درمانی نداره و در عرض یک هفته منو از پا میندازه.

چند ثانیه ای مکث کرد و گفت:

-به نظرم بهتره از اینترنت و سایت های نامعتبر پزشکی دوری کنی.

+میدونم. یه بار توی یه مجله پزشکی آنلاین خونده بودم که تیر کشیدن یهویی دست از علائم اولیه بروز بیماری ام اسه[۴۵] تقریبا داشتم قانع میشدم چون مچ دست چپ منم گاهی تیر میکشه دچار همین بیماری شد. حالا بحثو عوض نکن دیگه. بگو مشکلت چیه لیام بلک؟

چند لحظه ای هیچی نگفت. نفسمو حبس کردم،

۲- بیماری مغزی-نخاعی که باعث ایجاد اختلال در عملکرد انتقال پیامهای عصبی از مغز به اعضای بدن میشه و به مرور باعث از کار افتادگی و ایجاد مشکلات جسمی-حرکتی میشه

محکم به گوشی چنگ زدم و به با تمام دقتم به سکوتی که بالاخره شکسته شد گوش سپردم:

-من...توی حیطه کاری خیلی خطرناکی فعالیت میکنم.

صداش به شدت آروم و تقریبا غیرقابل شنیدن بود. جرات اینو نداشتم که چیزی بگم، چون مطمئن بودم که داره با خودش میجنگه تا اطلاعات بیشتری در اختیارم بذاره و میترسیدم اگر چیزی بگم، پشیمون بشه. نفس عمیقی از سینه ش بیرون فرستاد و توضیح داد:

-یه کاری که عواقب و خطراتش تا خونه هم دنبالم میاد. برای همین تا به حال توی زندگیم هیچ چیز با

@roman_partow

ارزشی که بهش وابسته باشم وجود نداشته.

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم، باید بیشتر ازش حرف میکشیدم و نیاز به جزئیات بیشتری داشتم. با لحن سوالی تکرار کردم:

+وابسته شدن یعنی....؟

-باید هروقت احساس خطر میکنم همه چیزو رها کنم و برم و هیچوقت هم برنگردم پشت سرم رو نگاه کنم. من تا الان همیجوری زندگی کردم. خیلی وقته که دارم اینجوری زندگی میکنم. نمیتونم به هیچ چیز وابستگی داشته باشم و دست و پای خودم رو بند کنم. میفهمی؟ هرکسی که نزدیک من باشه ممکنه تبدیل به....

وقتی جمله ش رو ادامه نداد، خودم زمزمه وار پرسیدم:

-یک هدف و طعمه بشه؟

سریع حرفمو تصحیح کرد:

-نه تبدیل میشه به یک بار سنگین که میوفته روی دوشم. میترسم نتونم از عهده مسئولیت و مراقبت ازش بر بیارم.

قلبم چکش وار به جناغ سینه م کوبیده میشد. وحشیانه و پر قدرت ضربه میزد، انقدر محکم که داشت نفسم رو بند میاورد. گفتم:

+و این کاری خطرناکی که داری.....دقیقا چیه؟

@roman_partow

بعد از یک سکوت سنگین، با لحن تلخ و تاریکی جواب داد:

-نفوذ و اعمال قدرت.

نمیدونم چرا انقدر این کلمات از نظرم نحس بودن. پرسیدم:

-اعمال قدرت یعنی مثلا..... استفاده از قدرت برای اجرای قانون و مجازات؟

+بله دقیقا همچین چیزیه. فقط بخشی به اسم قانون توی کار من وجود نداره.

چند ثانیه سکوت کرد و توضیح داد:

-البته منظورم اون قانونیه که توی دانشگاه میخونی

@roman_partow

و دولت تعیینش کرده!

آب دهنمو قورت دادم، نبضم مثل مجرمی که در حال ارتکاب جرم گیر افتاده باشه، بالا رفته بود و دستام شروع کرده بودن به لرزیدن. گفتم:

-خیلی خب، این اطلاعات بیش از حد توان و تحمل من بود. انگار داری بهم میگی که مجرم و جنایتکاری.

صداش نرم شد و گفت:

-خودت توی این چند روز دیدی که چه کارایی از دستم برمیاد.

" حتی خود شیطان هم از این مرد میترسه" حرفای

بادی توی مغزم به صدا در اومدن و من با وحشت سرم رو تکون دادم تا این صداها رو بیرون بریزم و گفتم:

+تو فقط هر کاری که برای کمک به من نیاز بود رو انجام دادی. خیلی ببخشید ولی جنایتکار ها سلامتی و امنیت بقیه براشون مهم نیست.

-خب شاید تعریف ما از "جنایتکار" با همدیگه فرق داشته باشه.

با عصبانت غریدم:

+کدوم یکی از ما قراره وکیل مدافع جنایتکارا بشه؟ من یا تو؟

@roman_partow

طولانی ترین سکوت بینمون شکل گرفت. لیام خندید و بعد به نرمی و با لحنی که شوک و ناباوری توش موج میزد پرسید:

-تو داری حقوق میخونی تا در آینده وکیل جنایتکارا بشی؟

+بهم نخند، با توجه به چیزایی که الان برام تعریف کردی ممکنه یه روز بهم نیاز پیدا کنی!

-من همین الان بهت نیاز دارم.

خیلی سریع جواب داده بود و صدای تیز و برنده ش داشت روحم رو زخمی میکرد:

-البته نه بخاطر مهارت های وکلاتت توی دادگاه.

@roman_partow

بخاطر همون پیشنهاد فاجعه باری که برات دارم و یکسره دارم بهت هشدار میدم که ردش کنی و بگی نه.

چند ثانیه ای ساکت نشستم و بعد گفتم:

+اگر واقعا فکر میکنی پیشنهادت فاجعه باره، پس اصلا نباید مطرحش کنی و خودت باید ازم دور بمونی. من هنوز همه حقایق رو درباره تو نمیدونم. هیچ مدرک واضح و مشخصی ندارم. نمیتونم یه تصمیم قاطع بگیرم ولی تو که همه چیزو میدونی و میتونی این کارو بکنی. اگر واقعا حس میکنی اشتباهه پس ازم دور بمون.

صداش سنگین و زمخت شد و جواب داد:

-بله درست میگی .ولی من تقریبا یک ساله که هردفعه تورو میبینم به خودم قول میدم که آخرین بار باشه، اما هیچوقت تموم نمیشه و آخرین بار از راه نمیرسه. برای همین با خودم فکر کردم تنها راه حل ممکنه برای درست کردن این مشکل اینه که تو بهم بگی نه و خودتو ازم دور نگه داری.

چند لحظه فکر کردم و بعد تسلیم شدم:

+باشه. پس جواب من "نه"

سکوتش نشونه شوکه شدنش بود. همین که تونسته بودم حالشو بگیرم و برخلاف انتظارش عمل کرده بودم ، باعث شد به شدت احساس رضایت و

شعف بهم دست بده. گفتم:

+خب جناب بلک حالا نوبت توئه.

-ترووی.

اسممو گفته بود، نه مخففش رو بلکه کامل. با چنان صدای عصبی، سکسی و جهنمی اسمم رو به زبون آورده بود که حس میکردم توی این لحظه فقط دلش میخواد دستش رو دراز کنه، منو از پشت تلفن بکشه پیش خود، روی زانوهاش خمم کنه و محکم به باسنم ضربه بزنه تا تنبیه بشم. و خب راستش اگر واقعا چنین اتفاقی میوفتاد، میشد گفت مکالمه پرثمر و لذت بخشی داشتیم که آخرش به چنین جایی ختم شده. گفتم:

+میخوام گوشی رو قطع کنم. امروز به اندازه کافی غرش های گرگ وحشیت رو شنیدم و ظرفیتم دیگه تکمیل شده. اما در خونه م امشب بازه. اگر نیومدی دیگه به خودت زحمت نده و باهام تماس نگیر. من دیگه حوصله ادامه دادن این موش و گربه بازی رو ندارم. صبر و تحمل منم یه حدی داره و تو تا همین الانشم مرز تحمل منو رد کردی! و اگر این واقعا آخرین باریه که داریم باهم حرف میزنم و قرار نیست دیگه هیچوقت ببینمت....

میخوام اینو بدونی که تو هیجان انگیز ترین، ظالم ترین و زیباترین مردی هستی که تا به حال توی عمرم دیدم. بخاطر همه چیز ازت ممنونم.

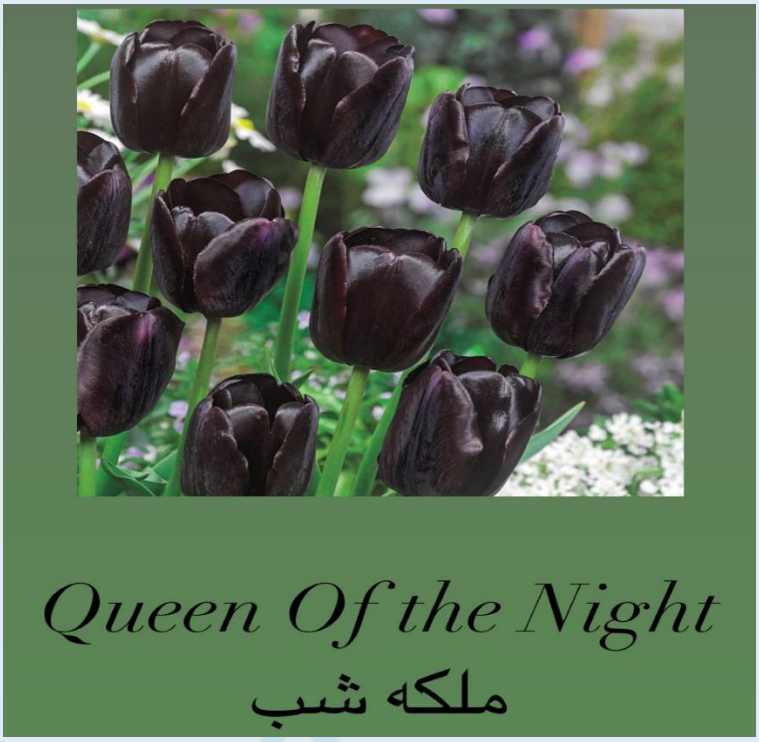
خدانگهدار.

دکمه قطع ارتباط رو زدم و گوشی الی رو از بالای شونه م، روی تخت پرت کردم. بعد خودمم روی تخت ولو شدم و مثل کتری در حال جوش مغزم به جوشیدن و قل قل کردن افتاد.

لیام بلک. جنایتکار؟ یاغی و سرکش؟ آدمکش حرفه ای؟ جنگجوی وحشی؟ یه عوضی و خلافکار مودب و با فرهنگ؟ یه مرد بد که کارای خوب میکنه....یا یه مرد خوب که کارای بد میکنه؟ در آخر، این همه زیر و رو کشیدن مغزم به نتیجه خاصی ختم نشد، برای همین پاشدم لباس پوشیدم و به تاکسی زنگ زدم تا به محل کارم برم. ماشینم هنوز کنار

رستوران بادی پارک بود و لپ تاپم توی ماشینم بود. به لپ تاپم نیاز داشتم تا توی اینترنت یه تحقیق اساسی درباره لیام بلکی که طبق گفته بادی "آوازه ش همه جا پیچیده" بکنم و اطلاعات بیشتری ازش کسب کنم.




Queen Of the Night
ملکه شب


ستاره سیاه
Black Star

Before the Storm

پیش از طوفان



۱۲

×ترو×

ماشینم هنوز دقیقا همونجایی که جلوی رستوران بادی پارکش کرده بودم قرار داشت. وقتی وارد رستوران شدم، لیسا کنار یکی از میزها ایستاده بود و داشت فنجون قهوه مشتری رو براش پر میکرد. نیم نگاهی به من انداخت و چشماشو برگردوند اما انگار مغزش یهو شروع کرد به فعالیت کردن و تازه فهمید که چی دیده، این بار نگاه شوکه ش رو بالا کشید و محو من شد. قوری قهوه توی دستش سر خورد و چیزی نمونده که بیوفته زمین. چند قطره از قهوه روی میز پاشیده شد و گفت:

-ترو!

با شوخی و کنایه گفتم:

+میدونم ولی باور کن فقط ظاهرم خیلی داغونه و خودم بهترم.

-چه اتفاقی برات افتاده؟

مشتریش به نظر از این آشفته بازاری که راه افتاده بود، ناراضی به نظر میومد و اعصابش به هم ریخته بود اما لیسا کاملا اونو نادیده گرفت و سریع به طرف من اومد، دست آزادش که قوری توش نبود دور من پیچید و یک دستی بغلم کرد. با به یادآوردن وحشت بادی از لیام و اینکه

میترسیدحرفی به گوشش برسه، فکر کردم که بهتره با ملاحظه تر رفتار کنم و حرفام رو سنجیده تر انتخاب کنم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+داستانش مفصله. بیخیال.

صداشو پایین آورد و جوری که فقط خودمو دوتا بشنویم پرسید:

-کسی کتکت زده؟

+تقریبا یه چیزی توی همین مایه ها. نمیخوام بحثشو باز کنم. فقط اومده بودم کیف و ماشینم رو بردارم و برم.

لیسا دستشو دور بازوی من حلقه کرد و منو همراه

خودش به پشت رستوران کشید. هنوز شیفت دیگو شروع نشده بود و توی آشپزخونه نمی دیدمش، به جاش مرد دیگه ای به اسم "تونی" پشت اجاق ایستاده بود و وقتی از کنارش گذشتیم، حتی سرشو بالا نیاور که نگاهمون کنه. وقتی لیسا یه گوشه خلوتی رو پیدا کرد، از حرکت ایستاد، صورتشو به سمت من چرخوند و خیلی جدی گفت:

-اگر مردی توی زندگیت هست که داره بهت آسیب جسمی میرسونه و کتکت میزنه بهم بگو، من میتونم کمکت کنم. یه عالمه سازمان حمایتی هست که....

سریع پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده:

+اگر مردی جرات کنه و از روی عصبانیت حتی انگشتش به من بخوره، مطمئن باش دستشو قطع میکنم. قضیه این نیست.

-خب پس چی شده؟ افتادی زمین؟

+چند تا پسر که نمیشناختمشون بهم حمله کردن و میخواستن ازم دزدی کنن.

چشمای آبیش گشاد شدن و با نگرانی گفت:

-خدای من، عزیزم واقعا متاسفم. الان حالت خوبه؟

+آره شانس آوردم که چیزی نشد.

و بعد توی ذهنم اضافه کردم "یه گرگ جونمو نجات داد". افکارم رو همینجا قطع کردم و دوباره

زبونم شروع کرد:

+جدی میگم، الان واقعا خوبم. خوشبختانه تونستم یه جوری از دستشون در برم.

لیسا ول کن نبود و دوباره پرسید:

-کجا این اتفاق افتاد؟

چند ثانیه ای تعلل کردم و نمیدونستم چه جوابی بدم. نمیخواستم بترسونمش ولی در نهایت گفتم:

+کوچه پشتی رستوران، وقتی آشغالا داشتم میبردم بیرون.

رنگ و روش پرید و با وحشت گفت:

-خدای بزرگ! هیچکس درباره این ماجرا چیزی به

ما نگفته بود! پلیس کسایی که بهت حمله کرده بودن رو دستگیر کرد؟

آه خدا، حالا اینو چجوری براش توضیح بدم! من من کنان جواب دادم:

+اوم...خب....دارن دنبالشون میگردن.

حرفایی که بهش زده بودم عملا دروغ نبودن اما خب دقیقا هم حقیقت نبودن. چون میدونستم که بادی به کارلا و دیگو چه داستانی تحویل داده میخواستم حرفام با حرفای بادی همخونی داشته باشه و با توجه به وحشتی که بادی از لیام داشت، اصلا امکان نداشت که بتونم اسمی از گرگ نجات دهنده م ببرم. نمیتونستم طاقت بیارم تا به خونه

برسم و ببینم که از اینترنت چه اطلاعاتی میشه درباره ش بیرون کشید. صدای مشتری لیسا بلند شد:

-میشه یکی بیاد این قهوه ای که روی میز ریخته رو تمیز کنه؟ داره چکه میکنه روی پام!

لیسا غرغر کرد:

-گه توش.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

+برگرد سر کارت. بخاطر محبتت هم خیلی ممنونم.

دوباره بغلم کرد و توصیه کرد که برای بهبود

کبودی هام از پماد آرنیکا[۱] استفاده کنم و اگر به کمک یا هر چیز دیگه ای احتیاج داشتم باهاش تماس بگیرم. ازش تشکر کردم و اون سرکارش برگشت.

وارد رختکن شدم و سریع کیفم رو از تو کمد برداشتم. بعد از در پشتی خارج شدم و به سمت پارکینگ جلوی رستوران راه افتادم، نمیخواستم از در اصلی برم تا مجبور نشم دوباره یک مکالمه دیگه رو با لیسا شروع کنم.اما توی پارکینگ با دیگویی که تازه از راه رسیده بود رو به رو شدم. وقتی منو

۱- گل زرد رنگی که بهش همیشه بهار کوهی هم گفته میشه و برای درمان التهاب و کبودی موثره

@roman_partow

دید، عین یک جنازه که تمام علائم حیاتش از بین رفته باشه، خشکش زد و چشمای گشادش روی من موند. دهنش باز مونده بود و انگار چیزی که میدید رو باورش نمیشد. دستمو بالا گرفتم و به طرفش راه افتادم و گفتم:

+نترس من حالم خوبه.

به اسپانایی یه چیزایی گفت، و نگاهش توی صورتم دو دو میزد. شلوار جین و بارونی کوتاه مشکی به تن داشت و بوت ساق کوتاه مردونه پاش بود. موهای تیره ش به عقب شونه شده بود و صورت تازه تیغ خورده ش برق میزد. به محض اینکه نزدیکش رسیدم، دستش رو دراز کرد و منو توی

بغلش گرفت. صداش منقطع بود و گفت:

-چیکا! یا عیسی مسیح.

با اینکه بهش گفته بودم نترسه اما مشخص بود که بیچاره با دیدن سر و وضعم وحشت زده شده.سعی داشتم صدام رو پرانرژی نگه دارم، به شوخی گفتم:

-چه خوب که با واکنشت بهم نشون دادی، چقدر قیافه م ترسناک شده.

خودشو عقب کشید، دستاشو روی شونه هام گذاشت و دوباره نگاهش توی صورتم گشت. ابروهام به همدیگه گره خوردن و حالت چهره ش پریشون بود. با آشفتگی گفت:

-من و کارلا....اصلا متوجه نشدیم که چه اتفاق کوفتی برات افتاده. یک دقیقه پیشمون بودی و دقیقه بعدی یهو غیبت زده بود. بادی گفت که بهت حمله کردن درسته؟ توی بیمارستان بستری بودی؟

+آره، ولی الان دیگه حالم خوبه. هیچ آسیب جدی، به جز همین چیزی که توی چهره م مشخصه، ندیدم.

لبخندی زدم و امیدوارم بودم که از بخش بازجویی که حس میکردم نزدیک شروع بشه، صرف نظر کنه. اما شانس نداشتم. سوالاتش به طرز بیرحمانه ای بهم حمله کردن:

-خب بگو ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ چند نفر بودن؟ قبلا دیده بودیشون؟ دکترت چی گفت؟ پلیسا چیکار کردن؟ کی برمیگردی سرکار؟

یهو مکث کرد و صداش گرفته شد و بعد پرسید:

-اصلا منو میبخشی که اون آشغالای کوفتی رو خودم نبردم بیرون و بخاطر من چنین بلایی به سرت اومد؟

آه کشیدم و جواب دادم:

+چیزی برای بخشیدن وجود نداره. انقدر الکی شلوغش نکن. من حالم خوبه، جدی میگم. فقط میخوام همه چیزو فراموش کنم و دیگه بهش فکر

نکنم.

لب هاشو مرطوب کرد، بزاقش رو قورت داد، سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

-نباید اجازه میدادم اون وقت شب تنهایی بری بیرون. نباید این کارو میکردم. نمیدونم واقعا توی اون لحظه به چه کوفتی داشتم فکر میکردم که همچین چیزی ازت خواستم. نباید....

+بس کن.

دهنشو بست و در سکوت به من خیره موند. گفتم:

+تقصیر تو نبود، دیگو. آدمای بد زیادی توی این دنیا وجود دارن که کارای بدی زیادی انجام میدن.

هیچکدوم از این ها تقصیر تو نبوده، فهمیدی؟

دوباره منو بغل کرد ولی ایندفعه حسش متفاوت بود. یه جورایی انگار ظریف تر و با احساس تر بود. جوری منو توی آغوشش گرفته بود که انگار نمیخواست ولم کنه. ۵ ثانیه بیشتر نگذشته بود که معذب شدم. خودمو از بین بازوهاش بیرون کشیدم و لبخند احمقانه و عجیبی به روش پاشیدم و موهامو پشت گوشم زدم. دیگو دستاشو توی جیب جلویی شلوارش فرو کرد. چند ثانیه ای در سکوت ایستادم تا اینکه اون گفت:

-من با تمام بیمارستان های اطراف تماس گرفتم، اما همه شون گفتن که بیماری به اسم تروی

سالیوان پذیرش نکردن.

+جدی؟ چقدر عجیب!

هیچ ایده ای نداشتم که دیگه باید چی بگم. اون به طرز مشکوکی هنوز زل زده بود به من و گفت:

-آره، منم دقیقا همین فکرو کردم.

خنده مسخره و نا به جایی از گلوم بیرون پرید و گفتم:

+شاید فکر کردن که داری میگی "روبی" یا "ترودی" یا همچین چیزی.

سرشو تکون داد و با لحنی که انگار داشت میگفت "منو خر نکن" توضیح داد:

@roman_partow

-من تک به تک حروف اسمت رو براشون تلفظ کردم، اسمت توی سیستم هیچ بیمارستانی ثبت نشده بود.

وزنمو از این پا به اون پای دیگه م انداختم، نگاهم رو ازش دزدیدم، و سعی داشتم از نگاه نافدش که انگار میخواست مو رو از ماست بیرون بکشه، خودداری کنم. گفتم:

+اوم، خب یادم نمیاد دقیقا موقع پذیرش چه اتفاقی افتاد، ممکنه پسوند اسمم یا همچین چیزی رو بهشون گفته باشم.

-آهان.

چند ثانیه ای ساکت شد و دوباره گفت:

-پس همونطور که بادی گفت یه آدم "نیکوکار" تورو پیدا کرد و با اورژانس تماس گرفت. واقعا دلم میخواد ببینمش و ازش تشکر کنم. میدونی اسمش چی بود؟

+عه خب، چیزه، حتما پلیس اسمشو میدونه. گفتم که، من خیلی درباره اون شب چیزی یادم نمیاد.

دوباره چند ثانیه در سکوت عذاب آوری بهم خیره شد و بعد گفت:

-میدونی که خیلی دروغگوی افتضاحی هستی، مگه نه؟

@roman_partow

سرم رو با چرخش محکمی که صدای خرچ استخون های گردنم رو بلند کرد، به طرف دیگو چرخوندم و نگاهم همسطح با چشماش قرار گرفت و اعتراض کردم:

+دروغ نمیگم!

-ولی حقیقت رو هم نمیگی.

وقتی دید سکوت کردم با سوالش منو به چالش کشید:

-حقیقتو نمیگی، مگه نه؟

+خیلی خب، میدونی چیه دیگو؟ بذار بگم دقیقا چه گهی اتفاق افتاد. توی کوچه پشتی سه تا ارازل که

@roman_partow

میخواستن از رستوران دزدی کنن بهم حمله کردن. حسابی کتکم زدن. منم راهی بیمارستان شدم. الانم از بیمارستان مرخص شدم و سعی دارم به زندگی عادیم برگردم. نمیفهمم چرا سعی داری با پیش کشیدن این حرفا خاطرات تلخ و دردناک رو برام یادآوری کنی و عذابم بدی؟

یک قدم بهم نزدیکتر شد و با صدای یواشی گفت:

-چون تا به حال ندیده بودم که بادی انقدر عجیب و غریب رفتار کنه. اون حتی به من و کارلا نگفت که دقیقا چی شده. قیافه ش یه جوری بود که انگار نزدیکه شلوارشو قهوه ای کنه و انقدر ترسیده بود که حتی ممکنه بود برای نجات جونش بذاره از این

شهر بره. کاملا واضح بود که باهام رو راست نیست و نمیخواد بگه که چی شده. دقیقا همینطوری که تو هم سعی داری سرمو شیره بمالی!

مکث کرد و ادامه داد:

-این قضیه یه ربطی به اون یاروی سیاه پوشی که همیشه میاد رستوران و به تو زل میزنه داره، مگه نه؟

لبامو روی همدیگه فشار دادم و جهت نگاهم رو تغییر دادم:

+نه.

صدای "پوف" کلافه دیگو رو شنیدم. خیلی آروم

@roman_partow

دستشو زیر چونه م گذاشت و سرم رو به سمت خودش برگردوند. نگاهش مثل مته داشت منو سوراخ میکرد. به نرمی گفت:

-من دوستتم چیکا. چرا داری بهم دروغ میگی؟

اَه، گه تو این شانس، ول نمیکرد. زمزمه کردم:

+معذرت میخوام.

نفس عمیقی رو داخل و بیرون فرستادم و به نوک کفشم چشم دوختم. دیگو دستش رو از دور چونه م برداشت و اونو روی شونه م گذاشت. نمیتونستم افکارم رو جمع کنم، بریده بریده و خیلی بی ربط گفتم:

+ببین ماجرا اونطوری که تو فکر میکنی نیست.....من نمیتونم....یعنی دقیقا نمیدونم.....

نمیتونستم چیزی بگم، ساکت شدم و ریه م رو از هوای مسمومی که توش جمع شده بود خالی کردم. نگاهم رو بالا گرفتم و خیلی کوتاه گفتم:

+قضیه خیلی پیچیده ست.

چند ثانیه ای چهره م رو بررسی کرد و سری تکون داد. بعد با لحن اطمینان بخشی گفت:

-خیلی خب. مجبورت نمیکنم و نمیخوام تحت فشار قرارت بدم. ولی میخوام اینو بدونی که من همیشه کنارت هستم و حمایتت میکنم. باشه؟ اگر این قضیه

پیچیده ت، پیچیده تر شد، میتونی درباره ش با من صحبت کنی. من قضاوتت نمیکنم.

بغضی به بزرگی یه لامپ توی گلوم نشست. بی حرف سر تکون دادم تا تاییدش کنم. تند تند پلک زدم تا اشکی که داشت توی چشمم جمع میشد رو عقب بزنم. صدای دیگو خشن و زمخت شد و گفت:

-اگر بفهمم اون حرومزاده عوضی بهت صدمه زده، میکشمش!

با وحشت بهش خیره شدم و گفتم:

+دیگو! بعد از گفتن همچین حرفی چطور توقع داری اگر مشکلی برام پیش اومدم بیام و باهات

حرف بزنم؟

چشماش از شدت خشم برق افتادن و گفت:

-پس حتما به آسیبی بهت رسونده. دروغ میگی که سه تا غریبه توی کوچه بهت حمله کردن، کار اون بوده!

+نـــــه. چرا الکی برای خودت داستان میبافی و قضیه رو میچرخونی به اون سمتی که دلت میخواد؟! کار اون نبوده!

با چشم های باریک و نکته سنج، منو تحت نظر گرفت، عضلات اطراف فکش سفت و منقبض شدن و انگار حرفمو باور نکرده بود. از کوره در رفتم و

@roman_partow

یهو داد زدم:

+در این مورد بهت دروغ نمیگم. در واقع برعکس؛ اون کسی بود که بهم کمک کرد و نجاتم داد!

به محض اینکه جمله از دهنم پرید بیرون، تازه فهمیده که چه سوتی گنده ای دادم و دلم میخواست یه لگد هم خودم بکوبم توی دهنم تا بی موقع بازش نکنم. و خب البته دیگو هم مثل سگ شکاری که منتظر حمله باشه، جمله م رو روی هوای قاپید و با عصبانیت گفت:

-پس در اصل اون فرد "نیکوکاری" که نجاتت داده بود همون مرد سیاهپوش بوده؟

از شدت خشم رنگش کبود شده بود، سرشو شدت تکون داد و گفت:

-اصلا این فکر به مغرت خطور کرد که شاید اون خودش از قصد صحنه دزدی رو برنامه ریزی کرده باشه و اون سه مرد رو فرستاده باشه سراغت؟

+داری مزخرف میگی! این مسخره ترین چیزی بود که توی عمرم شنیدم. برای چی باید چنین کاری بکنه آخه؟

-آها پس اون الان شده پسر خوبه. اعتمادتت رو جلب کرده.

+دیگو! احساس میکنم زیادی برنامه های جنایی تماشا میکنی!

-تو نمیدونی که یک مرد، اگر چیزی رو بخواد، برای بدست آوردنش حاضره دست به چه کارهایی بزنه و تا کجاها پیش بره!

چشمامو بستم، با نوک دو انگشتم دماغم رو فشار دادم و نالیدم:

+باورم نمیشه که این حرفا از دهنت بیرون میاد.

-تو دختر زیبایی هستی چیکا.

شوکه شدم و با تعجب چشمامو باز کردم و به دیگو نگاه کردم. اونم متقابلا بهم زل زد و حرفای

@roman_partow

وحشتناکی دوباره از دهنش بیرون اومد:

-تو زیبا و دوست داشتنی هستی. باهوشی. بامزه ای. من توی این دوسال که باهم همکار بودیم، مردهای زیادی رو دیدم که به این رستوران میومدن و با چشم های کثیف و پر شهوتشون تورو تماشا میکردن. اما هیچوقت مردی رو ندیده بودم، اونجوری که اون حرومزاده به تو نگاه میکنه، به هیچ زنی رو نگاه کنه.

اولش دودل بودم که بپرسم یا نه، اما کنجکاوی افسار عقلم رو به دست گرفت و زبونم به کار افتاد:

+مگه اون چجوری نگاهم میکنه؟

-جوری که انگار اگر چشمشو از روی تو برداره، میمیره!

توی قلبم داشت یه اتفاقات عجیب و غریبی رخ میداد. انگار یه دسته پروانه داشتن توی قلبم بال بال میزدن و وضعیتش آشفته بود. قلبم مثل پرنده ترسیده ای که خودشو به دیواره های قفس میکوبه، داشت خودش رو به در و دیوار قفسه سینه م میکوبید. چند لحظه ای طول کشید تا بتونم خودمو جمع و جور کنم و بگم:

+من دیگه میرم خونه. چند روز دیگه که بهتر شدم، برمیگردم سر کار.

-ترو....

@roman_partow

+نه دیگو.

خیلی جدی و محکم گفته بودم و ادامه دادم:

+ازت ممنونم و قدردانم که نگران منی و به عنوان یک دوست خیلی برام ارزشمندی. اما این مکالمه دیگه به آخرش رسیده و تمومه!

سرشو به عقب خم کرد و از بین پلک های نیمه بازش به من خیره شد. خندید، یک خنده تلخ و دلخراش و گفت:

-باشه، متوجه منظورت شدم.

+ممنون.

بعد کمی خودش رو به سمت من خم کرد و تاکید

@roman_partow

کرد:

-اما پای حرفی که زدم هستم! اگر بفهمم که اون حرومزاده بهت آسیبی میرسونه، **میکشمش**!

از کنارم گذشت، تنه ش به آرومی به تنم برخورد کرد، و بعد وارد رستوران شد و درو پشت سرش کوبید. ایستادم و به در بسته رستوران خیره موندم، جریان برقی از بالای گردنم شروع شد و ستون فقراتم به لرزش افتاد.

***

وقتی به آپارتمانم برگشتم، کیفم رو روی میز

@roman_partow

کنسول انداختم. کفشامو از پام در آوردم و همونجا جلوی در پرتشون کردم یه گوشه ای و خودم به طرف آشپزخونه قدم برداشتم تا بطری آبی رو از توی پخچال بردارم. سروصدایی از اتاق الی به گوش نمیرسید و حدس زدم که حتما با تایلر رفته باشن بیرون. توی دلم خداروشکر کردم و خوشحال شدم، چون اصلا حوصله شنیدن ناله و زوزه های شهوانیشون رو نداشتم. مکالمه ای که با دیگو داشتم منو ناراحت کرده بود و اعصابمو به گند کشیده بود. در تمام مدتی که میشناختمش اون یک پسر خنده رو، خوش برخورد و دوست داشتنی بود، قلب پاک و ساده ای داشت اما امروز، روی دیگه

ش رو دیده بودم. روی تاریکش رو. انگار کلا یه آدم دیگه شده بود. با فکر کردن بهش دوباره خشمم شعله ور شد. لپ تاپم رو زیر بغلم زدم، شیشه آب رو به دست گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم. هیجان زده بودم و دیگه نمتونستم بیشتر از این صبر کنم تا اسم لیام بلک رو توی اینترنت سرچ کنم و ببینم چی بهم نشون میده، اما به محض اینکه در اتاق رو باز کردم همه شوق و ذوقم دود شد رفت هوا، چون خود شخص لیام بلک توی اتاقم ایستاده بود!

کت شلوار و کراوات زیبای مشکی به تن داشت و به کشوی میز آینه م تکیه زده بود. ظرف بستنی

پسته ای تو دستش بود و خیلی آروم در حالی که چشم های سوزانش زل زده بودن به من ، بستنیش رو مزه مزه میکرد. از شدت شوک از جام پریدم و بعد به زمین میخکوب شدم و خیره خیره تماشاش کردم. قلبم داشت از توی سینه کنده میشد. دل و روده م پیچ و تاب میخورد. سعی داشتم نفس بکشم، اما نمیتونستم. با لحن متفکری گفت:

-گوشیو روی من قطع کردی.

قاشقی که با بستی پر شده بود، توی دهنش فرو برد و محتویاتش رو خورد. جوری زبونش رو روی قاشق میکشید که انگار داره بدن یک زن رو میلیسه. انگار صورتش رو بین پاهاش یک زن فرو کرده و

@roman_partow

چیزی که داره بهش لیس میزنه بستنی روی قاشق نیست. تا به حال توی عمرم، چنین صحنه شهوانی ندیده بودم. زبونم بند اومده بود:

+من...من....

-هیچکس تا به حالا چنین کاری باهام نکرده بود.

دوباره با همون لحن متفکرش شروع به صحبت کرده بود. کمرش رو از میز آینه جدا کرد، با قاشق توی دستش به من اشاره کرد و گفت:

-به جز تو!

آب دهنم رو از کویر خشک گلوم به زور پایین فرستادم، و تمام توانم رو جمع کردم تا بتونم یک

@roman_partow

جمله تحویلش بدم:

+چون حقت بود!

چند لحظه ای با چشماش منو زیر نظر گفت، داشتم زیر نگاهش ترک میخوردم و چیزی نمونده بود که سلولهای بدنم از همدیگه بپاشن. به آرومی ظرف بستی رو روی میزآینه گذاشت و قاشق رو توی ظرفش پرت کرد. دوباره تمام تمرکز و توجه ش رو به من معطوف کرد. انگار چشماش مثل پروژکتور بودن و من انگار وسط صحنه نمایش ایستاده بودم و نور کور کننده پروژکتور فقط روی من افتاده بود. گفت:

-بیا اینجا.

صداش آروم بود، اما چشماش وحشی بودن و حاضر بودم قسم بخوره از پره های بینیش داره دود میزنه بیرون، انگار آماده بود که مثل یک گاومیش وحشی به زمین لگد بزنه و حمله کنه. حس کردم جریان برق از تنم عبور کرد، انگار یکی منو به پریز وصل کرده باشه. تمام عصب های بدنم داشتن جیغ میکشیدن. لپ تاپ و شیشه آب رو محکم تر توی دستم فشردم و شروع کردم به لرزیدن. نگاه لیام محو من بود و لب هاشو لیس زد. حس میکردم لبه یک پرتگاه خیلی بلند ایستادم. زمزمه کردم:

+گفتی که کار داری و تا دیروقت نمیتونی به اینجا

@roman_partow

بیای.

چشمای پر حرارتش برق زدن. صداش پایین اومد و با لحن بَمی دستور داد:

-گفتم بیا اینجا.

موج گرمی توی بدنم رها شد و منو درون خودش بلعید. سعی کردم نفس نفس زدنم رو کنترل کنم. به آرومی بطری آب و لپ تاپم رو روی پاتختی گذاشتم، کف دست های خیس از عرقم رو به کنار شلوار جینم کشیدم تا خشک بشن و با چند قدم لرزون و نامطمئن به لیام نزدیکتر شدم. یکی از دستاشو بالا آورد و به طرف من گرفت. چند قدم دیگه هم برداشتم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

انگشتاش، لا به لای انگشتام حلقه شدن. با فشار آرومی که به دستم وارد کرد منو جلو تر کشید، و فضای خالی که بین بدن هامون وجود داشت رو پر کرد. بعد منو توی آغوشش گرفت، یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد، و انگشت های دست دیگه ش رو دور صورتم گره زد. اون بزرگ، گرم، قوی و محکم بود. نگاهش توی نگاهم قفل شده بود و هردو داشتیم میسوختیم. با صدای خش داری زمزمه کرد:

-بهم بگو که برم. بگو همه چیز تمومه. بگو که دیگه نمیخوای منو ببینی.

دست لرزونم رو بالا آوردم و روی قفسه سینه ش

گذاشتم، به چشماش زل زدم و به نشونه منفی سرمو تکون دادم. خیلی کوتاه پلکاشو روی هم گذاشت و چشماشو بست، نفس عمیقی رو داخل سینه هاش فرستاد و بعد با خشم به بیرون فوتش کرد. سرمو روی سینه ش قرار داد و لب هاشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-آخرین فرصتته بانوی جوان.

+من نمیتونم به این زودی بندازمت بیرون، تو هنوز حتی منو نبوسیدی!

زیرگوشم خندید و گفت:

-پس منتظر این بودی تا تمومش کنی؟

@roman_partow

+به نظر بهتره امتحانش کنی و بعد ببینی چی میشه.

بازوهاش دورم محکم تر شدن. حس میکردم که داره به شدت سعی میکنم تا آروم باشه، اما عقب کشیدن و نشون ندادن خوی وحشیش براش کمی سخت بود. کمی سرمو به عقب هل دادم تا بتونم ببینمش و بعد دستم رو بالا کشیدم تا صورتش رو لمس کنم. صدام لرزون بود اما سعی کردم تحکمش رو حفظ کنم:

+منو ببوس.

رد لبخند کمرنگی روی صورتش نشست و گوشه های لبش به سمت بالا قوس برداشتن. گفت:

-مثل اینکه از رئیس بازی خوشت میاد دختر کوچولو!

+لطفا؟

با شنیدن خواهشم، چشماش تیره و تاریک شدن. لبخند روی صورتش ناپدید شد. دندون های عقبش رو روی هم ساییید و تعلل کرد. بعد کمی سرشو به پایین خم کرد و به آرومی لب هاشو روی لب های من قرار داد. به طرز دلچسبی نرم و لطیف بود. لب هامون فقط چند ثانیه کوتاه و به نرمی وزش باد همدیگه رو لمس کرده بودن، اما همین برای من کافی بود تا گلوله های شهوت توی وجودم شروع به منفجر شدن کنن. وقتی نفس

نفس زدم و خودمو توی آغوشش رها کردم، خودشو عقب کشید و در سکوت به من خیره موند. پیشونیم رو به سینه ش چسبوندم و با عجز و درموندگی ناله کردم. لیام زیر گوشم زمزمه کرد:

-تو هنوز خوب نشدی و آسیب دیده ای.

+لازم نکرده تو نگران من باشی. اگه یکم دیگه به همین وضعیت ادامه بدی بهت نشون میدم آسیب دیدن یعنی چی!

از لرزش شونه هاش، متوجه خنده بی صداش شدم. بازوهامو دور شونه های پهنش حلقه کردم و خودمو بیشتر توی آغوشش فرو بردم. چشمامو

@roman_partow

بستم و بعد آه کشیدم، چون بدن لیام مثل یک تیکه چوب خشک شده بود و انگار گارد دفاعی دور خودش کشیده باشه. غرغرکنان و با عصبانیت گفتم:

+لازم نیست انقدر بترسی، من گازت نمیگیرم!

کف دستش رو پشت سرم گذاشت و انگشتاشو دور موهام مشت کرد. دستشو از روی کمرم پایین تر برد، کف دستش حالا روی باسنم بود و منو باز هم نزدیکتر کرد و بیشتر به خودش فشار داد، انقدر نزدیک که سفتی بین پاهاش داشت به قسمت جلویی بدنم برخورد میکرد. سرشو به پایین خم کرد و با خشم توی گوشم غرید:

-اما من گاز میگیرم.

بعد لب هاشو به نبض کوبان گردنم نزدیک کرد و واقعا گازم گرفت! نه خیلی محکم و نه در حدی که بسوزه یا ردش باقی بمونه. اما آنچنان شوکی به بدنم وارد کرد که لب هام ناخودآگاه از همدیگه باز شدن و ناله ای مثل پورن استار ها از توی گلوم بیرون پرید. بدنم شل و ول شد و برای اینکه بتونم خودم رو سرپا نگه دارم، انگشتامو توی شونه لیام فرو کردم و بهش چنگ زدم. چشمام توی حدقه چرخید و به عقب برگشتن. گازی که از گردنم گرفته بود حالا تبدیل به مکیدن شده بود. دهنش مثل بهشت میموند. لب های نرم و مخملیش،

زبون داغ و حریصش، دلم میخواست اونارو همه جای بدنم حس کنم. دلم میخواست دهنش وجب به وجب بدنم رو به تسخیر خودش در بیاره. بی اختیار ناله کردم:

+خدای من، لیام!

حرکتی به باسنش داد و خودش رو بیشتر به من مالید و با قدرت بیشتری پوست برهنه گردنم رو مکید. نوک سینه هام انقدر سفت شده بودن که درد میکردن. دلم میخواست دهنشو اونجا هم حس کنم. و دندوناش، دلم میخواست به آرومی نوک سینه م رو گاز بگیره. نیاز داشتم که زبری ریشش رو روی پوست حساس ترین قسمت بدنم حس

کنم. دلم میخواست ناله های بَم و مردونه ای که از ته گلوش خارج میشه رو بشنوم، نیاز داشتم حرکت دستای بزرگش روی عضو حساسم رو حس کنم. دلم میخواست لب هاشو به گوشم بچسبونه، زمزمه های شهوانی برام سر بده، منو به سمت تخت هل بده و حرکتش رو درونم حس کنم. با تصور کردن این ها ناله پر نیازی از حلقم بیرون جیهد.

لیام لب هاشو از گردنم جدا کرد، پنجه شو دور چونه م گره زد و با چشم های سوزانش از بالا به من خیره شد. قبلا هم وقتی، تا مرز پرت شدن از لبه پرتگاه کنترلش پیش رفته بود،دیده بودشم. اما

تا حالا اینجوری ندیده بودمش. نفس هاش نامنظم و عصبی از سینه ش بیرون میومدن و گفت:

-بیست و هشت روز.

با گیجی پلک زدم. اتاق داشت دور سرم میپرخید، نفسام منقطع شده بود و قلبم پر سروصدا خودش رو به قفسه سینه م میکوبوند. چی گفت؟ به تقویم نیاز داشت؟ مبهوت و گیج پرسیدم:

+چـــــ..چی؟

-فردا مجبورم برای سه هفته از کشور خارج بشم. وقتی برگشتم، ۲۸ روز میمونم و بعد باز دوباره باید برم.

@roman_partow

مثل احمقا بهش زل زده بودم و اصلا نمیفهمیدم منظورش چیه. تا زمانی که گفت:

-میخوام که ۲۸ روز با همدیگه باشیم. میخوام که بیای و توی خونه من بمونی. با من باشی، هروقتی که میخوام. مال من باشی. تماما در اختیار من باشی. هرلحظه و هرجوری که ازت بخوام.

مکث کرد و بعد شوکه کننده ترین بخش پیشنهادش رو مطرح کرد:

-و بعدش از این ۲۸ روز ما دیگه هیچوقت همدیگه رو نخواهیم دید.

@roman_partow

۱۳

×تروَ×

خشکم زده بود و نفسم بریده بود. گفتم:

+تو ازم میخوای.....

-که بیای و با من زندگی کنی.

+برای.....

-بیست و هشت روز، بعدشم بری.

پرتنش و طوفانی بهم نگاه میکرد. خنده ناباور و بهت زده کوچیکی از بین لب هام بیرون پرید. لیام گفت:

@roman_partow

-من که بهت گفته بودم اهل روابط عاشقانه و طولانی نیستم.

+و راه حلت اینه؟ یک ماه همزیستی مسالمت آمیز و بعدش جدایی تا ابد؟ به نظر من که پیشنهادت بیش از حد افراطیه، خودت اینجوری فکر نمیکنی؟

نگاهش به سمت لب هام کشیده شد. غرید:

-به نظرم این تنها راهیه که هردوی ما باهاش میتونیم به چیزی که میخوایم برسیم، بدون اینکه در آینده آثار مخربی از خودش به جا بذاره.

چشمامو بالا کشیدم و صاف توی صورتش زل زدم. امکان نداشت که این حرفا رو جدی بگه! حتما

داشت شوخی میکرد:

+لیام...

-آره یا نه؟ تصمیم بگیر.

ابروهامو به بالا قوس دادم و دستامو که روی شونه لیام مونده بود پایین کشیدم. کف دستمو روی سینه پهنش گذاشتم و گفتم:

+اصلا تا حالا خودتو دیدی که به من میگی از رئیس بازی خوشم میاد؟

-باید همین الان جوابتو بدونم.

+چرا؟ مگه چه عجله ای هست؟

از بین دندون های چفت شده ش جواب داد:

@roman_partow

-نمیتونم روی هیچ چیز دیگه ای تمرکز کنم. هربار که تورو میبینم، اوضاعم بدتر میشه. "این" باید به یک سر و سامونی برسه.

با شیطنت و لحن موذی پرسیدم:

+این؟

-یعنی "ما"

چند ثانیه ای چهره شو خوب بررسی کردم، تمام خشم، اعصاب خوردی و بی صبری هاش. حتی یه ذره هم دلم به حالش نمیسوخت. مردک عوضی از خودراضی. گفتم:

+میدونی، مردم عادی در شروع هر رابطه ای

دقیقا همین حسو تجربه میکنن. بلاتکلیفن و تردید دارن. اکثر مردم اول وارد رابطه میشن بعد سعی میکنن کم کم همدیگه رو بشناسن و در نهایت به رابطه شون سروسامون بدن.

غرش لیام دوباره بلند شد:

-من مثل اکثر مردم نیستم و اهل رابـــ..

+اهل رابطه نیستی، میدونم. چند بار اینو گفتی!

با شدت خودمو ازش دور کردم. پشتمو بهش کردم و دستامو روی سینه م به همدیگه قفل کردم و خیره موندم به تخت. چرا این مرد دوست داره همه چیزو از راه های سخت و طاقت فرسا

پیش ببره؟ صداش که کمی آروم تر شده بود از پشت سرم بلند شد:

-تصمیم بگیر.

چشمامو چرخوندم و این بار به سقف خیره شدم. گفتم:

+میشه حداقل یک دقیقه فرصت بدی که نفسم بیاد سر جاش؟

-نه. تصمیم بگیر.

چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم، از شدت خشم داشت مثل یک کتری جوشان، قل قل میکرد و به شدت خطرناک به نظر میرسید، مثل آتشفشانی که

@roman_partow

کم مونده بود تا مواد مذاب داخلش، به بیرون فوران کنن. جواب دادم:

+اگر میخوای همین الان تصمیمم رو بشنوی، پس جوابم نه!

مبهوت سرجاش ایستاد و با ترشرویی و اخم وحشتناکی نگاهم کرد. گردنم داغ شد و با عصبانیت گفتم:

+آهان، که اینطور! از قبل پیش بینی کرده بودی که جوابم حتما آره ست، مگه نه؟

لب هاشو انقدر محکم به هم فشار میداد که حالا فقط یک خط باریک ازش دیده میشد و هیچی

@roman_partow

نگفت. خشمش هرلحظه داشت بیشتر میشد. شروع کرد به قدم برداشتن در طول اتاق. اتاقم کوچیک بود، برای همین اون پاهای کشیده و بلندش به طرز مسخره ای بعد از هر چهار قدمی که برمیداشتن باید میچرخیدن و مسیر مخالف رو در پیش میگرفتن، اما خب ظاهرا همین هم براش کفایت میکرد، به هرحال نیاز به راه رفتن داشت تا بتونه خشم و کشش جنسی که توی وجودش به طغیان افتاده بود رو خاموش کنه. گفتم:

+من واسه خودم یه زندگی دارم. کار، دانشگاه، دوستام. نمیتونم همه چیزو ول کنم و برای یک ماه کلا غیبم بزنه!

-من نگفتم که قراره غیبت بزنه. قرار نیست ارتباطت با دنیای بیرون قطع بشه.

+گفتی که باید تماما در اختیارت باشم، هرلحظه که تو بخوای! از این حرفت اینجوری برداشت کردم که انگار میخوای دست و پامو با زنجیر به تختت ببندی.

موجی از گرما توی چشماش پخش شد. انگار از ایده م خوشش اومده بود. صداش خش دار شد و گفت:

-نه. ازت نمیخوام که برده من باشی.

+خب پس اگر لازم شد میتونم از خونه ت برم

بیرون؟

-این یعنی قبول کردی و حالا داریم سر شروط تو مذاکره میکنیم؟

خشکم زد و نگاه وا رفته و خیره م روی لیام موند. از زیر ابروهای به هم گره خورده ش منو تماشا میکرد. نگاهش محکم و ثابت بود. به اوج جذابیت رسیده بود و هیچوقت به اندازه این لحظه به چشمم خواستی نیومده بود، خشن تر بود و خطرناک تر. دهنم خشک شد و زمزمه کردم:

+نمیدونم، شاید.

دستی به گره کراواتش کشید و اونو تنظیم کرد،

بعد دکمه های سرآستینش رو درست کرد، یکی یکی و با دقت. وزنشو از این پا روی اون پای دیگه ش انداخت و جوری بهم نگاه کرد که انگار تمام رمز و راز های ناشناخته جهان، با نگاه کردن توی چشم من حل و کشف میشن. پرسید:

-چی باعث میشه که بهم جواب آره بدی؟ فقط بگو.

اون واقعا اینو میخواست. بدجوری دلش میخواست جواب آره رو از زیر زبون من بیرون بکشه و به شدت بی طاقت شده بود، به قدری که حتی دیگه نمیتونست یک لحظه آرامشش رو حفظ کنه و روی پا بایسته. حس عجیبی درونم حرکت کرد. برام ناآشنا بود، چند لحظه ای طول کشید تا تشخیص

بدم دقیقا چه حسیه، اما بالاخره فهمیدم. **قدرت**.

جوری که لیام منو میخواست، باعث نمیشد احساس حقارت بهم دست بده، منو ضعیف نشون نمیداد و نمیترسوند. برعکس؛ کاری کرده بود که حس کنم تمام قدرت عالم توی دست منه. به آرومی گفتم:

+خب به عنوان اولین قدم باید منو درست و حسابی ببوسی گرگی. من نمیتونم ۲۸ روزم رو کنار مردی بگذرونم که هنوز حتی مطمئن نیستم بوسیدن رو درست و حسابی بلد باشه!

یکی از ابروهای تیره ش، بالا پرید. دست به سینه ایستاده بودم و خیلی خونسرد تماشاش میکردم و گفتم:

+سر این یکی دیگه نمیتونی باهام بحث و مذاکره کنی.

به آرومی از فرق سر تا نوک انگشت پام رو از زیر نظر گذروند، چشماش عطش داشتن. وقتی زبونش رو روی لب هاش کشید و مرطوبشون کرد، چیزی نمونده بود که زجه بزنم. بعد به سمت من جلو اومد، صورتمو بین دستاش گرفت و دهنش رو تا مقابل دهن من پایین آورد. چند ثانیه بعد فهمیدم، این مرد نه تنها بلده درست و حسابی ببوسه بلکه به خوبی بلده با دهنش چیکار کنه تا هوش از سر یک زن بپره! لب هاش به من تحکم میکرد، به تسخیر درم آورده بود و صاحبم شده بود. دستمو

به کتش چنگ کردم و پارچه رو بین مشتم فشار دادم. به زور میتونستم هوا رو از سوراخ های بینیم به داخل بفرستم، زبونش توی دهنم غوطه ور شده بود و به خودشو به همه جا میکشید. دوباره و دوباره، بلد بود چقدر فشار بیاره و بمکه که منو غرق لذت کنه. با بیقراری رون پامو به همدیگه میمالیدم و خودمو به عضو سخت لیام فشار میدادم. لب پایینم میسوخت و کمی درد داشت، اما مزه دهن لیام جوری منو مست کرده بود که این مسئله ذره ای برام اهمیت نداشت. لذت بوسه ش داشت منو به ویرانی میکشید. با دستای بزرگ و قدرتمندش صورتم رو قاب گرفته بود تا مطمئن

بشه تکون نمیخورم و اون میتونه هرکاری دلش میخواد باهام بکنه. تا بتونه چیزی که بهش نیاز داشت رو ازم بگیره و چیزی که من حتی خودم نمیدونستم بهش نیاز دارم رو، بهم بده. توی دهنش ناله خفه ای کردم. قلبم مثل یک حباب سبک شده بود و بالا و پایین میپرید. روی نوک انگشتام بلند شدم و بوسه رو عمیق تر کردم. وقتی یهویی عقب کشید، انقدر گیج و سرمست بودم که نزدیک بود بیوفتم زمین. هردومون به نفس نفس افتاده بودیم، نفس های داغ لیام به گونه م برخورد میکرد و آلت تحریک شده ش، بین پاهام قرار گرفته بود. تا زمانی که بیقرار پرسید:

-خب؟

با صدای بی جونی جواب دادم:

+خب....خیلی افتضاح نبود.

دهنش رو به گوشم چسبوند، صداش تاریک بود و به طرز دلچسبی فرمان داد:

-با من بازی نکن!

آه خدا، دلم میخواست تمام لباسامو توی تنم پاره کنم و مثل درخت از هیکل تنومندش بالا برم. از شدت شهوت دچار توهم شده بودم. امکان نداشت عقلم توی وضعیت عادی باشه. هیچ چیز این وضعیت عادی نبود. هنوز تا رسیدن به دوران

@roman_partow

یائسگی نیم قرنی فاصله داشتم اما از الان حس میگردم دچار گرگرفتگی شدم. با چشم های بسته و دست هایی که هنوز چنگ شده به کت لیام مونده بود گفتم:

+این خیلی....

لیام منتظر بود، عضلاتش در هم پیچیده و منقبض شده بودن و تنش عصبی داشت خردش میکرد. بیشتر از این منتظرش نذاشتم و صادقانه گفتم:

+این بهترین بوسه لعنتی بود که توی کل عمرم داشتم.

نفس راحتی کشید و بازوهاشو دورم حلقه کرد و

@roman_partow

منو به خودش بیشتر چسبوند و گفت:

-پس این یعنی آره؟

غرغری کردم و سرمو توی سینه ش پنهان کردم و گفتم:

+ وضعیت عجیبیه.

-خیلی زیاد بهش فکر نکن، فقط ببین حرف دل و غریزه ت بهت چی میگن.

وقتی از سر درموندگی ناله ای از لب هام خارج شد، لیام با لحن پرحرارتی گفت:

-لعنت! دلم میخواد این صدای ناله رو وقتی خودمو درونت حرکت میدم، بشنوم.

@roman_partow

واقعا سعی داشت با حرفاش منو بُکُشه. سعی داشت با تزریق تستسترون توی رگ هام، مغزم رو بسوزونه تا منم خودمو توی آغوشش پرتاب کنم و بعد اون منو بندازه روی کولش و ببرم توی غارش و هرکاری دلش میخواد باهام بکنه. هرکاری دلمون میخواد با همدیگه بکنیم! مطمئن بودم که پیشنهادش مثل یک جاده دو طرفه میمونه. به همون اندازه که خودش لذت میبرد، به من هم لذت میداد. و بعد از ۲۸ روز منو با چشم های لوچ، زانوهای خم شده و یک لبخند مضحک که روی صورتم نقش بسته، از خونه ش پرت میکنه بیرون.

"بیست و هشت روز بعد" اسم یک فیلم ترسناک

بود. تصادفیه یا نشونه شوم بودن این اتفاقه؟

اما ممکنه روزهای فوق العاده ای باشه. ممکنه مثل رویا باشه. آزاد و رها، بدون هیچ قید و بندی. سکس های متوالی با جذاب ترین مردی که توی زندگیم دیدم و چند روز دور شدن از دنیای واقعی.....خدایا، با کی دارم شوخی میکنم؟ این کار دیوونگیه، جنون محضه! خودمو عقب کشیدم و به چشماش نگاه کردم:

+من به شدت وسوسه شدم که پیشنهادت رو قبول کنم! اما پیشنهادت زیادی رویایه و انگار متعلق به این دنیا نیست، اصلا شدنی و عملی نیست!

لیام قسمت رویایی بودن رو نادیده گرفت و با

تاکید به قسمت دوم دلایلم پرسید:

-یعنی چی که شدنی نیست؟

+نمیتونم یک ماه کارمو ول کنم....

-چرا میتونی.

یه لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-رئیستم حقوقت رو کامل پرداخت میکنه.

لب و لوچه مو براش کج کردم، میدونستم که داره درست میگه. لیام جوری بادی رو ترسونده بود که مرد بیچاره حتی حاضر بود یکسال مرخصی با حقوق بهم بده. خیلی خب، باید برم سراغ بهونه بعدی:

+درس و دانشگاه دارم.

-۱۳ روز دیگه ترم تموم میشه و تا پایان ماه جولای که آزمون وکالت داری، هیچ کلاس و درسی نداری. یعنی این وسط دو ماه وقت خالی داری.

شوکه بهش خیره موندم و پرسیدم:

+تو اینارو از کجا میدونی؟

-تکالیفمو خوب انجام دادم! بهونه بعدیت چیه خانوم وکیل؟

+نه نه صبر کن، برگردیم عقب. تو درباره من تحقیق یا همچین چیزی انجام دادی؟

-اگر پرسیدن چند تا دونه سوال از همخونه ت رو

تحقیق به حساب میاری، جوابت بله ست.

+اوه.

-چرا اخم کردی؟

+دارم فکر میکنم همخونه وراجم دیگه چه اطلاعات شخصی رو در اختیارت گذاشته!

-بیا از بحث منحرف نشیم. بگو دیگه نگران چی هستی؟

نگاه پرتنش و کشش منو تحت تاثیر قرار میداد. داشت حواسم رو پرت میکرد، برای همین پشتمو بهش کردم و به سمت دیگه اتاق رفتم تا فاصله ایمن رو باهاش حفظ کنم. به میز کوچیکی که

پشتش درسامو میخوندم تکیه دادم، دستامو روی سینه حلقه کردم و از فاصله دورتر بهش نگاه کردم و گفتم:

+خیلی خب بریم سر قسمت مهم و اصلی ماجرا.

باتوجه به تمام چیزهایی که تو درباره زندگیت بهم گفتی، مشخصه که اگر مدتی کنارت باشم ممکنه جونم به خطر بیوفته.

منتظر بود تا جمله رو تکمیل کنم اما بی طاقتی توی چهره ش برق میزد، برای همین بیشتر معطل نکردم و رفتم سر اصل مطلب:

+خب یعنی اگر با تو، توی یک خونه بمونم....

@roman_partow

حرفمو خوند و نذاشت دیگه ادامه بدم، با صدای زمخت و محکمی جواب داد:

-اونجا ازت محافظت میشه. میتونی فرض کنی یه قلعه یا دژ نظامیه که به شدت تحت حفاظته.

وقتی دید از تعجب ابروهام بالا پریدن توضیح داد:

-مثلا گفتم. خونه م یه عالمه محافظ و نگهبان و تکنولوژی های امنیتی داره.

با بی طاقتی دستی توی هوا تکون داد که یعنی "یه لیست بلند بالا از سیستم های امنیتی خونه م میتونم برات ردیف کنم اما الان حوصله و صبر کافی برای انجام این کار ندارم" به جاش خلاصه وار گفت:

-منظورم اینه که جات توی خونه من کاملا امنه.

خیلی امن تر از جایی که الان هستی. در ورودی خونه تون محض رضای خدا حداقل یه قفل سفت و محکمم نداره!

با دقت تحت نظرش گرفتم. وقتی سکوتم خیلی طولانی شد و طاقت لیام به سر اومد با عجر گفت:

-جوابتو بهم بگو!

+انگار تو به همه چیز خوب فکر کردی. به جز اینکه این نقشه ای که چیدی یه مشکل اساسی و خیلی بزرگ داره که تو کاملا نادیده ش گرفتی.

-چه مشکلی؟

@roman_partow

+احساسات.

جوابم سکوت بود به همراه ساییده شدن دندوناش روی همدیگه. گفتم:

+ بعد از یک ماه غوطه ور شدن توی همدیگه، جدا شدن کار ساده ای نیست! ما همین الانشم که هنوز هیچ کاری باهم نکردیم، آنچنان تحت جاذبه همدیگه قرار گرفتیم که....

-این مشکلی ایجاد نمیکنه.

+خیلی مطمئن حرف میزنی!

چند لحظه خوب منو بررسی کرد، یهویی روشو از من برگردوند و از پنجره به بیرون خیره شد.

@roman_partow

دستی به موهاش کشید و گره کراواتش رو تنظیم کرد، صداش پایین اومده بود و گفت:

-عاشق شدن زیادی متظاهرانه و فریبنده ست، من به خودم چنین اجازه ای رو نمیدم.

از پشت به هیکلش چشم دوختم، خیلی خوشتیپ و تنومد بود. حالت هاش برام غیرقابل خوندن بودن. اصلا نمیدونستم که آیا میشه یک روز به مرکز این مرد نفوذ کرد؟ آیا میشه یک روزی پرده سیاه مخملی که دور خودش کشیده رو کنار بزنه و چهره واقعیش رو بهم نشون بده؟ میدونستم که اون هم خشونت و هم اشتیاق رو توی وجودش داره. اما فراتر از اون، حقایقی وجود داشتن که در

قلب تاریکش رخنه کرده بودن، رمز و راز هایی که شخصیت واقعی لیام بلک رو میتونستن نشون بدن. یه جایی درون لیام بلک بود که کلید دسترسی به تمام راز هاش بود، اما بعید میدونستم که به کسی اجازه پیدا کردن اون کلید رو بده. حتی فکر کردن بهش هم به طرز غیرقابل وصفی منو غمگین میکرد. زمزمه وار پرسیدم:

+کی گفته که منظورم تو بودی؟

چشماش برق زد و نیمرخش رو کامل به سمت من برگردوند تا صورتش مقابلم قرار بگیره. چشمامون به هم گره خورده بودن و جریان الکتریکی که قابل دیدن نبود توی هوای بینمون جاری شده بود و

بین حلقه چشمامون در حال گردش بود. قلبم عملا از کار افتاده بود و دیگه بلااستفاده شده بود. لیام با صدای گرفته و ناهنجاری گفت:

-من که بهت گفته بودم پینشهادم خودخواهانه ست.

+آره گفته بودی. اینم گفته بودی که باید بهت سیلی بزنم و از خونه م پرتت کنم بیرون، اما داری به سختی تلاش میکنی که منو قانع کنی تا دقیقا برخلاف گفته هات عمل کنم. مطمئن نیستم که دقیقا باید به کدوم ورژن شخصیتت گوش کنم؛

@roman_partow

کوپید [۱] یا دکتر دووم؟ [۲]

لیام کم کم به من نزدیک شد، نگاهش حتی یک لحظه هم منو ترک نمیکرد. وقتی مقابلم رسید، کمرم رو گرفت و دستام رو دور شونه ش حلقه کرد. سرشو پایین آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-فقط به قلبت گوش کن. من دیگه بیشتر از این سعی نمیکنم که قانعت کنم. فقط اینو بدون؛ جوری میخوامت که تا به حال هیچکس یا هیچ چیز دیگه ای رو نخواسته بودم. فقط ۲۸ روز از زندگیت رو به

۱- کوپید به خدای عشق معروفه. عکساشم احتمالا دیدین یه فرشته کوچولو که تیرکمون دستشه، میگن با اون تیرکمونش قلب پرتاب میکنه و آدما رو عاشق همدیگه میکنه

۲- دکتر دووم یک شخصیت خیالی کتاب های مصور و انیمیشن هاست که شخصیت شرور و بدذاتی داره- دووم در زبان انگلیسی به معنی بدبختی، عذاب و یا ویرانیه

من بده و من در عوضش هرچیزی که روی زمین داشته باشم رو تقدیمت میکنم. نمیتونم بهت قول بدم که تا ابد کنارت میمونم اما قول میدم این یک ماه رو جوری برات بسازم که تا آخر عمرت هیچوقت فراموشش نکنی.

بعد انگشتاش رو لای موهام پیچید و منو بوسید. بوسه ش سخت بود، و از سر عجز و درموندگی. به طرز شوکه کننده ای پر از اشتیاق و احساس بود. جوری که انگار منو همراه با خودش به قعر دره نیاز فرو میکشید. داشت بهم یه نمونه نشون میداد. میخواست مزه کارهایی که میتونست باهام بکنه و تا حالا جلوش رو گرفته بود، بچشم. انگار توی یه

اقیانوس بی پایان غرق شده بودم و حالا اون یه گوشه از پنجره کوچیکی که همیشه قفل نگهش میداشت رو به روم باز کرده بود. از حس اعتیاد آوری که مزه این بوسه داشت، میترسیدم. خودمو بیشتر به آغوشش چسبوندم، بهش چنگ انداختم و متقابلا لب هام شروع کرد به بوسیدنش.

میدونستم که ایده بدیه...میدونستم که اگر همینطور ادامه پیدا کنه من باهاش موافقت میکنم و عواقب خطرناکش گریبان گیرم میشه.

لیام خودشو از من جدا کرد، قفسه سینه ش با شدت بالا و پایین میشد. صداش گرفته و خش دار شده بود و گفت:

@roman_partow

-من فردا صبح ساعت ۶ از کشور خارج میشم. شماره مو داری. اگر تا فردا قبل از ۶ صبح خبری ازت نشنیدم، اینطور در نظر میگیرم که جواب نه هست.

منو از آغوشش رها کرد و صاف ایستاد. بعد پاهای بلندش به حرکت در اومدن با سرعت سرسام آوری از جلوی چشمم محو شد. وقتی صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم، تازه به خودم اومدم و فهمیدم که رفته. حالا من با قلب طوفان زده م و میلیون ها سوال بی جواب تنها مونده بودم. دقیقا با چه روش و چه منطق کوفتی باید تصمیم میگرفتم؟ و اگر به لیام جواب مثبت میدادم،

دقیقا خودم رو به چه دردسری قرار بود بندازم؟

نگاهم به سمت لپ تاپم که روی پاتختی بود چرخید. در حالی که به سمت پاتختی میرفتم زیر لب برای خودم زمزمه کردم:

+خیلی خب جناب بلک، بذار ببینم توی اینترنت چی میشه درباره ت پیدا کرد.

@roman_partow

۱۴

×ترو×

بعد از سه ساعت گشتن توی اینترنت و نوشیدن دو سوم بطری شراب انگور سفید جواب این بود؛ هیچی! گوگل تقریبا ۱۷٤ میلیون نتیجه برای اسم "لیام بلک" بهم نشون داد. از اونجا افتادم دنبال عکساش، صفحات اجتماعیش، یه شماره تلفن دیگه اما هیچ چیزی که به گرگی ربط داشته باشه پیدا نمیکردم. اسمش رو همراه با عنوان "مدیر در بوستون" سرچ کردم. اسمش رو همراه با "اعمال قانون" سرچ کردم. به مدل های مختلف تلفظ اسمش رو نوشتم. یک توی سایتی که شجرنامه

خاندان های ایرلندی رو نشون میداد و سیستم ثبت اطلاعات دولت آمریکا رو جست و جو کردم هیچی نبود. حتی ۳۰ دلار به یک سایت که ادعا میکرد به صورت تضمینی هر اطلاعاتی از هرشخصی بخوایم بهمون میده پول دادم، اما اونجا هم خبری از لیام بلک مورد نظر من نبود. عملا مغرم عین یه تیکه چوب خشک شده بود اما دریغ از ذره ای اطلاعات که بتونم درباره این مرد بدست بیارم. لیام بلک یا روح بود یا یک اسم جعلی.

صدای تقه ای که به در اتاق برخورد کرد رو شنیدم و بعدش صدای الی بلند شد:

-هی، وضعیتت مناسبه که بیام تو.

+دارم سعی میکنم مناسب باشه، بیا.

سرشو از لای در، داخل آورد و نگاهی به من انداخت. عین هشت پا روی تختم ولو شده بودم و لپ تاپم روی شکمم بود و از شدت اعصاب خوردی داشتم شر شر عرق میریختم. الی پرسید:

-حالت خوبه؟

+بستگی داره تعریفت از خوب چی باشه!

چند ثانیه ای فکر کرد و بعد جواب داد:

-خوب خوابیده باشی. خوب غذا خورده باشی و در عرض هشت ساعت گذشته حداقل یک بار به ارگاسم رسیده باشی.

@roman_partow

+سطح توقعت خیلی بالاست دوستم.

خندید و گفت:

-اینا ساده ترین چیزها بودن. راستی حالا که بحث خوردن شد، من و تایلر داریم میریم پیتزافروشی "کریک جنوبی". توام میای؟

+من یه خرده کار دارم.

الی نگاهی به بطری نسبتا خالی شراب که روی پاتختی بود انداخت و بعد دوباره چشماش به سمت من برگشتن و پرسید:

-امروز اصلا چیزی خوردی؟

+آب انگور جزءِ خوردنی ها حساب میشه؟

@roman_partow

قیافه شو توی هم کشید، درو بیشتر باز کرد و وارد اتاقم شد و دستش رو به کمرش زد. یه دامن تنگ و کوتاه مشکی پاش بود و ژاکت کوتاه چرمی قرمز رنگ. جوراب های توری سیاه و کفش های پاشنه بلندش اونو شبیه مدل هایی که توی موزیک ویدئو های دهه ۸۰ بازی نقش آفرینی میکردن، نشون میداد. گفت:

-نه دختر الکلی، آب انگور حساب نمیشه. موقع برگشتن برات پیتزا میخرم و میارم.

+الکی خودتو به زحمت نینداز، اندازه ۶ ماه توی یخچالمون ذخیره غذایی داریم. اگه یکی بیاد آشپزخونه مارو ببینه فکر میکنه داره قیامت میشه

و ما خودمونو برای اون روز آماده کردیم.

به سمت من قدم برداشت و لب تختم نشست. به آرومی مچ پام رو نوازش کرد و گفت:

-دوست جونم.

در حالی که چشمام به صفحه لپ تاپ خیره بود جواب دادم:

+بله.

-تو هروقت به یک مشکلی برخورد میکنی قیافه ت همینقدر یبس میشه.

وقتی نگاهم رو از لپ تاپ برداشتم و چشمام به سمت الی چرخید، لباشو غنچه کرد و گفت:

@roman_partow

-دست رد به سینه اون پسر جیگر ایرلندی زدی، مگه نه؟

آه کشیدم و لپ تاپ رو بستم، دستامو مشت کردم و چشمامو مالیدم و جواب دادم:

+ای کاش همیجوری که تو میگفتی کار ساده ای بود.

-چی شده مگه؟

حریصانه و با قیافه منتظر جواب بهم زل زد.

چشماش از شدن فضولی برق افتاده بودن. هیچ چیز توی این دنیا وجود نداشت که الی به اندازه غیبت کردن دوستش داشته باشه، خب شاید برنامه

@roman_partow

"بچلر" [۱]و یه ذره ای بیشتر دوست داشت اما قطعا شماره دوم لیست مورد علاقه هاش غیبت کردن بود. چند لحظه پوست لبم رو جوویدم و شک داشتم که بهش بگم چی شده یا نه، و در نهایت جواب همیشگی که همه میدادن رو بهش تحویل دادم:

+هیچی، چیزی نشده، همه چیز مرتبه.

دستاشو روی سینه های تپلش گره زد و خیره شد به من. براش چشمی چرخوندم، زانوهامو بالا آوردم و توی شکمم جمع کردم و بعد دستامو

۱- یه برنامه تلوزیونی دوست یابیه. شخصیت اصلیش یه پسره که یه عالمه دختر سرش رقابت میکنن تا شاید پسره آخر ازشون خواستگاری کنه:))

دورشون حلقه کردم و گفتم:

+خیلی خب، همه چیز مرتب نیست.

فقط...خیلی....پیچیده ست. فراموشش کن.

الی وقتی دید دیگه توضیح اضافه ای نمیدم گفت:

-توی انجام دادم کارای دخترونه واقعا افتضاحی.

اینو میدونستی؟

+کارای دخترونه دیگه چیه؟

-حرف زدن، درد و دل کردن. بیان کردن

احساساتت.

انگشتش رو دایره وار توی هوا تکون داد و دوباره

تاکید کرد:

@roman_partow

-احساسات.

قبلا هم افراد زیادی این حرفو بهم زده بودن، برای همین سریع توی حالت تدافعی فرو رفتم و از خودم دفاع کردم:

+خب چیکار کنم، دست خودم که نیست! من توی مزرعه بزرگ شدم. تا زمانی که یکی از رگ های حیاتی مون قطع نمیشد و نصف خون بدنمون نمیریخت بیرون، یا مغزمون به یک جا کوبیده نمیشد و به کما فرو نمیرفتیم، کسی به مشکلاتمون اهمیتی نمیداد.

الی خیلی رک و پوست کنده منو کوبید:

-الان که دیگه توی مزرعه زندگی نمیکنی! اینجا تراکتور، خروس، پستون گاو یا همچین چیزی دیده نمیشه. بگو ببینم بین تو و لیام دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

خودمو روی بالشت پرت کردم و به سقف خیره موندم. میدونستم تا زمانی که اعتراف نکنم ول کنم نیست و میخواد مغزمو سوراخ کنه. برای همین وضعیت رو توی یک جمله براش خلاصه کردم:

+ازم میخواد که یک ماه برم پیشش زندگی کنم و بعدش دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم.

سکوت طولانی اتاق رو فرا گرفت و بعد الی متفکرانه گفت:

-ازدواج کرده. حتما زنش یه جایی هست و منتظرشه.

سرمو بالا کشیدم تا بتونم الی رو بهتر ببینم و گفتم:

+بدتر!

-بدتر از ازدواج دیگه مگه چی میتونه باشه؟

به فکر فرو رفتم و گفتم:

+چجوری واست توضیحش بدم آخه؟!

دوباره چند لحظه فکر کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم و گفتم:

+اون...از لحاظ احساسی غیر قابل دسترسه.

خندید و شروع کرد به چرت گفتن:

@roman_partow

-آهان، خب اون که با ماساژ بیضه، هورموناش آزاد میشن و حل میشه مشکلش.

واضح بود که اصلا نفهمیده منظورم چیه. باید یه جور دیگه براش توضیح میدادم:

+اون خیلی خیلی خیلی ...مرموزه. شخصیت مبهمی داره. خیلی عمیقه و نمیشه کشفش کرد.

الی شروع کرد به مسخره بازی در آوردن:

-خب که چی؟ میخوای مثلا از تمام جزئیات زندگی شخصیش با خبر باشی؟ هرچند وقت یکبار خودارضایی میکنه؟موهای دماغ و بیضه هاشو میزنه؟ همچین چیزایی رو میخوای بدونی؟

آه سنگین و کلافه ای کشیدم و گفتم:

+آره واقعا کارای دخترونه خیلی چیز جذابیه. حالا میفهمم چرا انقدر دوست داری کارای دخترونه انجام بدی!

-انقدر تیکه نینداز بهم. یه ذره مرموز بودن توی رابطه اتفاقا خیلی چیز خوبیه. مشکلی نداره که.

+خیلی بیشتر از یه ذره مرموزه، الی! مثلا...در حد افسانه "پاگنده ها واقعا وجود دارن یا نه" یا حل معمای "کی واقعا به جان اف کندی تیراندازی کرد"[۵]مثل سروکله زدن با افسانه مثلث برمودا

۲- جان اف کندی رئیس جمهور سابق آمریکا بود که ترور شد و قتل خیلی مرموزی داشت و هنوز درباره قاتل واقعیش شک و شبه هایی وجود داره

میمونه. انقدر مسئله گنده ست!

-شایدم تو الکی داره گنده ش میکنی!

+من هیچ کارش نمیکنم، همینه که هست.

-اوهوم.

واضح بود که حرفامو باور نکرده. بعد از اینکه چند دقیقه در سکوت و با ناامیدی بهم نگاه کرد گفت:

-میشه یه چیزی بگم اما بهت برنخوره؟

غریدم:

+میدونی وقتی مکالمه ای با این جمله شروع میشه، یعنی قراره قطعا بهت بر بخوره؟ پرسیدن این سوال باعث نمیشه که حرفات کمتر توهین آمیز به

نظر بیان یا من کمتر بهم بر بخوره.

اصلا به سخنرانیم توجهی نکرد و حرف خودش رو ادامه داد:

-تو به یک مرد نیاز داری. اینجوری نگاهم نکن ترو! تو قبلا توی زندگیت یه رابطه جدی و طولانی مدت داشتی....

+که **خیلی بد** تموم شد، لطفا این قسمت قضیه رو فراموش نکن.

-و از اونموقع به بعد، هیچکس توی زندگیت نبوده. این وضعیت سالمی نیست ترو. واژنت قطعا تا الان شبیه گوجه فرنگی خشکیده، چروک و پژمرده

@roman_partow

شده. تو برای امتناع از سکس هنوز خیلی جوونی. صبر کن تا وقتی که ازدواج کنی، قول میدم چند سال بعدش مثل بقیه حالت از سکس و این چیزا به هم بخوره، ولی هنوز نه!

به سقف چشم دوختم و بی هیچ حس خاصی گفتم:

+هیچوقت فکرشو نمیکردم که یه روز بشینم با دوستم درباره سکس و مسائل جنسیم صحبت کنم. معمولا زنا نباید از همدیگه حمایتت کنن و برای تصمیمات دوستاشون احترام قائل باشن؟

الی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هی، من قضاوتت نمیکنم. من شریک های جنسی

زیادی داشتم. وقتی تعدادشون با عدد سنم برابر شد دیگه شمارششون از دستم در رفت. من فقط دارم حقایق رو بهت یادآوری میکنم.

+خب، پشت این حقایق جذابی که داری برام رو میکنی، قصد و هدف خاصی هست؟

-بله.

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:

-و اون چیه؟

خندید و به حالت پرافاده ای گفت:

-یک ماه دوست دختر این جیگر ایرلندی میشی و خودتو روش تکون میدی. این دقیقا مثل بردن

@roman_partow

بلیت بخت آزمایی میمونه، یه رویاست که تبدیل به حقیقت شده. و آسون ترین راه برای اینه که کم کم به رابطه و اینجور چیزا برگردی و بفهمی که همه روابط نباید حتما طولانی مدت باشن. باور کن روابطی که توشون هیچ تعهد خاصی نباشه خیلی جذاب و دلچسب ترن. اصلا فکر کنم یادت رفته باشه که سکس بدون کاندوم چی هست!

+سرم داره گیج میره دیگه. نمیفهمم چطوری از بخت آزمایی به کاندوم رسیدی؟

یهو سر بحث رو چرخوند و رفت سراغ مسائل پزشکی:

-البته قبلش دوتاتون باید تست STD بدین [۵۱]

+من STD ندارم!

-خب ما میخوام مطمئن بشیم که اونم بیماری خاصی نداشته باشه. بهترین راه برای راضی کردنش به آزمایش دادن هم اینه که بهش بگی شرطم برای اومدن به خونه ت همینه.

وقتی در اوج ناباوری با زبون بند اومده فقط بر و بر تماشاش کردم، آه کشید و گفت:

-رفیق، یه دقیقه جدی فکر کن. اصلا قیافه این مرد رو تا حالا دیدی؟ اگه از خیابون رد بشه همه زن

۳- آزمایشی که بیماری هایی که از طریق رابطه جنسی امکان انتقالشون وجود داره رو نشون میده

های اونور خیابون واژنشون رو براش جر میدن و هرکاری میکنن تا خودشونو روی اون جیگر ایرلندی پرت کنن!

با حالت چندشی صورتمو توی هم کشیدم و گفت:

+عجیب منظره دوست داشتنی. خیلی ممنون که توصیفش کردی!

-خلاصه کلامم اینه که اون مرد میتونه هر موجود واژن داری رو به جنون بکشه. پولداره، مودب و خوش برخورده، خوش قیافه ست....دقیقا تمام ویژگی های یک مرد ایده ال رو داره. مطمئنم دخترای زیادی هستن که حاضر دو دستی خودشون رو تقدیم اون کنن، اگر واژن دخترا رو میشد از

بدنشون جدا کرد و به کسی تقدیم کرد، قسم میخورم در عرض یک دقیقه از توی جیباش فقط واژن بریزه بیرون!

+یا مسیح، الی! تو از کی تا حالا شبیه اسنوپ داگ[۵۲] حرف میزنی؟

-ببخشید، جدیدا همش دارم به آهنگای رپر هایی که درباره پایین تنه میخونن گوش میدم. تایلر از این چیزا خوشش میاد. وقتی از عقب منو میکنه دوست داره از اینجور آهنگا گوش بده.

چین های عمیقی روی صورتم نشست و گفتم:

٤- اسنوپ داگ رپر آمریکایی که خب یه ذره رک و بی پرده حرف میزنه و از واژگان زیبایی استفاده نمیکنه:))

-میشه پاشی بری پیتزات رو بخوری؟ این قضیه کارای دخترونه و بیان احساسات داره منو سکته میده دیگه!

با حالت نمایشی آه کشید، از جاش بلند شد و در حالی که دست به کمر بالای سرم ایستاده بود، نگاهم کرد و پرسید:

-اصل مطلبو بگو. مشکل اصلیت با گذروندن یک ماه توی تخت یکی از جذاب ترین گونه های نر در جهان چیه؟

+خدایا، اصلا از کجا شروع کنم؟

با لحن طعنه آمیزی گفتم:

@roman_partow

+من هیچی درباره ش نمیدونم. سنشو نمیدونم، نمیدونم کجا زندگی میکنه، چی کاره ست، و اینکه به جز کت و شلوار سیاه آرمانی لباس دیگه ای هم داره یا نه. نمیدونم از چه غذاهایی خوشش میاد. به چه جور موسیقی گوش میده. عقاید سیاسیش چجوریه. راستشو بخوای اصلا نمیدونم این مرد به کره زمین تعلق داره یا نه.

الی قیافه مسخره ای به خودش گرفت و به شوخی گفت:

-مگه نشنیدی که میگن مردا مریخین؟

+از دست تو الی!

@roman_partow

لپ تاپ رو روی صورتم گذاشتم تا دیگه مجبور نباشم قیافه شو ببینم. صدای الی توی گوشم پیچید:

-ترو، اون مردی نیست که تو قرار باشه باهاش ازدواج کنی، پس نگران هیچکدم از این مسائل نباش.

چشممو از گوشه لپ تاپ بیرون آوردم و نگاهی به الی انداختم. بهم لبخند زد و ادامه داد:

-جیگر ایرلندیت، مردیه که تو میتونی بهترین سکس زندگیت رو باهاش داشته باشی و بعدم همه چیز تموم شه بره پی کارش. مردایی مثل اون برای قبول کردن مسئولیت های سنگین و طولانی مدت ساخته نشدن.

+منظورت چیه که برای مسئولیت های سنگین و طولانی ساخته نشده؟

-مثال میزنم؛ میتونی تصور کنی که اونو همراه با خودت برای تعطیلات کریسمس ببری خونه والدینت؟

چند لحظه بهش فکر کردم. لیام، مرد مرموز و اشرافی و خلافکار، کسی که رمان های فرانسوی میخونه، با کت و شلوار آرمانی دست دوز و گرونقیمتش پاشه بیاد توی مزرعه ما. مادرم حتما غازی رو که صبح با دستای خودش ذبح کرده براش میپزه. بابام حتما بهش پیشنهاد میکنه تا از کلکسیون کله حیوانات تاکسیدرمی شده ش و

اسلحه ها و مهماتی که توی انبار نگه میداره، دیدن کنه. بردارام حتما مست میکنن و مجبورش میکنن که باهاشون کشتی بگیره. خواهرای روستایی پسر ندیده م باهاش لاس میزنن. ممکنه گاومون از طویله دوباره فرار کنه و مادر بزرگم حتما اصرار میکنه تا داستان "روزی که خوک ترووی آب لباس چرکا رو خورد" براش تعریف کنه. لپ تاپ رو کم کم روی شکمم سر دادم و گفتم:

+جواب یه "نه" گنده و غلیظه.

-خب انجام دادن کارای خونه چی؟ کندن علف های هرز و کوتاه کردن چمن ها؟ عوض کردن پوشک بچه؟

+نه، نه و قطعا نه!

-خب پس برای همین میگم برنامه ای که برات ریخته حرف نداره و عالیه!

الی جوری قیافه گرفت که انگار رئیس پارلمان مذاکرت دولته و همین الان از یه مذاکره پر منفعت موفق بیرون اومده. روی تخت نشستم، پاهامو از کنار تخت آویزون کردم و آه کشیدم و گفتم:

+قطعا تورو هیپنوتیزم کرده. تو هیچوقت از هیچکس خوشت نمیومد.

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

@roman_partow

-مردم عادی آره، ولی اون یه مرد درست و حسابی و اصیله. کسی که فقط یکبار توی عمرت ممکنه باهاش برخورد کنی. یه مرد جذاب که دلت میخواد به هرروش ممکنی باهاش سکس داشته باشی، تا زمانی که واژنت از کار بیوفته. بعدشم بیای خونه و تمام جزئیاتش رو واسه من تعریف کنی.

دستی توی هوا براش تکون دادم و گفتم:

+توی برنامه تلوزیونی "زنان خانه دار" که نمیخوام شرکت کنم. این زندگی واقعی منه!

-نه، این فقط یک ماه از زندگی توئه، به هرحال اگر مایل به انجامش نیستی بهش زنگ بزن و خبر بده که من حاضر جاتو براش پر کنم.

+الی!

وقتی واکنش خشمگینم رو دید چشمی چرخوند و گفت:

-خیلی خب، حاضرم سه تایی باهم انجامش بدیم.

با تمسخر گفتم:

+عه جدی؟ خب نظر تایلر درباره این نقشه ت چیه؟

-من اگر یه روزی فرصت این گیرم بیاد که فقط ده دقیقه با اون مرد توی تخت باشم، دیگه کسی به اسم تایلر یادم نمیاد دختر.

چرخید و به سمت در اتاقم راه افتاد، قبل از اینکه

@roman_partow

پاشو از چهارچوب در بیرون بذاره، نگاه عبوس و سختگیرانه ش رو به من انداخت و گفت:

-پاشو یه چیزی بخور.

+چشم مامان!

سری تکون داد و رفت. روی تخت دراز کشیدم و برای مدت طولانی فکر کردم، ترک های روی سقف رو با نگاهم دنبال میکردم و موقعیت رو میسنجیدم. باید بین منطق و هورمون هام یکی رو انتخاب میکردم. من لیام رو میخواستم، این یک حقیقت غیرقابل انکار بود. همچین کششی که بین ما وجود داشت هم غیرقابل انکار بود، داشتم از کنجکاوی میمردم که بدونم چه کارایی میتونه باهام

بکنه. اگر از روی بوسه ش قضاوت میکردم، میشد نتیجه گرفت که سکس مون هوش از سر میپروند. **اما** اون مرد خطرناکیه. نه از اون مدلایی که بعد از مست شدن دیوونه بازیشون گل میکنه و خطرناک میشن، لیام ذاتش کشنده و مرگ آور بود و اگر توی خونه ش میموندم، آسیب پذیر میشدم. خونه ای که حتی نمیدونم کجا هست. اگر یهو تصمیم بگیره که بعد از پایان ۲۸ روز، نذاره من برم چی؟ گفت که برده نمیخواد، ولی خب ممکنه هرکسی که بخواد یه برده برای خودش ببره، این حرفو بزنه تا طرف مقابلش رو قانع کنه، مگه نه؟ اگه منو ببره توی زیرزمین خونه ش و دست و پامو با

زنجیر ببنده چی؟ آروم برای خودم تکرار کردم:

+محافظ و نگهبان. باید یکی باشه که بدونه من کجا دارم میرم و دقیقا قراره کی برگردم.

خیلی خب، این یک کارو میشد انجام داد. میتونم اینو به عنوان یکی از شروط قرارمون براش تعیین کنم. درضمن میتونم هرروز با الی تماس بگیرم. مثلا...اگر یک روز صبح به الی زنگ نزدم و از خودم بهش خبر ندادم، اون با پلیس تماس بگیره و آدرس خونه لیام رو بهشون بده. برای دو ثانیه فکر کردم که چه ایده خوب و خارق العاده ای به ذهنم رسیده، اما به محض اینکه یادم افتاد تمام پلیس ها در خدمت و جیره گیر لیام هستن، ذوقم کور شد.

تازه من آدرس خونه کوفتیش رو اصلا نداشتم!

خب پس...اگر ازم خبری نشد الی میتونه با روزنامه و خبرنگارا تماس بگیره. یا شاید پسر عموی هفت تیر کشم، بوبا جو. به هرحال اصل قضیه اینه که الی میتونه رابط من با بیرون از خونه لیام باشه و اگر مشکلی پیش اومد بهم کمک کنه.

نه! این اشتباهه. اگر باور دارم که بودن با لیام برام خطرناکه، اصلا نباید برم سمتش. باید همین الان بهش زنگ بزنم و بگم جوابم نه و همه چیزو با آقای بلک مرموز تموم کنم. اما خب...مسئله اینه که اون برای من خطرناک نیست. نمیدونم از کجا و بر چه اساسی، اما مطمئنم که لیام هیچوقت به من

آسیب نمیزنه. من همیشه کنارش احساس امنیت میکنم. در واقع حتی باور دارم اون برای حفظ امنیت من حاضره جون خودش رو هم به خطر بندازه. حتی از قبل اینو بهم ثابت کرده.

اما بازم! این وضعیت عادی و طبیعی نیست. همچین درخواستی که داره، شبیه زندگی واقعی نیست. تازه، اگر سناریو متضاد "زنجیر کردن من توی زیرزمین" رو در نظر بگیریم چی؟ اگر بعد از ۲۸ روز واقعا ولم کنه و بگه که برم؟ اگر بعد از ۲۸ روز منو از خونه ش پرت کنه بیرون و دیگه هیچوقت نبینمش چه حسی بهم دست میده؟ میشم یه جسم که تاریخش گذشته، فراموش شده،

مصرف شده. غرش شدیدی از دهنم بیرون پرید و کف دستم رو روی صورتم مالیدم و بعد دوباره چند دقیقه به مشکلم فکر کردم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که تنها راه دست پیدا کردن به جواب سوالاتم، اینه که مستقیما با منبع مشکلات تماس بگیرم و از خودش بپرسم. برای همین به لیام پیام فرستادم و گفتم هروقت فرصت مناسبی گیرش اومد باهام تماس بگیره. هنوز ۶۰ ثانیه نگذشته بود که گوشیم به صدا در اومد. حتی قبل از اینکه بتونم بگم "سلام" صدای بی طاقتش توی گوشم نشست:

-لطفا بگو که جوابت آره ست.

روی تخت، به پهلو غلت زدم و گوشی رو زیر سرم

گذاشتم، چشمامو بستم و آه کشیدم.

-به نظر نمیاد که جوابت مثبت باشه.

+میشه درک کنی که چقدر این اوضاع واسه من سخت و پیچیده ست؟

بعد از چند ثانیه درنگ جواب داد، صداش یک درجه بَم تر شده بود:

-بله بانوی جوان. برای خود منم سخت و پیچیده ست.

+چطور ممکنه برای تو هم پیچیده باشه؟ این نقشه ایه که خودت چیدی!

غرید:

@roman_partow

-چون تا به حال هیچ زنی، مثل تو، منو وابسته و تمام فکر و ذکرم رو درگیر خودش نکرده بود.

صداقتی که توی لحنش موج میزد منو میخکوب کرد. زمزمه کردم:

+جدی میگی؟

-بله. حس میکنم یه معتاد کثیفم.

از شنیدن اعترافش ذوق زده شده بودم و صاف سر جام نشستم. لیام گفت:

-تو نگرانی! نیازی نیست که نگران باشی. من بهت قول میدم که مراقبت باشم.

از پشت سرش صدای چند مرد دیگه میومد، همه

شون انگار با عصبانت مشغول بحث کردن بودن و به نظر میومد مکالمه شون به زبان گی لیک باشه.

لیام با عجله گفت:

-من باید برم. یه مدتی دیگه نمیتونم گوشی رو جواب بدم.

صداش سخت و زمخت شد و دستور داد:

-بگو آره ترو، همین الان بگو.

دهنمو باز کردم تا از دستورش پیروی کنم، اما یه چیزی جلومو گرفت. شاید صداهای خشمگینی که پشت سرش در حال بحث بودن، شاید این همه دستور دادن و ریاست طلب بودنش، و یا شاید به

@roman_partow

خاطر آوردن هشدار بادی و توصیه ش درباره اینکه از چشم و عقلم استفاده کنم. فقط یک ثانیه طول کشیده بود، به اندازه یک تپش قلب و من کاملا مطمئن شده بودم که موافقت کردن با این پیشنهاد اشتباه محضه. اگر یکبار به دامش بیوفتم شاید دیگه هیچوقت نتونم خودمو آزاد کنم. خیلی آروم، با صدایی که حتی به گوش خودمم نمیرسید جواب دادم:

+متاسفم لیام. اما میخوام به توصیه هات گوش کنم و بهت جواب نه بدم.

چند ثانیه سکوت عذاب آوری برقرار شد و بعد لیام گفت:

-متوجه شدم.

بازور نفس حبس شده ای رو بیرون فرستادم. قلبم تند تند میکوبید و من دلیلش رو نمیفهمیدم. لیام با لحن تاریکی اضافه کرد:

-بیا امیدوار باشیم که من بتونم به تصمیمت احترام بذارم.

و بعد تماس قطع شد و گوشی توی دستم موند.

@roman_partow

۱۵

×ترو×

یک هفته بعد کبودی هام محو شده بودن، برگشته بودم سر کار و زندگیم به حالت عادی برگشته بود. توی این یک هفته هیچ خبری از لیام نشنیده بودم، نمیدونستم که در آینده ممکنه درباره ش خبری به گوشم برسه یا نه. اما خاطره اون بوسه توی اتاقم تا ابد توی ذهن من حک شده بود.

همچنین آخرین جملاتی که بهم گفته بود. هزاران بار توی ذهنم اون مکالمه رو مرور کردم؛ سکوت تلخش، لحن تاریکش، کلماتش. حتی نمیدونستم دقیقا باید چه برداشتی از جمله آخرش میکردم،

@roman_partow

فقط میدونستم که اصلا انتظار چنین جوابی رو نداشت...و مطمئن نبود که پذیرفته باشش. اجازه ندادم افکارم بیشتر از این پر و بال بگیرن. اگر افکارم از محدوده خودشون فراتر میرفتن، خیلی خطرناک میشد.

-برای جشن فارغ التحصیلیت چیکار میکنی؟ خانواده ت قراره بیان؟

به سوال کارلا خندیدم. یکشنبه شب بود، شیفتم توی رستوران بادی به پایان سیده بود. عجله ای برای برگشتن به خونه نداشتم، توی هفته گذشته، الی و تایلر انقدر سکس های پرسروصدا و جنجالی داشتن که گوشام دیگه به خونریزی افتاده بود. از

فکر کردن بهش احساس عذاب وجدان میکردم، اما ای کاش دوباره رابطه شون رو تموم کنن و یه مدت حداقل به گوشای من استراحت بدن. باید برای خودم گوش گیر میخریدم، تا حداقل شب ها بتونم کمی بخوابم. جواب کارلا رو دادم:

+معلوکه که نه! اونا هیچوقت پاشونو از تگزاس بیرون نمیذارن.

-واقعا؟ برای چی؟

+پدرم ترس از فضاهای تنگ و بسته داره. نمیتونه سوار هواپیما بشه، وگرنه مثل فیل یکسره استفراغ میکنه. و مادرم هم هیچ جا نمیره و پدرمو تنها نمیذاره، چون در نبودش ممکنه بابام موقع غذا

پختن برای خودش، خونه رو بسوزونه یا دِیزی رو راه میده توی اتاق خوابشون که روی تخت، کنارش بخوابه.

کارلا چند ثانیه ای بهم خیره شد و بعد گفت:

-توروخدا بگو که دِیزی اسم سگ تونه!

+دیزی الاغ مزرعه مونه.

غرغر کنان گفت:

-من از کجا میدونستم؟!

و بعد پشتشو به من کرد و راه افتاد. از پشت سر صداش کردم و گفتم:

+چون قبلا پرسیده بودی و بهت گفته بودم.

@roman_partow

خندید و به قسمت پشتی رستوران رفت. دیگو توی آشپزخونه، پشت اجاق ایستاده بود. وقتی از کنارش رد شدم، سرشو بالا آورد، اما چیزی نگفت. از وقتی برگشته بودم سر کار، خیلی با همدیگه حرف نزده بودیم. فاصله ش رو با من حفظ میکرد، و منم بخاطر این ازش ممنون بودم. بعد اون روزی که توی پارکینگ بغلم کرده بود و بعدش تهدید کرد، کنارش احساس معذب بودن میکردم. فکر کنم خودشم فهمیده بود که دیگه باهاش راحت نیستم، چون مثل قبل شیطنت نمیکرد. توی رختکن، فرم رستوران رو سر جالباسی آویزون کردم و کفش های راحتیم رو با کفش های بیرون عوض کردم.

کتم رو پوشیدم_ هنوز نمیدونستم چه بلایی به سر اون پالتویی که شب حادثه تنم بود، اومده_ و کیفم رو برداشتم. وقتی سرمو به عقب برگردوندم، دیدم که دیگو به چهارچوب در رختکن تکیه زده و به زمین خیره بود. صداش خیلی یواش به گوشم رسید:

-من بهت یه عذرخواهی بدهکارم.

تعجب کرده بودم، چند ثانیه فقط تماشاش کردم و هیچی نگفتم. نگاهشو بالا کشید و لبخند کوچیکی به روم زد و گفت:

-پامو از گلیمم درازتر کردم. منظورم اون حرفیه که درباره اون یارو سیاهپوش زدم. خودت میدونی

چی میگم.

درباره اینکه گفته بود لیام رو میکشه؟ آره کاملا میدونستم داره چی میگه! گفتم:

+خب...اوم...یکم غیرمنتظره بود.

لبخند روی لبش ماسید و گفت:

-حتما با اون حرفم خیلی ترسوندمت.

سعی کردم مودبانه در جوابش لبخند بزنم و گفتم:

+راستش اونموقع من کلا از همه چیز ترسیده بودم.

آه کشید و تنش رو از قاب در جدا کرد و گفت:

-حق با توئه، بد موقعی اون حرفو بهت زدم و

رفتارم واقعا زشت بود. توی اون لحظه، عوضی بازی در آوردن من، آخرین چیزی بود که دلت میخواست ببینی. واقعا معذرت میخوام.

تحت تاثیر قرار گرفتم. واقعا مهربون و دوست داشتنی بود و معلوم بود که داره صادقانه این حرفا رو میزنه. عین پسر کوچولوی مظلومی شده بود که موقع کش رفتن شیرینی مچشو میگیرن و دعواش میکنن. با لحن گرم و دوستانه ای گفتم:

+عذرخواهیت رو قبول میکنم. حالا بیا دیگه هیچوقت درباره این مسئله حرفی نزنیم.

چند لحظه ای چهره م رو بررسی کرد، بعد لبخند گشادی روی صورتش نشست و جواب داد:

-قبوله.

چند لحظه، سکوت عجیب و ناخوشایندی برقرار شد و بعد دیگو پرسید:

-داری میری خونه؟

به نشونه مثبت سر تکون دادم و گفتم:

+آره، ولی متاسفانه نمیتونم به این زودی بخوابم. یه تکلیفی دارم که فردا بیاد تحویلش بدم و حسابی وقتمو گرفته و منو مشغول خودش کرده.

روی پیشونش چروک افتاد و پرسید:

-مگه امتحانای پایان ترمت تموم نشدن؟

خنده خشک و بی حسی روی صورتم نقش بست و

جواب دادم:

+چرا، ولی یه استادی داریم که فکر میکنه تا دانشجوهاشو به زجه و زاری نندازه، وظیفه ش رو درست انجام نداده. باید عین سگ بدوویم و تا آخرین دقیقه روز جمعه براش تکلیف انجام بدیم.

-چقدر افتضاح. جشن فارغ التحصیلیت کیه؟

+هفته بعد. اما من قرار نیست برم.

دیگو متعجب شده بود و پرسید:

-چرا؟ این همه سال زحمت کشیدی و درس خوندی.

+چونکه از شلوغی و ازدحام بیزارم. وقتی بین

جمعیت قرار میگیرم اصلا کهیر میزنم. حتی جشن فارغ التحصیلی دبیرستان رو هم پیچوندم. یه عالمه سروصدا و توجهات بیخود....

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

+تازه خانواده م هم قرار نیست که بیان، چه فایده ای داره!

چینی بین ابروهاش افتاد و گفت:

-خب، اینطوری که نمیشه. باید موفقیتت رو جشن بگیریم. نظرت چیه که شام بریم بیرون؟ یه شب خاص برات بسازیم.

خشکم زد و بعد یهو وحشت برم داشت. شکمم پیچ

خورد و دهنم خشک شد. دستپاچه گفتم:

+اوم...دیگو، امیدوارم بهت بر نخوره اما، فکر نکنم ایده خوبی باشه. من و تو....

خیلی آروم پرید وسط صحبتم و به نرمی توضیح داد:

-منظورم همراه با کارلا و بادی بود. اگر بخوای، همخونه ت هم میتونه بیاد. هرچی بیشتر باشیم بیشتر خوش میگذره، مگه نه؟

با شک و دودلی گفتم:

+به نظر ایده خوبیه.

خندید و دندون های سفید و مرتبش رو به رخ

@roman_partow

کشید و گفت:

-عالی شد. فقط بهم بگو کجا قراره بریم و چند نفریم. من رزرو میکنم.

+ممنون دیگو.

-خواهش میکنم چیکا.

دیگو چرخید و به سرعت از من دور شد. احساس سنگینی عجیبی توی قفسه سینه م میکردم و یه حسی بهم میگفت قرار شام گروهی، چیزی نبوده که در اصل مد نظرش داشته.

***

هفته آخر دانشگاه، بدترین و خسته کننده ترین

@roman_partow

هفته کل دوران تحصیلم بود. به جز درس خوندن برای هیچ کار دیگه ای وقت نداشتم. میرفتم سرکار، میرفتم دانشگاه، میرفتم خونه و فقط درس میخوندم. به چند تا از دفاتر حقوقی نزدیک محله خودمون درخواست کارآموزی فرستادم، چون صد در صد مطمئن نبودم که همون دفعه اول آزمون وکالت رو قبول بشم. اگر در این مدت یه جایی مشغول به کار میشدم و تجربه کسب میکردم، برای رزومه م بهتر بود. فکر لیام، یه جایی پس ذهنم رو قلقلک میداد، اما من سرم شلوغ تر از این بود که بخوام بهش اهمیتی بدم و با تمام قوا نادیده میگرفتمش. البته به جز شب ها! روی تختم

دراز میکشیدم، به سقف خیره میشدم، به سروصدای حاصل از سکس الی و تایلر گوش میکردم و به جای اونها خودم و لیام رو تصور میکردم. این برام مثل عذاب و شکنجه میموند، با خودم فکر میکردم شاید توی زندگی قبلیم گناه خیلی بزرگی مرتکب شدم که حالا بخاطرش دارم اینطوری مجازات میشم. ولی الی خوشحال بود و صورتش از شادی میدرخشید، برای همین منم مثل یک دوست خوب، دهنم رو بسته نگه میداشتم و درباره مسائل جنسیش که داشت منو به کشتن میداد، بهش تذکر نمیدادم. البته اگر چیزی هم بهش میگفتم قطعا میخواست برگرده و بگه که

داره حسودیم میشه. خب یه جورایی هم میشد گفت درست میگه.

دانشگاه دیگه تموم شده بود، از دیگو خواستم برای یکشنبه، توی رستوان مشهور همین محله که من تاحالا بهش سر نزده بودم، میز رزرو کنه. الی اونجا رو پیشنهاد داده بود. کارلا قرار بود به همراه شوهرش بیاد و الی هم با تایلر میمومد. بادی دعوتمون رو رد کرد پس فقط ما ۶ نفر بودیم. من همراه با الی و تایلر به رستوران رفتم. وقتی وارد رستوران شدیم، دیگو، کارلا و شوهرش، دیو، از قبل رسیده بودن و پشت میز بار منتظر ما نشسته بودن. وقتی چشمم به دیگو افتاد، یه لحظه قلبم از

توی سینه پایین افتاد. کت و شلوار تنش کرده بود. یه کت شلوار آبی نفتی زیبا، همراه با پیراهن مردونه سفید و کراوات خاکستری. کفش های رسمی سیاهش آنچنان تمیز و واکس خورده بودن که برقش ممکنه بود چشممو کور کنه. این کت شلوارِ "ما فقط دوستیم" نبود! دیگو وقتی منو دید، به سرعت از روی صندلیش بلند شد، سر تا پامو زیر نظر گذروند و سوت زد:

-خیلی زیبا شدی چیکا. چه پیراهن خوشگلی.

لباسم، یک پیراهن بدون آستین و تنگ و چسبون قرمز رنگ بود که جلوش تا پایین دکمه میخورد. خیلی بیشتر از اونچه که دوست داشتم پوست بدنم

رو به نمایش میذاشت، اما به زور، مجبور شده بودم بپوشمش. جواب دادم:

+ممنون، از الی قرض گرفتمش. بهم گفت که اگه با لباسای خودم پامو بذارم توی این رستوران شبیه....

ابرومو بالا انداختم و رو به الی پرسیدم:

+چی گفته بودی؟

الی خودشو به بازوی تایلر آویزون کرده بود، خندید و جواب داد:

-جوجه والمارتی [۵۳]

۱- والمارت فروشگاه های زنیجره ای بزرگ در آمریکا هستن (مثل فروشگاه شهروند یا رفاه ولی در مقایس خیلی بزرگتر) که همیشه تخفیف دارن و میشه محصولات ارزون قیمت توشون پیدا کرد

@roman_partow

تایلر نگاهی به الی انداخت، چشمکی زد و گفت:

-عجب کلمه پرتناقضی.

تعجب کرده بودم که تایلر معنی این کلمه رو میدونه. تایلر پسر، گستاخ، با ظاهر معمولی و با تفکرات سطحی و احمقانه بود، که اگر توی خیابون رد میشدی صد نفر مثل اونو میتونستی ببینی.

ظاهرش هم مثل رفتاراش بود؛ یه بچه پولدار که با تمام دخترای کلاس لاس میزنه و از آلتش بیشتر از مغزش کار میکشه. فکر میکرد همه چیز توی دنیا به سایز آلت بستگی داره با مفاهیمی مثل صداقت و دلسوزی اصلا آشنایی نداشت. این یکی از راز های بزرگ و کشف نشده زندگیم بود که چطور

دختری مثل الی_ باهوش، جذاب، با اعتماد به نفس_ خودش رو درگیر همچین پسری کرده! تنها چیزی که به ذهنم میرسید، با توجه به سروصداهایی که راه مینداختن، ظاهرا کیفیت سکسشون خیلی بالا بود و همین هم الی رو پایبند به این پسر علاف کرده بود.

-سلام ترو.

وقتی کارلا به سمتم اومد و بغلم کرد از فکر بیرون اومدم. پیراهن کوتاه پلنگی تنش بود لباسش آنچنان چسبیده به بدنش بود که انگار به جای پارچه با قلمو این طرح هارو روی پوست برهنه ش نقاشی کشیدن. چاک بین سینه هاش نگاه

هرکسی رو به سمت خودش جذب میکرد. دستشو به سمت شوهرش گرفت و پرسید:

-دِیو رو یادت میاد؟

به مردی که عین یه تیکه گوشت متحرک کنارش ایستاده بود نگاه کردم. چند سالی از تموم شدن دوره جوونش میگذشت اما همچنان خوش تیپ و قیافه بود. هیکل گنده و پوست برنزه و آفتاب سوخته ش، نشون دهنده کارهای سخت و طاقت فرسایی بود که توی زندگی انجام داده. شبیه مردی بود که اگر توی یک جزیره تک و تنها گم میشدی، دلت میخواست کنارت باشه چون به نظر خیلی کاربلد میومد و میتونست نجاتت بده.

میتونست تنه درخت رو قطع کنه و برات سرپناه بسازه و یا حتی با دست خالی از دریا برات ماهی بگیره و کباب کنه. دیو، با صدایی که به زمختی چهره ش بود گفت:

-ترو، فارغ التحصیل شدنت رو تبریک میگم.

+ممنونم دیو، هیچوقت فکر نمیکردم بتونم دانشگاه رو به پایان برسونم.

سرشو کمی به پایین خم کرد تا نگاهش با چشمام توی یک سطح قرار بگیره و پرسید:

@roman_partow

-کارلا میگه که قراره وکیل تسخیری[۲] بشی، درسته؟

+برنامه م همینه.

-چقدر خوب. این شهر به نیرو های جوان و تازه نفسی مثل تو که ذهن درخشانی دارن و به حقوق مردم اهمیت میدن نیاز داره. جوونای امروز تمام فکر و ذکرشون تیپ و قیافه و گرفتن عکس برای اینستاگرامشونه.

تایلر دستی توی موهاش کشید و خندید و گفت:

۲- وکلای تسخیری، برای دولت کار میکنن و دادگاه به کسانی بضاعت مالی پرداخت دستمزد وکیل خصوصی رو نداشته باشن وکلای تسخیری رو پیشنهاد میکنه که رایگان و بدون دریافت دستمزد از موکلشون دفاع کنن.

-آره، چون اینفلوئنسرهای اینستاگرامی این روزا خوب پولی به جیب میزنن. ترو برای اینکه بتونه هزینه اجازه خونه ش رو پرداخت کنه، باید واسه خودش یه شوهر پولدار تور کنه.

چشمکی به من زد و ادامه داد:

-مدافع حقوق مردم بودن شکمت رو سیر نمیکنه و قبضات رو پرداخت نمیکنه عسلم.

از چشمک و عسلم گفتنش چندشم شد. سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم و با بیخیالی جواب دادم:

+من به شوهر پولدار علاقه ای ندارم. اما دوست دارم به مردم کمک کنم تا توی دادگاه بتونن به

درستی از حق و حقوقشون دفاع کنن.

تایلر پوزخندی زد و گفت:

-یعنی در اصل دلت میخواد از خلافکارای فقیر دفاع کنی؟

گردنم داغ شد و دود از سرم بلند شد و سریع جواب دادم:

+خیلی از اون "خلافکار های فقیر" به اشتباه متهم شدن و....

خنده ای شبیه خرناس از دهنش بیرون پرید و گفت:

-آره راست میگی!

@roman_partow

مصمم ادامه دادم:

+خیلیاشون توی حاشیه شهر زندگی میکنن و از بی پولی و اعتیاد رنج میبرن برای همین....

تایلر با حالت مسخره ای چشمی چرخوند و گفت:

-بلاییه که خودشون به سر خودشون آوردن.

داشت اعصابمو به گه میکشد، صدامو بالا بردم و گفتم:

+ به یک نفر نیاز دارن تا حامیشون باشه و ازشون طرفداری کنه و من میخوام اون یک نفر باشم!

جمله آخرم رو تقریبا فریاد زده بودم.

تایلر انگار از این بحث حوصله ش سررفته باشه، با

بیخیالی به جمعیتی که توی رستوران ول ول میزدن نگاه کرد و بی توجه جواب داد:

-هر کاری دلت میخواد بکن عسلم، فقط توقع نداشته باش در آینده یک ماشین خوب زیر پات باشه.

دیو، چشم غره ای به تایلر رفت و کارلا با استرس دستش رو دور بازوی سفت و عضله ای شوهرش حلقه کرد تا چیزی نگه و دعوا راه نیوفته. الی که حس کرده بود این مکالمه داره به جاهایی باریک و بدی کشیده میشه، لبخند زد و پرانرژی گفت:

-بیاین بریم سر میزمون بشینم.

بعد خودش دست تایلر رو گرفت و به گوشه بار کشیدش تا به بهش تذکر بده. وقتی اون دوتا کمی از ما دور شدن دیگو زیر لب غرید:

-عجب لاشیه.

دیو هم غرغر کنان جواب داد:

-کاملا باهات موافقم داداش.

وقتی آه کشیدم، کارلا با دلسوزی بهم نگاه کرد و گفت:

-بیا بریم برات یه نوشیدنی بگیریم عزیزم.

از ته دل بهش لبخندی زدم و گفتم:

-دقیقا بخاطر همین چیزاست که عاشقتم!

@roman_partow

***

از همون برخورد فاجعه آمیز اول مشخص بود که قراره شب گهی رو پیش رو داشته باشیم. تایلر انقدر تکیلا خورده بود که کاملا مست شده بود و بی پروا، جلوی چشم همه ما، با دخترک گارسون لاس میزد. هرلحظه فک الی سفت تر میشد، و رنگش شبیه آلو سیاه شده بود. دیو خیلی به ندرت حرف میزد و ترجیح میداد در حالی که پشت سر هم بطری های آبجو رو توی شکمش خالی میکنه، نگاه تیزش رو به سمت تایلر پرتاب کنه. کارلا هم سعی داشت با پرحرفی کردن سکوت آزاردهنده رو بشکونه اما وضعیت رو عجیب و بدتر کرده بود

با این کارش. و افتضاح تر از همه دیگو بود که تقریبا کل مدت با چشماش داشت منو قورت میداد! صاف و مستقیم خیره به من بود و حتی یه ذره هم سعی نمیکرد مخفی کاری کنه.

میز ما گوشه سالن قرار داشت و از قسمتی که برای رقص در نظر گرفته شده بود، دور بود. اگر میدونستم این رستوران قسمتی برای رقصیدن داره، عمرا پامو توش نمیذاشتم. صدای موزیک خیلی بلند بود، اما غیرقابل تحمل نبود .ولی تقریبا میشد گفت بقیه چیزها واقعا از حد توان و تحمل من خارجن. غذاهای تجملاتی، مردم پر فیس و افاده و دی جی که هر چند دقیقه یکبار وسط

صدای موسیقی داد میزد "بهتون خوش میگذره؟"

بعد از اینکه ظرف های شام رو خالی کردیم، تایلر با صدای بلندی آروغ زد و چشم های حریصش رو به باسن دخترک گارسون دوخت و پرسید:

-کسی دلش میخواد برقصه؟

دیو نگاهی به کارلا انداخت و گفت:

-فکر کنم وقتشه که ما دیگه بریم.

کارلا لبخند معذبی زد و صدای فریاد تایلر بلند شد:

-نه به این زودی نرین!

دستشو روی شونه دیو گذاشت و گفت:

@roman_partow

-جشن و خوشگذرونی تازه شروع شده داداش!

فک دیو منقبض شد و به تندی اسم "کارلا" رو صدا زد. کارلا به هول و ولا افتاده بود و با استرس گفت:

-آره آره وقت رفتنه.

نگاه عذر خواهانه ای به سمت من پاشید و گفت:

-بابت شام خیلی ممنونم ترو. ایده خیلی خوبی بود. فردا سر کار میبینمت.

کارلا و دیو از روی صندلی هاشون بلند شدن و دقیقا توی همون لحظه گارسون با مِنوی دسر سر میز ما اومد و پرسید:

-میخواید نوشیدنی بعد از غذاتون رو انتخاب

کنید....

نگاهش رو به سمت تایلر چرخوند، لبخندی بهش زد و اضافه کرد:

-یا یه چیز شیرین برای دسر؟

تایلر عین احمقا نیشش تا بناگوش باز شد و دیو در حالی که با دیدن این صحنه دلش میخواست بالا بیاره، دستشو توی جیبش فرو کرد و کیف پولش رو بیرون کشید و رو به دخترک گارسون گفت:

-نه ممنون ما میل نداریم. اگر بشه میخوام صورتحساب رو پرداخت کنم.

میخواستم دهنمو باز کنم و اعتراض کنم که نیازی

نیست، که دختر گارسون زودتر از من گفت:

-اوه، صورتحساب این میز از قبل پرداخت شده.

همه به همدیگه خیره شدیم. وقتی مشخص شد که هیچکس نمیخواد گردن بگیره، الی با خوشحالی به سمت تایلر برگشت و با جیغی که از شدت ذوق از گلوش بیرون پریده بود پرسید:

-عزیزم، تو این کارو کردی؟

-نه!

خورد توی ذوقش، با قیافه پکری به دیگو نگاه کرد و پرسید:

-تو چی؟

@roman_partow

-نوچ.

گارسون که شاهد گیج بازی های ما بود توضیح داد:

-صاحب رستوران پرداخت کرده.

دیگو مات و مبهوت موند. تایلر زمزمه کرد:

-اگر میدونستم اینجا غذای مفت و مجانی گیرم میاد، زودتر میومدم.

کارلا با تردید گفت:

-چقدر خوب.

البته مطمئن نبود که این واقعا خوب باشه یا نه! دیو اصلا از این قضیه خوشحال به نظر نمیومد، نه تنها

@roman_partow

خوشحال نبود بلکه عصبانی هم شده بود. نگاه وحشتناکی به من انداخت و پرسید:

-صاحب رستوران دوستته؟

سوالش رو جوری پرسیده بود که بهم بر خورد، دستمو به نشونه ندونستن و دفاع از خودم بالا گرفتم و جواب دادم:

+من اصلا نمیدونم صاحب رستوران کی هست! اولین باره که اومدم اینجا.

نگاهی بین دیو و دخترک گارسون رد و بدل شد. گارسون لبخند مصنوعی زد، مِنوی دسر رو گوشه میز گذاشت و گفت:

@roman_partow

-پس من اینو همینجا میذارم، اگر چیزی لازم داشتین صدام کنین.

و بعد با عجله از میز ما دور شد. کارلا گیج شده بود و گفت:

-عجیبه! واسه چی صاحب رستوران باید شام مارو حساب کنه؟ قرعه کشی، چیزی بوده امشب و ما خبر نداشتیم؟

دیو انگشتاشو دور بازوی کارلا حلقه کرد و اونو بیشتر به خودش چسبوند. نگاه مشکوکی به فضای اطراف انداخت، انگار انتظار داشت افراد مسلح از زیر میز بیان بیرون و به ما حمله کنن و غرید:

-همین الان از اینجا میریم بیرون.

-باشه عزیزم، آروم باش. تو چت شد یهو؟

دیو با لحنی که خشونت ازش میبارید گفت:

-میخوای بدونی چی شده؟ پس بذار بهت بگم؛ لیام بلک پول شام مارو حساب کرده. اتفاقی که افتاده اینه!

حس کردم قبلم از کار ایستاد و توی سینه م تبدیل به سنگ شد. کارلا هرلحظه داشت بیشتر گیج میشد. هاج و واج ایستاد و پرسید:

-کی؟

کارلا نمیدونست که دیو داره درباره کی صحبت

@roman_partow

میکنه اما ظاهرا دیگو خوب میدونست، چون خون توی رگ هاش خشک شد و رنگ از صورتش پرید. با وحشت به من خیره موند. تایلر با صدای بلندی پرسید:

-لیام بلک دیگه کدوم خریه؟

دیو بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای، کارلا رو دنبال خودش کشید و آنچنان با عجله رستوران رو ترک کردن که حتی خداحافظی هم نکردن! دیگو همچنان به من زل زده بود و در همون حالت از تایلر پرسید:

-تو اهل این طرفا نیستی، مگه نه؟

@roman_partow

تایلر با غرور افتخار اعلام کرد:

-من اهل لس آنجلسم.

دیگو از جاش پاشد و خیلی سریع تمام رستوران و پیست رقص رو با دقت بررسی کرد. مچ منو گرفت و با فشار از روی صندلی بلندم کرد و به تایلر جواب داد:

-واسه همینه که نمیدونی!

بعد به طرف من چرخید و با لحن دستوری گفت:

-کیفتو بردار. باید از اینجا بریم بیرون.

دیگو میدونست که لیام کیه! لرزشی ستون فقراتم رو در بر گرفت و پوست کمرم مور مور شد.

کیفم رو برداشتم و دستی به نشونه خداحافظی برای الی توی هوا تکون دادم. دیگو دستمو کشید و منو به سمت عقب رستوران هدایت کرد. از پیست رقص عبور کردیم و به درهای بزرگ آهنی رسیدیم که دوتا پنجره مستطیلی باریک بالاشون داشتن. درها از وسط باز میشدن و نمیدونستم دقیقا به کجا ختم میشن. تعجب کرده بودم و نمیدونستم که چرا از در اصلی رستوران خارج نمیشم. داشتیم به سمت آشپزخونه میرفتم. دیگو با یک دست درو باز کرد و منو به داخل هل داد. آشپزخونه ش خیلی از آشپزخونه رستوران بادی بزرگتر بود، چندین سرآشپز داشت که پشت اجاق

های بزرگ ایستاده بودن و عرق ریزان ماهیتابه هارو روی شعله میگردوندن. پرسنل آشپزخونه مثل موش با عجله به هرگوشه و کناری میدویدن و مشغول آماده کردن غذاها بودن. گارسون ها میومدن و میرفتن و بشقاب های کثیف رو توی سینک میانداختن. به زور تونسته بود که توی چنین فضای شلوغی خودمو حفظ کنم. هیچکس حتی سرشو بالا نمیاورد تا مارو ببینه. اعتراض کردم:

+دیگو، یکم آرومتر! چرا داریم از اینجا میریم بیرون؟

-برای اینکه نگهبان های جلوی در ورودی، موقع رفتن جلومون رو نگیرن.

+برای چی باید جلومونو بگیرن؟

بی توجه به سوالام، انگشتاش رو محکم تر دور مچم حلقه کرد و با فشار بیشتری منو دنبال خودش کشید. یه لحظه چونه شو بالا آورد و به نشونه آشنایی برای سرآشپزی که از چهره ش معلوم بود اهل آمریکای لاتینه و جلوی گاز ۶ شعله ایستاده بود، سری تکون داد. دیگو با عجله و اضطراب به اسپانیایی چیزی به اون مرد گفت و سرآشپز سری تکون داد و به سمت راست اشاره کرد. به سمتی که گفته بود چرخیدیم. ظاهرا خروجی اون طرف بود، اما قبل از اینکه حتی ده قدم برداریم، مجبور به ایستادن شدیم. شش تا مرده گنده و غول پیکر

که کت و شلوار سیاه تنشون بود، از همون دری که ما قصد خروج ازش رو داشتیم وارد شده بودن و راه مارو سد کرده بودن. سه تا سه تا، دو طرف در ورودی کنارهم ایستادن. دستاشون با احترام جلوی کمرشون قرار گرفت و پاهاشون رو به عرض شونه باز کردن، جوری صف بسته بودن که انگار منتظر ورود باشکوه شخص خاصی هستن. قسمت های خاصی از زیر لباسشون برآمده بود و میشد فهمید که اون زیر اسلحه هاشون رو مخفی کردن. خیلی خشک و بی حالت نگاه همه شون روی ما متمرکز شده بود. هرج و مرج و غلغله ای که توی آشپزخونه به پا بود، در عرض ثانیه ای فروکش

کرد و حالا آنچنان سکوتی فضا رو پر کرده بود که صدای نفس کشیدنم توی آشپزخونه میپیچید. تا اینکه لیام قدم زنان از آستانه در عبور کرد و وارد آشپزخونه شد! ایستاد و دستاشو روی سینه های پهنش حلقه کرد. به دیگو نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد. چشماش شعله ور بودن و به نرمی گفت:

-شب به خیر!

ثانیه ای بعد، تمام سرآشپزها، گارسون ها و تمام پرسنل آشپزخونه روشون رو از ما برگردوندن و با عجله اونجا رو تخلیه کردن.

@roman_partow



لباسی که ترو شب جشن فارغ التحصیلی پوشیده بود

۱۶

×تروا×

قلبم خودشو به قفسه سینه م میکوبوند. بالا رفتین آدرنالین توی خونم، بدنم رو به آتیش کشیده بود. از بیرون درهای آشپزخونه، صدای کمرنگی از موزیک شنیده میشد، اما داخل خود آشپزخونه، عین یک معبد متروکه در سکوت فرو رفته بود. تا اینکه دیگو بالاخره سکوت رو شکست و با صدایی که از شدت خشم به خس خس افتاده بود گفت:

-تو!

بادیگارد های مسلح لیام، با شنیدن لحن گستاخانه

دیگو، دستشون رو به سمت اسلحه هاشون بردن و یک قدم به جلو برداشتن تا جلوی لیام گارد دفاعی تشکیل بدن. لیام به آرومی دستش رو بالا آورد و افرادش با بی میلی و نگاه خصمانه ای که از روی دیگو برداشته نمیشد، به عقب برگشتن. لیام رو به دیگو گفت:

-ما هنوز به همدیگه معرفی نشدیم.

لحنش نرم و حالت ظاهریش آروم و عادی بود، اما امان از چشماش! خدای من، اگر من به جای دیگو بودم، تا الان از شدت وحشت غش کرده بودم. صدای دیگو به لرزش افتاده بود و جواب داد:

-من میدونم تو کی هستی.

-منم میدونم توی کی هستی، اما هنوز درست به همدیگه معرفی نشدیم.

از پشت شونه دیگو، کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

+اون دوست منه. اسمش دیگوئه. خواهشا بهش آسیب نزن.

نگاه لیام، از روی دیگو بریده شد و منو اسیر خودش کرد. لبخند کوچیکی، گوشه های لبش رو بالا کشید. دیگو با تشر گفت:

-من نیازی ندارم که تو بخاطر امنیتم از این مرد

خواهش کنی، ترو.

لیام دوباره چشماش رو روی دیگو ثابت کرد.

لبخندش از چهره ش پر کشیده بود و پرسید:

-نیاز نداری؟

وقتی دیگو دست منو ول کرد و یک قدم به جلو برداشت، غول های اطراف لیام هم یک قدم جلو اومدن. سد ترسناکی رو جلوی رئیسشون تشکیل دادن و با چشم های خیره و بی احساسشون مارو تماشا میکردن. لعنت! از کنار دیگو رد شدم و مقابلشون ایستادم و دقیقا همون ژشتی که لیام گرفته بود رو به خودم گرفتم، دستامو روی سینه حلقه کردم. سرمو بالا گرفتم، چشمامو توی چشم

های لیام دوختم و با دقت و صراحت دوباره اعلام کردم:

+گفتم اون دوست منه!

برای چند ثانیه کوتاه، من و لیام، فقط زل زدیم به همدیگه. سکوتی که حکمفرما بود، تنش رو بالا برده بود. مردهای غول پیکری که بادیگارد، آدمکش یا چمیدونم هر کوفت دیگه ای بودن، نگاهی با همدیگه رد و بدل کردن و ابروهاشون بالا پرید.

بعد لیام به آرومی گفت:

-میدونم و بهش آسیبی نمیرسونم.

+این غول بیابونی های قلچماقت هم نباید کاری

باهاش داشته باشن. قول بده بهم.

حالا بادیگاردهاش کاملا مات و متحیر مونده بودن. یکیشون به طرز عجیبی پوف پر سروصدایی از گلوش بیرون اومد که نشون دهنده عصبانیتش بود. یکی دیگه شون کم مونده بود فکش بیوفته کف زمین و حالت بقیه شون هم یه چیزی بین گیجی و ناباوری بود. اما لیام فقط لبخند میزد و آرامشش رو حفظ کرده بود، وقتی شروع به صحبت کرد، لحنش ملایم و لطیف بود:

-بهت قول میدم.

+ممنون.

@roman_partow

-خواهش میکنم.

چشم های سوزانش، به بدنم چنگ انداختن. از فرق سر تا نوک انگشت پام رو دوباره تماشا کرد و پرسید:

-از شامت لذت بردی؟

+راستشو بگم؟ افتضاح بود!

-متاسفم که اینو میشنوم. پس باید با سرآشپز اصلی صحبت کوتاهی داشته باشم.

+صحبت کوتاه داشتن یعنی اخراج؟

-نه.

+کتک زدن؟

@roman_partow

-نه.

-تهدید کردن و بریدن اعضای بدنش؟

لب هاش به همدیگه فشرده شدن و جواب داد:

-نه بانوی جوان!

+پس خوبه! دلم نمیخواد مسئولیت ناقص شدن و قطع عضو پرسنل رستوران بیوفته گردن من. غذاشون خوب نبود، محیط و جو رستوران هم خیلی بد بود_البته اگر دونستنش برات اهمیت داره_ اما این تقصیر پرسنل رستوران نبود. به نظرم باید با مدیریت رستوران صحبت کوتاهی داشته باشی!

@roman_partow

غولی که سمت راست لیام وایستاده بود پلک زد، فقط یک بار اما کشیده و طولانی، انگار به گوشش اعتماد نداشت و باور نمیکرد که چی از دهن من شنیده. اگر توی هر وضعیت دیگه ای بودیم، خیلی دلم میخواست یه دل سیر بهش بخندم. احتمالا تا به حال کسی رو ندیده بود که مثل من انقدر گستاخانه با رئیسش حرف بزنه. پشت سر من، دیگو سراسیمه ایستاده بود و با استرس، از این پا به اون پا شد. زیر گوشم زمزمه کرد:

-بهت گفته بودم اون آدم خطرناکیه، چیکا. حتی قبل از اینکه اسمشو بفهمم، میدونستم که این یارو....

حرفشو ول کرد و به اسپانیایی و با لحن تند و تیزی

چیزی گفت که به نظر میومد فحش باشه. لیام در نهایت آرامش، زبونش رو به اسپانیایی تغییر داد و جواب دیگو رو داد. چند دقیقه ای هی این میگفت و هی اون جواب میداد، با اینکه متوجه حرفاشون نمیشدم، ولی مشخص بود که چیزهای خوشایندی به همدیگه نمیگن و جدال لفظی بینشون برقرار شده، تا اینکه دیگو دوباره به انگلیسی تغییر زبان داد و گفت:

-تو لیاقت اونو نداری!

با فریاد این جمله رو به زبون آورده بود، با احساس و با تحکم. تمام مردهایی که جلوی لیام بودن، توی حالت تدافعی فرو رفتن. اما لیام وقتی

@roman_partow

جواب داد، همچنان آرامش حرص درآر رفتاریش مشهود بود:

-مراقبت حرفات باش.

-من ازت نمیترسم!

-پس خیلی احمقی.

سرشو به سمت شونه ش چرخوند و رو به یکی از غول هاش گفت:

-کیران، اونو از جلوی چشمم دور کن.

گنده ترین بادیگاردش جلو اومد. یقه دیگو رو گرفت و اونو به سمت در کشید. وقتی لیام واکنش وحشت زده من رو دید اضافه کرد:

@roman_partow

-اگر یک خط روی بدن این مرد بیوفته، تورو مسئولش میدونم.

کیران غرغرکنان جواب داد:

-چشم رئیس.

یقه دیگو رو ول کرد اما با کف دست ضربه ای به کتفش کوبیده و به جلو هلش داد.

دیگو داد زد:

-ترو! به حرفم گوش کن. از این مرد دور شو. اون خطرناکه. اون با مافیا دستش توی یک کاسه ست.

بالاخر چیزی که منتظرش بودم داشت فرا میرسید! قلبم انقدر تند تند میزد که درد گرفته

@roman_partow

بود. لیام با ژست آرومش که انگار هیچی نمیتونست تغییرش بده، خیره شد به من. از اتهامی که دیگو بهش زده بود حتی ککشم نگزید و هیچ واکنشی از خودش نشون نداد. مثل همیشه، بی تفاوت و تحت کنترل بود. البته به جز چشم هاش که شعله های آتیش ازشون بیرون میپرید. خدایا! چطور میتونن انقدر سوزان باشن؟ بعد از چند ثانیه مکث، گفت:

-محض شفاف سازی بگم، من با مافیا دستم توی یک کاسه نیست.

صداش یک پرده بَم تر و تاریک تر شد و ادامه داد:

-من خود مافیام!

نگاه لیام محو من بود. غول بیابونی هاش محو من بودن. خنده عصبی، نا خودآگاه از بین لب هام بیرون جهید. دست و پام به حال خودم نبود، انگار زمین زیر پام داشت تکون میخورد و کم مونده بود توی خاک فرو برم و زنده زنده دفن بشم.

میدونستم خطرناکه، قطعا اینو میدونستم.

میدونستم که رازهای تاریکی داره و زندگی عادی نداره، اما هیچ جوره برای رو در رو شدن با واقعیت، اونم توی این لحظه، آماده نبودم! حالا همه چیز داشت کنار هم قرار میگرفت، مثل قطعات پازلی توی همدیگه فرو میشن تا طرح نهایی رو نشون بدن. تمام ماه هایی که به رستوران بادی

میومد، توی بخش من مینشست و با سکوت آزاردهنده، سکون و تمرکز _ مثل یک حیوون وحشی درنده، در حالی که داره طعمه ش رو تماشا میکنه_بهم زل میزد رو به یاد آوردم. تمام زمان هایی که بهش گفته بودم گرگ رو به یاد آوردم، گرگ من، کسی که بخاطر من سه نفرو کشت، جوری که باهاش معاشقه کردم، جوری که بهم خندید، و جوری که بهش التماس کردم موقع خواب بمونه و منو تماشا کنه.

تمام کش و قوس های مغزم، کلنجارهایی که با خودم رفتم تا بفهمم اون واقعا کیه و چیه رو به یاد آوردم. من از خیلی وقت پیش اونو شناخته بودم،

جایی در اعماق مغزم، جایی که بخش تاریک وجود من بود، جایی که منطق و عقل رو پس میزدم، جایی که خوی وحشی گریم آزاد میشد، جایی که غریزه و احساس بهم حکم میکرد، از خیلی وقت پیش _شاید از همون اولین باری که باهاش حرف زدم_ حدس زده بود که اون کیه. شناخته بودمش، دور عقل و منطقم حصار کشیده بودم و باز هم بی قید و شرط میخواستمش! لیام با سکوت طاقت فرسایی، غرق تماشای من شده بود. خون به گونه هام هجوم آورد، وقتی نفس ناموزونی از سینه م خارج شد، لیام به زبان گی لیک دستوری رو صادر کرد و افرادش به سرعت چرخیدن و از در بیرون

رفتن. وقتی دیگه هیچ اثری از غول ها توی آشپزخونه باقی نموند، لیام با صدای خش دار و زمختی گفت:

-بهت گفته بودم که زندگی عادی ندارم. بهت گفته بودم که مرد خوب و مناسبی برات نیستم. من تمام سعیم رو کردم تا ازت محافظت کنم ترو!

سرمو بالا آوردم، نگاه پر تشویش و غم زده م رو بهش دوختم و گفتم:

+اگر واقعا میخواستی ازم محافظت کنی، پس باید ازم دور میموندی!

چیزی چشماش رو به تلاطم انداخت، حسی که

نمیتونستم درست تشخیصش بدم. یه لحظه کوتاه خودش رو به سطح چشماش کشید اما به همون سرعت دوباره در عمق نگاهش محو شد.

نمیدونستم دقیقا چیه، اما حدس میزدم درد و رنج باشه. گفت:

-بله، باید همین کارو میکردم. ولی تو خودتم از اول خوب میدونستی.

دهنمو باز کردم تا به صورت اتوماتیک وار حرفش رو رد کنم و بگم " نه من هیچی نمیدونستم" اما به آرومی لب هامو روی همدیگه گذاشتم و هیچی نگفتم. وقتی داشت حقیقت رو میگفت، چطور میتونستم انکارش کنم؟ وقتی عکس العملم رو دید،

سری تکون داد و زبونش رو روی لب هاش کشید و گفت:

-آره میدونستی بانوی جوان. با اینکه من صراحتا تا به حال بهت چیزی نگفته بودم، اما تو از همون اولین باری که چشمت به من افتاد، فهمیدی که کی ام و چی ام! میدونستی و با این حال بازم گفتی که بهم اعتماد داری!

صداش خش دار شد و اضافه کرد:

-میدونستی، و با این حال بازم منو میخواستی.

لرزیدم و چشمامو بستم، زمزمه کردم:

+این دیوونگیه!

@roman_partow

قبل از اینکه بتونم چشمامو باز کنم، لیام فاصله بینمون رو پر کرده بود و حالا چسبیده به من ایستاده بود. منو به طرف خودش کشید، بازوهای قدرتمندش رو دورم حلقه کرد و سفت منو توی آغوشش گرفت. سرشو به گوشم چسبوند و لب زد:

-بله، دیوونگیه محضه. و دقیقا همون چیزیه که هردوی ما میخوایم!

دستاش لا به لای موهام فرو شدن، سرم رو به عقب خم کرد و منو بوسید. عمیق، پرحرارت و عاجزانه. انقدر بوسه رو ادامه داد تا اینکه نفس کم آوردم و سرمو چرخوندم تا بتونم هوا رو وارد ریه

هام بکنم. با کف دستام فشاری به سینه ش وارد کردم تا به عقب هلش بدم، اما فایده ای نداشت، اون زیادی قوی بود و نمیذاشت که از بغلش بیرون بیام. به جاش روی دست هاش منو بلند کرد و به سمت در خروجی راه افتاد. اعتراض کردم:

+لیام، منو بذار زمین.

-تلاش بیخود نکن و الکی با من نجنگ، برای این حرفا دیگه خیلی دیر شده.

زنگ خطر توی مغزم به صدا در اومد. نبضم با شدت دو برابری شروع به کوبیدن کرد و با ناله و زاری پرسیدم:

+داری منو کجا میبری؟

-خونه، توی تخت!

***

چندتا ماشین شاسی بلند مشکی، توی کوچه پشتی رستوران، کنار همدیگه ردیف شده بودن و منتظر ما بودن. از اگزوزشون بخار بلند میشد. لیام در عقب یکی از ماشین هارو باز کرد، منو به داخل هل داد، روی صندلی نشوندم،کمربندم رو بست و دستور داد:

-تکون نخور.

بعد خودش هم نشست و ماشین راه افتاد. همون

@roman_partow

مردی که چشم های آبی یخی داشت و شبی که از بیمارستان مرخص شده بودم بهم هشدار داده بود که مراقب باشم، پشت فرمون نشسته بود. از آینه وسط نگاه کوتاهی بهم انداخت. خصومتِ توی نگاهش، از دفعه قبل کمتر شده بود. در واقع میشد گفت، شاید کمی هم نگران به نظر میومد. خب این کمی باعث دلگرمی و قوت قلب بود. با سرعت بالایی در دل شب به جلو میتاختیم. هنوز نمیتونستم درست نفس بکشم. تمام بدنم میلرزید. وقتی از روی سرعت گیری عبور کردیم و ماشین بالا و پایین شد، نفس وحشت زده ای از سینه م رها شد. لیام دستش رو دراز کرد و مچم رو گرفت. محکم

گرفته بودش، جوری که انگار میترسید اگر پشت چراغ قرمز بایستیم، من خودمو از ماشین پرت کنم بیرون. سعی داشتم بین هزاران فکر آشفته ای که مغرم رو درگیر خودشون کرده بودن، چند تا کلمه مناسب پیدا کنم و یه چیزی بگم اما این کار مثل گرفتن باد توی مشتم بود، غیرممکن! از پنجره بیرون رو نگاه کردم و خیلی بی ربط گفتم:

+یک هفته زودتر برگشتی.

صدای لیام بَم و خشن بود:

-نمیتونستم بیشتر از این دور بمونم.

آه خدا، با جواباش میخواست منو بکشه. پرسیدم:

@roman_partow

+چجوری فهمیدی که کجا باید پیدام کنی؟

-من صاحب این شهرم.

توضیح دیگه ای نداده بود، اما از همین جمله کوتاهش میشد فهمید که، هرچیزی که دلش بخواد رو به راحتی آب خوردن میتونه پیدا کنه، هر زمانی که دلش میخواست. و ما انسان های معمولی و حقیر نمیتونستم ازش مخفی بشیم. ترسیده بودم و سعی داشتم یه نفس درست و درمون وارد ریه های بدبختم بکنم. دم و باز دم های عمیق هیچ فایده ای نداشت. انگشت های لیام که در کل مدت دور مچم حلقه بودن، توان این کارو ازم گرفته بودن. فقط به جلو خیره بودم، نبضم با شدت

میکوبید و نگاه سوزانی که روی صورتم ثابت شده بود رو حس میکردم.

وقتی به مرکز شهر رسیدیم، راننده ماشین رو به داخل پارکینگ زیرزمینی آسمون خراش مدرنی که نماش تماما با شیشه های سیاه پوشیده شده بود، هدایت کرد. برج انقدر بلند بود که انتهاش توی ابرها فرو رفته بود و من طبقه های آخرش رو اصلا نمیدیدم. جلوی در آسانسور خصوصی، که دوتا مرد کت شلوار پوش و آماده به خدمت اطرافش ایستاده بودن، ماشین متوقف شد و لیام پیاده شد. من همچنان سرجام نشسته بودم و نفس هام یک در میون بیرون میپریدن. لیام ماشین رو

دور زد، در سمت من رو باز کرد و کمربندم رو از غلاف بیرون کشید. پنجه ش به طرز مالکانه ای دور بازوم چنگ شد و کمکم کرد تا پیاده بشم. بعد در حالی که منو دنبال خودش میکشید، مستقیم به سمت آسانسور قدم برداشت. یکی از مرد های کت شلواری، دکمه آسانسور رو فشار داد تا وقتی که ما به جلوی در میرسیم، درها باز شده باشن و معطل نشیم.

با لیام، تنها توی آسانسور ایستاده بودم و درها پشت سرمون بسته شد. لیام به سمت من برگشت و منو محکم توی آغوشش فشرد و بعد لب هاش روی لب هام کوبیده شد. جوری منو میبوسید که

انگار زندگش به این بوسه لعنتی بستگی داره.

همونطوری که دیگو گفته بود نگاهم میکنه، جوری که انگار اگر این کارو متوقف کنه، میمیره! دهنش داغ و پر از نیاز بود و من هم از پس زدنش عاجز بودم.

نه...عاجز نبودم! در حقیقت، الان که علائم شوک اولیه از بین رفته بود، تازه داشتم عصبانی میشدم. من یک گل پژمرده و فروریخته، یک موجود ضعیف و یا یک دختر روستایی بی دست و پا و ناتوان نبودم! من دختر یک زن جنوبیِ خودساخته با اراده آهنین بودم که وقتی عصبانی میشد، مردهای گنده در مقابلش تبدیل به پسر بچه ها ترسیده

میشدن. منم آتش و حرارت مادرم رو درون ذاتم داشتم، غرور و عزت نفسش. اجازه نمیدادم که یه مافیای ایرلندی، مثل یک گونی سیب زمینی منو با خودش هرجا که دلش میخواد ببره و منم عقلم رو از دست بدم، نرم بشم و اجازه بدم هرکاری دلش میخواد باهام بکنه. برام مهم نبود که اون دهن لعنیتش چقدر خوب بوسیدن رو بلده و چقدر من حس لب هاش رو دوست دارم. من به این راحتی وا نمیدادم! با تمام قدرتی که برام باقی مونده بود لیام رو به عقب هل دادم و سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم. یک قدم به عقب پرید، سخت و سنگین نفس میکشید و چشم های وحشی و برق

افتاده از خشمش به من مات مونده بود. با خشم پرسیدم:

+واقعا با خودت فکر کردی؛ بعد از اینکه گند زدی به شام جشن فارغ التحصیلیم، غولات دوستم رو بیرون انداختن، اعتراف کردی که پادشاه کوفتی مافیا یا همچین گهی هستی و بعد از اینکه عین یه چمدون منو انداختی عقب ماشینت و بازور آوردیم اینجا، من با کمال میل میام توی تختت؟

-برنامه م دقیقا همین بود.

+اما برنامه من این نیست!

جوری نگاهم کرد که انگار با اون نگاه برق افتاده از

خشمش میخواد تیکه پاره م کنه. آسانسور از حرکت ایستاد. درها باز شدن و لیام با لحن تاریکی گفت:

-خواهیم دید!

و بعد دوباره منو روی دستاش بلند کرد و وارد خونه شد. توی پنت هوس برج بودیم، سالن بسیار بزرگ، پنجره های قدی که از کف زمین تا سقف ادامه داشتن، فضا رو احاطه کرده بودن و درخشش آسمان شب بوستون، در دور دست ها رو به نمایش میذاشتن. لیام بدون اینکه حرفی بزنه، منو توی بغلش گرفته بود از فضاهای آپارتمان عبور میکرد. با هر قدمی که برمیداشت، چراغ ها به

صورت اتوماتیک خودشون روشن میشدن و نور کمرنگ و ملایمی در فضا پخش میشد. صدای قدم های لیام که روی کف زمین مرمری کوبیده میشد، در سراسر خونه میپیچید و من دستام دور شونه ش قلاب کرده بودم تا نیوفتم و ضربان قلبم هرلحظه در جدال با خودش بالاتر میرفت. گفتم:

+منو بذار زمین لیام.

-تا یک دقیقه دیگه.

وارد اتاق خوابی شدیم که از کل خونه من بزرگتر بود، چراغ های بیشتری روشن شدن. اتاق بسیار بزرگی بود. یک طرفش شومینه دیواری قرار

@roman_partow

داشت و طرف دیگه ش تخت خواب کینگ سایز [۵۵] طرف دیگه اتاق قرار گرفته بود. نزدیک پنجره، فضایی برای نشستن وجود داشت و یک مبل راحتی بزرگ و چند صندلی اونجا مستقر شده بودن. یک بار کوچیک که توی قفسه هاش بطری های کریستالی شراب های گرون قیمت خودنمایی میکردن، روی یکی از دیوار ها دیده میشد. چیدمان اتاق کاملا مردونه و مدرن بود و با طیف های مختلفی از سیاه و خاکستری دکور شده بود. لیام بی وقفه و مستقیم به سمت تخت میرفت. نالیدم:

+لیام من نمـــ..

۱- تخت کینگ سایز بزرگترین اندازه تخته و تقریبا ۴ نفر به راحتی روش جا میشن

-ساکت.

منو روی ملافه های ابریشمی مشکی قرار داد و بدن بزرگ و سنگینش رو روی من انداخت و غرشی مثل گرگ گرسنه از دهنش بیرون پرید. مچ دستامو گرفت و اونارو بالای سرم قفل کرد، و بدون اینکه کلمه ای بگه، دوباره لب هام رو به تسخیر خودش در آورد. به لنگش حرکت میداد و خودشو روی بدن من میکشید و من میتونستم عضو مردونه تحریک شده ش رو حس کنم. پیراهنم، بالای رون پام جمع شده بود. تمام موهای تنم سیخ شده بودن. قلبم با سرعت سرسام آوری میکوبید و برای فرو فرستادن هوا لَه لَه میزدم.

نمیدونم چی شد، اما یهو حس آدمای مجنون و از بند رها شده بهم دست داد. جوری که انگار هرلحظه ممکن بود جیغ های عصبی بکشم....یا قاه قاه بخندم. حس های عجیبی در آن واحد بهم هجوم آورده بودن؛ عصبانی بودم، پر از نشاط و سرزندگی شده بودم و تمام احساسات سرکوب شدم، روشن شده بودن. بدنم آنچنان با احساسات پر شده بود که دیگه توی پوست خودم نمیگنجیدم، ممکنه بود هر لحظه منفجر بشم و ازم فقط ردی از دود باقی بمونه. نفس نفس میزدم و میون بوسه با خشم غریدم:

+من عروسک جنسی تو نیستم، عوضی.

لیام شروع کرد به زبون گی لیک، صحبت کردن با من. صداش از ته حلقش بیرون میومد و هر چند ثانیه یکبار بین بوسه های حریصانه ای که روی لب هام، گردنم و سینه م مینشوند، ساکت میشد. با اینکه اصلا نمیدونستم داره چی میگه، اما حرفاش سکسی ترین چیزهایی بودن که تا به حال توی عمرم شنیده بودم. یک دست بزرگ و قدرتمندش دور مچم حلقه شده بود و اونارو ثابت و بی حرکت بالای سرم نگه داشته بود و دست دیگه ش روی تنم کشیده میشد. از کمرم شروع کرد، به قفسه سینه م رسید و بعد برجستگی سینه م رو نوازش کرد. وقتی از نوک سینه های سفت

شدم نیشگون گرفت، ناله کردم و بدنم رو بین تن و دستاش قوس دادم. ترکیب خطرناکی از هیجان و شهوت عقل از سرم پرونده بودن و از خود بیخودک کرده بود، جوری که حس میکردم هر لحظه ممکنه بمیرم. صدای خش دار لیام، در حالی که لب هاش روی گردنم بود، توی گوشم پیچید:

-نه، تو عروسک جنسی من نیستی. تو ملکه منی. وابستگی و وسوسه بیمارگونه منی. تو دلیلی هستی که من توی این سال کوفتی نتونستم پلک رو هم بذارم و یک خواب راحت نداشتم.

دندوناش توی استخون ترقوه م فرو شدن. لب هاش بوسه های داغ و خیسی رو روی مسیر گردن

تا سینه م مینشوندن. بینیش رو وسط چاک سینه م فرو برد و نفس عمیقی کشید و بعد دوباره از نوک سینه هام نیشگون گرفت. از پشت پارچه لباس، شستش رو روی نوک برجسته سینه هام قرار داد و اونارو مالید. با ناله و درموندگی گفتم:

+لیام، لطفا.

(از این قسمت تا آخر فصل محدودیت سنی +۱۸ داره- خواهشا اگر سن و سالتون برای خوندن این مطالب مناسب نیست و یا درک صحیحی از روابط جنسی ندارید، این بخش هارو نخونید)

لب هاشو به گوشم چسبوند و با لحن زمخت و ناهنجاری گفت:

-همین الان میخوام بکنمت. سریع و خشن، چون

زمان زیادی براش صبر کردم. و بعدش قراره دوباره همون کارو تکرار کنم، ولی دفعه دوم کمی آرومتر پیش میرم.

سرشو بلند کرد و در حالی که نفس نفس میزد، به چشمام خیره شد و پرسید:

-آماده ای؟

یک لحظه، نفس بریده و با بدنی که از شدت هیجان و فشار داشت از هم میپاشید با خودم کلنجار رفتم. از خودم متنفرم که سریع بهش جواب "نه" ندادم. ولی بدنم اصلا تحمل جواب نه دادن رو نداشت. بدنم داشت بهم دستور میداد که یه "آره" تپل و گنده و واضح رو توی صورتش فریاد

بزنم. خدا لعنتم کنه! میدونم که بعدا از این کار پیشمون میشم. زمزمه کردم:

+آره، ولی به هرحال بعدش، به شدت از دستت عصبانی میشم.

کمرش رو صاف کرد رو روی دو زانوش ایستاد. پاهای بلند و کشیده ش، دو طرف پاهام قفل شده بودن. دستش رو به یقه پیراهنم قلاب کرد و با یک فشار سریع و محکم لباس توی تنم جر خورد. نفسم بند اومد، دکمه های لباس توی هوا پرواز کردن و هرکدوم یه یک طرف پرتاب شدن، روی تشک تخت و چندتایی هم روی زمین. نگاه وحشی و پرعطش لیام خیره به من بود و من برهنه و

@roman_partow

لرزون، زیرش خوابیده بودم. لباس تا توی کمرم پاره شده بود، به جز سوتین هیچ چیز دیگه ای بالا تنه م رو نپوشونده بود. لیام دوباره دستش رو زیر پارچه پیراهن انداخت و با یک فشار دیگه، بقیه پیراهن تا پایین از همدیگه باز شد. صدای تق تق بقیه دکمه هایی که روی زمین پرت شدن با نفس های شوکه من، قاطی شده بود و فضای اتاق رو پر کرده بودن. لیام حتی بهم فرصت نداد که از شوک قبلی بیرون بیام و کمی خودم رو جمع و جور کنم! دستشو زیر زانوم انداخت، پاهامو بالا گرفت و شورتم رو هم با یک حرکت پاره کرد. بعد رون هامو از همدیگه فاصله داد و خودش بین پاهام

قرار گرفت. صورتش رو میون پام فرو برد و زبونش رو عمیقا واردم کرد. کمرم قوس برداشت و ناله م بلند شد، انگشتامو دور ملافه ها پیچیده بودم و بهشون چنگ مینداختم. با صدای بَم و پر لذتی "هوم" کشید و تمام بدنم پیچ و تاب خورد. انگشت هاش به برجستگی باسنم چنگ مینداختن، زبونش توی واژنم عقب و جلو میرفت و من به لگنم حرکت میدادم تا هرچه بیشتر خودم رو به صورتش بمالم.

لیام هنوز تمام لباساش تنش بود. من هنوز کفشای پاشنه بلندم پام بود، سوتینم رو روی سینه هام داشتم و پارچه جرواجر شده لباس الی بعضی از

قسمت های بدنم رو پوشونده بود. دستشو رو بالا آورد و از کلیتوریس مرطوبم نیشگون گرفت و بعد شروع کرد به نوازش کردنش. حرکات زبون و انگشتش هماهنگ بود. موج های لذت داشتن از مرکز بدنم تراوش میکردن. زبون لیام همچنان با ولع توی واژنم کار میکرد و میون آه و ناله هایی که راه انداخته بودم، اصوات نامفهومی از خودش در میاورد که تاییدم کنه. دهنش از دور واژنم جدا شد و این بار زبونش رو روی کلیتوریسم کشید، بعد شروع کرد به مکیدنش و یکی از انگشت های پهن و کشیده ش رو وارد واژنم کرد تا جایگزین زبونش بشه. دست دیگه ش بالا باسنم رو ول کرد

و بالا اومد، سینه م رو توی مشتش گرفت و نوک سینه م رو از پشت سوتین فشار داد. دندوناش داشتن کلیتوریسم رو به نرمی خراش میدادن. ریش های زبرش روی قسمت داخلی رون پام کشیده میشد و به طرز لذت بخشی قلقلکم میداد. وقتی به ارگاسم رسیدم فریادی که انگار متعلق به انسان نبود و نعره یک حیوون درنده بود، از گلوم رها شد. دیواره های واژنم منقبض شده بودن و انگار بمبی درونم منفجر شده بود پایین تنه م رو به هزار تکه تقسیم کرده بود. روی تشک تخت به جلو خم شدم و دیگه نمیتونستم صدای ناله های از سر لذتم رو کنترل کنم. انگشتامو لای موها لیام فرو

بردم و سرش رو بیشتر به وسط پام فشار دادم. تا زمانی که ارگاسمم کامل شد، لرزش های بدنم متوقف شدن و با آهی که از سر آسودگی بود خودم رو روی تشک تخت پرتاب کردم. لیام دهنش رو به سمت قسمت داخلی رونم چرخوند و اونجا رو گاز گرفت، انگار میخواست یه لقمه گنده از گوشت تازه تنم بکنه و قورتم بده. روی زانوهاش ایستاد و زیپ شلوارش رو باز کرد. لب هاش رو لیسید، عضو برآمده ش رو بین دستش گرفت و انگشتاش رو به آرومی در طولش حرکت داد. به طرز جنون آمیزی توی کت و شلوار و کراواتش جذاب بود. تنها قسمت بدنش که پوشیده

نبود و دیده میشد، آلتش بود که به وضوح، ولع این رو داشت که خودش رو درون من دفن کنه. پاهامو بیشتر از همدیگه باز کردم. حرارت از چشمام زبونه میکشید. لیام خودشو به پایین خم کرد ، یک دستش رو کنار سرم روی تشک گذاشت و هیکلش روی تنم سایه انداخت. آلت سفت و سختش رو بین پاهام تنظیم کرد، دستی به کلاهک آلتش کشید و اونو از بین چین های واژنم عبور داد و با ضربه آرومی، کمی به جلو حرکت کرد. سریع گفتم:

+وایستا. کاندوم نداری؟

-من هیچ بیماری ندارم.

+منم ندارم. ولی قرص ضدبارداری که مصرف نمیکـــــ...

با یک فشار محکم تمام آلتش رو تا ته، درونم فرو برد. گرما، سختی و حرکت تهاجمیش باعث شد تمام عضلاتم منقبض بشن و قوس عمیقی به کمرم بندازم. چند ثانیه نفسم بند اومد، شوکه شده بودم اما عاشق حسش بودم. لیام وزنش رو به آرنجش منتقل کرد، سرم رو توی دستش گرفته، انگشتاش به موهام چنگ زدن و بعد وحشیانه غرید:

-پس آبمو توی دهنت میریزم.

شروع کرد به حرکت کردن، پرقدرت و بی وقفه. عمیق ضربه میزد و شنیدن صدای برخورد باسن

هامون به همدیگه برام لذت بخش بود. تماما روی من بود، تماما منو در بر گرفته بود. وزنش، عطرش، مردونگی و تسلطش روی من، همه چیزش برای من بود. وقتی با لذت آه کشیدم، دهنش به لب هام حمله کردن و صدام بین لب هاش خفه شد. هر دفعه که نفسم رو بیرون میفرستادم، لیام نفسم رو داخل سینه ش میکشید. چنان سخت منو میکرد که انگار میخواست تمام هیکلش رو درون واژنم جا بده. انگار میخواست تمام وجودم رو از هم بپاشه. انگار تمام وجودش داشت از هم میپاشید و چاره ای جز تسلیم شدن نداشت. زانوهامو خم کردم و پاهامو در کمرش

حلقه زدم، میدونستم که به این نیاز داره. سرمو توی گردنش فرو بردم و لیام به انتهایی ترین قسمت وجودم دسترسی پیدا کرد. از وقتی لیام پاشو توی رستوران بادی گذاشته بود، ما مسیر سخت و طولانی رو شروع کرده بودیم و حالا باهم به اوج قله رسیده بودیم. لرزش خفیفی به بدن لیام افتاده بود، اسمم رو غرید:

-ترو.

میدونستم که نزدیک ارضا شدنشه، اما من نزدیکتر بودم. با ناله خفیفی دوباره گلوله های لذت توی تنم منفجر شدن، به بدن لیام آویزون بودم و میلرزیدم، لذت داشت منو توی خودش میبلعید.

دهنم رو باز کردم و رگ برجسته و کوبان داخل گردن لیام رو مکیدم. دندونامو توی پوست گردنش فرو کردم و میون ناله هام، ناخنامو توی کمرش فرو کردم. حرکات لیام دچار لغزش شده بودن و گفت:

-لعنت، من خیلی نزدیکم، دارم حسش میکنم....

حرکاتش رو متوقف کرد و آلتش درونم ثابت نگه داشت. من زیرش پیچ میخوردم، باسنم رو حرکت میدادم و روی آلتش سواری میکردم و به خودم شدید ترین لذت عمرم رو هدیه میدادم. بی شرمانه از بدنش برای لذت دادن به خودم استفاده میکردم، لیام دست از کار کشیده بود و با ناله های

عمیق فقط حرکات بی پروای منو تماشا میکرد.

ارگاسمم انقدر طولانی شد که فکر میکردم تا ابد میخواد ادامه داشته باشه. خودمو باخته بودم، هر موج کوچیکی منو در هم میشکوند، انگار توی تن لیام غرق شده بودم و با جون و دل عاشق هرثانیه ش بودم. زمانی که عضلات منقبضم شل شدن و خودمو زیر بدن لیام رها کردم، با عجله گفت:

-دهنتو بده به من.

عضوشو از درونم بیرون کشید، به پشت خوابید و آلتش رو توی دستش گرفت. سریع روی بدنش قرار گرفتم و عضوش رو وارد دهنم کرد، به محض اینکه کلاهک آلتش به حفره تنگ و مرطوب

دهنم برخورد کرد، نفسش توی سینه حبس شد و به آرومی زیر لب فحش داد. سعی کردم تا جایی که میتونم گلوم رو باز کنم و تمام طولش رو توی دهنم جا بدم. لیام اسم منو فریاد زد خودش رو توی دهنم خالی کرد. آلتش روی زبونم نبض میزد و بدنش به بالا خم شده بود. گفت:

-همه شو بخور عزیزم.

دست داغش رو دور گردنم حلقه کرد و دستور داد:

-تا آخرین قطره ش رو قورت بده.

انگلیسی و گی لیگ رو قاطی کرده بود جملات

@roman_partow

نامفهومی از دهنش بیرون میومد. همونجور که خواسته بود آبش رو قورت دادم. لب هام رو دور عضوش محکمتر کردم و لیام با حرکات آرومی خودش رو توی دهنم حرکت میداد. آخرین لرزش های بدنش از بین رفتن و بی حرکت روی تشک افتاد. قفسه سینه ش به شدت بالا و پایین میشد. به آرومی آلتش رو از توی دهنم بیرون کشیدم و لب هامو لیس زدم. بعد از چند لحظه، لیام نفس عمیقی رو بیرون فرستاد، سرش رو بالا گرفت و به من که عضوش رو توی دستم نگه داشته بودم، نگاه کرد.

بدون هیچ حرفی از روی تن لیام پایین اومدم، تیکه های پاره شده لباس الی رو از روی زمین برداشتم

و اونارو دور بدن برهنه م پیچیدم. سرمو بالا گرفتم، پشتمو به لیام کردم و از اتاق اومدم بیرون. موقع بیرون رفتن صدای خنده آروم لیام که از پشت سرم بلند شده بود رو شنیدم.

@roman_partow

۱۷

×لیام×

توی یکی از اتاق های مهمان پیداش کردم. در تاریکی، روی تخت نشسته بود و دست و پاشو مثل جنین توی شکمش جمع کرده بود. روانداز خز داری که مال مبل نزدیک شومینه بود رو دور خودش پیچیده بود. میدونستم که دلش نمیخواد زیر پتو و ملافه تخت بخزه چون اونجوری مجبور به موندن توی خونه من میشد. مجبور میشد اینجا بخوابه و جونش در معرض خطر قرار میگرفت. واقعا با خودش فکر کرده بود در کنار من بهش آسیبی میرسه؟ واقعا فکر کرده بود من میذارم

کسی نگاه اشتباهی به این دختر بندازه و بعد زنده بمونه؟ سعی کردم لحنم نرم باشه اما جدیت و تحکمم رو حفظ کردم و گفتم:

-اگر قراره زیر این سقف بمونی، باید توی تخت من بخوابی.

+پس شاید بهتر باشه که زیر این سقف نمونم!

صداش آروم و بدون لرزش بود. خشم توی سینه م شعله کشید. به خودم زحمتِ ادامه دادن مکالمه رو ندارم چون میدونستم که میخواد تا آخرش باهام جروبحث کنه و من حوصله این چیزا رو نداشتم. به سادگی جلو رفتم، دستمو زیر کمرش انداختم، تا لبه تخت جلو کشیدمش و بعد توی بغلم

بلندش کردم. زمزمه کرد:

+واقعا مسخره ست.

اما مقاومت نکرد. سرشو توی گودی گرنم مخفی کرد و اجازه داد به اتاق خواب خودم برش گردونم. ساکت و خوابالود بود، تن گرم و پر رخوتش روی سینه م قرار گرفته بود. وقتی رو تخت خودم گذاشتمش، دوباره مثل یک توپ دست و پاشو جمع کرد و از گوشه رواندار خز دار، سرکی به بیرون کشید تا منو ببینه. میدونستم که سعی داره عصبانی به نظر بیاد، اما چشم های یک زن، وقتی مرد مورد علاقه شون اونها رو به ارگاسم میرسونه، نرم ترین و شفاف ترین حالت خودشون

رو دارن. لب هام قوس برداشت، وقتی فهمیدم دارم میخندم خودمم از واکنشم تعجب کردم. چشمام خیره به ترو بود، گره کراواتم رو شل کردم و گفتم:

-موقع ارگاسمت اسم منو فریاد زدی.

با حرص چشماشو توی حدقه چرخوند و بعد پلک هاشو بست. زمزمه کرد:

+حتما توهم ذهن خودت بوده!

-هر دو دفعه.

+هرچی زودتر دهنتو ببندی و ساکت بشی، خیلی بهتر میشه.

@roman_partow

کراواتم رو از دور گردنم باز کردم و روی زمین انداختمش. کتم رو از تنم بیرون کشیدم و اونم یه گوشه ای پرت کردم. کفشام هرکدوم به یک قسمت اتاق پریدن و کمربندم رو باز کردم. وقتی داشتم دکمه های پیراهنم رو باز میکردم، ترو دوباره چشماشو باز کرد. با دقت منو تماشا میکرد که پیراهنم رو از تنم در آوردم و روی کتم انداختم. بعد لبش رو گاز گرفت و چشماش کمی گشاد شدن.

بی حرکت ایستادم و اجازه دادم نگاهش روی سینه برهنه م حرکت کنه. نور اتاق کم بود، اما به قدری که بتونه همه چیز رو ببینه، کافی بود. تتو هام،

عضلاتم و زخم هام. یهویی از جا پرید و روی تخت نشست. روانداز از روی شونه هاش سر خوردن و جایی دور کمرش ایستاد. سینه های برهنه ش به نمایش در اومده بودن، اما انگار خودش متوجه نشده بود و سرش با زل زدن به من گرم بود. بعد از چند لحظه، دستشو بالا آوردم و پوستم رو لمس کرد. نوک یکی از انگشتاش رو به نرمی در متداد زخمی که روی قفسه سینه م بود کشید. با اینکه الان محو شده بود و رد سفید کمرنگی ازش باقی مونده بود، اما روزی که این زخم روی بدنم افتاده بود، عمیق و طاقت فرسا بود. ترو به آرومی گفت:

+حتما خیلی درد داشته.

-بله.

نگاهش رو به سمت من بالا کشید، چند ثانیه حالت چهره م رو بررسی کرد و بعد دوباره نگاهش به روی سینه م بر گشت. انگشتاش رو روی تنم به پایین سر داد، از قفسه سینه م عبور کرد و به شکمم رسید، جایی که چندین رد زخم گره مانند کنار همدیگه قرار داشتن و پرسید:

+اینا چی؟

-حتی به اندازه به اندازه خارش هم حسشون نکردم.

چشماش برق زدن و توی نگاه من ثابت شدن،

@roman_partow

گفت:

+شوخی نکن.

نگاهش جدی و ثابت بود، سایه تاریکی توی چشماش رخنه کرده بود، انگار خاطراتی یادش افتاده بود که ربطی به زخم های من نداشتن، اما براش آزاردهنده بود. انگشتامو دور چونه ش حلقه کردم و با شستم استخون گونه ش رو نوازش کردم. دلم میخواست اون درد و رنج توی چشماش رو محو کنم. دلم میخواست هلش بدم روی تشک و دوباره خودمو درونش فرو کنم تا انقدر به ناله بندازشم و اسمم رو فریاد بزنه که صداش بگیره. میخواستم اونو تا ابد مال خودم کنم، چیزی که

میدونستم هیچوقت ممکن نیست اتفاق بیوفته. با تلاش و سختی، احساسات دردناک و پیچیده م رو کنار زدم و پرسیدم:

-میخوای بدونی؟

صداش خیلی بی جون بلند شد:

+آره.

-زخم روی قفسه سینه م، رد میخ طویله چوبیه که توی بدنم فرو شده.

خیلی ناگهانی و با شدت دستش رو از پوستم جدا کرد، انگار به آتیش دست زده بود و سوخته بود. با بی حالی در تکرار کرد:

@roman_partow

+میخ طویله چوبی؟

خیلی وحشت زده بود، ای کاش دروغ گفته بودم.

گفتم:

-بیا فرض کنیم که یهو پام سر خورده و افتادم روش. اینطوری بهتره.

وقتی دیدم همچنان با رنج و وحشت به زخمم خیره ست، بین زانوها هاش زانو زدم و با دو دستم صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

-مال خیلی وقت پیش بوده. اونموقع هنوز یه پسر بچه بودم.

رنگ از صورتش پرید و زمزمه کرد:

@roman_partow

+پسر بچه!

-معذرت میخوام، نمیخواستم ناراحتت کنم.

یه جوری بهم نگاه کرد که انگار با کودن طرفه. گیج شده بودم و نمیفهمیدم منظورش از این نگاه چیه تا اینکه گفت:

+لیام. من ناراحت نیستم، در حد مرگ عصبانیم! کدوم حیوونی میخ طویله رو فرو میکنه توی شکم یه پسر بچه؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

+لطفا بگو که یارو رو دستگیر کردم و بقیه عمرش رو توی زندان میگذرونه.

@roman_partow

بدون فکر و خیلی سریع جواب دادم:

-نه. کشتمش! البته بعد ها، وقتی بزرگتر شدم.

نگاهش تا عمق چشم هام نفوذ کرد. از چشم های خودش شراره های خشم بلند میشد، بعد از سکوتی که حس میکردم زمان توش متوقف شده، خیلی آروم گفت:

+خوب کاری کردی.

چند تا چیز به صورت همزمان مغزم رو درگیر کردن. اولیش این بود که؛ من برای فهمیدن و درک این دختر هنوز راه طولانی رو در پیش داشتم و دومیش این بود که، حق با دکلان بود، ترو

خیلی سرسخت تر از اون چیزیه که در ظاهر نشون میده. سومیش این بود؛ وقتی بهش گفته بودم که عشق برام زیادی تجملاتی و دور از دسترسه، دروغ گفته بودم. من توی سراشیبی تندی قرار گرفته بودم که از خیلی وقت پیش داشت منو به قعر خودش میکشید و برای متوقف شدن، دیگه خیلی دیر بود! وقتی شروع به صحبت کردم، صدام گرفته و سنگین شده بود:

-چرا این باعث شد که خوشحال بشی؟

+نمیدونم.

مکث کرد و چند ثانیه با خودش فکر کرد و بعد جواب داد:

@roman_partow

+چون معمولا خیلی کم پیش میاد که عدالت به درسی برقرار بشه و حالا که شنیدم یک نفر عادلانه به سزای عملش رسیده، خوشحال شدم.

-تو فکر میکنی کاری که من کردم، در برابر کاری که اون با من کرده بود، عادلانه بوده؟

بدون تعلل جواب داد:

+به نظر من کسی که همچین بلایی به سر یک بچه بیاره، قطعا جرم های کثیف و وحشتناک بزرگتری هم مرتکب شده بود اما هیچکس ازشون خبر نداشته.

کاملا حق با اون بود و درست میگفت. کسی که میخ

طویله رو توی بدن من فرو کرده بود، یکی از رذل ترین و شرور ترین آدم هایی بود که تا اون روز، توی عمرم دیده بودم. ترو یهویی پرید سر یه بحث دیگه و بی هوا گفت:

+خب اون قضیه "من خود مافیام". بیا درباره اون صحبت کنیم.

بلند شدم و ترو رو روی تشک تخت هلش دادم، پاهاشو باز کردم و زانوم رو بین دو پاش قرار داد م و دستام رو دو طرف سرش گذاشتم تا روی کل بدنش تسلط داشته باشم و بعد توی صورتش گفتم:

-هرچقدر کمتر بدونی عزیزم، به نفع خودته.

انقدر به هم نزدیک بودیم که نفسامون توی صورت همدیگه پخش میشد، میتونستم به وضوح ببینم وقتی "عزیزم" صداش زدم چه تاثیری روش گذاشت. لذت برده بود و براش دوست داشتنی بود اما عصبانی هم شده بود. عکس العملش دقیقا مختص به خود ترو بود و من مجبور شدم لب هامو روی همدیگه فشار بدم تا جلوی خنده م رو بگیرم. ترو گفت:

+چیزی که من درباره مافیا میدونم اینه که؛ برای نابودی و کشتن دشمنانشون قرار داد میبندن، توی معاملات مواد مخدر دست دارن، اسلحه قاچاق میکنن، فاحشه خونه هارو اداره میکنن. توام از این

کارا میکنی؟

نگاهش مصمم بود. درخشش کمرنگی از غرور رو توشون میدیدم. اون واقعا وکیل فوق العاده ای میشد. جواب دادم:

-نه

نگاهش موشکافانه بود و داشت میسنجید تا بفهمه حقیقت رو گفتم یا نه و گفت:

+فکر کنم کلماتم رو بد انتخاب کردم و مفهوم سوالم رو درست نتونستم بیان کنم. بذار دوباره حدس بزنم. این کاریه که تو دیگران رو مجبور میکنی برات انجام بدن؟

لعنت بهش! اون یک وکیل محشر میشه! چرا یک جمله ساده باید آلتم رو سفت کنه؟ نمفهمیدم!

گفتم:

-من دیگه دستم رو آلوده نمیکنم.

+یعنی چی؟

یک ابروش رو بالا انداخت و منتظر توضیحم موند.

سرمو پایین انداختم و نزدیک گردنش نفس کشیدم و عطر پوستش رو ته ریه هام فرستادم.

وقتی بوسه نرمی، نزدیک استخون ترقوه ش نشوندم، کمی زیر تنم لرزید و آلتم سفت تر شد.

جواب دادم:

-رئیس یک شرکت هیچوقت خودش رو درگیر این چیزا نمیکنه و هدف های بزرگتری داره. رشد، بازار، سهام. رئیس سعی میکنه تا همه چیز رو به نحو احسن ساده سازی و برنامه ریزی کنه تا سود رو به حداکثر برسونه. هیچ رئیسی هیچوقت نمیره برگه های بایگانی رو مرتب کنه یا محصولات رو به مشتری تحویل بده.

+یه جوری میگی انگار واقعا داری یه شرکت سازمان یافته رو مدیریت میکنی.

-همین کارو میکنم.

وقتی سرمو دوباره بالا کشیدم و بهش نگاه کردم، دستاشو دور شونه م حلقه کرد و مستقیم به

@roman_partow

چشمام زل زد. به آرومی گفت:

+اما این همه ش نیست، مگه نه؟

اخمی کردم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

سرشو کج کرد تا با تسلط بیشتری بتونه تمام اعضای صورتم رو ببینه و جواب داد:

+یه چیز دیگه هم هست که تو بهم نمیگی. تو یه راز بزرگتری رو داری ازم مخفی میکنی

خشکم زد. قلبم از تپش افتاد. خون توی رگ هام یخ بست. چشماش تیز شدن و پرسید:

+دارم درست میگم، مگه نه؟

@roman_partow

آروم باش. اون هیچی نمیدونه! سعی کردم به خودم مسلط بشم و جواب دادم:

-بهت که گفتم، هر چقدر کمتر بدونی به نفع خودته. این مکالمه همینجا تموم میشه!

+اگر واقعا فکر میکنی که همینجا تمومش میکنم، پس هنوز اصلا منو نشناختی.

لعنت به اون چشم های موشکاف و سوراخ کننده سبزش! این زن همه چیزو میبینه. هیکلم رو از روی تنش برداشتم و لبه تخت نشستم. اونم نشست، اما دیگه به صورتم نگاه نمیکرد. داشت به کمرم برهنه م و پر از زخمم نگاه میکرد. زمزمه کرد:

+لیام. خدای من، دقیقا چه اتفاقی برای تو افتاده؟

جوابشو ندادم و به جاش با خودم گفتم "زندگی سعی کرد منو بکشه اما من نمردم" آرزو میکردم که کاش مرده بودم. اون نیاز به توضیح داشت تا حس کنجکاویش ارضا بشه. اما اگر براش داستان های زشت و چرکینم رو تعریف میکردم، اگر میگفتم چطور شد و از کجا به کجا رسیدم، منو لعنت میکرد. حالش ازم بهم میخورد. خیلی طول کشیده بود تا به اینجا برسم، اما مهم نیست. من همینیم که هستم و مهم نیست که چطور به اینجا رسیدم. صدام زمخت و سرد شد و گفتم:

-لازم نیست برام احساس تاسف کنی.

+اوه، باور کن حسی که الان نسبت بهت دارم، ذره ای به تاسف و دلسوزی شباهت نداره.

لحنش تند و تیر بود و اعصاب مخاطب رو تحریک میکرد. وقتی سرمو به طرفشم برگردوندم، نگاهش مثل دوتا میله آهنی فرو شد توی چشمام و گفت:

+همین چند دقیقه پیش توی من بودی! این یعنی من حق دارم یکسری سوالات رو ازت بپرسم و تو هم موظفی که بهشون جواب بدی. حق نداری بهم بگی چون سوالاتم اعصابت رو بهم میریزه و عصبیت میکنه، خفه شم و چیزی نپرسم!

تا به حال زنی رو ندیده بود که همزمان به یک

اندازه شور و شیرین باشه. چند لحظه ای سکوت کردم و با خودم فکر کردم آیا و گرگ و شیر میمونن زوج خوبی و خوشحالی با همدیگه باشن؟ اما به محض اینکه این فکر مسخره از سرم عبور کرد، سریع سرکوبش کردم. گفتم:

-اگر جواب سوالاتت رو نمیدم، بخاطر اینه که جواب هام ممکنه تورو به خطر بندازن و میدونی که دوست ندارم بهت دروغ بگم، پس بذار ساکت بمونم و چیزی نگم که شنیدنش برات خوشایند نیست!

محو و مات به همدیگه زل زدیم. میتونستم بگم که اصلا از این توضیحم راضی و خوشحال نیست، اما

قبولش میکنه، هرچند با بی میلی! اگر آلتم از این سفت تر میشد، شلوارم رو پاره میکرد و میپرید بیرون. نگاهم رو از روش جدا نمیکردم و در همون حال گفتم:

-حالا دراز بکش و پاهاتو برام باز کن.

برای لحظات طولانی و پرتنشی، ترو داشت با خودش فکر میکرد که آیا از دستورم پیروی کنه یا نه؟! نگاه های داغمون عین فیتله شمع سوزان بود. صبرم لبریز شده بود و هشدار دادم:

-اگر کاری که بهت گفتم رو انجام ندی، روز زانوهام خمت میکنم و انقدر به باسنت ضربه میزنم تا سرخ بشه و کف دست خودمم به سوزش

بیوفته.

عصبانیت از چشماش زبونه کشید و گفت:

+جراتشو نداری!

-میتونی امتحان کنی.

خشمش بیشتر شده بود، اما تحریک شده بود و شعله های خشم و شهوت هردو باهم توی چشماش میسوختن. از ایده م خوشش اومده بود. همونقدر که ازش متنفر بود، خوششم اومده بود. وقتی زبونش رو روی لبش کشید، چیزی نمونده بود که از جا بپرم و بهش حمله کنم. اما خودمو کنترل کردم، دندون هامو روی هم ساییدم و اشتیاق

شدیدم و سرکوب کردم. داشتم به لبه پرتگاه کنترل خودم میرسیدم که بالاخره روی ملافه ها خوابید، و با حرکت نرمی و آرومی دستاشو بالا سرش برد. بهش نگاه کردم، نفس های عمیق میکشید و چشماش محتاطانه روی صورتم میگشتن. زانوهاش رو به بالا خم کرد و به همدیگه چسبوندشون. موهاش روی، روتختی ابریشمی پخش و پلا شده بود، پوست برهنه ش نرم و براق بود و من بهش حس مالکیت طلبانه ای داشتم. دلم میخواست بیشتر و پرقدرت تر از قبل به تصاحب خودم درش بیارم. اون نیمه تکامل بخش من بود.

اون یانگ بود و من یین.[۵۶] اون روشنایی بود و من تاریکی. اون تمام چیزی بود که من تمام این سالها نمیدونستم از دستش دادم، یک مکان امن برای رها شدن.

-خیلی زیبایی.

صدای خش دارم، سکوت اتاق رو شکونده بود.

خون توی رنگ هام، مثل آتشفشان فوارن میکرد. از شدت حرارت حتما از پوستم داشت بخار بلند میشد. به صورتم نگاه کرد و مثل همیشه همه چیزو از ظاهرم خوند. با صدام نرمی که رگه های

دایره سفید و مشکی در هم پیچیده که حتما عکسش رو دیدن و نماد تکامل پیدا کردن نر و ماده در کنار همدیگه ست

از شیطنت داشت گفت:

-منم دوستت دارم گرگی. حالا شلوارتو در بیار.

بلند شدم و کنار تخت ایستادم و از بالا بهش نگاه کردم و گفتم:

-اینجا تو رئیس نیستی و حق دستور دادن نداری.

+نیستم؟ هوم!

نگاهش به برآمدگی پشت زیپ شلوارم خیره شد و گفت:

+نمیتونی منو گول بزنی.

(از این قسمت تا جایی که علامت *** زدم محدودیت سنی داره. اگر دوست ندارید میتونید

@roman_partow

نخونید)

خنده م رو خوردم و از پشت پارچه زبر شلوار آلتم رو لمس کردم و اون پرسید:

-میخوای باهام یه بازی بکنیم؟ اسم بازی مون اینه "کی زودتر از خود بیخود میشه و اول ارضا میشه؟" خطر لو رفتن نتیجه: تو میبازی!

صداش آروم و بی تفاوت بود اما هیجان و اشتیاق توی چشم هاشو میدیدم. گفتم:

-خیلی زیاد به خودت مطمئنی. بیش از حد اعتماد به نفس کاذب داری.

زانوهاشو از همدیگه فاصله داد، پاهاشو باز کرد تا

واژن صورتی، خیس و آماده ش رو برام به نمایش بذاره. شهوت مثل موج سهمگینی منو در خودش بلعید. غرش پر نیازی از ته گلوم خارج شد. ترو خندید و گفت:

+منم همین فکرو درباره تو میکنم.

حتی قبل از اینکه ترو بتونه تا شماره سه بشماره، بقیه لباس هامو از تنم بیرون کشیدم و خودمو بین پاهاش از هم فاصله گرفته ش جا دادم. البته واردش نشدم. فقط بدن هامون رو به همدیگه فشار میدادم و وزنم رو وری آرنجم تنظیم کرده بودم و با کف دستام، صورتش رو قاب گرفتم.

زمزمه کردم:

-کسی که اینجا اعتماد به نفس کاذب داره، من نیستم!

بینیم رو به گردنش چسبوندم و عطرش رو نفس کشیدم. لرزشی که به اراده خودش نبود، از بدنش عبور کرد. خنده م رو توی گردنش مخفی کردم. دستاشو روی کمرم گذاشت، به آرومی وجب به وجب پوستم رو با انگشتاش کشف میکرد و بالا میومد تا جایی که انگشتاش لا به لای موهام فرو رفتن. سرش بالا اومد و با چشم های پرحرارت و لبخند نصفه نیمه ای، تماشام کرد. حرکت کوچیکی به باسنش داد و گفت:

+خب این بازیت، "کی اول ارضا میشه" دقیقا

چجوریه؟

گرما و رطوبت واژنش به سر آلتم کشیده میشد و باعث میشد عضوم نبض بزنه. محو حرکاتش پر شرارتش شده بودم، سرمو تکون دادم و جواب دادم:

-فکر کنم خودت میدونی.

ادای دخترای معصوم و از همه جا بی خبر رو در آورد و تکون به بالا تنه ش داد تا نوک سینه های برجسته ش به قفسه سینه م مالیده بشن و گفت:

+نه من واقعا هیچی نمیدونم.

و خندید. با عطش افتادم به جون لب های

@roman_partow

خندونش، با زبونم بین لب هاش فاصله انداختم و زبونم رو تا اعماق دهنش جلو بردم. مثل همیشه که میوسیدمش، شل شد. انگار بدنش زیر دستم داشت ذوب میشد. توی دهنم آه خفه ای کشید، پایین تنه ش به صورت اتوماتیک آزاد و رها شد و انگشتاش به موهام چنگ زدن. با سنم رو کمی بالا کشیدم تا سر آلتم به نوک کلیتوریس مرطوبش برخورد کنه. نفسش بند اومد اما سعی کرد خودشو کنترل کنه. سرمو بین سینه هاش فرو کردم و زمزمه وار گفتم:

-نه؟ هنوزم نمیدونی؟

نوک سینه ش رو مکیدم و وقتی زیر تنم به کمرش

قوس داد و ناله کرد، عبور وحشیانه لذت از تنش رو حس کردم. وقتی به آرومی با دندونم از نوک سینه ش گاز گرفتم، نفس سختی از سینه ش بیرون اومد و لنگش رو بالا کشید تا بیشتر با من در تماس باشه. در حالی که زبونم روی نوک سینه ش کشیده میشد، با دستم سینه دیگه ش رو ماساژ دادم و زمزمه کردم:

-بینظیری! توی معرکه ای عزیزم. عاشق وقتیم که میبینم چطور به لمس های من واکنش نشون میدی.

اسمم رو صدا زد و نفس و ناله پرنیازی از دهنش خارج شد. حرکاتش باعث میشد که بخوام مثل

تارزان دستامو مشت کنم و سینه م بکوبم و از ته دل فریاد بکشم. و بازی مون شروع شد. با انگشتامون به آرومی پوست برهنه بدن همدیگه رو نوازش میکردیم. زبون هامون به آرومی روی همدیگه کشیده میشد. صدای تپش های بی امان قلب و نفس زدن هامون توی همدیگه پیچیده بود. بدنم عرق کرده بود. عطش و شهوتم رشد کرده بود اما خودم رو کنترل میکردم. با هر حرکت لنگش و کشیده شدن بیشتر پایین تنه ش به عضوم، مقاومت کردن سخت تر میشد. تنش گرم و نرم بود، مثل یک پارچه مخملی و من سخت و سنگی بودم. پاهاش که دور کمرم حلقه شده بود و سینه

ها برهنه ش که به تنم چسبیده بود، باعث میشد بخوام عین یک حیوون افسارگسیخته عمل کنم. دلم میخواست آلتم رو توی واژن گرم و خیسش فرو کنم و شروع کنم به ضربه زدن اما به جاش با انگشتام به گوشت باسنش چنگ زدم و شروع کردم به حرف زدم دم گوشش. احساساتم رو براش زمزمه میکردم. اشتیاقی که بهش داشتم. جوری که منو دیوونه میکنه. جوری که دیدنش برام مثل شکنجه میمونه. اعتراف کردم که چقدر در برابرش عاجزم و حتی فکر کردن به اینکه روزی مجبور بشم ترکش کنم برام غیرممکنه. ولی همه حرفام رو به زبان گی لیک میگفتم تا نفهمه دارم چی میگم.

دستش رو پایین آورد و بین بدن هامون قرار داد. انگشتاش رو دور عضوم حلقه کرد و کلاهک آلتم رو از بالا تا پایین چین های واژنش میکشید. زیر گوشم لب زد:

+اوضاع و احوالت چطوره گرگی؟

-میتونم کل روز این کارو ادامه بدم.

باسنم رو منقبض کردم. وقتی سر آلتم، داخل واژنش فرو شد، از حرکت ایستادم و بوسه عمیق و پر احساسی روی لب هاش نشوندم. برای نفس کشیدن از همدیگه جدا شدیم، ترو میون نفس زدن ها گفت:

+منم همینطور.

انگار کمی گیج و منگ بود. چشماش مخور بودن و بدنش شروع کرد به لرزیدن. وزنم رو روی آرنجم انداختم و خودمو پایین کشیدم تا نوک سینه ش رو بمکم. به آرومی باسنش رو ماساژ میدادم و قسمت بزرگی از سینه ش رو توی دهنم فرو بردم. ناله ش نرم و شکسته بود. با تمام توانم داشتم جلوی خودم رو میگرفتم که شروع نکنم به ضربه زدن داخلش تا زمانی که اسمم رو فریاد برنه. در مقابل حرکتم اونم حمله کرد، دستش دور آلتم محکم تر شد و شروع کرد به حرکت دادن انگشتاش در طول عضوم. وقتی به بیضه هام رسید،

اونا رو توی دستش گرفت و ماساژشون داد. نفس داغی از سینه م بیرون اومد. شستم رو روی کلیتوریس تحریک شده ش فشار دادم. نفس توی سینه ش حبس شد و از جا پرید. حرکت باعث شد آلتم یک سانت دیگه درونش فرو بره و هردمون از سر لذت ناله کردیم. بی طاقت شده بود، لنگش پیچ و تاب میخورد و بریده بریده گفت:

+گرگی...

سعی داشت عضوم رو بیشتر درون خودش جا بده:

+خدای من....میشه....آه....

-چیه عزیزم؟

@roman_partow

"لطفا بگو منو بکن، لطفا!" اگر این بازی بیشتر ادامه پیدا میکرد، قطعا سکته میکردم. صداش مثل بعض و ناله بچه ای که در آستانه گریه باشه به گوشم رسید و گفت:

+میشه یادم بندازی بعدا به کارلا پیام بدم و از اینکه همراه دیو به شام فارغ التحصیلیم اومده بودن، ازش تشکر کنم؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدا بلندی خندیدم و جواب دادم:

-حتما!

+مرسی.

@roman_partow

-خواهش میکنم.

خیلی آروم باسنم رو شل کردم و یک سانت دیگه خودم رو داخل واژنم مرطوبش، سُر دادم.

انگشتاش با فشار زیادی دور موهام چنگ شدن اما تسلیم نشد و التماس نکرد. برای همین انگشتم رو دور قسمت حساس کلیتوریسش کشیدم و اونموقع بود که از همدیگه پاشید. پیچ و تاب میخورد، بدنش قوس شدیدی برداشته بود، سرش رو با درموندگی به بالشت میکوبید و ناله میکرد. با هر حرکت شستم، باسنش میچرخید تا بیشتر خودشو روی انگشتم حرکت بده، رون پاهاش دیگه بی وقفه میلرزیدن و نمیتونست ثابت نگهشون داره.

پرسیدم:

-میخوای تمام عضوم رو درونت حسی کنی عزیزم یا با همین یه ذره ش میخوای به ارگاسم برسی؟

دندوناش رو همدیگه چفت شدن و جواب داد:

+قرار نیست به ارگاسم برسم. آه.....خدا....نه....قرار نیست.

به همین خیال باش! سرم رو به گوشش چسبوندم و زمزمه کردم:

-دوست داری دوباره واژن خیست رو لیس بزنم؟ میخوای به جای آلتم، زبون و انگشتامو بفرست داخلت؟

@roman_partow

غرشش بی جون بود. خسته شده بود و بدنش داشت تسلیم میشد. بدنش حرکات بی قرار بدنش داشت نیازش رو فریاد میزد. گفتم:

-نه نه، اینجوری نمیشه. باید با زبونت بهم بگی که چی نیاز داری. باید ازم درخواست کنی.

انگشتاش با سرعت بیشتری روی اون قسمت از آلتم که هنوز واردش نشده بود حرکت کردن. انگشتاش با تراوشات واژن خودش خیس شده بودن. دوباره بیضه هام رو ماساژ داد و خیسی و گرماش رو در تمام پایین تنه م پخش کرد. فقط کافی بود یک حرکت تند دیگه به لگنش بده تا تمام عضوم درونش فرو بشه. انقدر میخواستمش که

دیگه مقاومت کردن داشت برام غیر ممکن میشد.

چشماشو بست و گفت:

+خیلی سفت و سختی. خیلی سفت و بزرگ....وای خدا....من عاشق این حسم. لیام. لیام. خیلی عاشقتم...

صداش محو شد و دیگه نفسش بیرون نیومد.

وقتی اینجوری میدیدمش که چطور در لذت غرق میشه، باعث میشد قفلی در اعماق قلبم باز بشه.

قفل دری که پشتش به تاریکی ختم میشد و قرار بود تا ابد بسته بمونه اما حالا پرتو های نقره ای رنگی داشت از لای اون در به داخل تابیده میشد.

دقیقا پشت سر این حس، حس تازه دیگه ای قلبم رو در بر گفت. حسی که فکر میکردم دیگه وجود

نداره. حسی که بعد از، از دست دادن همه چیز فکر میکردم از بین رفته. **ترس**. نه، لعنت بهت. نه. به خودت اجازه نده....

-ترو

قبل از اینکه حتی متوجه بشم، اسمش از بین لب هام بیرون پریده بود. ملتمسانه، ناامید و درمونده. با شنیدن صدام، چشماشو باز کرد و نگاه رویایش رو به صورتم دوخت و گفت:

+یه ایده ای دارم. بیا بگیم که هردمون باهم تسلیم شدیم و نتیجه بازی مساوی شد.

بعد منو بوسید، باسنش رو بالا کشید تا بقیه طول

@roman_partow

آلتم درونش سر بخوره. باسنم رو بین انگشتاش فشار داد و تا ته عضوم رو درون واژنش جا داد. تسلیم شدم و حس رهایی و آسودگی در بدنم جاری شد. آخرین نفس های سنگین رو از سینه م خارج کردم. عمیقا همدیگه رو میبوسیدیم و بدن هامون با ریتم خاصی روی همدیگه حرکت میکرد. رون پاش، سفت و محکم دور کمرم بسته شده بود. صدای شلپ شلپ برخود سینه اش به قفسه سینه م، توی فضا پیچیده بود. از ته گلو ناله های ضعیفی میکرد. لذت مثل توپ آتشین به انتهای ستون فقرات برخورد کرد. بدن ترو کاملا قوس برداشته بود و اسم منو فریاد میزد و به ارگاسم

رسید، ناله بلندی کرد و عضلات واژنش دور آلتم سفت شدن. کنترلم رو از دست داد بودم، نمیتونستم صبر کنم و بهش فرصت بدم تا به آرامش برسه، محکم تر دورنش ضربه میزدم و فریاد های بی اختیاری از دهنم خارج میشد.

ناخناشو توی باسنم فرو کرد و همونطور که با شدت درونش حرکت مکیردم میگفت "آره آره آره" پخش شدن حرارتی توی پایین تنه رو حس کردم. عضلات رون پام منقبض شدنو نمیتونستم درست نفس بکشم، انگار بدنم آتیش گرفته بود. یهو خودمو از واژنش بیرون کشیدم و دختر بیچاره بدجوری لرزید و تنش بالا پرید. خودمو روی

شکمش خالی کردم. عضوم نبض میزد و لذت آنچنان شدید بود که با درد همراه شده بود. ترو زیر من میلرزید و نفس نفس میزد. سینه اش از عرق تن من خیس شده بودن و برق میزدن. صورتم پایین افتاد و گونه به سینه ش چسبید. نمیتونستم دیگه وزنم رو تحمل کنم و هیکم روش پخش شده بود.

****

وقتی دستاش دور شونه م حلقه شد و کمرم رو نوازش کرد، به پهلو غلت زدم و اونو هم همراه خودم چرخوندم. شوکه شد و "هین" کشید اما تعادش رو حفظ کرد و روی تنم خوابید. عضوم بین

@roman_partow

بدنامون گیر افتاده بود و هنوز کمی سفت بود.

برای مدت طولانی توی در سکوت و در همون وضعیت دراز کشیدم و به صدای شهری که غرق در تاریکی بود گوش دادیم. نفس هامون به حالت عادی برگشت، نبضمون تنظیم شده بود و عرق تنمون خشک شده بود.گونه ترو روی قفسه سینه م بود، سکوت رو شکست و با صدای خواب آلودش گفت:

+ببخشید، نمیخوام حس و حال بعد از عملیات رو بهم بزنم اما راننده ت منو میرسونه خونه م یا باید زنگ بزنم به تاکسی؟

یک دستم رو زیر گردنم گذاشتم تا سرم بالاتر بیاد

و بهتر بتونم ببینمش و گفتم:

-تو همین الانشم توی خونه ت هستی.

بین لب هاش فاصله افتاد. چشماش گشاد شد. داشتم میدیدم که متوجه حرفم شده اما مطمئن نیست که درست شنیده یا نه. برای همین براش شفاف سازی کردم:

-حداقل تا ۲۸ روز آینده، اینجا خونته.

@roman_partow

برج لیام:



۱۸

×تروِ×

با ناباروی به صورت زیبا و جذابش خیره موندم و تته پته کنان گفتم:

+تو...اینو نمیگی...یعنی منظورت این نیست که قراره منو اینجا نگه داری!

-بله، منظورم دقیقا همین بود.

سعی کردم خودمو ازش دور کنم، سعی کردم خودمو از بین بازوهاش بکشم بیرون، اما اون زیادی قوی بود. به راحتی دستاش رو محکمتر دورم پیچید و توان مقابله رو ازم گرفت. نالیدم:

@roman_partow

+لیام.نه!

-بله، ملکه زیبای من! تا ماه آینده تو فقط متعلق به منی، چه خوشت بیاد و چه نیاد.

+نمیتونی برخلاف میل خودم منو اینجا نگه داری. این کارت آدم ربایی محسوب میشه.

چشماش دوباره اون حالت مخور که انگار در دور دست ها گیر افتاده باشن، به خودشون گرفتن. انگار غرق در اقیانوس خاطرات تیره و تارش شده بود و بعد گفت:

-آدم ربایی کوچکترین گناه منه و چه موافق باشی و چه نباشی، من توانایی این رو دارم که تورو اینجا

نگه دارم و هیچکس هم نمیتونه جلوم رو بگیره!

چشم های تیره ش از فاصله نزدیک و با دقت تمام به من نگاه میکردن، انگار میخواست آخرین تکه های وجودم رو همراه با خودش توی اقیانوس طوفانی چشماش غرق کنه. برخلاف غریزه م که اصرار داشت انگشتم رو توی مردمک چشمش فرو کنم تا دیگه چنین نگاهی بهم نندازه، متقابلا فقط بهش زل زدم و فریاد زدم:

+ازت میخوام که منو به آپارتمانم برگردونی.

همین الان!

-نه.

@roman_partow

قلبم مثل یک اسب درحال دویدن، توی سینه م بالا و پایین میپرید و با صدای بلندی گفتم:

+لیام من باهات شوخی نمیکنم!

انگشت شستش بالا اومد و امتداد خط گونه م رو نوازش کرد و گفت:

-میدونم بانوی جوان، اما تو حق تصمیم گیری نداری.

یادم نمیومد که تا حالا توی زندگیم تا این حد عصبانی شده باشم و یا بیچاره مونده باشم. از اینکه بتونم با داد و بیداد راه انداختن قانعش کنم، ناامید شده بودم. باید روش دیگه ای رو امتحان میکردم.

@roman_partow

شاید بهتر باشه که از روش منطقی باهاش وارد مذاکره بشم. گفتم:

+ببین، من هیچکدوم از وسایلم رو با خودم به اینجا نیاوردم.

نگاه مخورش به سستی روی صورتم کشیده شد و پرسید:

-وسایلت؟

+لباسام، لوازم آرایشی و بهداشتی، کتابام و تمام چیزهایی که برای درس خوندن بهشون احتیاج دارم. باید خودم رو برای آزمون وکالت آماده کنم.

@roman_partow

-چی باعث شد که فکر کنی اونا از قبل به اینجا آورده نشدن؟

چند ثانیه نفس کشیدن برام غیرممکن شد! وقتی آثار وحشت رو توی چهره م دید گفت:

-دوتا چیز هست که باید درباره من بدونی: یک، من همیشه هرچیزی که بخوام رو بدست میارم. و دو، همیشه ده قدم جلوتر رو برای بدست آوردن اون چیز، برنامه ریزی میکنم.

حس میکردم یک گردباد سهمگین توی مغزم درحال چرخشه، صدای فریاد هو هوی باد توی سرم پیچیده بود و هر تیکه از خرابی هایی که در اثر گردباد به وجود اومده بود، به یک گوشه مغزم

پرتاب میشد و داشتم کنترل عقلم رو از دست میدادم. اون وسایلم رو به اینجا منتقل کرده بود! لباسام...کتابام....کِی؟ وقتی توی رستوران بودم؟ اینکه کی این کارو کرده مهم نیست دختره احمق! چیزی که الان مهمه اینه که اون الان تورو دزدیده! وای خدا، من الان با کسی که منو دزدیده، سکس داشتم. کسی که توی آغوشش خوابیدم و منو به ارگاسم رسوند منو دزدیده! دچار حالت های هسیتریک و عصبی شده بودم. خودمو توی بغلش تکون میدادم و گفتم:

+ولم کن. همین الان ولم کن.

-البته.

@roman_partow

دستاشو از دورم باز کرد و اونا رو پشت سرش گذاشت تا بهتر بتونه منی که داشتم جفتک زنان توی خودم میپیچدم تا از روی تنش بلند بشم و از روی تخت بیام پایین رو ببینه. چشمام گشاد مونده بودن و تمام اتاق رو از زیر نظر میگذروندم تا شاید بتونم یه چیزی پیدا کنم و بدن لختم رو باهاش بپوشونم. قطعا نمتونستم عریان برم وسط خیابون. لیام خیلی بیخیال، با انگشتش به سمت دری که اون طرف اتاق بود اشاره کرد و گفت:

-توی کمد.

سریع چرخیدم و بدو بدو کنان به سمت دری که لیام اشاره کرده بود راه افتادم. وقتی درو باز

کردم به جای "کمد" با اتاقکی مواجه شدم که لباس ها توش چیده شده بودن. وقتی پامو توی اون اتاقک گذاشتم، چراغ ها به صورت خودکار روشن شدن، اما ای کاش که نمیشدن! چون تمام لباس هام_تک تکشون_ به طرز مرتبی از چوب لباسی ها آویزون بود و کفش هام هم با نظم خاصی روی زمینِ پایین رگال های لباس، چیده شده بودن. طرف دیگه اتاقک رگال های مشابهی قرار داشت که کت شلوار های مشکی آشنا و بلوز های سفید از سر چوب لباسی هاشون آویزون بودن. وقتی از شدت عصبانیت داد کشیدم، صدای خنده ضعیف لیام رو از توی اتاق خواب شنیدم. لخت و لرزون

وسط اتاقک لباس ها ایستاده بودم و از شدت خشم، حرارت از بدنم بلند میشد. اون عوضی داشت بهم میخندید. **میخندید!** به سمت چوب لباسی هایی که پیراهن های مردونه لیام ازشون آویزون بودن رفتم، یکی از بلوز هاشو با حرص از سر چوب لباسی پایین کشیدم و شکمم که از اسپرم هاش خیس بود رو با لباسش پاک کردم، بعد با لذت و خوشنودی از کاری که کرده بودم بلوز رو گوله کردم و گوشه اتاقک پرتش کردم. به سمت ردیف مرتب کفش های چیده شدم رفتم، یک جفت از کفاشمو برداشتم و به اتاق خواب برگشتم. لیام همچنان توی همون حالتی که ولش کرده بودم، روی تخت دراز

کشیده بود؛ برهنه، خیلی آروم و بیخیال دنیا! با حرص از اینطرف اتاق، یک لنگه کفش رو به سمتش پرتاب کردم. کفش توی هوا پرواز کرد و بعد با صدای "تق" بی جونی، روی فرشی که سه قدم با تخت فاصله داشت، روی زمین فرود اومد. لیام انگار به تخت چسبیده بود، حتی یه ذره هم تکون نمیخورد، البته به جز ابروش که با شیطنت بالا پرید و گفت:

-پرتاب خوبی نبود بانوی جواب. فکر نکنم توی مسابقات بتونی مقام بیاری.

از شدت عصبانیت خون توی صورتم جهید و سرخ شدم. از سوراخ های دماغم دود میزد بیرون. چند

@roman_partow

قدم به تخت نزدیکتر شدم و لنگه دوم کفش رو به سمتش پرت کردم. ایندفعه هدف گیریم دقیق تر بود. لیام مجبور شد به پهلو غلت بزنه تا پاشنه کفش مورد علاقه م توی کمرش فرود نیاد. چهره ش هیچ تغییری نکرده بود و ثابت مونده بود، چرخید و توی همون حالت قبلی، طاق باز خوابید و گفت:

-بهتر شد، اما اگه واقعا علاقه داری که خون و خونریزی به پا کنی، توی کشو پاتختی یه تفنگ هست.

چشماش چند ثانیه ای به پاتختی که سمت خودش بود اشاره رفتن و بعد نگاهش دوباره روی من

برگشت. گفتم:

+تو که میگفتی از اسلحه متنفری!

-درسته، متنفرم. اما به این معنی نیست که اسلحه ندارم.

داشتم با خودم کشتی میگرفتم و فکر میکردم که برم سمت پاتختی یا نه؟! لیام که داشت حرکات منو تماشا میکرد، دوباره لبخند گوش تا گوشی روی چهره ش نشست. از شدت حرص و جوش مثل یک آبشار خروشان در حال طغیان بودم و بهش توپیدم:

+عوضی از خودراضی! فکر نکن عاشق چشم و

@roman_partow

ابروت شدم و بهت شلیک نمیکنم چون **مطمئن باش که این کارو میکنم!**

-به نظرم بهتره اول بذاری چند بار دیگه به ارگاسم برسونمت بعد بری سراغ هفت تیر کشی. البته فقط دارم بهت پیشنهاد میدم.

دلم میخواست دوباره جیغ بکشم، اما مطمئن بودم که این کارم بیشتر باعث خنده و سرگرمیش میشه. دستامو مشت کردم و با چشمام نگاه ترسناک و تهدید آمیزی به روش پاشیدم و گفتم:

+این اصلا خنده دار نیست لیام! شوخی نیست!

شونه ای بالا انداخت و جواب داد:

@roman_partow

-کی داره شوخی میکنه؟ من که باهات شوخی نداشتم.

نگاه وسوسه آمیزی به سمت کشوی پاتختی انداختم و جمجمه از هم پاشیده لیام، وقتی که یه گلوله توی مغزش خالی میکنم رو تصور کردم. نگاه پر حرارت لیام توی صورتم کشیده شد و زمزمه کرد:

-یا عیسی مسیح! وقتی عصبانی میشی واقعا جذابی.

+جانم؟ آره خب، اگر امشب به این کارات ادامه بدی انقدر عصبانیم میکنی که شبیه سوپر مدلا بشم به چشمت!

@roman_partow

پشتمو بهش کردم و به اتاقک لباس ها برگشتم. یه بلوز از سر جالباسی برداشتم و تنم کردم و بعد یکی از شلوار جین هامو به پا کشیدم. خودمو به زحمت نینداختم که لباس زیر بپوشم. کفش های ورزشیمو پا کردم، یه ژاکت برداشتم و با قلبی که گومب گومب میکوبید بیرون رفتم. وقتی با پاهای کوبان با عجله از اتاق خواب بیرون رفتم. لیام از پشت سر داد زد:

-برای صبحانه چی دوست داری بخوری؟

+سرتو بذار توی بشقاب واسم بیار!

پاهامو به کف زمین میکوبیدم و صدای برخورد پاهام با سنگ های مرمر توی فضای دراندشت

خونه اکو میشد و ترسی که تا الان سعی داشتم به صورت زیرپوستی مخفیش کنم رو تشدید میکرد. وقتی وارد نشیمن شدم، مستقیم به سمت درهای آسانسور که پشت گلدون های بزرگ درختچه نخل قرار داشتن، راه افتادم. انگشتم رو روی دکمه آسانسور کوبیدم و چند بار دیگه با بی صبری این کارو تکرار کردم. دکمه روشن شد. نفس نفس زنان منتظر موندم تا درها باز بشن و بعد تقریبا خودم رو داخل کابین آسانسور پرت کردم چون میترسیدم لیام دنبالم باشه و مانع رفتنم بشه. و خب البته که اون ظاهرا هنوز از جاش تکون نخورده بود. دکمه ای که به نظر میومد مال

"لابی" باشه رو فشار دادم و تمام مدتی که آسانسور از پنت هوس تا لابی میرسید از شدت ترس و وحشت لرزیدم و ناخن هامو جوییدم.

وقتی بالاخره آسانسور توی لابی ایستاد و درها باز شد، چهارتا بادیگارد غول پیکر، پوشیده در کت و شلوار مشکی جلوم ظاهر شدن. از ظاهرشون مشخص بود که خبر داشتن من دارم پایین میام. پشت سرشون همون پارکینگی قرار داشت که موقع اومدنم به این خونه، ماشین لیام توش پارک شده بود. دندون قروچه ای کردم و سریع دکمه طبقه اول رو فشار دادم. وقتی درهای آسانسور رو به طبقه اول باز شدن، خودمو به بیرون پرت کردم

اما اونجا خالی بود و هیچی توی اون طبقه دیده نمیشد. نه آدم، نه مبلمان و نه حتی یه گلدون کوچیک که اون بیابون بی آب و علف رو پر کرده باشه! فقط یک سالن بسیار بزرگ چند هزار متری که ساخت و سازش نیمه کاره رها شده بود و اطرافش رو پنجره های قدی فرا گرفته بودن و منظره شب رو نشون میدادن، به جز اون، هیچی! روی زمین سیمانی حتی یه قالیچه کوچیک هم پهن نشده بود. دوباره وارد آسانسور شدم و این بار دکمه طبقه دوم رو فشار دادم، اما وقتی به اونجا رسیدم دوباره با همون سالن خالی رو به رو شدم. طبقه سوم، چهارم و پنجم هم همینطور بود و من

دیگه به خودم حتی زحمت ندادم طبقه های بالاتر رو چک کنم چون مطمئن بودم بازم با همین صحنه مواجه میشم. توی این برج سر به فلک کشیده هیچ آثاری از حیات و زندگی شخص دیگه ای دیده نمیشد و همه طبقات به جز پنت هوس خالی بودن. لیام صاحب کل این آسمون خراش کوفتی که تا وسط ابرها ارتفاع داشت بود و به جز خودش هیچکس دیگه ای اینجا زندگی نمیکرد. توی اتاقک آسانسور ایستادم، به دکمه های بی مصرف خیره مونده بودم و فقط بهش بد و بیراه میگفتم:

+از خودراضی، مغرور و متکبر، اعصاب خورد کن، پرمدعا و متظاهر....

خیلی یهویی صدای لیام توی اتاقک آسانسور پیچید:

-آروم باش، به نظرم پرمدعا و متظاهر یه کم زیاده روی باشه. اینطور فکر نمیکنی؟

انقدر اعصابم داغون بود که خودم متوجه کارای مسخره م نمیشدم. روی انگشتای پام بلند شدم، سرمو به سمت سقف بالا گرفتم_انگار که سقف بالای سرم صورت لیامه_ و داد زدم:

-دزدیدنم برات کافی نبود که حالا داری جاسوسیم رو هم میکنی؟

صدای لیام گرم بود:

-من عاشق تماشا کردنتم بانوی جوان و نمیتونم

@roman_partow

جلوی خودم رو بگیرم که این کارو انجام ندم.

دستمو توی موهام فرو کردم، چشمامو بستم و از بین دندون هام که تق تق به هم برخورد میکردن، پوف عصبی و خشمگینی رو بیرون فرستادم. دوباره با سرخوشی گفت:

-اگر نیاز به ماساژ داری تا از شر استرس و خشمت رها بشی، من با کمال میل مشتاقم که کمکت کنم.

+منم خیلی مشتاقم که یه مشت بکوبم توی دماغت!

ریز ریز خندید و جواب داد:

-چقدر خشن! میدونستم که زوج خوبی برای همدیگه میشیم.

@roman_partow

عصبانیت باعث شده بود مغزم مختل بشه و لگد محکمی به در آسانسور کوبیدم. تنها چیزی که از این حرکتم حاصل شد، درد شدید انگشت شست پام بود. پریدم عقب و در حالی که پام توی دستم گرفته بودم و لی لی کنان بالا و پایین میپریدم، سرمو به سمت سقف بالا گرفتم و هرفحشی که یادم میومد رو به زبون میاوردم. نمیدونستم دوربین کوفتی که توی آسانسور نصب شده دقیقا کجاست، اما هرجهنمی بود که بود به هرحال لیام داشت منو میدید چون دوباره صدای خنده ش بلند شد. خونم در حال جوشیدن بود و گفت:

+به هرحال که میری بخوابی عوضی از خودراضی.

وقتی خوابیدی، از توی آشپزخونه ت یخ شکن رو برمیدارم و میام بالای سرت تا نفله ت کنم!

تهدیدم رو کاملا نادیده گرفت و با لحن متفکرانه و نمایشی گفت:

-از خودراضی؟ به نظرت "با اعتماد به نفس" واژه مناسب تری برای من نیست؟

+میدونی نظرم چیه؟ این برج رو آتیش میزنم و با خاک یکسانش میکنم!

با حرص این کلمات رو زیر لب زمزمه کردم و انگشتم رو روی دکمه ای که "پارکینگ۱" روش حک شده بود، کوبوندم. یک طبقه زیر لابی بود،

@roman_partow

برای همین فکر کردم شاید از اونجا بتونم یه راه فراری برای خودم پیدا کنم. لیام هنوز داشت از پشت میکروفن باهام حرف میزد:

-مطمئنی میتونی با یخ شکن منو بکشی؟ این کار نیاز به نشونه گیری دقیق داره و اونطوری که من دیدم توی این کار افتضاحی!

چند ثانیه مکث کرد و بعد پرسید:

-یا نکنه انقدر میخوای اون یخ شکن رو توی بدنم فرو کنی تا بالاخره به هدف بزنی؟

با تشر جوابش رو دادم:

+دقیقا نقشه م همینه جناب بلک. اون هیکل گنده

عضله ایت به زودی از پنیر سوئیسی هم سوراخ سوراخ تر میشه.

چند ثانیه ای آسانسور در سکوت حرکت کرد، تا اینکه دوباره لیام گفت:

-هیکل گنده عضله ایم؟ یعنی میخوای بگی که بدنم تورو تحت تاثیر قرار داده؟

دیگه واقعا کم آورده بودم و تسلیم شدم، خودمو به در آسانسور تیکه دادم و به آرومی پیشونیم رو به در کوبیدم. لیام ول کن نبود و همچنان سخنرانی میکرد:

-باید یه اعترافی بکنم؛ عاشق وقتاییم که ازم تعریف

میکنی. مثل وقتی که توی بیمارستان بهم گفتی که زیبام. یادت میاد؟

آه پر حسرتی کشید و ادامه داد:

-جمله ت واقعا احساساتم رو برانگیخته کرد. قبل از تو هیچکس چنین چیز دور از ذهنی رو بهم نگفته بود.

بدون اینکه پیشونیم رو از در فلزی آسانسور جدا کنم، با کنایه جواب داد:

+اون شب بهم داروی مسکن زده بودن و تحت تاثیر دارو ها حتما داشتم چرت و چرت میگفتم.

از پشت میکروفن، صداش به نرمی گوشم رو

نوازش کرد:

-وقتی شنیدمش عاشقش شدم. دلم میخواد دوباره این حرفو از زبونت بشنوم، وقتی دارم داخلت ضربه میزنم.

+ هاها، به همین خیال باش! دیگه هیچوقت نمیتونی داخل من باشی رفیق!

صداش یک پرده بَم تر شد و پرسید:

-میخوای شرط ببندیم؟

تمام تنم از خشم داشت میلرزید. انگشتام دوباره مشت شدن، خودمو از در جدا کردم و نگاه سوزانم رو مستقیم به درهای بسته دوختم. حتما

@roman_partow

دوربین یه جایی بالای سرم بود. نمیخواستم دوباره سرم رو بالا بگیرم تا با دیدن چهره عصبی و پر از حرصم مایه سرگرمی و خنده بیشترش رو فراهم کنم. گفتم:

+دیگه حتی یک کلمه هم باهات حرف نمیزنم.

-هرجور راحتی!

صدای خش خشی اومد و بعد دیگه هیچ صدایی از لیام بلند نشد. به "پارکینگ ۱" رسیدم و درها باز شدن، اما دوباره توی همون پارکینگ قبلی بودم، همونجایی که غول بیابونی های لیام با چهره های بی حالت و چشم های خالی از احساس جلوی در ایستاده بودن و به من زل زده بودن. واقعا غیر

قابل باور بود! دستمو لای در گرفتم تا بسته نشه و از اون غول ها پرسیدم:

+دکلان کجاست؟

غول ها نگاهی با همدیگه رد و بدل کرد اما هیچکدومشون حرفی نزد. یکیشون شونه های بالا انداخت که یعنی "هان؟ چی گفتی؟". با لحن طوفانی سرشون فریاد زدم:

+میدونم که بلدین انگلیسی حرف بزنین. یکیتون زنگ بزنه به دکلان و بهش بگه هر جهنمی که هست همین الان کونشو جمع کنه و پاشه بیاد اینجا!

سه تا از اون غولا به غول چهارم که به نظر میومد

رئیسشون باشه نگاه کردن. اخماش تا بالای دماغش پایین اومده بود اما من حتی یک ذره هم از قیافه مثلا ترسناکی که به خودش گرفته بود نمیترسیدم. لب هاشو محکم روی همدیگه فشار داد، گوشیش رو از جیب داخلی کتش بیرون کشید و چند تا دکمه رو فشار داد. گوشی رو بغل گوشش چسبوند، چند ثانیه ای منتظر موند و بعد به زبون گی لیک یه چیزایی به مخاطب پشت خط گفت. سری تکون داد و بعد تماس رو قطع کرد. گوشی رو توی جیب کتش برگردوند و خیره موند به من. پرسیدم:

+خب چی شد؟ داره میاد؟

حتی یه مژه ش هم تکون نخورد، انگار داشتم با دیوار آجری حرف میزدم. اما چند لحظه بعد خودم جواب سوالم رو گرفتم. دکلان سرخوش و قدم زنان، از پشت سایه دیواری که کنار ردیف اسکالید های پارک شده قرار داشت و بیرون اومد. داشت سیگار میکشید و بدون هیچ عجله ای قدم برمیداشت و با اون چشم های آبی یخیش، از دور به من خیره بود. وقتی نزدیک من رسید، دار و دسته غول ها خودشون رو عقب کشیدن و راهو برای دکلان باز کردن. جلوی من از حرکت ایستاد، کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش رو مستقیم توی صورتم فوت کرد و پرسید:

-منو خواسته بودی؟

لحن صداش تا مغز استخون آدم رو خشک میکرد. نمیتونستم تشخیص بدم که این کارم به نظرش خنده دار بوده یا ممکنه هرلحظه از عصبانیت منفجر بشه. حالت چهره ش به یخی چشم های آبیش بود. دستمو جلوی صورتم تکون دادم تا دود سیگارش رو پراکنده کنم و جواب دادم:

+میخوام که منو برگردونی خونه م.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-فکر میکردم زرنگتر از این حرفا باشی.

+تو دقیقا نقشت توی زندگی لیام چیه؟ برده شی؟

بادیگارد هایی که کنارمون ایستاده بودن بعد از شنیدن حرفم عصبی شدن و توی جاشون تکون خوردن، اما دکلان هیچ حرکتی به خودش نداد، در آرامش سیگارش رو دود میکرد و نگاهش از بالا تا پایین روی بدن من در گردش بود. جواب داد:

-بیشتر میشه گفت شبیه برادرشم و توام بهتره مراقب حرف زدنت باشی. ممکنه لیام از زبون تند و تیزت لذت ببره اما من ترجیح میدم زن هام برام احترام بیشتری قائل باشن.

+پس خداروشکر که من مال تو نیستم، مگه نه؟!

سرشو کج کرد و یکی از دستاش رو روی چونه ش کشید و بعد به طرز دور از انتظاری شروع به

خندیدن کرد و گفت:

-بله. اگر متعلق به من بودی، بخاطر این شیرین زبونی هات، الان باسنت از شدت ضربه هایی که بهش زده بودم میسوخت و حتی نمیتونستی راه بری.

وقتی غول ها شروع کردن به مخفیانه خندیدن، خون توی گونه هام جهید و پر حرص گفتم:

+چقدر خوب که بساط خنده تون رو راه انداختم و فکر میکنین که این وضعیت خنده داره. حتما زن های زیادی رو براش دزدیدین، مگه نه؟

لبخند دکلان محو شد. شونه اش سفت و سیخ شد،

با چونه اشاره ای به غول ها زد و اونها بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای یه جایی توی پارکینگ گم و گور شدن. وقتی دوتایی تنها شدیم، یک قدم بهم نزدیکتر شد و جواب داد:

-نه!

نگاهش ثابت و خیره، به چشم های من دوخته شده بود و گفت:

-من قبلا هیچوقت، هیچ زن دیگه ای رو براش ندزدیده بودم. درواقع، من بیش از ۲۰ ساله که لیام رو میشناسم و تا به حال ندیده بودم که بخاطر یک زن دست به چنین کارهایی بزنه.

@roman_partow

آب دهنمو قورت دادم، از شنیدن حرفاش شوکه شده بودم و مطمئن نبودم که در جواب باید چی بگم. دکلان کام دیگه ای از سیگارش گرفت و با تمسخر پرسید:

-چی شد؟ نمیخوای دوباره با اون جوابای هوشمندانه ت بهم حمله متقابل کنی؟

دستامو روی سینه حلقه کردم و سرمو به نشونه منفی تکون دادم. دکلان با طعنه گفت:

-هان، پس بلدی چجوری جلوی زبونت رو بگیری!

به آرومی، در حالی که سیگار میکشید، شروع کرد به دایره وار حرکت کردن دورم و از سر تا پامو

هی نگاه میکرد. وقتی دوباره رو به روم ایستاد، ته سیگارش رو پرت کرد یه گوشه ای و خاکسترِ به جا مونده از تنباکو توی هوا پخش شد. پرسید:

-اسم منو از کجا میدونی؟ لیام بهت گفته؟

+نه، حدس زدم.

ابروهاش به بالا پرواز کردن. توضیح دادم:

+اون شب که توی بیمارستان بودم حرفاشو شنیدم. اسم دکلان رو گفت و بعد تو اومدی و منو به خونه م رسوندم. امشبم دوباره مارو تا اینجا آوردی. برای همین حدس زدم که اسمت این باشه.

نگاهش تیز و موشکافانه بود و گفت:

-پس همینجور الکی و روی هوا یه اسمی رو پروندی!

+حالا هرچی که بود، حدسم درست از آب در اومد.

چشماشو برام باریک کرد و به نشونه تایید سری تکون داد و گفت:

-بله، درست از آب در اومد.

انگار خوشش نیومده بود و یه جورایی رفته بودم رو مخش. دستشو داخل جیب کت سیاه چرمیش فرو برد و پاکت سیگار مارلبرو رو بیرون کشید، تکونی به بسته داد، و نخی رو بین لب هاش جا داد،

@roman_partow

بعد پاکت رو به سمت من گرفت. گفتم:

+من سیگار نمیکشم.

سیگارش رو عقب کشید و این بار فندک زیپو رو از توی جیب شلوار جینش در آورد، سیگارش رو روشن کرد، و بعد شعله فندک خوش نقش و نگارش رو خاموش کرد. کام طولانی گرفت و بعد دودش رو فوت کرد بیرون و گفت:

-خیلی خب. میدونم که سوال داری. بپرس، منم اگر تونستم جوابشون رو بهت میدم.

اصلا انتظار نداشتم همچین چیزی از زبونش بشنوم. با تعجب و هاج و واج، فقط چند لحظه زل زدم

بهش. با بی طاقتی دستی توی هوا تکون داد و گفت:

-محض رضای خدا، بانوی جوان. حرفتو بزن و انقدر مس مس نکن.

خودمو جمع و جور کردم و رفتم سراغ سوالات مهمم:

+لیام رئیس مافیای بوستونه؟

دکلان غرغر کنان جواب داد:

-غلطه، اون رئیس مافیای ایرلنده.

وقتی دید عین خنگا فقط دارم نگاهش میکنم و هیچی نفهمیدم، آهی کشید و گفت:

-خیلی خب، فیلم پدرخوانده رو دیدی؟

@roman_partow

با تکون داد سر جواب مثبت دادم. گفت:

-خوبه. میدونی که آل پاچینو نقش رئیس کل خاندان های مافیایی ایتالیا، توی نیویورک رو داشت؟

قیافه آل پاچینو، وقتی که آخر فیلم و بعد از مرگ پدرش رئیس مافیا شد و همه کانگسترا دونه دونه میومدن و حلقه توی دستش رو میبوسیدن، تصور کردم و جواب دادم:

+بله.

-و اینم میدونی، مارلون براندو که پدر آل پاچینو

@roman_partow

بود، رئیس کل خاندان کورلئونه[۱]هم در نیویورک و هم ایتالیا بود؟

+بله؟

-خب این زنجیره رو تا صدتا خاندان دیگه ادامه بده و میرسی به لیام.

بزاقم رو با زور پس فرستادم و گفتم:

+داره کم کم یه حسای بدی بهم دست میده.

دکلان سر تکون داد و گفت:

-لیام رو همه خاندان های مافیای ایرلندی نظارت داره بانوی جوان. تمام کارها و عملیات هاشون.

۱-مارلون براندو و آل پاچینو اسم اصلی بازیگر های فیلم پدرخوانده ست و کورلئونه فامیل خاندانشون توی فیلمه.

@roman_partow

همه زیر دست اون کار میکنن، چه توی این شهر باشن، چه توی جمهوری ایرلند و چه توی هرنقطه ای از جهان. اینطوری بهش فکر کن؛ کاتولیک ها در سراسر جهان، هزاران کلیسا دارن، راهب ها، موعض های مذهبی، کشیش ها، همه شون مثل یک هرم میمونن که در آخر به یک نقطه واحد میرسن و در راس اون هرم یک صندلی طلایی برای رهبر همه شون وجود داره.

یهو مکث پرمعنا و مفهومی کرد و من پرسیدم:

+یعنی داری میگی لیام توی دنیای مافیا مثل پاپ[۵۸]

۲- پاپ رهبر کل کاتولیک های جهانه، حتما دیدینش اگر یادتون نمیاد توی گوگل سرچ کنید "پاپ" عکساشو برات میاره

میمونه.

-بله، البته اگر از اون کلاه مسخره روی سرش صرف نظر کنی[۵۹]

پاپِ مافیاها منو دزدیده بود! نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم. بعد از چند دقیقه، وقتی دکلان دید چیزی نمیگم، کمی بهش بر خورد و گفت:

-اون بهت آسیبی نمیزنه. اگر نگران همچین چیزی هستی، حتی بهش فکرم نکن.

+من الان فقط نگران دوتا چیزم، برگشتن به خونه و برگشتن به زندگی عادیم.

۳- پاپ یه کلاه روی سرش داره که جز لباس هاشه و همیشه باید سرش باشه

سیگار کشیدنش رو تماشا کردم و با خودم فکر کردم شاید عادت بدی نباشه و منم یه امتحانی بکنم چون باعث میشد موقع مکالمات عجیب و معذب کننده با این کار کمی معطل کرد و وقت تلف کرد. پرسید:

-برای چی انقدر واست مهمه که به زندگی قبلیت برگردی بانوی جوان؟ دلت واسه کار کردن توی رستوران بادی تنگ شده؟

از تمسخری که توی لحنش بود، مور مورم شد و به تندی جواب دادم:

+گارسون رستوران بودن یک شغل شریفه، حداقل خیلی بهتر کاریه که تو و لیام انجام میدین!

@roman_partow

اونم با پرخاش جوابم رو داد و صداش بُرنده بود:

-تو هیچ ایده ای نداری که ما چیکار میکنم، لازم نیست درباره شرافت کاری ما نظر بدی.

+پس فکر کنم تعریف ما از کلمه "شرافت" خیلی با همدیگه فرق داره.

برای لحظات طولانی و پر تنشی بهم خیره موند و بعد به نرمی گفت:

-مطمئن باش تعریف مون از اونچه که تو فکر میکنی به همدیگه نزدیکتره.

فهمیدم که یه معنی مخفی پشت این حرفش هست و از ظاهرش مشخص بود که خودشم سریعا از

@roman_partow

گفتن جمله ش پشیمون شده. پرسیدم:

+میخوای واسم توضیح بدی منظورت دقیقا چیه؟

به نشونه منفی سر تکون داد. گفتم:

+خیلی خب، پس میرم سر اصل مطلب؛ چجوری میتونم از اینجا برم بیرون؟

-نمیتونی. مگر اینکه لیام خودش تصمیم بگیره که این اجازه رو بهت بده.

آخرین و طولانی ترین کام رو از سیگارش گرفت و بعد اونو روی زمین سیمانی پارکینگ انداخت و زیر پاشنه کفشش لهش کرد و ادامه داد:

-اما چند تا توصیه دارم که توی مدتی که اینجا

هستی بهت کمک میکنه. بهش دورغ نگو؛ چون اگر بگی اون میفهمه. بهش خیانت نکن، چون اگر این کارو بکنی بازم میفهمه.

چشماش برق زدن و با شرارت گفت:

-و مطمئن باش از عواقب بعدش خوشت نمیاد.

نه میتونستم پلک بزنم و نه میتونستم آب دهنم رو قورت بدم. پرسیدم:

+همین؟ توصیه دیگه ای نداری؟

دکلان از کنارم گذشت و به سمت آسانسور رفت و دکمه ش رو فشار داد. چند ثانیه سکوت کرد و منتظر موند. بعد چرخید و نگاه متفکرش رو روی

من ثابت کرد و گفت:

-باهاش مثل یک پادشاه رفتار نکن، جوری که بقیه باهاش رفتار میکنن. چیزایی که بهش میدی_حرفات، صداقتت_ چیزایی هستن که اون بهشون احتیاج داره. خود واقعیت باش. برای مرد مثل اون، این بی نهایت با ارزشه.

صدای دینگ آسانسور بلند شد، درها باز شدن و دکلان یک قدم به عقب برداشت و با دست هدایتم کرد تا وارد کابین بشم. به آرومی راه افتادم و پامو توی اتاقک گذاشتم. دکلان دکمه پنت هوس رو فشار داد و بعد از کابین خارج شد. دست به سینه ایستاده بود و نگاهش همچنان روی من بود. گفتم:

+پس من چی؟ چیزایی که من بهشون نیاز دارم چی؟ چرا فقط باید اون مهم باشه؟

-چون برای تو هیچ مشکلی پیش نمیاد بانوی جوان. تو به اندازه تمام رئیس های مافیایی که تا به حال دیدم پوست کلفتی. بعد از اینکه تمام این ماجرا ها تموم شد، تو یک زندگی طولانی و خوش و خرم خواهی داشت.

لرزشی از زیر پوستم رد شد و گفتم:

+یه جوری میگی که انگار لیام اینطوری نیست!

چشماش تیره شدن و گفت:

-یه نصیحت دیگه میخوای؟ زیاد بهش وابسته نشو.

@roman_partow

اون مرد جوری زندگی کرده که همیشه یه پاش لب گور بوده، دیر یا زود، بالاخره میوفته توی گور.

درهای آسانسور بسته شدن و دکلان از جلوی نگاهم ناپدید شد.

@roman_partow

۱۹

×تروِ×

وقتی درهای آسانسور رو به پنت هوس باز شدن، لیام جلوی در، منتظر من ایستاده بود. بدون لباس و پا برهنه، فقط یک شورت مشکی پاش کرده بود. بدنش زیبا بود. عضلاتش به طرز زیبایی ساخته شده بودن، تراش خورده و قوی. شونه هاش پهن بود و کمرش کمی باریک تر میشد. چنان هیکلی داشت که حتی خود فرشتگان درگاه الهی هم با دیدنش از راه به در میشدن و به گریه میوفتادن. به تمام اینا اگر خالکوبی های جذابش رو هم اضافه میکردم، میشد گفت که در حال حاضر، با چشم گیر ترین و باشکوه

ترین موجود عالم رو به رو بودم. عوضی جذاب!

غریدم:

+میخوام که همین الان منو برگردونی خونه م.

-قبلا هم این حرفو زده بودی.

با چند قدم بلند، فاصله بین مون رو پر کرد، دست های کشیده و بلندش رو دراز کرد و من توی آغوشش به هوا بلند شدم. وقتی چرخید و شروع کرد به راه رفتن، اعتراض کردم:

+خودم پا دارم و خیلی هم خوب بلدم چطور باهاشون راه برم.

-بله میدونم، اما این سعادت نصیبت شده که من بغلت کنم و ببرمت توی اتاق.

@roman_partow

به قیافه از خودراضیش چشم غره ای رفتم، من داشتم از عصبانیت میترکیدم و نمیفهمیدم که توی چنین وضعیتی اون چطور میتونه انقدر خونسرد باشه! لیام وقتی متوجه تنشم شد گفت:

-یالا دعوا راه بنداز! من از جر و بحث کردن باهات لذت میبرم.

+آره لذت میبری، چون انقدر بقیه پاچه خورایت رو کردن و هرچی گفتی جلوت خم و راست شدن، دیگه حوصله ت سررفته.

-باید اعتراف کنم که واقعا این کارشون برام خسته کننده شده و تکراری دیگه.

+اگه داری منو به اتاق خوابت برمیگردونی، الکی

زحمت نکش. من پیشت نمیخوابم.

-تو واقعا دوست داشتنی هستی.

لبخند نرمش واقعا حرصمو در میاورد. دلم میخواست یه مشت بکوبم توی سرش. گفتم:

+لیام، جدی میگم....

نذاشتم حرفمو تموم کنم و با جدیت حکم کرد:

-هیس. اعتراضت هیچ تغییری توی تصمیم من ایجاد نمیکنه.

وقتی وارد اتاق شدیم، لیام منو روی تخت گذاشت. سریع از جام پاشدم تا برم بیرون، ولی دستاش به شونه م فشاری وارد کردن و دوباره منو سرجام

نشوند. چشمامو بستم و خیلی سفت و جدی، در حالی که نفس داغم تند تند از دماغم بیرون میومد، همونجا ثابت موندم. تا اینکه لیام گفت:

-لباساتو در بیار.

چشمامو باز کردم و با خشم بهش خیره شدم و گفتم:

+حتما داری شوخی میکنی؟!

-نیاز داری که بخوابی.

+من الان فقط یه ساطور نیاز دارم که بزنم باهاش سر تورو قطع کنم!

انگشتاشو دور چونه م گره زد و از بالا توی چشمام نگاه کرد، چشماش تیره، زیبا و غمگین بودن. زمزمه

@roman_partow

کرد:

-این حرفو از ته دلت نزدی.

یهو از خودم بخاطر حرفی که زده بودم متنفر شدم و احساس عذاب وجدان بهم دست داد. آه کشیدم، چشمامو دوباره بستم و جواب دادم:

+نه، از ته دلم نبود.

لیام خودشو روی تشک تخت انداخت و منو روی بدن خودش کشید. تکونی به بدنم دادم تا توی موقعیت راحتتری قرار بگیرم. هیکل لیام مثل تشک برام عمل میکرد و باید اعتراف کنم که واقعا تشک راحتی بود. راحت و خوشبو. باید با خودم میجنگیدم تا از تمایلم برای مالیدن صورتم به قفسه سینه ش

جلوگیری کنم. غرغر کنان پرسیدم:

+چرا این کارو باهام میکنی؟

-چون دلم میخواد و توانایی انجامش رو دارم و میدونم که توام دلت میخواد. ولی زیادی لجباز و یکدنده ای و حاضر نیستی اعتراف کنی که خوشت اومده تا منم از شنیدن اعترافت راضی و خوشحال بشم.

+من به پیشنهاد احمقانه "همزیستی مسالمت آمیزت" جواب نه دادم.

-داشتی فکر میکردی که باید چه جوابی بهم بدی.

+اما آخرش گفتم نه!

@roman_partow

دستش لا به لای موهام خزید و شروع کرد به نوازش کردن سرم. سینه ش با نفس عمیقی بالا و پایین شد و گفت:

-ترو، دیگه تموم شده. برای ۲۸ روز آینده تو مال منی. بعد از این یک ماه تا آخر عمرت وقت داری که از من متنفر باشی، اما فعلا بیا از زمانی که داریم لذت ببریم.

+یه جوری داری میگی بس کنم که انگار واکنشم به نظرت غیرمنطقیه!

صداش سخت و زمخت شد و با بی حوصلگی گفت:

-اصلا هرچقدر دلت میخواد جیغ و داد کن و غر بزن، من دیگه کاری بهت ندارم و باهات جروبحث نمیکنم.

@roman_partow

پر حرص نوک سینه ش رو گاز گرفتم و بعد با لذت به قیافه ش که از درد توی همدیگه جمع شده بود نگاه کردم. خمیازه ناخودآگاهم باعث شد حواسم از تحسین چهره ش پرت بشه. لیام پیشونیم رو بوسید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. کف دستش با حرکات دایره واری ستون فقراتم رو نوازش میکرد و پرسید:

-رنگ مورد علاقه ت چیه؟

+اوه ببخشید، این یک روی جدید از شخصیتته که حالا دارم باهاش حرف میزنم؟

-و باید بدونم سنگ جواهر مورد علاقه ت چیه.

دندون قروچه ای کردم، و با انگشتام به صورت متناوب روی سینه برهنه ش ضربه میزدم. دوباره

گفت:

-و سایز انگشت حلقه ت.

سایز انگشت حلقه م؟ حس کردم خون توی تنم خشک شد. یخ بستم و حتی نمیتونستم بزاقم رو ببلعم. خنده آرومی باعث شد، سینه لیام بلرزه و گفت:

-بالاخره تونستم توجهت رو جلب کنم.

بعد از چند ثانیه محتاطانه گفتم:

+حس میکنم یه حفره اسرار آمیز توی فضا ایجاد شده و منم از طریق اون پرت شدم توی یه جهان دیگه.

چرخشی به بدن هامون داد، حالا من به پشت

خوابیده بودم و وزن لیام روی من بود. چشماش موقع نگاه کردن به من، مثل تیغه شمشیر تیز و صیقلی میدرخشیدن. نگاهش بدجوری منو تحت فشار گذاشته بود و غرید:

-قرار نیست که مجبورت کنم باهام ازدواج کنی، البته اگر چنین فکری با خودت میکردی!

عضلات گلوم شل شدن و تونستم نفس حبس شده م رو بیرون بفرستم. البته فقط تا زمانی که با لحن متفکرانه ای دوباره گفت:

-اما اگر دلم بخواد میتونم به این کار هم مجبورت کنم.

و دوباره خشکم زد. وقتی آب دهنم رو با زور و

@roman_partow

وحشت پایین فرستادم، لبخندی روی صورت لیام نشست و تازه فهمیدم که داشته منو دست میانداخته.

هنوز توی شوک بودم، حیرت زده نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

+تو...تو...دیوونه روانی زنجیری!

حرفام انگار روش تاثیری نذاشته بود چون گفت:

-فحشای بدتر از این زیاد شنیدم.

مشتی به سینه ش کوبیدم و اعتراض کردم:

+از روی من برو کنار.

آه کشید و زمزمه کرد:

-باز دوباره شروع شد.

@roman_partow

+برو کنار...

با بوسه ش، صدامو برید. در سریعترین زمان ممکنی که تونستم خودم رو جمع و جور کردم و سرمو عقب کشیدم. البته اونقدرا م که فکر میکردم حرکتم سریع نبود، تقریبا زمان زیادی بهش داده بودم. مزه بوسه هاش و حسی که لمس لب هاش به بدنم منتقل میکرد رو دوست داشتم و دلم نمیومد زود ازش جدا بشم. خدایا، وقتی این ماجرا تموم شد باید چندین جلسه مشاوره با روانشناس داشته باشم تا بتونم به حالت عادی برگردم. لیام گفت:

-دیگه وقتشه که بخوابیم. من خوابم خیلی سبکه، پس حتی فکرشم نکن که نصف شب یواشکی پاشی و فرار

کنی.

غلت زد، پتویی که گوشه تخت قرار داشت رو برداشت و بعد بازومو گرفت و منو توی حصار دست هاش کشید. طاق باز خوابیده بودیم، پتو رو روی جفتمون کشید و در نهایت نفسی که نشون دهنده رضایتش بود از سینه ش خارج شد.

+لیام.

-بله عزیزم؟

+من هنوز کفشام پامه.

-خودت نخواستی که لباساتو در بیاری.

+آهان الان شدی پسر خوب و هرچی من بهت میگم

@roman_partow

رو گوش میکنی؟ چقدر تند تند شخصیتت تغییر میکنه!

تار موهام پراکنده شدن و فهمیدم که لیام داره در سکوت بهم میخنده. گفتم:

+خوشحالم که تونستم سرگرمت کنم!

دم گوشم زمزمه کرد:

-هیچ ایده ای نداری که چقدر برام سرگرم کننده ای.

با ناباوری به سقف خیره موندم. امکان نداره چنین اتفاقاتی در حال رخ دادن باشن! حتما دارم خواب میبینم و این زندگی واقعیم نیست. لیام با لحن آرومی گفت:

@roman_partow

-ترو، فردا صبح هرچقدر که دلت بخواد میتونی سرم جیغ و داد کنی. فعلا فقط بیا بخوابیم.

+چاره دیگه ای هم ندارم!

گرمای خاصی توی صدای لیام نشست و گفت:

-یکم تحمل داشته باش، شاید از تصمیماتی که برات گرفتم خوشت بیاد و ازشون لذت ببری.

+ببخشید، ولی توی قرون وسطی که زندگی نمیکنم. الان زن ها حق رای دادن، آزادی و حق انتخاب دارن، نشنیدی این چیزا رو؟

-چرا، شنیدم. اگر از من بپرسی، میگم که این واقعا یکی از مزخرف ترین پیشرفت های جهان و بشریت بوده. از موقعی که به زن ها آزادی دادن همه دنیا

به هم ریخت.

دوباره داشت دستم میانداخت و مسخره بازی در میاورد. این لیام سرخوش جدید واقعا کی بود؟ ورژنی جدیدی ازش که میخندید، شوخی میکرد؟ پس اون گرگ خشمگین که چشماش یکسره در حال سوختن توی شعله های آتیش بودن، کجا رفته؟ نمیتونه از دزدیدن من و اینکه قراره یک ماه آینده رو پیش همدیگه بگذرونیم، انقدر خوشحال باشه....میتونه؟ اگر آره، پس یعنی زندگی قبلیش چقدر وحشتناک بودن که چنین چیزی باعث نشستن خنده روی لب هاش شده؟ ترو! حق نداری براش احساس دلسوزی و همدردی کنی. اون پادشاه

مافیاست! آدم رباست! اون مردی نیست که تو براش احساس تاسف کنی!

چند دقیقه ای بین عقل و احساسم جنگ برپا بود سرهمدیگه داد میکشیدن، تا زمانی که لب های لیام به گوشم مالیده شدن و با صدای خوابالودی گفت:

-بهتره زودتر بخوابی وگرنه پیش خودم فکر میکنم که دلت میخواد لباساتو توی تنت پاره کنم و انقدر بکنمت تا بی حس بشی.

از کوره در رفتم و با ناراحتی، به پهلو غلت زدم و صورتم رو توی بالشت مخفی کردم. لیام هم به پهلو چرخید و یک دست و پاشو دور تن من حلقه کرد و بیشتر منو به خودش چسبوند. بوسه نرم و کوتاهی

پشت گردنم نشوند. بعد از چند دقیقه، وقتی ما دیگه هیچ تکونی نخوردیم، چراغ های به صورت خودکار کم نور شدن و در نهایت اتاق در تاریکی فرو رفت. لیام خوابیده بود اما همچنان محکم منو توی آغوشش گرفته بود و من با افکاری که توی مغزم جریان داشتن، تنها مونده بودم.

***

چند ساعت بعد، وقتی بیدار شدم، هیچ ایده ای نداشتم که کجام. برای چند لحظه مغزم خالی شد. سرجام دراز کشیده بودم و چشمام روی در و دیوار ناآشنای اتاقی که توش بودم حرکت میکردن. فضا ساکت و آروم بود. نور از گوشه پرده های

خاکستری به داخل اتاق تابیده میشد و برای همین حدس زدم که صبح باشه. بعد صدای نفس های آروم و عمیقی رو از پشت سرم شنیدم، بازوهای قوی مردی که دورم پیچیده شده بودن رو حس کردم و همه چیز یهو یادم اومد. توی آغوشش اسیر شده بودم. منتظر بودم تا خشم بهم چیره بشه و شروع کنم به لگد کوبیدن و خودمو از شر زندان دستاش خلاص کنم اما به جاش حس آرامش و گرمایی که توی آغوشش داشتم باعث شد خودمو عقبتر بکشم و کمرم رو بیشتر به قفسه سینه ش بچسبونم. ظاهرا سندروم استکهلم[1] همین زودی

۱-سندروم استکهلم قبلا هم بتون گفته بودم، سندرمی که قربانی عاشق آدم ربای خودش میشه، اینجا ترو در اصل داره به خودش تیکه میندازه چون از قبل هم عاشق

بهم غلبه کرده بود.

-صبح به خیر.

صدای لیام در اثر خواب هنوز گرفته و خش دار بود. کش و قوسی به پاهاش داد، نفس عمیقی رو بیرون فرستاد که پشت گردنم رو قلقلک داد و منو محکم تر به خودش چسبوند. آلتش کمی سفت بود و از پشت به باسنم برخورد میکرد و باعث شد که صورتم داغ بشه. توی دلم گفتم" مثل اینکه به آلتت که زودتر از خودت از خواب بیدار شده داشتی صبح به خیر میگفتی نه من!" اما به جاش گلوم رو صاف

لیام بوده و الانم درسته برخلاف میلش توی خونه ش نگهش داشته اما نمیخواد ازش جدا بشه

کردم و خیلی ساده گفتم:

+سلام.

-فرار نکردی.

+فکر کردم شاید اگر این کارو بکنم، دست و پامو به تخت ببندی.

-درست فکر کردی.

لیام لگنش رو جلوتر کشید، عضو تحریک شده ش بیشتر توی باسنم فرو رفت و نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بود از بین لب هاش بیرون پرید. پرسید:

-میشه یاد بندازی که چرا هنوز لباس تنته؟

+چون از دستت عصبانیم، تو منو دزدیدی، یادت

@roman_partow

میاد؟ آدم ربایی؟ این چیزا برات آشنا نیست؟

-هوم، درسته.

بازوی دیگه ش رو از زیر تنم رد کرد و نوازشم کرد. لب هاش به گردنم چسبیدن و در همون حال گفت:

-زندانی زیبای من، نیاز دارم که خودمو درونت تخلیه کنم. نظرت درباره سکس مقعدی چیه؟

چشمام انقدر گشاد شدن که کم مونده از حدقه بپرن بیرون و قلبم شروع کرد به تند تند کوبیدن. سریع جواب داد:

+کاملا باهاش مخالفم. **خیلی**، یه خیلی درشت و گنده! مخصوصا با پاپ مافیاها که شب شام فارغ التحصلیم اومده منو دزدیده توی برجش اسیرم کرده.

لیام چند ثانیه ای ساکت موند و مشغول فکر شد و بعد وقتی به نتیجه ای نرسید با حیرت پرسید:

-پاپ مافیاها؟

+بیخیالش شو. دوباره اعصابمو ریختی به هم!

کف دستش روی سینه م قرار گرفت و شروع کرد به مالیدن. با صداش خش دارش زمزمه کرد:

-بذار به ارگاسم برسونمت، قول میدم حالت بهتر بشه.

تقریبا نود درصد سلولهای بدنم با پیشنهادش موافق بودن و از شدت خوشی داشتن جشن میگرفتن برای خودشون اما اون ده درصد دیگه سعی داشتن با زور اون درصد بیشتر رو قانع کنن تا دست به چنین

حماقتی نزنن. گور بابای اون نود درصد! اختیار بدنم دست خودمه نه هورمون های بیشعور و وقت نشناسم! عمدا، جوری که براش سوتفاهم پیش نیاد با "نـــــه" کشیده و محکمی جوابش رو دادم. لیام گفت:

-باشه هرجور راحتی، اینجا رئیس تویی.

ابروهام بالا پرید و بهت زده پرسیدم:

+جدی؟ از کی تا حالا؟

خندید و جواب داد:

-از هیچوقت. داشتم مثلا ازت دلجویی میکردم.

+متوجه شدم. فقط محض کنجکاوی میپرسم، توی کشوی پاتختی این طرفم تفنگ داری؟

@roman_partow

خنده ریزش تبدیل به قهقهه شد. منو با یک حرکت به طرف خودش کشید تا طاق باز روی تخت خوابوندم و بعد خودش روم قرار گرفت، پاهاشو روی پاهام انداخت تا لنگ و لگد نپرونم و از بالا به من خیره موند. چشماش هنوز رخوت خواب رو داشتن و خنده روی صورتش هم خوابالود بود. گفت:

-دوباره اون دختر سرکش و لجباز بیدار شد.

یا مسیح! چرا باید این مرد انقدر زیبا باشه آخه؟ داره همه چیزو برام سخت تر و بدتر میکنه. در حالی خونم در حال جوشیدن بود پرسیدم:

+همیشه بعد از اینکه یک نفرو میدزدی انقدر خوشحال و سرخوشی؟

به نرمی جواب داد:

-نه. چون کنار تو از خواب بیدار شدم خوشحالم.

لعنت بهش، رفته بود توی مود دلبری کردن. با احتیاط، چشمامو براش باریک کردم و اون گفت:

-انقدر مشکوک بهم نگاه نکن، دارم حقیقت رو میگم.

+اگر برنگردم خونه، الی زنگ میزنه به پلیس.

دماغش رو روی خط فکم کشید و زبری ریشش، پوست صورتم رو قلقلک داد. گفت:

-الی میدونه که تو قراره پیش من بمونی. حتی گفت به نظرش این ایده خیلی عالیه.

دختره خائن! لیام ادامه داد:

@roman_partow

-و درضمن رئیست هم خبرداره که یه مدتی نمیتونی بری سرکار. گفت که بهت سلام برسونم.

نگاه سوزانم توی چشماش دوخته شد و پرسیدم:

+چند وقته که داری برای این چیزا نقشه میچینی؟

-با این خشم و عصبانیت بیهوده ت فقط داری وقتمون رو تلف میکنی. بیا بریم سراغ چیزای مهم تر؛ تا کی میخوای از دستم عصبانی بمونی؟ آلتم بخاطر تو درد میکنه و نیاز دارم که دوباره موقع به ارگاسم رسیدنت، بشنوم که صدام رو فریاد میزنی. مثلا تا ۵ دقیقه دیگه.

+پس ببخشید خودت و آلت باید به ناامید شدن عادت کنین!

@roman_partow

سرش بالاتر کشیده شد و نگاهش تا عمق چشمام نفوذ کرد و بعد گفت:

-تو هیچوقت نمیتونی منو از خودت ناامید کنی. حتی اگر در طول یک ماه آینده، بهم اجازه ندی که دوباره لمست کنم، بازم این یک ماه، بهترین ماه کل زندگیم خواهد بود، چون قراره کنار همدیگه سپریش کنیم.

دهنم از شدت ناباوری کش اومده بود و باورم نمیشد که چی گفته. با بهت زدگی گفتم:

+داری شوخی میکنی!

نگاهش به سمت دهنم سر خورد. چشماش پرحرارت شدن و زبونش رو روی لب هاش کشید. بهش

توپیدم:

+نه لیام. رابطه مون اینطوری پیش نمیره. نمیتونی خواسته های منو نادیده بگیری و آزادیم رو ازم بگیری و بعد ازم انتظار داشته باشی که با خوشحالی پاهامو برات باز کنم.

صدای لیام پر از حرارت شهوت انگیزی شده بود و گفت:

-آخ خدا! ادامه بده. پاهاتو برام باز کنی؟ بگو بگو.

حرف زدن با این مرد هیچ فایده ای نداشت و گوشش فقط هرچیزی که خودش دلش میخواست رو میشنید. اگر با دیوار سیمانی حرف میزدم شاید به نتیجه مطلوب تری میرسیدم. گفتم:

@roman_partow

+هیچی، بیخیال شو.

دستمو گرفت و روی عضو سفت و سختش کشید و بغل گوشم زمزمه کرد:

-من میخوامت. از اولین باری که دیدمت، میخواستمت اما حالا که میدونم موقع به ارگاسم رسیدن چجوری اسممو صدا میزنی، حالا که اون دهن زیبات رو دور آلتم حس کردم، حالا که میدونم موقعی که دارم میکنمت چجوری زیر بدنم پیچ و تاب میخوری، حالا که میدونم در مقابل من میتونی چقدر بی شرم باشی و بدنت هرچی که نیاز داره رو ازم میگیره، **بیشتر میخوامت!**

چند ثانیه مکث کرد، شهوت و حرارت صداش در

عرض ثانیه ای ناپدید شد و خیلی جدی ادامه داد:

-اما بیشتر از نیازم، میخوام که کنارم احساس امنیت داشته باشی، میخوام بهم اعتماد کنی و بدونی که هرکاری برای خوشحالی تو از دستم بربیاد، انجامش میدم، حتی حاضرم بخاطرت یه گلوله توی مغز یه آدم خالی کنم.

وقتی ساکت شد، بهش زل زدم و دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم، اما لیام بهت مهلت نداد و با لحن تاریکی گفت:

-اگر دور نگه داشتن واژن خیس و خوشمزه ت از من، خوشحالت میکنه، هرکاری دوست داری انجام بده. ممکنه مجبورت کنم که توی خونه من بمونی،

@roman_partow

اما مجبورت نمیکنم که باهام رابطه جنسی داشته باشی. دیگه ازت چنین درخواستی نمیکنم.

خیلی یهویی ولم کرد، به سمت لبه تخت چرخید و در حالی که بلند میشد پنجه هاشو لا به لای موهاش کشید. با عجله به سمت حمام راه افتاد و درو پشت سرش به هم کوبید. صداش شر شر آب از حمام بلند شد. وایستا ببینم، چی شد؟....از دستم عصبانی شد؟ احساساتم قروقاطی شده بودن و گیج و متحیر به صدای آب گوش دادم، تا زمانی که قطع شد. بعد از چند دقیقه لیام از حمام خارج شد، برهنه بود و بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه، به سمت اتاقک لباس ها رفت. چند دقیقه بعد، پوشیده در کت و

شلوار آشنای مشکیش، پیراهن مردونه سفید و کفش های سیاه چرمی، بیرون اومد. دوباره تبدیل به گرگ شده بود، تاریک و خطرناک، حالت چهره س مثل سنگ سفت بود و نگاه توی چشمش ناخوانا بود. در حالی که به سمت در اتاق خواب میرفت، سرشو از شونه به سمت بر گردوند و گفت:

-کتابات توی کتابخونه ن. از درس خوندن لذت ببری.

و بعد بدون اینکه بر گرده و نگاهم کنه، رفت.

@roman_partow

۲۰

×تروِ×

یه مدت طول کشید تا مغزم خودشو جمع کنه و تازه یادم بیوفته که باید، دوش بگیرم، لباسامو عوض کنم و یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. بعدا میتونستم با مشکلات بزرگتر سروکله بزنم. حمام اتاق مستر بینظیر بود. از این مدل دوش هایی داشت که وسط سقف یه حفره هست و آب به صورت بارش بارون ازش بیرون میریزه. حس اینو به آدم میداد که وسط یک جنگل استوایی ایستادی و در یک تابستونی دل انگیز، رگبار میگیره. روی دیواره های لوله های باریکی تعبیه شده بود که از پهلو هم به بدن آب

میپاشیدن و من معرکه ترین حمام عمرم رو تجربه کردم. تمام وسایل آرایشی و بهداشتیم روی کانتر مرمری روشویی حمام چیده شده بودن. موهای خیسم رو شونه کردم، دندونامو مسواک زدم، دئودورانت زدم. تمام این کارا رو با وسایل خودم انجام دادم و انگار داشتم همون روتین روزانه خودم توی آپارتمانم رو انجام میدادم. نیمی از وجودم بخاطر اینکه لیام بازور منو به اینجا آورده بود، دچار ذوق زدگی شدید شده بود و نیمه دیگه م دلش میخواست یه لگد توی دندون هاش مرتبش بکوبه تا همه شون بریزن کف زمین. یه بخش خیلی کوچیک دیگه ای هم توی وجودم بود که میگفت، به طرز

دیوانه واری از این ایده لیام خوشش اومده و من مصرانه تلاش داشتم که حرفای اون بخش کوچیک رو نادیده بگیرم. به هرحال همین که دیگه مجبور نبودم شب های به جیغ و داد های گوشخراش تایلر و الی گوش کنم، خودش یه مزیت بزرگ بود.

میتونستم در آرامش و سکوت برای آزمون وکالت درسامو بخونم. من آدم درون گرایی بود و تصوری که از یک قرار عالی با دوست پسرم داشتم، این بود که توی سکوت روی کاناپه کنار همدیگه بشینم، کتاب بخونیم، هفته ها به دور از جامعه، توی یه خونه خودمون رو حبس کنیم و دوست پسرم مردی باشه که زیاد وراجی نکنه. اگر سکس های پر شور هر شب

رو به این کلکیسون اضافه میکردم، میشد گفت به نیروانای[1] خودم رسیده بودم. البته میتونست مثل جهنمم باشه. شک داشتم که اگر یه جوری بتونم از این خونه بزنم بیرون، بعد از چند ساعت دوباره بدو بدو کنان به سمت لیام برنگردم! باید خودمو توی چمدون یه مسافر خارجی جا میدادم تا منو از این کشور خارج کنه و از دسترس لیام بلک دور بشم.

شلوار جین و تیشرت تمیزی پوشیدم و پا برهنه شروع کردم به قدم زدن توی پنت هوس و از این اتاق به اون اتاق سرک میکشیدم. نشیمن اصلی به صورت باز طراحی شده بود. آشپزخونه با استیل ضد

۱- نیروانا آرمان شهر یا یه جورایی میشه گفت بهشت بودایی هاست

زنگ، که حالتی بین نقره ای و خاکستری تیره داشت و سنگ های گرانیت سیاه، دکور شده بود. پذیرایی و سالن غذاخوری با یک دیوار شیشه ای نازک که تا سقف امتداد داشت از همدیگه جدا شده بودن. اتاق تلوزیون در اصل مثل یک سینمای کوچیک بود، صفحه نمایشی تخت و بزرگی به دیوار نصب بود و صندلی های بزرگ و راحتی مثل سالن تئاتر مقابلش چیده شده بودن. کتابخونه دقیقا در قسمتی از خونه که طرف مقابل اتاق مستر بود، قرار داشت و تقریبا میشد گفت به همون بزرگی اتاق مستره. کنار کتابخونه، دفتر کار لیام بود. در اتاق رو باز کردم و درحالی که دستگیره توی دستم مونده بود، جلوی

در ایستادم، قلبم تند تند میزد و خیره شده بودم به میزش. میز بزرگ و سیاه رنگی بود، یعنی قطعا باید سیاه میبود و اگر رنگ دیگه ای بود جای تعجب داشت. تمام چیز هایی که معمولا روی همه میزهای کار پیدا میشه، روش چیده شده بود. چند تا پوشه، یه جامدادی پر از خودکار و مداد و کامپیوتری که مانیتور بزرگی داشت. تنها چیزی که روی میزش ندیدم، تلفن بود. توی هیچکدوم از اتاق های دیگه خونه هم تلفنی ندیده بودم. چند لحظه ای ایستادم و با خودم کلنجار رفتم که آیا برم کامپیوترش رو روشن کنم یا نه؟ و در آخر به این نتیجه رسیدم که قطعا و بی شک لیام براش رمز ورود گذاشته. و خب

اگر توی آسانسور دوربین داشت، به احتمال زیاد تمام فضاهای خونه هم مجهز به دوربین هستن. برای همین بیخیال شدم و به کتابخونه برگشتم تا یه نگاهی هم به اونجا بندازم. تمام وسایل درسیم، کتابای دانشگاهم و برگه های نمونه سوالات خیلی مرتب و تمیز روی میز چوبی که کنار شومینه مرمری انتهای کتابخوبه قرار داشت، چیده شده بودن. لپ تاپمم اونجا بود. هیچ تلوزیونی توی این اتاق به چشم نمیخورد و تمام دیوار های کتابخونه با قفسه هایی که از کف تا سقف ادامه داشتن و تمامشون پر از کتاب بودن، پوشیده شده بود. یه نردبون کوچیک برای دسترسی بهتر به طبقات بالایی قفسه های کتاب

به یکی از قفسه ها تکیه داده شده بود و منتظر بود که یک نفر ازش بالا بره. خیلی آروم شروع به قدم زدن توی کتابخونه کردم و انگشتم رو روی کاناچه بزرگ چرمی که به رنگ ذغال بود کشیدم. از فضای اتاق بوی تجملات و کتاب های قدیمی بلند میشد. چنین کتابخونه ای، آرزوی هر انسان عاشق کتابی بود. چند دقیقه ای وقت گذاشتم و بین قفسه ها چرخی زدم و هر لحظه با دیدن کتاب هایی که لیام توی کتابخونه ش داشت، بیشتر شگفت زده میشدم و تحت تاثیر قرار میگرفتم. چاپ اول کتاب های "پروست" انگار نقطه ضعف لیام بود اما کلکسیون کتابهای مربوط به فلسفه ش بیشتر از همه منو تحت

تاثیر قرار داد. تمام مجموعه کتاب های فلاسفه جهان، از ارسطو، نیچه و دکارت گرفته تا کانت[۲] همه شون رو داشت. از توی یکی از قفسه ها، نسخه رنگ و رو رفته ای از کتاب "تأملات" نوشته مارکوس اورلیوس که یکی از فرمانروایان رُم باستان بود رو برداشتم. کتابی که گوشه هاش گرد و صفحاتش زرد شده بودن رو باز کردم و جمله ای که زیرش خط کشیده شده بود رو با صدای بلندی خوندم:

+"آنگونه رفتار نکنید که انگار قرار است هزارن سال زنده بمانید. مرگ به شما نزدیک است. تا زمانی که

۲-ارسطو فیلسوف یونانی، رنه دکانت فیلسوف و ریاضی دان فرانسوی، فردریک نیچه و امانوئل کانت فیلسوف های آلمانی بودن- پروست هم قبلا گفته بودم رمان نویس مشهور فرانسوی که لیام کتاب "در جست و جوی زمان گمشده" ش رو به ترو داد

زنده هستید، تا زمانی که قدرت در دستان شماست، خوبی کنید."

حیرت زده و هاج و واج به کلمات خیره موندم. مردی که در واقع حکم رئیس باند بین المللی خلافکارا رو داشت، زیر جمله ای که درباره خوبی کردن بود خط کشیده بود؟ شاید این کتاب در اصل متعلق به شخص دیگه ای بوده و بعد ها به کلکسیون لیام اضافه شده. کتاب رو ورق زدم تا به صفحه اول برسم. دست خط زیبا و زنونه ای روی صفحه اول خودنمایی میکرد: "عشقم، این کتاب پر از نصحیت های ارزشمند برای مرد خردمندی مثل توئه. تولدت مبارک_ جولیا" تاریخش مال دهم آگوست

بود، ۱۸ سال پیش. با دهن خشک به دست نوشته روی کتاب خیره موندم. تمام موهای پشت گردنم سیخ شده بودن. بعد یهو کتاب رو بستم و سرجاش برگردوندم. حس ترس، ضعف، عذاب وجدان و گناه بهم دست داده بود، انگار چیزی رو دیده بودم که نباید چشمم بهش میوفتاد. انگار از توی سوراخ کلید در، به اتاقی که پر از ارواحه نگاه کرده باشم. سرمو تکون دادم تا این فکرو از مغزم بیرون بریم و به خودم تشر زدم که "احمق نباش" جولیا هرکسی که هست، یا بوده، هیچ مدرکی وجود نداره که این کتاب رو حتما اون زن به لیام هدیه داده باشه. اسم لیام رو ننوشته بود. فقط کلمه "عشقم" به نگارش در

اومده بود که اونم نمیتونست نشون دهنده مخاطبش باشه. ممکنه لیام این نسخه از کتاب تأملات رو از مغازه کتاب های دست دوم خریده باشه. حتما قبل از اینکه این کتاب به دست لیام برسه، صاحب های دیگه ای هم داشته و توی دست چند نفر چرخیده تا به این کتابخونه برسه. تازه، ۱۸ سال پیش لیام هنوز خیلی جوون بوده. حتی جوون تر از الان من! دقیقا نمیدونستم اختلاف سنی من و لیام چقدره، چون یکبار ازش پرسیدم و اون جواب درستی بهم نداد، اما به نظر میومد این زن که اسمش جولیاست، شاید اونموقع حتی از لیام هم سن و سالش بیشتر بوده باشه. همه چیز خیلی پیچیده و عجیب بود به

نظرم. شاید این کتاب قبلا مال باباش بوده؟ شاید جولیا اسم مادر لیام باشه؟ یک معمای دیگه به لیست چیزایی که درباره لیام بلک نمیدونستم اضافه شده بود!

از قفسه های فاصله گرفتم و به سمت میز چوبی رفتم و صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم.

نشستم، جزوه و کتاب هایی که برای آزمون وکالت نیاز داشتم رو جلوم چیدم، لپ تاپم رو باز کردم و میخواستم وارد سایت نمونه سوالات آزمون که براش اشتراک دوماهه پرداخت کرده بودم بشم. قبلا سوالات چهار گزینه ایش رو بین وقت های خالی کار و دانشگاه جواب داده بودم و میخواستم برم سراغ

سوالات تشریحی که یهو یه حسی از ته دلم بهم یادآوری کرد که شاید تا یک ماه آینده اصلا نتونم درسام رو به صورت آنلاین مطالعه کنم. رمز وای فای خونه لیام رو نمیدونستم! گه توش! میتونستم به خوندن کتاب ها و جزوه هام اکتفا کنم اما اون برنامه آنلاین شامل سخنرانی ها و جلسات پرس و پاسخ با وکلای موفق هم بود و دسترسی کامل به بانک سوالات آزمون وکالت سال های اخیر با جواب های کامل تشریحیشون داشت. ولی مثل اینکه چاره ای به جز درس خوندن به روش سنتی نداشتم. البته من مشکلی با این روش نداشتم، همیشه دوست داشتم در تنهایی و خلوت خودم مطالعه کنم و به خوبی

میتونستم انگیزه م رو حفظ کنم، حتی با همگروهی هام توی اون برنامه آنلاین زیاد رابطه خوبی نداشتم و اکثرا نادیده میگرفتمشون. اما دلم برای اون سخنرانی ها و بانک جامع سوالات آزمون تنگ میشد. اصلا از اولم فقط بخاطر همین بود که هزینه اشتراک رو پرداخت کردم. و خب همه این ها یعنی باید از لیام بخوام که رمز وای فای رو بهم بگه. و این یعنی باید باهاش حرف بزنم. سرمو به سمت مانیتور لپ تاپم گرفتم و ازش پرسیدم:

+چقدر حاضری شرط ببندی که رمز رو بهم نمیگه؟ خب اگر من رمز وای فای رو بگیرم، یعنی میتونم به ایمیل هام هم دسترسی داشته باشم. این یعنی میتونم

به مرکز پلیس بوستون پیام بفرستم و بهشون گزارش بدم که دزدیده شدم!

چند ثانیه ای فکر کردم و بعد از لپ تاپم پرسیدم:

+یا نکنه اف بی آی به پرونده های آدم ربایی رسیدگی میکنه؟

مانیتور لپ تاپ با ناامیدی به من خیره بود. گفتم:

+راست میگی، با کی دارم شوخی میکنم؟ حتما اف بی آی هم تحت فرمان لیامه و ازش رشوه میگیرن. اصلا الان که بهش فکر میکنم شاید شماره خود رئیس جمهور هم توی لیست تماس هاش داشته باشه. همه میدونن که سیاستمدار ها هم دستشون با مافیا توی یک کاسه ست و توی کثافت کاری هاشون نقش

دارن.

چند ثانیه ای به حال خودم دلسوزی کردم و بعد جزوه هامو باز کردم و مشغول درس خوندن شدم. من یک ماه توی این عمارت آسمونی گیر افتاده بودم و باید ازش نهایت استفاده رو میبردم. حتی اگر این کار با عقل جور در نمیومد، بازم من این محدودیت رو برای خودم تبدیل به یک فرصت خوب برای پیشرفت میکردم!

چند ساعت بعد، برای ناهار به خودم استراحت دادم. ساعت دیوار بالای شومینه نصب بود، برای همین میدونستم که ساعت چنده. کیفم همراهم نبود، برای همین گوشیمم نداشتم و حس میکردم بدون موبایل

یک عضو از بدنم کم شده. یکی دیگه از چیزهایی که باید از ارباب این خونه بخوام، اینه که گوشیم رو بهم برگردونه.

توی یخچال غول پیکرِ آشپزخونه، پر از ظرف ها شیشه ای سیاه بود که همه شون با نظم و ترتیب توی طبقات چیده شده بودن. درپوش یکیشون رو برداشتم و دیدم که داخلش استیک به همراه سیر و پوره سیب زمینی هست. یکی دیگه شون ماهی سالمون کره ای با مارچوبه داشت. درپوش یکی دیگه از ظرف هارو هم برداشتم و توش لازانیای هوس انگیزی رو دیدم که روش پر از قارچ بود. با دیدنش آب دهنم راه افتاد، همون ظرف لازانیا رو انتخاب

کردم و داخل ماکروفر قرار دادمش. تا زمانی که گرم بشه، توی کابیت ها سرک کشیدم تا کارد و چنگال پیدا کنم. همه چیز انقدر مرتب چیده شده بود که آدم دلش نمیومد بهشون دست بزنه، از چاقو ها گرفته تا انبرهای سالاد. برخلاف کابیت های آپارتمان خودم که با صدای تق بسته شدنشون آدم ۶متر میپرید هوا، کابیت های پنت هوس لیام انقدر نرم روی لولا میچرخیدن و روی همدیگه قرار میگرفتن که حتی جریان هوا هم صداش از بسته شدن در کابیت ها بیشتر بود. از نظرم خیلی چیز رو مخی بود، آدم وقتی توی آشپزخونه در حال دعوا کردنه، دوست داره یه دری رو به هم بکوبونه تا با صدای

"گرومب" تحمکش رو به مخاطبش نشون بده! من و الی وقتی دعوامون میشد، از صدای ترق و تروق به هم کوبیده شدن در دیوار خونه مون میتونستم یک قطعه موسیقی بسازیم.

پشت اوپن گرانیتی نشستم و مثل یک گرگ گرسنه، افتادم به جون لازانیام. بعد از تموم شدن غذا، بشقاب و چاقو و چنگالم رو آب گرفتم و اونارو توی ماشین ظرفشویی دوقلو گذاشتم. بعد به کتابخونه برگشتم و با خودم فکر کردم که یعنی لیام کجا رفته؟

تا زمانی که شهر در تاریکی فرو رفت و چراغ های شهر از پشت شیشه شروع کردن به چشمک زدن بهم، مشغول درس خوندن بودم. از جام پا شدم و

کش و قوسی به بدن خسته م دادم و بعد از روی میز بار کنارم، جامی از شراب قرمز برای خودم پر کردم تا بنوشم که یهو چشمم افتاد به لیام که خیره به من، وسط اتاق ایستاده بود! اصلا نشنیده بودم که کی وارد کتابخونه شده. هنوز کت شلوار و کراوات تنش بود و توی دست راستش جامی که با برندی[۶۳] پر شده بود، قرار داشت. بدون هیچ حرفی به سمت کاناپه چرمی سیاه اونطرف کتابخونه رفت. جام برندی رو روی میز چایخوری گذاشت، کراواتش رو شل کرد و بعد نشست و کمرش رو به پشتی مبل تکیه زد. نفس عمیقی رو از ریه هاش بیرون فرستاد

۳- به مشروباتی که از تخمیر میوه ها ساخته میشن معمولا برندی میگن و این نوع مشروب هنوز ته مزه ای از میوه اصلی رو توی خودش داره

و چشماشو بست. دلم بدجوری میخواست که برم روی پاش بشینم و خودمو توی بغلش جمع کنم.

جرعه ای از شرابم نوشیدم. معرکه بود! قوی بود و ته مزه ای از شکلات رو میشد ازش حس کرد. بعد از مدتی سکوت، وقتی معلوم شد که لیام قصد حرف زدن نداره، تصمیم گرفتم که خودم سر صحبت رو باز کنم و پرسیدم:

+روزت چطور بود، عزیزم؟

تکون نخورد و حتی چشماشو باز نکرد اما طعنه ای که توی کلامم بود باعث شد لبخند خیلی محوی گوشه های لبش رو بالا بکشه و جواب داد:

-افتضاح بود!

بعد مکث کرد، صداش نرمتر شد و ادامه داد:

-اما الان بهتر شد.

جرعه دیگه ای نوشیدم و آرزو کردم که ای کاش لرزش دستام متوقف بشه! لیام پرسید:

-روز تو چطور بود؟

+خب...

یه لحظه ساکت موندم تا ببینم دقیقا با چه کلمه مناسبی میتونم به صورت خلاصه، روزم رو براش توصیف کنم و در نهایت جوابم خودم رو هم متعجب کرد:

+روز پرباری بود.

@roman_partow

لیام سرشو بالا آورد و لب هاشو خیس کرد. نگاهش خیره مونده بود به جام برندی روی میز، کراوات شل شده ش رو از دور گردنش باز کرد و روی مبلی که کنار من قرار داشت، پرتش کرد و چند تا از دکمه های پیراهن مردونه ش رو باز کرد. بعد به جلو خم شد و جام برندی رو برداشت. جام رو زیر بینیش گرفت و چرخشی به محتویات درونش داد، چند ثانیه ای حالت چهره ش متفکر بود و بعد آرنجش رو به زانوش تکیه داد. توی این حالت خیلی خوش تیپ به نظر میومد. خوش تیپ، مرموز و دور از دسترس.

+لیام؟

-بله بانوی جوان؟

+تو چند سالته؟

بدون تعلل و در حالی که نگاهش ثابت روی جام توی دستش ثابت بود جواب داد:

-سی و نُه.

۱۵ سال از من بزرگتر بود. این یعنی ۱۸ سال پیش، حدودا ۲۱ سالش بوده. یک پسر بیست و یک ساله به قدری بزرگ هست که زنی به اسم جولیا توی زندگش باشه و بهش بگه "عشقم؟" حتی قبل از اینکه پرسیدن این سوال از خودم رو تموم کنم، میدونستم که جوابش "بله" ست. لیام وقتی دید که دیگه چیزی نمیگم، زمزمه وار پرسید:

-اختلاف سنی مون اذیتت میکنه؟

بدون فکر کردن و خیلی سریع جواب دادم:

+نه نه، اتفاقا خیلی هم خوشم میاد.

سرشو برگردوند و به من نگاه کرد. نگاهش شدید و تیز بود. دست پاچه شدم، نگاهم رو پایین کشیدم و به جام شرابم زل زدم و گفتم:

+من به رمز وای فای نیاز دارم.

-حتما. هرچی که میخوای، فقط بهم بگو.

تعجب کرده بودم و با حالت گیجی لیام رو تماشا کردم. هنوز با چشم های تیره و سوزانش محو من بود. با بهت پرسیدم:

@roman_partow

+برات مهم نیست؟

-برای چی باید مهم باشه؟

+خب میدونی آخه....یعنی....اگر بخوام برای کسی ایمیل بفرستم چی؟

وقتی ابروهاش توی هم گره خوردن و فهمیدم که از سوالم گیج شده و منظورم رو نفهمیده، توضیح دادم:

+مثلا ایمیل بفرستم و درخواست کمک کنم.

با چشماش منو به دام انداخته بود. میخواستم نگاهم رو ازش بگیرم، اما نمتونستم. صداش آروم بود و نگاهش به نگاه من گره خورده بود، گفت:

-میدونم که چنین کاری نمیکنی.

@roman_partow

قلبم شبیه یه پرنده رَم کرده شده بود که بالهاشون محکم به میله های قفس میکوبید. پرسیدم:

+تو از کجا میدونی؟

-چون دلت میخواد که پیش من بمونی. چون هیچ چیز از اون موقعی که بهم گفتی "بهت اعتماد دارم" فرقی نکرده.

صداش حتی آرومتر شده بود و ادامه داد:

-چون میدونی که سر قولم میمونم و بعد از ۲۸ روز برت میگردونم سر خونه و زندگیت، حتی با وجود اینکه هیچکدوممون دوست نداریم چنین اتفاقی بیوفته.

موجی از گرما توی تنم منفجر شد و پوستم داغ شد.

نگاهم رو با زور از لیام جدا کردم و روی صندلی که جلوم قرار داشت ولو شدم. بهترین کاری که در این لحظه از دستم برمیومد این بود که جامم رو به لب هام بچسبونم و جرعه دیگه ازش بنوشم. سنگینی نگاه لیام که تمام این مدت روی من افتاده بود رو کاملا حس میکردم. پرسید:

-غذا خوردی؟

+حدودای ساعت ۱ ناهار خوردم، از توی یخچال یه چیزایی برداشتم. لازانیا بود و خیلی هم خوشمزه بود. آروم باش ترو، خودتو جمع و جور کن! چرا یهویی انقدر احساساتی شدی؟ فقط یه سوال ساده درباره غذا ازت پرسید! صداش دوباره توی گوشم نشست:

-میخوای برای شام بریم بیرون؟

سرم رو با شدت چرخوندم و زل زدم بهش. شوک زده پرسیدم:

+یعنی از خونه بریم بیرون....برای شام؟

به آرومی نفس عمیقی کشید. عضلات فکش منقبض شدن و وقتی شروع کرد به حرف زدن، صدای پر حرصش از پشت دندون های به هم چفت شده ش، به گوشم رسید:

-بله.

بعد از چند لحظه تازه فهمیدم که با سوالم چقدر بهش توهین کردم و حتما ناراحت شده. انقدر گیج و متحیر شده بودم که فقط ساکت موندم تا مغزم

خودش رو جمع کنه و بفهمه که دقیقا چه پیشنهادی شنیده. بعد با لحن شرمساری گفتم:

+نمیخواستم ناراحتت کنم، فقط نمیدونم که قوانین دقیقا چیا هستن. خب قبلا کسی منو ندزدیده بود و با این چیزا آشنا نیستم.

لیام چند لحظه به خوبی حالت چهره م رو بررسی کرد. صورت خودش گرفته و تاریک بود. بعد توجهش رو دوباره معطوف به جام برندی کرد. جام رو به لب هاش چسبوند و تا زمانی که تمام مایع کهربایی رنگ وارد معده ش بشه، ازش نوشید. صداش خش دار شده بود و جواب داد:

-هیچ قانونی وجود نداره. فقط تو تا یک ماه آینده،

اینجا کنار من زندگی میکنی.

چرا انقدر ماتم زده بودم؟ واسه چی برام مهم بود که اینجا باشم یا هرجای دیگه ای؟ از همه مهم تر، مگه چه چیز مهمی رو توی زندگیم از دست داده بودم که انقدر اصرار داشتم از اینجا برم؟! گفتم:

+من درباره یه چیزی کنجکاوم.

لیام در آرامش منتظر موند تا سوالم رو مطرح کنم و خیره به جام خالی توی دستش بود. جراتم رو جمع کردم و پرسیدم:

+چی توی وجود من دیدی که انقدر بهش نیازمندی؟

شوکه شدنش رو حس کردم، البته چهره ش چنین چیزی رو نشون نمیداد، حتی یک میلی متر هم تکون

نخورده بود. ولی من دیگه با تمام حالت های این مرد آشنا شده بودم. با تمام احساساتی که توی لحن گفتار و ظاهرش ممکن بود نشون بده. اگر به خوبی دقت میکردم، از چهره تاریک و بی حالتش خیلی چیزا میتونستم بیرون بکشم. بعد از مکث خیلی طولانی، با صدای غم زده ای که قلبم رو به هزار تیکه تقسیم کرد، جواب داد:

-تو باعث میشی حس کنم که منم یک انسانم.

احساسات داشت منو در خودش غرق میکرد، قلبم گرفته بود و بغض بزرگی توی گلوم ایجاد شده بود. حتما دیوونه شدم، حتما عقلمو از دست دادم اما چنان دلم به حال این مرد خطرناک و مرموز سوخت

که از شدت دردش، نفسم بند اومد. مطمئن بودم که اون توی زندگیش سختی های زیادی کشیده که از توان و تحمل انسان های عادی خارجه. با صدای برانگیخته و پر احساسی زمزمه کردم:

+خوشحالم که باعث میشم چنین حسی داشته باشی.

با چشم های تیره و خالی بهم نگاه کرد. لعنت بهت تروا! این کار اشتباهه، نگو، نگو، نگـــ :

+نظرت چیه برای شام بریم رستوران ایتالیایی؟

مات موند و بعد زمزمه وار گفت:

-تو که برای ناهار هم غذای ایتالیایی خوردی.

+من هیچوقت از چیزهای مورد علاقه م خسته

نمیشم.

-منم همینطور!

یه حسی بهم میگفت، منظورش از جمله آخرش، غذاهای مورد علاقه ش نبود، اما وقت اینو نداشتم که درست و حسابی بهش فکر کنم و ببینم منظور اصلیش چی بوده. چون لیام از جاش بلند شد، به سمت من خم شد و قبل از اینکه کتابخونه رو ترک کنه، به آرومی منو بوسید.

@roman_partow

۲۱

×تروا×

بعد از اینکه پیراهن مناسبی پوشیدم و همون کفش های پاشنه بلندی که قبلا به طرف لیام پرت کرده بودم رو پام کردم، همراه با هم برای شام رفتیم. رستوران ایتالیایی زیبایی بود که به سبک ویلاهای توسکانی[۱] طراحی شده بود. دو طبقه داشت و اطرافش رو باغ زیبایی فرا گرفته بود. نمای ساختمون از آجرهای سفالی سرخ ساخته شده بود و پیچک های سبز رنگ از روی دیوار بالا رفته بودن. چراغ های زیر سفید رنگی از لا به لای درخت های

۱- توسکانی یک ناحیه در ایتالیاست

زیتون آویزون بود و در تمام فضای باغ، گلخونه مسقف و لبه های سقف چشمک میزدن. فضاش جادویی و سحرانگیز بود، رمانتیک و کاملا دور از چیزی که انتظار داشتم. رستوران تقریبا خالی بود، به جز گارسونی که مارو به سمت میزمون هدایت کرد، حتی یک موجود زنده دیگه هم اونجا پر نمیزد. لیام وقتی دید هاج و واج دارم فضای اطراف رو از نظر میگذرونم توضیح داد:

-من صاحب رستوانم.

دستمال سفید رنگی که به طرز زیبایی تا خورده بود و روی میز قرار داشت، باز کرد و روی پاش انداخت. با تعجب پرسیدم:

@roman_partow

+اوه، یعنی این رستوران برای دسترسی عُمومی باز نیست؟

لبخند کوچیکی روی لب لیام نشست و جواب داد:

-نه امشب باز نیست.

از حرفش اینطور برداشتم کردم که فقط همین امشب رستورانش رو تعطیل کرده تا ما بتونم دوتایی یک شام خصوصی کنار همدیگه داشته باشیم. نمیدونستم بخاطر اینکه میخواسته رمانتیک باشه چنین تصمیمی گرفته یا از روی کنترل طلبیش بوده. بعد یهو یاد ظرف های غذای آماده توی یخچالش افتادم و این فکر از ذهنم گذشت؛ که شاید بخاطر حفظ امنیتش چنین کاری کرده. شاید پاپ مافیاها

نمیتونه بین بقیه مردم بشینه و غذا بخوره چون این کار زیادی براش خطرناکه. یا شاید برای من! یا شایدم فکر کرده اگر منو ببره بین جمعیت، شروع کنم به جیغ و داد راه انداختن و از بقیه کمک بخوام؟! مشغول فکر کردن بودم و بی حواس با قاشق سالاد صیقلی و براقی که توی دستم بود بازی میکردم که لیام گفت:

-از اونجایی که تو انسان درون گرایی هستی و در مقابل غریبه ها خجالت میکشی و کارای عجیب و غریب انجام میدی، فکر کردم اگر دوتایی تنها باشیم، حس راحتی بیشتری داشته باشی.

قاشق بین انگشتام متوقف شد. سرمو بالا کشیدم تا

به لیام نگاه کنم و اونم سعی داشت لبخندی رو روی صورتش حفظ کنه. گفتم:

+پس اون مکالمه مون رو هنوز یادته.

-من همه چیزو یادمه.

آره ولی به وضوح اون قسمت از حرفامون که گفته بودم" نمیخوام بیام توی یک خونه باهاش زندگی کنم" رو عمدا از یاد برده بود! منم دستمالم رو روی پام انداختم و جرعه ای از لیوان آبی که روی میز قرار داشت نوشیدم تا الکی وقت تلف کنم و به بوسه ای که قبل از اومده به اینجا روی لب هام نشونده بود، فکر میکردم. خیلی کوتاه و نرم بود و هیچ شباهتی به اون بوسه های غارتگرانه و پر شور

همیشگیش نداشت. انگار با زور جلوی خودش رو گرفته بود تا لب هام رو تصاحب نکنه، چون نمیخواست منو بترسونه. واقعا متنفر بودم از اینکه یک لحظه میتونست یک جنتلمنِ باوقار و خوش فکر باشه و یک لحظه بعد زمین تا آسمون تغییر کنه و تبدیل به مردی بشه که مثل یک تیکه سنگ پشتشو به من میکنه و مثل یخ از در میره بیرون. لیام با تحکم پرسید:

-چی شده؟

از این که میتونست ذهنمو بخونه هم متنفر بودم. جواب دادم:

+هیچی، فقط داشتم فکر میکردم که تو خیلی

شخصیت پیچیده ای داری.

-ببخشید که میزنم توی ذوقت اما باور کن شخصیت من هیچ پیچیدگی خاصی نداره.

وقتی بهش نگاه کردم پوزخندی روی لبم نشست و اون گفت:

-تو فقط هنوز به خوبی منو نمیشناسی.

یه چیزی توی لحن صداش بود که باعث شد فشار خونم بره بالا. پرسیدم:

+مگه میتونم بشناسمت؟ یعنی میتونم یه روزی از همه راز هات باخبر بشم؟

نگاهش روی من ثابت و بی حالت بود و هیچ چیز

خاصی رو نشون نمیداد. در نهایت جواب داد:

-اگر از رازهای من باخبر بشی و یکسری چیزها رو بفهمی، ممکنه مشکلات خیلی بزرگ پیش بیاد.

بی اختیار از دهنم پرید:

+ای کاش تمام چیزهایی که درباره تو وجود دارن رو میدونستم.

حرفم باعث تعجب هردومون شد. عضلات فک لیام منقبض شدن و سیبک گلوش از بلعیدن سخت بزاقش، به شدت بالا و پایین شد. متوجه میشدم که داره با خودش کلنجار میره که این مکالمه رو ادامه نده، اما کنجکاوی بهش غلبه کرد و پرسید:

-چرا؟

جرات اینو نداشتم که توی چشم های مو از ماست بیرون کشش نگاه کنم و جواب بدم. برای همین سرمو پایین انداختم و زل زدم به رومیزی. قسمت داخلی لبم رو جوییدم، نفس گرفتم و اعتراف کردم:

+چون تو یه جورایی جادویی هستی و منو شیفته و مجذوب خودت کردی. تو با تمام آدم هایی که تا به حال توی عمرم دیدم فرق داری. شخصیتت لبه های تیز و بُرنده ای داره که زخمی میکنه، کاملا مشخصه که ذاتت با خشونت خو گرفته و عجین شده اما، یه جورایی....لطیف و باملاحظه هم هستی. زیر این پوسته ترسناکی که دور خودت کشیدی، یک

شخصیت حساس خوابیده. و من فکر میکنم این خیلی غم انگیزه اما در عین حال جذاب و هیجان انگیزه هم هست.

سکوتی که بعدش بینمون برقرار شد واقعا عذاب آور بود. جرات اینو نداشتم که سرمو بیارم بالا و بهش نگاه کنم. لیام گفت:

-فکر میکردم از دستم عصبانی هستی.

یهو دوباره آشفته شدم. نفس پرصدا و با خشمی رو بیرون فوت کردم و گفتم:

+هستم. خیلی هم زیاد. اما این مدت انقدر بلاهای زیادی به سرم اومده که دیگه دلم میخواد به آرامش برسم.

@roman_partow

صدام به یواش ترین حالت ممکن رسید و ادامه دادم:

+من هنوزم میخوامت.

دوباره یک سکوت عذاب آور دیگه برقرار شد، بعد لیام زمزمه کرد:

-منو نگاه کن.

قلبم تند تند میکوبید و سرمو بالا گرفتم تا ببینمش. چشماش براق بودن و درد عمیق و غیرقابل وصفی درونشون نهفته بود. گفت:

-ممنون.

+برای چی؟

@roman_partow

بخاطر صداقتت. بخاطر اینکه خود واقعیت بودی.

+خواهش میکنم.

به همدیگه خیره موندیم و دیگه هیچی نگفتیم. حس میکردم قلبم میخواد خودشو از قفسه سینه م پرت کنه بیرون. بالاخر گارسون به طرف میز ما اومد و جو سنگین بینمون رو شکست. کنارمون ایستاد، تا کمر جلوی لیام خم شد و گفت:

-بوناسیرا سینیور (شب بخیر جناب)

بعد به طرف من چرخید و گفت:

-سینیورا (خانم)

لیام در جواب سری براش تکون داد و گفت:

@roman_partow

-بوناسیرا. لا لیستا دی وینی، پِرفاوره (شب بخیر، مِنوی شراب ها لطفا)

وقتی از روی ناباوری تک خنده ای از دهنم بیرون پرید، گارسون با شگفتی نگاهی بهم انداخت. سریع گفتم:

+ببخشید، منو نادیده بگیرید. از ناهار تا الان هیچی نخوردم برای همین قند خونم افتاده پایین و مغزم درست کار نمیکنه.

لیام به ایتالیایی جمله دیگه ای رو به گارسون گفت، اون مرد لبخندی زد، روی پاشنه پا چرخید و به آرومی از ما دور شد و یه جایی گوشه و کنار رستوران غیبش زد. رو به لیام گفتم:

+پس ایتالیایی هم صحبت میکنی!

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. پرسیدم:

+به جز گی لیک، اسپانیایی و فرانسوی، زبون های دیگه ای هم بلدی؟

-چند تا دیگه هم بلدم.

+توی دانشگاه زبان شناسی خوندی؟

-بیشتر میشه گفت بخاطر شرایط شغلیم مجبور شدم یاد بگیرم.

کمرم رو به پشتی صندلی تیکه داد و زل زدم به لبخند مونالیزایی که روی صورت لیام نشسته بود.

گفتم:

@roman_partow

+اوه، دوباره اون قیافه مرموز و غیرقابل نفوذی که نمیشه هیچی ازش سر در آورد رو به خودت گرفتی. اینم جزءِ تمریناتی بوده که بخاطر شرایط شغلیت باید یاد میگرفتی؟

-راستشو بخوای آره.... یکم نون بخور.

سبد نونی که وسط میز قرار داشت رو به سمتم هل داد. روی نون ها با پارچه سفیدی پوشیده شده بود. پارچه رو عقب زدم و نون های زیبا و تازه ی چِاباتا که به روغن زیتون، نمک و رزماری آغشته بودن، داخل سبد خودنمایی کردن. ازشون بوی بهشت بلند میشد. یکیشون رو برداشتم و داخل بشقاب مخصوص نون، که مقابلم قرار داشت،

گذاشتم و بعد سبد رو به سمت لیام هل دادم.

قطعه ای از نون رو جدا کردم، توی ظرف گرد کره که کنار لیوان آبم قرار داشت، غلتوندمش. وقتی نون رو توی دهنم گذاشتم و مزه هاش روی زبونم منفجر شدن، چیزی نمونده بود که بخاطر خوشمزگیش ناله کنم. لیام گفت:

-خوشحالم که میبینم، از اون دسته دخترایی نیستی که یکسره رژیم دارن و سراغ کربوهیدارت نمیرن.

+اگر سوفیا لورن[۶۵] کربوهیدارت خورده و اونقدر

۲- بازیگر ۸۶ ساله فیلم های هالیوودی که در دروان جوونیش بخاطر اندام و چهره زیباش خیلی مودر توجه بود. اینجا ترو منظورش به اصالت سوفیا لورنه که ایتالیایی بوده و غذاهای ایتالیایی میخورده که همه شون پر از کربو هیدراته مثلا پاستا و لازانیا و پیتزا و ...

خوش اندام و زیبا بوده، پس هیچ اشکالی نداره که منم بخورم.

خنده ای تحویلم داد و گفت:

-سن و سال سوفیا لورن با تو خیلی فرق داره، مگه نه؟

+جدیدا یه عکس با بیکینی ازش دیدم که زیرش نوشته بودن چطور توی این سن و سال هنوز هیکلش مثل رشته ماکارونی باریکه. به نظر من خیلی عکس و متن بامزه ای بود. واقعا برای زن هایی که به غذا علاقه نشون نمیدم و یکسره توی رژیمن، دلم میسوزه و متاسفم. به نظر من غذا خوردن حتی از سکس هم لذت بخش تره.

چشم های لیام پرحرارت شد، صداش خش برداشت و گفت:

-حتی با همدیگه قابل مقایسه هم نیستن.

+ولی تو که هنوز این نون خوشمزه رو نخوردی!

خندید و سرشو تکون داد. گارسون با منوی شراب هایی که به قطوری بازوی من بود سر میز برگشت. لیام صفحات رو ورق میزد، با دقت تمام منو رو از زیر نظرش گذروند و در آخر به ایتالیایی یه چیزی گفت. گارسون دوباره به نشونه احترام تعظیم کوتاهی کرد و رفت. چند لحظه ای ساکت نشستیم، تا اینکه لیام یهویی گفت:

-اگر میتونستی به هرجای جهان که دلت میخواد

سفر کنی، کجارو انتخاب میکری؟

از نظرم عجیب بود که مکالمه رو به این سمت کشیده، اما به سوالش فکر کردم. تکه ای از نون چِاباتا جدا کردم و در حالی که توی فکر بودم، اونو جویدم. وقتی لقمه م رو قورت دادم، جوابم رو گفتم:

+شاید آرژانتین.

-انتخاب جالبه. تا حالا اونجا رفتی؟

+من تا به حال هیچ جا نرفتم. اما توی روستامون زنی به اسم ولنتینا زندگی میکرد که اصالتا اهل بوینس آیرس[۳] بود. حداقل ۷۰ سالش بود اما

۳- پایتخت آرژانتین

@roman_partow

نسبت به زن های هم سن و سال خودش خیلی جوون و زیبا مونده بود. یه جورایی هم سکسی بود. مردهایی که نصفش سن داشتن، عاشق و شیفته ش میشدن. بعضی وقتا میدیدمش که با اسب سیاه و بزرگش که دور یال هاش روبان قرمز بسته بود، توی روستا میگرده. همیشه برای خودش آواز میخوند. میخوند و میخندید، انگار راز شیرینی توی زندگش داشت و توی سرش به اون فکر میکرد. مادرم فکر میکرد که اون زن دیوونه ست اما به نظر من خیلی خیره کننده، جسور و دلربا بود. حتی با نگاه کردن بهش میشد حدس زد که زندگی جذاب و پرهیجانی داشته. یه زندگی بزرگ و

پرشور. منم دلم میخواست که همچین زندگی داشته باشم.

لیام چنان منو زیر ذره بین چشماش گذاشته بود و نگاه مشتاقش رو به من دوخته بود که کم کم حس کردم دارم خجالت میکشم و دست و پامو گم کردم. پرسید:

-برای همین به بوستون اومدی؟ تا یک زندگی بزرگ داشته باشی؟

لبخندم کوچیک و تلخ بود. جواب دادم:

-به اینجا اومدم چون اونموقع دوست پسرم توی دانشکده پزشکی بوستون درس میخوند.

نگاه موشکافانه لیام، تیز و بُرنده تر شد. مشخص بود که دلش میخواد ازم یه چیزی بپرسه تا براش بیشتر توضیح بدم، اما جلوی خودش رو میگرفت تا هیچی نگه. وقتی دیدم که قصد پرسیدن نداره اما از شدت کنجکاوی داره سوراخ میشه، خودم براش تعریف کردم:

+بهم خیانت کرد، دقیقا چند ماه بعد از اینکه به اینجا نقل مکان کردم. شاید باورت نشه اما با رئیس دانشکده شون رابطه داشت. میدونستم که همیشه آدم جاه طلب و بلند پروازیه اما این بار واقعا دیگه گل کاشته بود.

-واقعا پسر احمقی بوده.

+مرسی.

-میخوای برم جفت پاهاشو بشکونم؟

قیافه ش کاملا جدی بود و به نظر نمیومد از سر شوخی چنین پیشنهادی داده باشه. چند لحظه به پیشنهادش فکر کردم و بعد به نشونه منفی سرمو تکون دادم و گفتم:

+ارزششو نداره که بخاطرش خودتو به دردسر بندازی. درضمن، من انتقامم رو قبلا ازش گرفتم.

لیام روی صندلی خودش رو جلوتر کشید، کمی خم شد، دست هاشو روی میز به همدیگه گره زد و نگاه تیزش رو بهم دوخت و پرسید:

@roman_partow

-چطوری؟

+تمام لباساشو از پنجره خونه، پرت کردم توی کوچه و آتیششون زدم.

از اعترافی که کرده بودم یکم خجالت کشیدم و ادامه دادم:

+شاید حرکت لوس و مسخره ای به نظر بیاد، اما باعث شد که حس بهتری بهم دست بده.

لیام خیره به من، با صدای آرومی گفت:

-میدونم، انتقام داروی خوبی برای تسکین درد هاست.

دوباره شده بود گرگی، همون چشم های سوزان

@roman_partow

رو داشت و هاله ای از خشم اطرفش رو فرا گرفته بود. لرزشی از تنم عبور کرد، البته از روی ترس نبود. پرسید:

-عاشقش بودی؟

+فکر میکردم عاشقشم.

-جوابت بیشتر شبیه "نه" گفتن بود.

+خیلی راحت فراموشش کردم، فکر نکنم آدم بتونه عشق حقیقی رو به این راحتی از یاد ببره. بیشتر از احساساتم، غرورم جریحه دار شده بود.

گارسون توی همین لحظه برگشت، بطری شراب و دو جام پایه بلند توی دستش بود. من و لیام در

سکوت نشسته بودیم و گارسونی که در بطری رو باز کرد و مقدار کمی از شراب رو داخل یکی از جام ها ریخت، تماشا میکردیم. میتونستم نگاه زیرچشمی و با دقت لیام رو روی خودم حس کنم. روشن و سوزان بود، مثل نشستن زیر آفتاب داغ تابستون. لیام شراب رو تست کرد. چرخی به محتویات جام داد، بو کشید و جرعه ای نوشید تا مزه ش رو روی زبونش حس کنه. بعد به نشونه تایید سری برای گارسون که با استرس لیام رو تماشا میکرد، تکون داد و گارسون عضلات منقبض شده از شدت اضطرابش رو شل کرد. جام من رو پر کرد، جام لیام رو مجدا پر کرد و بعد دوباره غیبش زد. لیام

جامش رو بالا گرفت و گفت:

-به سلامتی.

منم جامم رو برداشتم و به تقلید از لیام بالا گرفتمش و پرسیدم:

+به سلامتی چی؟

لب هاش رو لیس زد و با عطش به من خیره موند و بعد گفت:

-به سلامتی به برپا کردن یک آتیش پرحرارت.

جام هامون رو به هم زدیم و نگاهامون توی همدیگه قفل شد. جرعه ای از جام هامون نوشیدیم و بعد اونا رو روی میز گذاشتیم. انگار به انتهای یک

کار مهم رسیده بودیم. انگار به توافق مهمی دست پیدا کرده بودیم و نوشیدن شراب مثل مهر تاییدش بود. احتمالا به توافق رسیده بودیم که من دیوونه شدم و عقل از سرم پریده! با کسی که منو دزدیده بود پشت یک میز نشسته بودم و به سلامتی جامم رو به جامش میزدم؟ حتما بعدش هم میخواستم برم و با روح پدربزرگ مرحومم گپ بزنم! گفتم:

+خب

لیام با لحن سوالی حرفم رو تکرار کرد:

-خب؟

+تو صاحب کل اون آسمون خراشی.

-در واقع میشه گفت که از طریق یکی از شرکت هام اونجا رو اجاره کردم.

+یکی از شرکت هات! این همه پول و ثروت داشتن حتما خیلی چیز خوبیه.

-تقریبا، اما خسته کننده ست.

اعترافش منو متعجب کرد. لیام وقتی تعجب رو توی چهره م خوند، گفت:

-بعد از اینکه ثروتت به یک مقدار مشخصی میرسه، پول برات تبدیل به یک معضل بزرگ و دردسر میشه.

+شک دارم که اینطور باشه!

@roman_partow

-باور کن همینطوره که دارم بهت میگم.

+یعنی ترجیح میدی برگردی به دوران بچگیت که فقیر بودی و هیچی نداشتی؟

این بار لیام متعجب شد و گفت:

-این حرفمو یادت مونده بود!

به تقلید از خودش جواب دادم:

+من همه چیزو یادمه.

وقتی نگاهش دوباره تیز و هوشیار شد، چشمامو ازش برداشتم و جرعه دیگه ای از شرابم نوشیدم.

لیام با انگشتاش روی میز ضربه میزد و چند دقیقه با دقت چهره منو بررسی کرد و بعد سرش رو به یک

طرف خم کرد و موضوع بحث رو عوض کرد:

-برای چی میخوای وکیل مدافع خلافکار ها بشی؟

یک لحظه قلبم از تپیدن ایستاد. این موضوعی نبود که دلم بخواد درباره ش حرفی بزنم. از لحاظ احساسی منو در شرایط سختی قرار میداد. چشمم رو به سبد نون ها دوختم و به آرومی جام شرابم رو زمین گذاشتم و گفتم:

+داستانش مفصله.

-منم دوست دارم که بشنومش.

وقتی چیزی نگفتم، لیام شروع کرد به حدس زدن:

-میخوای وکالت افراد سرشناس و چهره های

@roman_partow

شناخته شده ای که جرمی مرتکب شدن رو به عهده بگیری؟

نگاهم یهویی برگشت توی صورت لیام. عصبانیت باعث شد شکمم پیچ بخوره و پرسیدم:

+چی باعث شد که با خودت چنین فکری بکنی؟

-حقوق، یکی از گرون ترین رشته هاست. شهریه سالانه ش حداقل یک عدد ۶ رقمیه.

نگاهش داشت منو به چالش میکشید. راست میگفت خب. نگاهم رو ازش برگردوندم و حالا از قبل هم خشمگین تر شده بودم. لیام ادامه داد:

+با برعهده گرفتن وکالت خلافکارای معمولی،

نمیتونی هیچ پولی در بیاری. مگر اینکه موکل هات افراد ثروتمندی باش که برای پوشوندن جرمی که مرتکب شدن، میان سراغ تو و حاضرن پول خوبی بابت ماستمالی کردن گندکاری هاشون بهت بدن.

+برای من پول و این چیزا مهم نیست.

-پس جزءِ معدود افرادی هستی که به پول علاقه ای نشون نمیدی.

+تو خودت الان گفتی پول زیادی، دردسر سازه!

-از زیر جواب دادم به سوال اصلیم طفره نرو.

حالا داشتم از عصبانت منفجر میشدم، نگاهم رو به نقطه نامعلومی دوختم و پوف کلافه ای از دهنم

بیرون پرید و گفتم:

+خیلی خب، تصمیم گرفتم وکیل خلافکارا بشم چون به وضوح میدونم که عدالت و سیستم قانونی برای افراد فقیری که توانایی مالی استخدام کردن یک وکیل خوب رو ندارن، مثل یک تیکه گوه عمل میکنه. اگر فقیر باشی و متهم به ارتکاب جرمی بشی، کلا باید فاتحه زندگیت رو بخونی و اصلا هم مهم نیست که واقعا گناهکار باشی یا بیگناه. افراد بی پول و فقیر هیچ راهی برای فرار از مجازات زندان ندارن و همیشه فقط سیاستمدارها، سرمایه دار ها و افراد کله گنده به راحتی از زیر بار مجازاتشون شونه خالی میکنن و قسر در میرن.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد لیام زمزمه وار گفت:

-آزادی گرگ ها اغلب به معنی مرگ گوسفند هاست.

وقتی چپ چپ و با بدگمانی بهش نگاه کردم، گفت:

-یکی از نقل قول های آیزایا برلینه.[۶۷]

+طرز تفکر بیمارگونه ایه.

-اما حقیقته. فقط دو دسته آدم توی این دنیا وجود داره؛ شکارچی و شکار. مردم ضعیف و فقیر همیشه شکارن. بی پولی و فقر یعنی عاجز موندن. و ظاهرا

٤- فیلسوف بریتانیایی که چندین بار در مقالات خودش، تندروی های سیاسی، دولت و تعصبات بیجا رو به شدت مورد انتقاد قرار داده

خودتم خیلی خوب اینو میدونی.

بدون پلک زدن به همدیگه خیره موندیم تا اینکه گارسون_که ظاهرا زمان بندی بی نقصی داشت و همیشه سر مواقع حساس سر میرسید تا مارو نجات بده_ با دو بشقابی که توی دستش گرفته بود، سروکله ش پیدا شد. بشقاب هارو روی میز گذاشت و شروع کرد به توضیح دادن در مورد متحویاتشون. البته به ایتالیایی، و منم فقط بر و بر تماشاش میکردم. وقتی رفت، لیام گفت:

-از سرآشپز خواستم که تمام غذاهای مِنو برامون آماده کنه. اینطوری میتونی تمام غذاهای خوب اینجارو مزه کنی. امیدوارم که از نظرت ایرادی

نداشته باشه.

چند لحظه با عصبانیتم کشتی گرفتم تا زمین بزنمش و بعد جواب دادم:

+عالیه، ممنونم.

لیام موقع خوردن با دقت چهره م رو زیر نظر گرفته بود. تمام جویدن های حرصیم و کوبیدن کارد و چنگالم به بشقاب و در نهایت گفت:

-باز دوباره از دستم عصبانی شدی.

خودمو عقب کشیدم و به مبل تیکه زدم، آه غلیظی از سینه م خارج شد و گفتم:

+نبش قبر کردن کار خیلی جالبی نیست. دیر یا زود

ممکنه چیزی آشکار بشه که فاش شدنش اصلا خوب نیست. نباید بیل بندازی زیر خاطرات قدیمی دفن شده و اصرار داشته باشی که یه چیزی از زیرش بکشی بیرون!

جوری نگاهم میکرد که انگار من جالب ترین موجود روی کره زمینم و بعد گفت:

-کاملا باهات موافقم.

این کنایه آمیزترین جمله ای بود که توی عمرم شنیده بودم، اما لیام این فرصت رو نداد که اعتراض کنم و بحث رو کش بدم، چون با یک سوال عجیب و یهویی دیگه، مسیر صحبت رو دوباره تغییر داد:

-تو به مادرت رفتی یا پدرت؟

@roman_partow

+قطعا به مادرم. بابام واقعا آدم دست و پا چلفتیه. فقط کافیه ده دقیقه تنهاش بذاریم، یا یه جایی رو آتیش میزنه، یا منفجر میکنه و یا سیل راه میندازه. تقریبا میشه گفت یک علامت خطر متحرکه. اگر مادرم مراقبش نبود، چندین سال پیش اتفاقی خودش رو میکشت.

با فکر کردن به پدرم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و ادامه دادم:

+بزرگ شدن در کنار پدری مثل اون واقعا جالب و سرگرم کننده بود. دقیقا مثل یکی دیگه از ما بچه های خونه بود، همیشه دنبال بازی های جدید بود. تصورات و خیال پردازی هاش معرکه ن. تنها انسانیه

که دیدم کاملا در زمان حال زندگی میکنه. هیچوقت به گذشته نگاه نمیکنه و حتی به یک ثانیه آینده ش هم فکر نمیکنه. فقط این ور و اونور میره و یه خرابکاری به بار میاره اما به شدت هم از زندگش لذت میبره و خوشحاله.

وقتی فهمیدم که دوباره افتادم روی دنده وارجی، یهویی حرفامو قطع کردم و جرعه ای از شرابم نوشیدم. اگر لیام تا چند دقیقه دیگه این نگاه موشکافانه و ریزبینانه ش رو از روی من برنداره، حاضرم قسم بخورم که وجودم به اتم های تشکیل دهنده م تجزیه میشه. گفت:

-لپات سرخ شدن.

+بخاطر اینکه خون جهیده توی صورتم. اگر انقدر اینجوری نگاهم نکنی، رنگش به حالت عادی بر میگرده.

-نمیخوام رنگش بپره، عاشق اینم که گونه ها به خاطر من سرخ میشه.

وقتی با بیقراری توی صندلیم وول خوردم، صدای لیام بم تر شد و گفت:

-همچنین وقتایی که از شدت شرم دست و پاتو گم میکنی و سرجات پیچ و تاب میخوری.

آرنجم رو به میز تیکه زدم و با کف دست چشمامو پوشوندم، گفتم:

@roman_partow

+کاش انقدر واضح و دقیق همه چیزو نمیدیدی.

دستشو به سمتم دراز کرد و دستم رو از روی چشمام برداشت تا بتونم واکنش و حالت چهره ش رو ببینم، چشماش از شدت نیاز و شهوت برق میزدن. گفت:

-حق نداری چنین آرزویی داشته باشی، چون من عاشق دیدن جز به جز حرکاتت هستم.

انگشتاش دور قسمت نبض زننده مچم، حلقه شده بودن و میدونستم که میتونه بالا رفتن و کوبش های نبضم رو از زیر پوستم حس کنه. نگاه وحشی توی چشماش، لحن گفتارش، همه حرکات این مرد باعث شده بود دمای محیط از نظرم بالاتر بره. گفتم:

+درسته عاشقشی.

نفسی گرفتم تا شجاعتم رو جمع کنم و بعد اعتراف کردم:

+و عاشق اینم هستی که کنم با همون دقت تورو ببینم.

انگشتاش دور مچم سفت تر شدن. هیچی نگفت اما چشماش پر از شعله های آتیش بود. گارسون برگشت، و داشت بشقاب های بیشتری رو همراه خودش میاورد. لیام چنان نگاه تهدید آمیزی به روش انداخت که اون بیچاره وسط راه چرخید و از همون مسیری که اومده بود برگشت. وقتی از محدوده دیدمون ناپدید شد، لیام گفت:

-حرفی که زدم واقعا از ته دلم بود. دیگه مجبورت نمیکنم و تحت فشار قرارت نمیدم که باهام سکس داشتی باشی.

گرمای روی پوست صورتم، داغ تر شد و گونه هام بیشتر از قبل گل انداختن. لیام گفت:

-اما باید با من بخوابی، توی تختم. فهمیدی؟

نفس لرزونی رو بیرون فرستادم و پرسیدم:

+برای چی؟

جوابش سخت و کوبنده بود:

-چون من بهت نیاز دارم. و اگر یک راه رو برم و نتونم از اون راه بدستت بیارم، راه دیگه ای رو

@roman_partow

امتحان میکنم

+پس چیزهایی که من بهشون نیاز دارم چی؟

-فکر میکنی به چه چیزی نیاز داری؟

+مثلا یکیش آزادی و اختیار برای انتخاباتم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد مچ دستم رو ول کرد. با آرامش روی صندلش لم داد و دستاشو روی پاهاش به همدیگه گره زد و گفت:

-چرا نمیری یه سری به سرویس بهداشتی بزنی. همون گوشه محوطه ست.

گیج و منگ به گوشه ای که داشت بهش اشاره میکرد نگاه کردم. وقتی نگاهم رو به سمت لیام

@roman_partow

برگردوندم دیدم داره با خونسردی منو تماشا میکنه و انگار پیشنهاد یهویش که از ناکجاآباد فرود اومد سر میزمون، کاملا عادی و طبیعی بوده. گفتم:

+من نیازی ندارم که از سرویس بهداشتی استفاده کنم.

-نداری؟

یعنی چی؟ چرا داره مزخرف میگه؟ این دفعه خیلی جدی تر و با تاکید گفتم:

+نه لیام، ندارم!

-ولی به نظر من که داری.

چشماش برق میزدن، یه چیزی پشت نگاهش بود که

@roman_partow

من ازش سر در نمیاوردم اما میدونستم که قطعا یه دلیلی داره که انقدر اصرار میکنه تا به دستشویی برم. چند لحظه با خودم سبک و سنگین کردم تا تصمیم نهایی رو بگیرم و بعد صندلی رو به عقب هل دادم تا از روش بلند شم. از فضای باز و محوطه رستوران عبور کردم و بعد نیم چرخی زدم تا به جایی که لیام اشاره کرده بود برسم. به محض اینکه از دیدرس نگاه لیام خارج شدم، پاهام از حرکت ایستادن، دستم رو به دیوار آجری گرفتم و به قلبم فرصت دادم تا خودش رو جمع و جور کنه. وقتی ضربان قلبم به حالت طبیعی برگشت، به مسیرم ادامه دادم و از سرویس بهداشتی آقایان عبور

کردم. فلشی روی دیوار بود که نشون میداد سرویس بهداشتی بانوان گوشه سمت راست قرار داره. وقتی به راست پیچیدم، درجا خشکم زد و فقط خیره موندم به رو به روم. در ورودی سرویس بهداشتی بانوان اونجا بود، اما ده قدم اونطرف تر، گشودگی توی دیوار آجری وجود داشت. نه در بود و نه هیچ چیز دیگه ای، فقط یک حفره بیضی شکل بود که به خیابون میرسید. قلبم دوباره شروع کرد به تند تند تپیدن. میتونستم از اون حفره پامو بذارم بیرون و برای همیشه برم و از لیام دور بشم، و قطعا لیام اینو میدونست! داشت بهم فرصت میداد تا خودم انتخاب کنم، همون آزادی و حق انتخابی که

چند لحظه پیش ازش خواسته بودم! اونجا ایستادم و غرق در فکر شدم، شاید فقط چند لحظه کوتاه گذشته بود اما من حس میکردم سالها همونجا ایستادم و فقط دارم فکر میکنم. بعد نفسی که توی سینه م حبس شده بود رو به بیرون فوت کردم، در سرویس بهداشتی بانوان رو هل دادم و واردش شدم.

@roman_partow

۲۲

×ترو×

وقتی بر گشتم سر میز، بشقاب های جدیدی روی میز قرار گرفته بودن و گارسون اون قبلی هارو برده بود. لیام جام شرابش رو تموم کرده بود. نشستم. در سکوت غذامون رو میخوردیم و تنها چیزی که سکوت بینمون رو بهم میزد، گارسونی بود که هرچند دقیقه یکبار با بشقاب های جدید میومد. دو تا جام شراب رو به سرعت و پشت سر هم نوشیدم، و حوصله نداشتم با خودم فکر کنم و از خودم بپرسم که چرا فرار نکردم! البته دلیلی هم برای تعجب و پرسیدن وجود نداشت. اگر بخوام با

خودم صادق باشم، باید اعتراف کنم که قبل دلیلش رو میدونستم. این یک فاجعه بزرگ بود اما من دلم میخواست ادامه ش بدم. وقتی شام تموم شد و تمام بشقاب ها از روی میز برداشته شد، در حال نوشیدن کاپوچینو بودیم که لیام گفت:

-دیشب کیفت رو توی ماشین جا گذاشته بودی. از دکلان خواستم که اونو برات توی کتابخونه بذاره.

منظورش همون کیفیه که موبایلمم توش بود. همون موبایلی که میتونم باهاش با پلیس، یا هرکس دیگه ای، تماس بگیرم تا بیان و منو نجات بدن، که خب قطعا این کارو نمیکردم! خودمم تصمیمات خودم رو باورم نمیشد. داشتم از روی

تعجب سرمو تکون میدادم که لیام پرسید:

-چرا هی سرتو تکون میدی؟

+چون با تصمیماتم یکسره دارم خودمو متعجب میکنم!

-پس حالا میدونی من چه حسی دارم.

چشمم رو از کف روی کاپوچینو برداشتم و به لیام نگاه کردم و گفتم:

+به نظر میاد تو همیشه دقیقا میدونی که من میخوام چیکار کنم و چه تصمیمی بگیرم.

لبخند مرموزی دوباره روی صورتش پدیدار شد و پرسید:

@roman_partow

-میدونم؟

وقتی لبخندش رو با لبخند جواب ندادم، از روی صورتش محو شد. به نظر عصبی شده بود، خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-بهم بگو الان داری به چی فکر میکنی؟

+باورم نمیشه که ندونی!

-دوست دارم از زبون خودت بشنومش.

+پس یعنی میدونی دارم به چی فکر میکنم!

-ظاهرا از اینکه میتونم ذهنت رو بخونم خوشت نمیاد.

+الان من مقصر شدم؟

@roman_partow

-اگر حالت اینطوری بهتر میشه، قول میدم دیگه اینکارو نکنم.

فنجون کاپوچینو رو روی میز گذاشتم و با نوک انگشت هام شروع کردم به ماساژ دادن پیشونیم.

لیام پرسید:

-من باعث سر دردت شدم؟

+نه، من فقط....یعنی این وضعیت خیلی....

صدای لیام خش دار به گوشم رسید:

-اصلا وضعیت پیچیده ای نیست ترو.

با کنایه گفتم:

+ممنون میشم به قولت عمل کنی و انقدر ذهنمو

@roman_partow

نخونی.

-راستش الان که فکر میکنم میبینم که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. تو مثل یک کتاب باز میمونی که جلوی چشممی و نخوندت برام غیرممکنه.

+پس میشه حداقل وانمود کنی که نمیدونی!

-بهت گفته بودم که هیچوقت نمیتونم بهت دروغ بگم.

+وایستا ببینم....یادمه یکبار قبلا بهم گفته بودی غیرقابل پیش بینی ام.

-نه من همچین حرفی نزدم. فقط گفتم که دست کم گرفته بودمت.

@roman_partow

یه دقیقه فکر کردم و بعد گفتم:

+من که تفاوتی بین این دو جمله پیدا نمیکنم. دوتاش یه معنی رو میده.

چشماش سوزان بودن و غرید:

-بهت گفته بودم وقتی به ارگاسم میرسی چقدر زیبا میشی؟

خنده م گرفت و گفتم:

+حداقل یک دقیقه بهم فرصت بده از شوک قبلی بیام بیرون بعد بر و سراغ مبحث شوکه کننده بعدی!

-خب چون واقعا زیبا میشی، بیشتر از این نتونستم

جلوی خودم رو بگیرم که بهت اعتراف نکنم. حتی با فکر کردن بهش آلتم سفت میشه.

با دلخوری بهش خیره موندم و گفتم:

+لیام، تو قول دادی که منو تحت فشار قرار ندی!

چند لحظه ای دقیق منو بررسی کرد و ظاهرا به این نتیجه رسید که زیاده روی کرده، برای همین خودشو عقب کشید و خیلی راحت یک پاشو انداخت روی پای دیگه ش و گفت:

-حق داری. چیز دیگه ای برای خوردن میخوای؟

آه خدایا، این مرد با حرکاتش میتونست کاسه صبر ایوب رو هم لبریز کنه! سعی کردم خونسردی

خودم رو حفظ کنم و گفتم:

+نه. برای شام ممنونم. خیلی دوست داشتنی بود.

-خواهش میکنم.

حس میکردم خیلی سعی داره نشون نده که از حرص خوردنم چقدر لذت میبره و مایه سرگرمیش رو فراهم کردم و همین باعث شد عصبانی تر بشم. اسمش رو غریدم:

+لیام؟

-بله بانوی جوان؟

-من آخر از دست تو دچار بیماری فشار خون میشم و میمیرم!

@roman_partow

مردمک چشم های تیره ش، با سرخوشی توی حدقه میرقصیدن. از روی صندلی بلند شد، دستمال رو روی میز گذاشت و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

+بیا بریم، وقتی رسیدیم خونه میتونی یکی دیگه از اون لنگه کفشاتو به طرفم پرت کنی تا یکم اعصابت آروم تر بشه و فشار خونت نره بالا.

به دستش نگاه کردم، به شدت داشتم وسوسه میشدم مثل هاپو انگشتاشو گاز بگیرم تا دلم خنک بشه! اما در نهایت، دستش رو گرفتم و اون منو به سمت ماشین راهنمایی کرد تا به آسمون خراشش برگردم. در حال حاضر هیچ جایی توی دنیا نبود که

به اندازه اون خونه ترجیح بدم اونجا بمونم. هیچ جا!

***

وقتی به پنت هوس لیام برگشتیم، اولین از همه رفت سراغ دستگاه پخش موسیقی تا اونو روشن کنه. به دنبالش وارد نشیمن شدم و دیدم داره با کنترل توی دستش سروکله میزنه. با تعجب پرسیدم:

+این چیه دیگه؟

-گوتان پروجکت. یه گروه موسیقی فرانسوی مستقر در پاریس هستن اما موسیقی شون الکتروتانگوِ آرژانتینه.

@roman_partow

+الکتروتانگو؟ من اصلا نمیدونستم چنین سبک موسیقی وجود داره!

-ترکیبی از سبک الترونیک که برای رقص مناسبه با موسیقی تانگوی سنتیه.

لیام کنترل رو روی میز چایخوری گذاشت و به منی که در حال گوش دادن به موسیقی بودم و مجذوب ریتم پر جنب و جوشش شده بودم، نگاهی انداخت. گفتم:

+دوستش دارم، سکسیه!

وقتی اینو گفتم، لبخندی روی لب لیام نشست و گفت:

@roman_partow

-درسته. البته موسیقی آرژانیتن، تنها چیز سکسی اون کشور نیست.

قیافه م وار رفت و لب هام به پایین قوس برداشتن و گفتم:

+منطورت زن های آرژانتینه.

-منظورم جو و حس و حال اون کشوره.

فرهنگشون. آب و هوا. جوری که مردم آرژانتین زندگی میکنن. انسان های سرزنده و پر اشتیاقی هستن.

+قبلا اونجا بودی؟

نگاهش از سر تا پای من کش آورد؛ از توی صورتم

@roman_partow

تا روی باسنم و بعد گفت:

-بله. به نظرم تو کشور خیلی خوبی رو انتخاب کردی. اونجا جاییه که میتونی از جلوی چشم همه خودتو گم و گور کنی و از رهاییت لذت ببری.

پلک هاشو بالا کشید، نگاهمون توی همدیگه قفل شد. مشخص بود که یه چیزایی درباره "گم و گور شدن" میدونه و یا حتی تجربه ش رو داشته. با نگاه کردن به چشماش حس میکردم که منم دلم میخواد دقیقا همینکارو بکنم، برم و گم و گور بشم، یعنی بشیم! احساسات مثل موج سهمگینی به من هجوم آورد. داغ کردم و بعد یهو یخ بستم، بعد ترسیدم، نمیدونستم باید سر جام ثابت بمونم یا یه

حرکتی بزنم. گفتم:

+به نظرم بهتره برم کتابخونه و یه کم دیگه درس بخونم.

لیام با تکون دادن سر موافقتش رو اعلام کرد. چشماش سخت و سنگی شده بودن و پشتشو به من کرد. بعد از راهرو رد شد و به سمت اتاق خوابش قدم برداشت. گره کراواتش رو باز کرد و توی پیچ راهرو از جلوی چشمم ناپدید شد. وقتی رفت، نفس لرزونی رو بیرون فرستادم. انگار یه قایق درب و داغون بودم که وسط دریا گم شده بودم و هرلحظه نزدیک شدن طوفان رو حس میکردم. یعنی در واقع، اون طوفان همین الانشم از

راه رسیده بود. حالا باید فقط تصمیم میگرفتم که هیچ کاری نکنم و توی دریا غرق بشم و یا با باقی مونده جونم شنا کنم و خودم رو نجات بدم.

توی کتابخونه، دیدم که کیفم، روی میز، کنار لپ تاپم قرار گرفته. سریع موبایلمو از ته کیف بیرون کشیدم و قفلش رو باز کردم. ۱۵ تا تماس از دست رفته از طرف دیگو داشتم و چندین پیام که وحشت زدگیش از توی متن هم پیدا بود. آخرین پیام رو با حروف بزرگ و پررنگ نوشته بود:

"لطفا اگر حالت خوبه بهم خبر بده"

سریع شماره ش رو گرفتم، میترسیدم اگر خبری از خودم به گوشش نرسونم، دست به کار احمقانه ای

@roman_partow

بزنه.

-تروا!

در عرض ثانیه ای جواب داد تقریبا داشت داد میزد:

-خداروشکر. حالت خوبه؟

+من خوبم، واقعا میگم. همه چیز مرتبه.

چند ثانیه مکث کرد و بعد نفس بلندی که نشونه راحت شدن خیالش بود رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-یا مسیح. داشتم از ترس سکته میکردم.

+بابت دیشب متاسفم، نمیدونستم اون یهو

میخواد....

-لازم نکرده تو بخاطر اون عذرخواهی کنی!

از خشونتی که توی لحنش بود ترسیدم و تقریبا لال شدم. دیگو که خودش فهمید چه گندی زده، با شرمندگی گفت:

-خدا لعنتم کنه. ببخشید. نمیخواستم سرت داد بزنم. فقط خیلی زیاد نگران بودم. امشبم که سر کار نیومدی، برای همین فکر کردم....

چند لحظه سکوت کرد، بعد صداش پایین اومد:

-فکر کردم شاید اون آسیبی بهت زده باشه.

با لحن مطمئن و مجاب کننده ای جواب دادم:

@roman_partow

+اون هیچوقت، هیچ آسیبی به من نمیزنه.

دیگو به نرمی گفت:

-ترو، انقدر ساده نباش. اون مردیه که دستور قتل ده ها نفر از دشمنانش رو صادر کرده. اون به مردم آسیب میزنه، چون از این کار خوشش میاد!

یا شایدم اون افراد لیاقتشون همین بوده! خودم از فکری که از سرم گذشت متعجب شدم و ساکت موندم. نمیخواستم زیاد مفهوم این جمله رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم برای همین ترجیح دادم فقط توی مغزم بمونه و چیزی به زبون نیارم. به جاش گفتم:

+گوش کن، تو چیز زیادی درباره اون نمیدونی....

-به قدر کافی میدونم.

این بار نوبت دیگو بود که در سکوت فرو بره. بعد از چند لحظه گفت:

-خب پس میدونی که اون رئیس مافیای ایرلنده؟

+میدونم.

-اما قبل از دیشب، نمیدونستی؟

+نه.

-پس یعنی عملا، قبلا داشته درباره خودش بهت دروغ میگفته.

+اون فقط سعی داشت که از من محافظت کنه.

@roman_partow

خنده دیگو بیشتر شبیه یک زهرخند از روی ناباوری بود و گفت:

-تو زرنگتر از این حرفایی که چنین مزخرفی رو باور کنی!

خشم، کم کم داشت توی شکمم میخزید، مثل ماری که به آرومی دور شکارش چمبره میزنه. پرسیدم:

+اون بهت صدمه ای زد؟

دیگو تمایلی به جواب دادن نداشت، برای همین سکوت کرد و بعد با بی میلی گفت:

-نه.

+میدونی برای چی؟

@roman_partow

از بین دندون هاش که از حرص به همدیگه چسبیده بودن غرید:

-چون تو ازش خواستی.

+درسته. پس اگر فکر میکنی من یک طعمه بی دست و پام که هیچ کاری ازم برنمیاد، کاملا داره اشتباه میکنی.

-شاید بی دست و پا نباشی، اما به هرحال بازم طعمه اونی!

گردنم داشت داغ میشد، از لاله ی گوشم حرارت بلند میشد و صورتم از خشم سرخ شده بود.

غریدم:

@roman_partow

+من هیچوقت توی زندگیم، طعمه کسی نبودم و قطعا الان هم نیستم!

یک سکوت طولانی و پر تنش بینمون حکمفرما شد. بعد دیگو پرسید:

-اون داره به حرفات گوش میکنه مگه نه؟ اونجا وایستاده و یک تفنگ رو به طرف سرت نشونه گرفته و داره بهت دستور میده که چه حرفایی تحویل من بدی.

به آرومی، به وضوح و شمرده شمرده براش گفتم:

+نه. اون به حرفامون گوش نمیده. هیچ تفنگی هم

در کار نیست. و هیچوقت هم سعی نداشته حرفی رو برای من دیکته کنه تا به کسی تحویلش بدم. اون اینطوری باهام رفتار نمیکنه.

-حرفاتو باور نمیکنم.

+منم کاری برات از دستم برنمیاد، همه چیزایی که گفتم حقیقت بود.

صداش دوباره بالا رفت:

-خودت اصلا میشنوی داری چی میگی؟ داری ازش دفاع میکنی! اون گانگستره ترو! خلافکاره!

تمام تنم داشت میلرزید و شکمم پیچ میخورد، اما سعی کردم آرامش صدام رو حفظ کنم:

+تا جایی که یادم میاد، قبلا بهم اعتراف کردی که خودتم خلافکاری بودی!

-اون کوفتی که من ده سال پیش بودم خیلی با گهی که لیام بلک الان هست، فرق داره!

+ازت میخوام داد زدن سر منو تموم کنی، وگرنه مجبور میشم قطع کنم.

صدای نفس هاش رو از پشت خط میشنیدم، تند و نامنظم بود، و میدونستم که به شدت عصبانیه.

پرسید:

-خب یعنی الان دوست دخترشی یا یه چیز دیگه؟

یه چیز دیگه! لبخند محوی لب هام رو به بالا کشید.

@roman_partow

با خودم فکر کردم که واقعا الان چیکاره لیامم؟ من زنیم که میدونم پا به راه خطرناکی گذاشتم، اما دارم ازش لذت میبرم. اون مردیه که تمام زندگی و ذاتش مخالف با معیارهای عقلانی منه، اما من میخوامش. ایده شماره یک: لیام خلافکاره. ایده شماره دو: لیام مرد خوبیه. نمیدونم چطوری، چرا، یا کِی تبدیل به زنی شدم که از یک مرد خلافکار دفاع میکنه و برای جرم هایی که مرتکب شده، بهونه تراشی میکنم اما شاید اینطوری به نفع همه مون باشه. تنها چیزی که میدونم، اینه که من به لیام ایمان قلبی دارم، به تمام بخش های تاریک وجودش، به تمام بخش های روشن و زیبای

وجودش ایمان دارم. نمیدونم شاید دیوونگی باشه و یا شاید جنون، اما اون برام مثل یک شی مقدس میمونه. فکرام رو دور انداختم و گفتم:

+ببین دیگو، من فقط باهات تماس گرفتم که خبر بدم حالم خوبه و از حال تو باخبر بشم.

پوف کشید و جواب داد:

-پس باید زودتر زنگ میزدی تا بفهمی حالم خوبه یا نه! خودت دیدی که اون یاور چطوری منو از رستوران کشید بیرون. ممکن بود جنازه م با یک گلوله وسط پیشونیم توی کوچه پشتی رستوران افتاده باشه!

+میدونم که قطعا نمیتونی منظورم رو بفهمی، و به احتمال زیاد باورم نمیکنی، اما وقتی لیام بهم قول داد که بهت آسیبی بهت نمیرسونه، مطمئنم بودم که خیلی جدی این حرفو میزنه.

با تندی و تشر گفت:

-منم وقتی گفتم نیازی نیست که تو در برابر اون ازم دفاع کنی داشتم خیلی جدی میگفتم.

اخمی کردم و پرسیدم:

+یعنی چی؟

-یعنی اینکه منم برای مراقبت از خودم روش های مخصوص خودم رو دارم. لیام بلک تنها کسی نیست

@roman_partow

که توی این شهر صدها رابط و نوچه داره و قطعا اون تنها کسی نیست که بلده چطور مردم رو از سر راهش برداره و یه جایی شرشون رو کم کنه!

حرفش باعث شد تمام موهای پشت بازوم سیخ بشه. گفتم:

+دیگو، لطفا دست به کار احمقانه ای نزن. نیازی نیست که انقدر قضیه رو گنده ش کنی. هیچکس آسیب ندید....

-هنوز ندیده!

لحنش تاریک شد و ادامه داد:

+داری به خودت دروغ میگی ترو، اگر فکر میکنی

@roman_partow

وارد شدن به زندگی چنین مردی آخرش به جز خون و خونریزی به جای دیگه ای ختم میشه، پس بدجوری داری حقیقت رو انکار میکنی.

و بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد. به گوشی توی دستم زل زدم و آنچنان به هم ریخته بودم که حتی نمیتونستم درست فکر کنم. از کتابخونه زدم بیرون و از راهروی طولانی که صدای قدم هام توش میپیچید عبور کردم تا به اتاق خواب برسم. لیام طاق باز روی تختش دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود. دستاشو زیر سرش گذاشته بود و پاهاشو از روی همدیگه رد کرده بود. بالا تنه ش برهنه بود و فقط یک شلوار

جین مشکی پاش بود. پرسیدم:

+چطوره که تقریبا تمام مردم این شهر میدونن تو کی هستی، اما من حتی یک کلمه هم درباره تو از اینترنت نتونستم بکشم بیرون؟

برعکس من که با لحن عصبی و صدای خیلی بلندی سوالم رو مطرح کرده بودم، صداش آرامش داشت و خیلی یواش به گوشم رسید. جواب داد:

-افرادی رو استخدام کردم که اسم و اطلاعاتم رو از اینترنت پاک کنن. ولی خب در دهن مردم رو هیچ جوری نمیشه بست و حرف دهن به دهن میگرده و درمورد اون کاری از دستم برنمیاد. حالا تو چرا انقدر عصبی و ناراحت شدی؟

با آشفتگی از این پا به اون پا شدم و گفتم:

+الان داشتم با دیگو حرف میزدم.

نگاهش از سقف بریده شد و به سمت من کشیدش. منتظر بود تا توضیح بیشتری بدم و منم گفتم:

+فکر میکنه من طعمه توام.

-پس اصلا تورو نشناخته.

+اما منو دزدیدی، اینو که دیگه نمیشه انکار کرد.

چشماش برق زدن و صداش بَم شد:

-اما تو به هرحال حس طعمه بودن که نداری؟ داری؟

@roman_partow

به راهِ فراری که توی رستوران ایتالیایی مقابلم قرار داده بود فکر کردم و جواب دادم:

-نه.

چشماش با اطمینان گرم شدن و من ادامه دادم:

+حس میکنم خودم دارم خودمو فریب میدم. انگار هورمون هام علیه عقلم کودتا کردن و نمیذارن مغزم درست کار کنه.

سینه پهن لیام با نفس سنگینی که کشید، بالا و پایین رفت و گفت:

-این پسر داره کم کم کاری میکنه که ازش متنفر بشم.

@roman_partow

با اینکه خیلی خشک و جدی جمله ش رو بیان کرده بود، اما میدونستم که منظورش تهدید نیست.

گفتم:

+اون بهم چیزی نگفت، خودم به این نتیجه رسیدم.

لیام ساکت موند و هیچی نگفت. بعد از اینکه دقیق بهش فکر کردم، به نرمی اضافه کردم:

+خیلی خب، خودمو فریب نمیدم.

سرش تکون نخورد، اما مردمک چشماش چرخیدن و به سمت من برگشتن. گفتم:

+یعنی آره خب، هورمون هام این مدت خیلی از خودشون مسخره بازی در آوردن. اما فکر کنم،

@roman_partow

کلا، فکر میکنم من....

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم که کاملا باهاش صادق باشم:

+یکم فرصت میخوام تا از لحاظ فکری و منطقی با این وضعیت خودمو سازگار کنم.

لیام زمزمه کرد:

-قابل درکه.

بهش نگاه کردم، هیکلش، چهره ش، عضلاتش و خالکوبی هاش. انرژی شهوانی که ازش متصاعد میشد، باعث میشد بین اراده و احساسم جنگ برقرار بشه، و حس خواستن و نیازم انقدر زیاد بود

@roman_partow

که میترسیدم توی این نبرد، آخر بهش ببازم. برای اینکه با احساسم مقابله کنم، پرسیدم:

+خب پس تو ده ها نفر از دشمنانت رو کشتی؟

لحن صداش کاملا خونسرد بود و جواب داد:

-خیلی بیشتر.

"اوه" خفه ای از ته حلقم بیرون پرید. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

+خب، بخاطر صداقتت ازت ممنونم.

بعد خندیدم و با شک به ته جمله قبلیم اضافه کردم:

+البته فکر کنم.

@roman_partow

لیام چند لحظه حالت چهره م رو بررسی کرد و بعد گفت:

-داشتن احساسات ضد و نقیض و دودل بودن خیلی دردناک و عذاب آوره، مگه نه؟

جواب سوالش از قبل معلوم بود، برای همین ازش گذشتم و رفتم سراغ مسئله بعدی:

+به نظرم دیگو قراره دردسر ساز بشه.

لیام ابروشو بالا انداخت و پرسید:

-برای کی؟

+برای تو.

نگاهش ترش و دلخور شد و گفت:

@roman_partow

-پس تو چقدر منو دست کم گرفتی!

+جالوت هم داوود[1]ؑو دست کم گرفته بود و میدونی که آخر و عاقبتش چی شد.

ابروهاش گره سفت و سختی به همدیگه خوردن. چشماش باریک شد و با دقت به منی که اونطرف اتاق ایستاده بودم خیره موند. جوری که انگار فالگیره و داره به گوی شیشه ای نگاه میکنه تا آینده رو توش ببینه. یهو چشماش صاف شدن و انگار کشف مهمی کرده باشه، با صدایی که شگفتی توش موج میزد گفت:

۱- داستان داوود و جالوت یکی از داستان های اِنجلیه که در نبرد بین فلسطین و بنی اسرائیل؛ جالوت توسط حضرت داوود کشته میشه

-تو نگران منی!

خیلی رسمی و خشک گفتم:

+زیاد جو گیر نشو، فقط دارم سعی میکنم واقع بین باشم!

چشماش به نرمی صداش شدن و گفت:

-هشدارت یادم میمونه، ممنون.

+لیام، منظورم این نیست که پاشی بری بتوسونیش یا بلایی به سرش بیاری، فهمیدی؟ بهم قول دادی هیچ آسیبی بهش نرسونی و اون قول هنوز سر جاشه. فقط خواستم بیشتر حواست رو جمع کنی.

-متوجه شدم.

+قول میدی؟

-حاضرم قول انگشتی بدم بهت.

لبخندش تا بناگوشش کش آورده بود. زیبا و نفس گیر بود. قبل از اینکه بچرخم و به کتابخونه برگردم، برای چند لحظه نگاهامون توی همدیگه قفل شد. مغزم داشت داد میزد که نباید به غریبه ای که یهو وسط زندگیت نازل شده و کنترل و اختیار همه چیز رو ازت گرفته، احساساتی پیدا کنی و از طرفی دیگه قلبم میگفت، برای این حرفا دیگه خیلی دیر شده.

خیلی سعی کردم تا درسامو بخونم، اما نتونستم و بیخیال شدم. حواسم انقدر پرت بود که نمیتونستم

روی هیچ چیزی تمرکز کنم. با الی تماس گرفتم، اما جواب نداد و رفت روی صندوق صوتی. براش پیغام گذاشتم و گفتم یه مدتی پیش لیام میمونم، البته میدونستم که از قبل خبر داره، و بهش گفتم ازش ممنون میشم که حداقل یکبارم که شده طرف منو بگیره و ازم دفاع کنه! به کارلا پیام دادم و ازش تشکر کردم که به شام فارغ التحصلیم اومد، اما جوابی ازش نگرفتم. وقتی بیکار، با گوشی توی دستم نشستم، تمام اتفاقات این مدت به مغزم هجوم آوردن؛ حمله توی کوچه، فهمیدن واقعیت درباره لیام، واکنش های عجیب دیگو، فارغ التحصیل شدن از دانشگاه، به اینجا

اومدن....هرکدوم از یک طرف بهم ضربه میزدن و داشتم داغونم میکردن. روی میز خم شدم، دستامو روی لپ تاپ گذاشتم و پیشونیم رو به ساعدم تیکه دادم. چشممامو بستم و سعی کردم که گریه نکنم. همونطوری که روی صندلی نشسته بودم و سرم روی لپ تاپ بود، خوابم برد. لیام وقتی به کتابخونه اومد منو توی همون وضعیت دید. بدون اینکه چیزی بگه، منو توی آغوشش بلند کرد و به تخت بردم.

@roman_partow

۲۳

×تروِ×

واقعا نمیدونستم چطور یه خلافکار به این گله گندگی که حتی به زبون آوردن اسمش، مردهای بالغ رو به وحشت میانداخت، میتونست عین بچه ها انقدر بغلی باشه! از پشت به سینه لیام چسبیده بودم. بدن گنده ش جوری دور من پیچیده بود که انگار از اول مارو با همین مدل تراش دادن و چسبوندن به همدیگه. به خودش زحمت نداد که لباسامو در بیاره، فقط منو گذاشت روی تخت، پتو رو کشید روی هردوتامون و بعد منو به پهلو چرخوند و توی بغل خودش دفنم کرد. نفس های

@roman_partow

گرمش موهای ریز پشت گردنم رو قلقلک میداد.

با صدای خابالویی پرسید:

-راحتی؟

+از لحاظ فیزیکی، آره خیلی.

وقتی مغز خواب آلودش تجزیه تحلیل کرد و فهمید چی گفتم، زمزمه وار گفت:

-سخت ترین کار دنیا اینکه که خودت با خودت در تضاد باشی و دوتا بخش مختلف از وجودت یکسره باهم بجنگن.

+یه جوری این حرفو زدی، انگار خودتم تجربه ش رو داشتی.

@roman_partow

-داشتم. درضمن یه توصیه ای هم برات دارم.

+خب چیه؟

-بذار همینجوری بمونه. همه انسان ها درون خودشون جنبه های مختلف و متفاوتی دارن. باید ارزش های اصلیت رو پیدا کنی، اونایی که از همه برات مهم ترن، و طبق اونا زندگی کنی. انتظارات ثانویه ای که از خودت داری، فقط یکسری صداهای مزاحم توی مغزت هستن که میتونی نادیده بگیریشون.

گرگ فلسفه دان من! در حالی که به تاریکی حاکم بر اتاق خیره بودم، چند دقیقه ای به حرفاش فکر کردم. لیام با لحن ترغیب کننده ای گفت:

-بذار بشنویم ارزش های اصلیت چیا هستن.

میدونم که حتما یه لیست ازشون داری.

نباید تعجب میکردم، اما پرسیدم:

+تو از کجا میدونی؟

-چون خودمم یه زمانی آدم ایده آل گرایی بودم و یه لیست از تمام ارزش های مهم زندگیم داشتم.

صداش سنگین بود و جوری کلمات رو بیان میکرد که انگار پشیمونی و حسرت بزرگی پشتشونه.

نمیدونم، شایدم بخاطر خستگی و خواب صداش اینطوری به نظر میومد. گفتم:

+باشه. ترتیب خاصی نداره فقط ۵ تا ارزش برترم

رو بهت میگم؛ متمایز بودن، اعتماد به نفس، مهربونی، صداقت و شجاعت.

-۵تای برتر از یه لیست چندتایی؟

+۱۲ تایی.

نمیتونستم لبخندش رو ببینم، اما حسش میکردم.

گفت:

-بقیه ش رو هم بگو.

+کنجکاوی، آزادی عمل، تسلیم ناپذیری، یادگیری، شوخ طبعی، قدر شناسی و گوشه نشینی.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-لیست خوبیه.

@roman_partow

+مرسی.

-کنجکاو شدم. گوشه نشینی برای چی؟ اکثر مردم تنهایی رو دوست ندارن.

+تنهایی و گوشه نشینی دوتا چیز کاملا متفاوتن. من تمام وقت هایی که بیشترین احساس تنهایی رو میکردم، دورم شلوغ بود.

سکوت لیام پرمعنی بود، منو محکم تر به خودش چسبوند و توی موهام آه کشید. حس میگردم با خودش درگیره اما نمیدونستم چرا. زمزمه وار پرسیدم:

+لیام، تو چطور به چیزی که الان هستی تبدیل

شدی؟

-مگه الان چی ام؟

+مردی که روی کوهی از استخون های آدماهایی که کشته ایستاده.

به آرومی نفسش رو بیرون فرستاد و پیشونیش رو به گردنم چسبوند. داغ بود، انگاری تب داشت. صداش زمخت بود و گفت:

-یا باید از این کوه بالا میرفتم یا باید همون پایین میموندم تبدیل به یکی از همون اسکلت ها میشدم.

+الان خوشحالی؟

خنده منقطعی از دهنش بیرون پرید و پرسید:

@roman_partow

-داری شوخی میکنی؟

+نه.

-خوشحالی فقط یک توهمه.

+متاسفم که اینطور فکر میکنی. اکثر مردم فکر میکنن هدف از کل زندگی، خوشحال زیستنه.

صداش خش دار شد و سایه کمرنگی از انزجار رو توی لحنش حس میکردم:

-بخاطر همینه که اکثر مردم غمگین و دلمره ان، چون فکر میکنن ارزش شادی و خوشحالی از همه چیز بیشتره. به شادی بیشتر از خیلی چیزهای مهم دیگه، اهمیت میدن. اما این فقط یک حسه. اهمیتش

اصلا زیاد نیست.

غمگین شده بود. شاید حرفام یه کم ناراحتش کرده باشه، اما جوابش منو خیلی عصبی و غمگین تر کرد، برای همین نمیخواستم کوتاه بیام و پرسیدم:

+مگه چه چیزی از خوشحالی مهم تره؟

بدون مکث و تعلل، خیلی سریع جواب داد. صداش از شدت یقین و اعتقادی که به جوابش داشت زنگ دار شده بود:

-آبرو. یک مرد بی آبرو، با جنازه هیچ فرقی نداره.

جوابش منو روی هوا معلق کرده بود. شمشیر براق و تیزی رو به لبه کنجکاوی مدفون شده م کشیده

بود داشت اونو از زیر پوسته ش بیرون میاورد. چرا رئیس مافیا باید انقدر شدید و قاطع از آبرو حرف بزنه؟ جوری حرف میزد که انگار سرباز درگاه الهیه و حاضر جونش رو برای خدا و سرزمینش فدا کنه. مثل شوالیه ای که گوش به فرمانه پادشاهه. مردی که ارزش هاش با سبک زندگش همخونی نداشتن. یاد حرفای عجیب دکلان درباره "شرافت" که توی پارکینگ بهم گفته بود افتادم و با خودم فکر کردم که آیا صحبت های اون درباره شرافت با حرفای لیام درباره آبرو به همدیگه مرتبط هستن یا نه؟ برای مردی که با قدرت، خشونت و بدبختی مردم سر و کار داره،

چنین چیزهایی اصلا چه کاربردی میتونه داشته باشه؟! انگار یهو حسی بهم الهام شد و انتهای عصب هام به گیز گیز افتاد. توی تاریکی صورتم رو به سمت اون برگردوندم و صداش گردم:

+لیام؟

-بله؟

+میخوام آبرو رو هم به لیستم اضافه کنم.

سینه ش رو محکم به استخون شونه م فشار داد، هیچ جای انکاری باقی نمیموند و به وضوح میتونستم تپش های کوبنده و دیوانه وار قلبش رو حس کنم و همین تپش ها بیشتر از هر کلامی،

حرف برای گفتن داشتن. باعث میشد که مطمئم بشم، وقتی متهمش کردم که راز های بیشتری به جز مافیا بودنش داره که از من مخفی شون میکنه، کاملا درست حدس زده بودم. داشتم به این نتیجه میرسیدم که لیام بلک هزارتوی اسراره. یا یک کیک هزارلایه که با دروغ پر شده. و من میخوام دونه دونه این لایه هارو کنار بزنم تا به مرکزش برسم و اونجا لیام بلک حقیقی رو پیدا کنم، حتی اگر به قیمت جونم تموم بشه!

***

بعد از اون شب، زندگی مون یک روال تکراری به خودش گرفت. صبح ها وقتی بیدار میشدم، لیام

قبل از من بیدار شده بود. با هم صبحانه میخوردیم، بعد من میرفتم به کتابخونه تا درسامو بخونم و اونم میرفت تا کاری که فقط خدا میدونست چیه رو انجام بده. ازش چیزی نمیپرسیدم و خودش هم قصد نداشت برام تعریف کنه. بعد از شام، شبمون رو کنار شومینه، با همدیگه میگذرونیدم. کتاب میخوندیم، حرف میزدیم و یا حتی در سکوت کامل مینشستیم و خیره میشدیم به شعله های شومینه. برام عجیب بود که میتونیم ساعت ها کنار همدیگه بشینیم، بدون اینکه احساس نیاز به صحبت کردن پیدا کنیم. عجیب و فوق العاده بود، و همچنین آرامش بخش، دقیقا همون چیزی

که دوتامون بهش احتیاج داشتیم. بعضی وقتا، موقعی که محو من میموند، مچش رو میگرفتم. وقتی چشمامو از روی کتاب بالا میاوردم، نگاهش روی من قفل بود، بعضی وقتا غرق در فکر، بعضی وقتا تیره و تاریک. پشت چشماش، جنگل وحشی خفته در شب، کمین کرده بود. جنگلی که پر بود از موجودات خطرناک و دام های مخفی که پهن شده بودن. مهم نبود که نگاهش چقدر تیره باشه، اما همیشه در اشتیاق و شهوت میسوخت. اما به جز همون شب اول، دیگه بهم دست درازی نکرد. مثل یک قسم مقدس، پای قولش که گفته بود منو تحت فشار نمیذاره، مونده بود. روی یک تخت

میخوابیدیم، گاهی همدیگه رو لمس میکردیم، گاهی آلت تحریک شده ش خودی نشون میداد اما اون جوری وانمود میکرد که انگار از پایین تنه خودش خبر نداره و هیچی نشده، دستاش و آلتش رو پیش خودش نگه میداشت و به تن من بی احترامی نمیکرد. بعد از یک هفته داشتم از دوریش جون میدادم. این یک حقیقت غیرقابل انکاره که هرچقدر بیشتر شعله های شهوت رو سرکوب کنیم، اونها هم بیشتر شعله ور میشن. چیزی که میخوایم، اما نمیتونیم بهش برسیم، مارو دیوونه میکنه. بهم هشدار داده بود که "دیگه ازت درخواست نمیکنم" و به خدا قسم که دقیقا عین جمله ای که گفته بود

رو اجرا کرده بود تا جایی که من لب مرز شهوت رسیده بودم و داشتم از بالای دیوار سقوط آزاد میکردم. نمیدونم اینم جزئی از نقشه هاش بود یا داشت به قولی که داده بود احترام میذاشت تا "آبروش" حفظ بشه، اما به محض اینکه شب میشد، گرمای بدنش برای من تبدیل به یک شکنجه میشد. روز هشتم، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و شکستم. توی آشپزخونه بودیم، روی صندلی پایه بلند میز اوپن نشسته بودم و لیامی که داشت توی شیر و کورن فلکس صبحانه م موز خرد میکرد، تماشا میکردم. یه کار ساده بود، کاری که توی هر خونه ای انجام میشه، اما اون بالا تنه ش برهنه بود،

به شدت جذاب بود و موهای لعنتی تازه از خواب بیدار شده ش توی صورتش پخش و پلا بودن. دلم میخواستم دستمو فرو کنم لا به لای موهای بلندش و سرشو فرو کنم بین پاهام تا فشاری که روی جسم و قلبم سنگینی میکرد رو بتونم آزاد کنم. در حالی که با قاشقم بازی میکردم، خیلی عادی گفتم:

+ما به کاندوم نیاز داریم.

موز توی یک دستش، و چاقو توی دست دیگه ش موند و خشکش زد. چشماش برق زدن و توی نگاه من ثابت موندن. ادامه دادم:

+توی کشوی پاتختی ها چیزی نبود، توی قفسه های حمام هم همینطور.

خودمو زده بودم به کور بودن و به چهره سوزانش هیچ توجهی نمیکردم، به نرمی اضافه کردم:

+همه جارو چک کردم.

لب هاش رو لیسید و باعث شد نوک سینه هام سفت بشه. بعد خیلی ساده سری تکون داد و توجهش رو به موز توی دستش برگردوند. در همین حین من دستامو محکم به لبه سنگ اوپن چنگ کرده بودم که یه وقت از روی صندلی نیوفتم و کف زمین پخش نشم. صبحانه مون رو در سکوت خوردیم اما جو بینمون انقدر پرحرارت و التهاب بود که شر شر عرق میریختم. بعد از اینکه لیام

دوش گرفت و لباس پوشید، طبق معمول همیشه خونه رو ترک کرد، با یک بوسه روی پیشونیم، جلوی در. دقیقا قبل از اینکه پاشو توی آسانسور بذاره، سرشو پایین انداخت و چسبیده به گوشم و با صدایی که گرفته و از ته گلو بود گفت:

-باید یاد بگیری که از کلمه "لطفا" استفاده کنی.

بدون اینکه برگرده و به عقب نگاه کنه توی آسانسور ایستاد و رفت. از تمام وجودم داشت بخار بلند میشد. نمیتونستم درس بخونم، به جاش عین دیوونه ها طول و عرض کتابخونه رو بالا و پایین میرفتم، هی میرفتم به نشیمن و دوباره برمیگشتم به کتابخونه، یه چرخ دور اوپن

آشپزخونه میزدم و از شدت هیجان دستامو تند تند مشت میکردم و آزاد میکردم. آخر شب، وقتی لیام برگشت، عین یک هواپیمای سقوط کرده و متلاشی بودم. لیام توی نشیمن منو پیدا کرد، روی مبل نشسته بودم و پاهامو زیرم گذاشته بودم و از جام، شراب قرمزم رو مینوشیدم. دومین جامم بود. منگی و خلسه ای که الکل به مغزم تزریق کرده بود باعث میشد یه جورایی لیام به چشمم سکسی تر از روزهای دیگه به نظر بیاد. فک سفت و محکمش، حرارتش و شعله های سوزانش. یه ساک کوچیک قهوه ای توی دستش بود. بهم سلام نکرد و منم بهش سلام نکردم، به جاش جوری به همدیگه زل

زدیم که انگار مسابقه ست و هر کی زودتر پلک بزنه، میبازه. خم شد، ساک رو روی میز چایخوری گذاشت و به سمت من هلش داد و بعد صاف ایستاد.کراواتش رو شل کرد، نگاهش روی من موند و منتظر بود تا یه چیزی بگم. یا مسیح، قرار نیست از راه آسونی پیش بره. جامم رو روی میز چایخوری گذاشتم و بلند شدم، پرسیدم:

-چیزی میل نداری؟

+چرا اتفاقا میلم خیلی زیاد.

ظاهرا برداشتش چیز دیگه ای بود. منظورم رو این بار واضح تر بیان کردم:

+منظورم شام بود!

کراواتش رو از سرش بیرون کشید و روی زمین انداختش و گفت:

-نه. حرف اصلیتو بگو.

ضربانم رفت بالا. توی حالت رئیس گونه و حاکمیت طلبش فرو رفته بود. وحشی، بی صبر و قرار. مثل گرگ گرسنه ای بود که نیشش رو نشون میده و آب دهنش از لا به لای دندوناش جاریه و موهای صورتش رو خیس میکنه. با استرس زبونی روی لب هام کشیدم تا مرطوب بشن. کف دست های عرق کرده م رو به بغل شلوار جینم کشیدم و گفتم:

+اوم....

کتش رو از تنش بیرون کشید و روی زمین پرتش کرد و بعد به آرومی شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن مردونه ش، و لبه های بلوز رو از توی شلوارش بیرون کشید. در تمام این مدت خیره به من بود و حتی پلک هم نمیزد. دوباره تلاش کردم یه حرفی بزنم:

+اوم....من....

کمربندش رو باز کرد. سینه هام سنگین شده بودن و نوک سینه هام شروع کرده بود به درد گرفتن. یهو نفس کشیدن برام سخت شد و در انتهای تمام تلاش هام فقط اسمش از دهنم بیرون اومد:

+لیام.

کمربندش رو از توی بندینک های شلوارش بیرون کشید. صدای "ویژ" مانندی ازش بلند شد و کم مونده بود بخاطرش نفس بند بیاد. صداش کشدار و با حوصله بود، برعکس نگاهش که داشت میسوخت:

-بله بانوی جوان.

میدونستم تا زمانی که توی تخت نباشیم منو "عزیزم" صدا نمیکنه. فقط توی تخت منو با اون اسم صدا میزنه. با زور و بریده بریده گفتم:

+میشه...میشه لطفا....

@roman_partow

کمربند رو یک دور، دور دستش پیچوند و توی هوا تکون محکمی بهش داد. از صدای وحشتناکی که ایجاد کرده بود، از جا پریدم و بی نفس، از شدت ترس یهو کلمات از دهنم بیرون ریختن:

+میشه لطفا باهام عشقبازی کنی.

ازش درخواست یا سوال نداشتم، بیشتر داشتم بهش میگفتم که باید چیکار کنه، ولی چه اهمیتی داشت. قدم بلندی به سمت میز چایخوری برداشت و دستور داد:

-ساکو از روی میز بردار.

به زور وقت کافی بهم داد تا دستورش رو اجرا

@roman_partow

کنم. منو از روی زمین بلند کرد و روی شونه ش انداخت. یا خوده خدا، منو انداخته روی شونه ش! وسط زمین و هوا دستمو دراز کردم و توی آخرین لحظات در حالی که یک دستم چنگ شده بود به بلوز لیام تا نیوفتم، اون یکی دستم رو به سمت میز کشوندم و به ساک چنگ زدم. وارونه روی کمرش آویزون بودم، یکی از دست های بزرگشو روی رون پام گذاشته بود تا نیوفتم و در همون حال منو به اتاق خواب برد. اگر هرکس دیگه ای جای من بود و عین گونی میوفتاد روی شونه یکنفر حس مسخره و مزخرفی بهش دست میداد، اما من چشمام گشاد شده بود، هیجان و کمی

وحشت داشتم و قلبم عین طبل میکوبید. دفعه اول منو کرد! دفعه دوم باهم سکس داشتیم. و این بار قرار بود عشقبازی کنیم، این همه چیزو هم بهتر میکرد و هم بدتر و خیلی خیلی خطرناکتر. منو روی تخت انداخت و خودش روم قرار گرفت، عمیقا شروع کرد به بوسیدنم، زبونش به دنبال کشف حفره دهنم بود و دستاش توی موهام لغزیده بودن. بازوهامو دور شونه ش حلقه کردم. پاهام از زانو خم شدن و دور کمرش گره خوردن. ساک قهوه ای رو چنان بین انگشتام فشار میدادم که انگار تمام جون و زندگیم به اون بستگی داره و نباید به هیچ عنوان ولش کنم. لیام روی زانوهاش

ایستاد و بلوزش رو در آورد. روی تخت خوابیده بودم و به حرکاتش نگاه میکردم، حس میکردم صاعقه بهم زده. صدای لیام زمخت و پر از نیاز بود و گفت:

-دوباره بگو.

زمزمه کردم:

+لطفا باهام عشقبازی کن.

-دستاتو ببر بالای سرت.

(از این قسمت به بعد محدودیت سنی داره، اگر دوست ندارید میتونید نخونید)

سریع ازش پیروی کردم. شلوار جین و شورتم رو

@roman_partow

باهم پایین کشید. بعد تیشرتم رو از پایین به بالا تا زد و بالای سینه هام و زیر بغلم رهاش کرد. گیره های سوتینم از جلو بسته میشد. با یک حرکت بازشون کرد، بعد سینه م رو توی دستش گرفت و شروع کرد به مالیدنش. دهنش نوک سینه دیگه م رو میمکید و باعث میشد ناله کنم و به کمرم قوس بدم. بعد رفت سراغ نوک سینه دیگه م و همون کارو تکرار کرد. دهنش هی از این سینه به اون سینه میگشت و با صبر و حوصله حرکاتش رو انجام میداد، داشت از کارش لذت میبرد و من بی طاقت باسنم رو میچرخوندم تا به جلوی شلوارش برخورد کنه. گفت:

-بهم بگو که چی میخوای.

+دهنتو میخوام.

به آرومی نوک سینه م رو گاز گرفت و گفت:

-همین الانم دهنم رو داری عزیزم.

+نه....اون پایین.

با شیطنت زمزمه کرد:

-روی انگشتای پات؟

و گاز نسبتا محکمتری از سینه م گرفت.

ناله های پر لذت و آشفته ای از دهنم خارج شد و بین نفس هام لب زدم:

@roman_partow

+بین پاهام، لطفا.

-میخوای دهنم رو روی واژنت حس کنی؟

توی خلسه فرو رفته بودم. صداش تاریک و پر از جاذبه جنسی بود، داشت دیوونه م میکرد. شروع کردم به وراجی کردن:

+آره. لطفا. عاشقشم.میخوامش. لطفا عجله کن. همین الان میخوامش.

غرشی از سینه ش رها شد، مثل صدای پرهشدار یک حیوون خشمگین. روی بدنم سر خورد و پایین تر رفت، دماغش یه جایی بین رون هام قرار گرفته بود و واژنم داشت نیازش به مردونگی رو فریاد

میزد. صورتم به قرمزی خون شده بود. لبم رو گاز گرفتم و عاجزانه و بی طاقت چرخشی به لگنم دادم. به آرومی با شستش چین های واژنم رو کنار زد و بوسه آرومی روی کیلتوریس بیقرار و نبض زننده م نشوند. ناخنای دستم آنچنان با فشار توی ساک کاغذی فرو شدن که وسطش سوراخ شد. لیام در حالی که به آرومی از چین های واژنم نیشگون میگرفت با شهوت زمزمه کرد:

-این واژن زیبا رو ببین.

یک انگشتش رو به درونم هل داد و گفت:

-این پایین داره توی ترشحات خودش غرق میشه.

وقتی کلیتوریسم رو محکم مکید، آه کشیدم و از جا پریدم. به آرومی انگشتش رو به عقب و جلو هدایت میکرد، در حالی که زبونش روی قسمت های بیرونی واژنم کشیده میشدن و دست دیگه ش بالا اومده بود تا سینه م رو ماساژ بده. ساک کاغذی و دستور لیام که گفته دستامو بالای سرم نگه دارم، کلا از یاد بردم و انگشت های لرزونم رو لای موهاش فرو کردم. وقتی ناله بلند و طولانی از دهنم خارج شد، لیام خودش رو عقب کشید و گفت:

-خدای من، عاشق این صدام. تقریبا به همون اندازه ای که موقع ارگاسم اسمم رو فریاد میزنی.

@roman_partow

نفسم دیگه در نمیومد و با زور گفتم:

+لطفا بذار خودمو رها کنم. آه خدا لطفا. لیام. نیاز دارم به ارگاسم برسم.

-میرسی عزیزم. میدونی که خودم بهت ارگاسمت رو میدم.

یکی دیگه از انگشت های کشیده رو هم واردم کرد و دوباره لب هاش رو به کلیتوریسم چسبوند و شروع کرد به میکدنش. نفس نفس میزدم و باسنم رو بیشتر میچرخوندم. پوستم آتیش گرفته بود. اتاق زیادی گرم بود و منم زیادی به لحظه ارگاسم نزدیک بودم. لیام منو تا لبه رسیدن به ارگاسم کشوند اما دقیقا یه لحظه قبل از رهایی، دست از

کار برداشت. صاف شد، بقیه لباس هاشو در آورد و دستور داد:

-کاندوم رو بکش روی عضوم.

نیمه هوشیار، دستم رو روی تشک کشیدم تا ساک کاغذی رو پیدا کنم. داخلش جعبه کاندومی بود که پاره ش کرده بودم. یکی از بسته های کوچیک رو بیرون کشیدم و کاغذ آلومینیومی رو با دندونم پاره کردم. بعد خودم رو به لبه تخت کشوندم و با دست های لرزون کاندوم رو تا بالای آلت سفت و سیخ لیام کشیدم. با چشم های تیره و تار نگاهم میکرد، چشماش پر تنش بودن و یک دستش لای موهام مشت شده بود. به محض اینکه کارم تموم

شد، منو روی تشک هل داد و خودشو واردم کرد و گفت:

-نیاز داشتم که اول روی آلت من به ارگاسم برسی.

لبش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

-یک هفته بود که در انتظار رسیدن به چنین لحظه ای بودم.

منو بوسید، و وزنش رو روی تنم انداخت. لا به لای ملافه ها غرق شده بودم، و باسنم رو با ریتم خاصی میچرخوندم تا روی عضو لیام حرکت کنم. همه چیز برام مثل خواب و رویا میموند. هوا لطیف بود

@roman_partow

و همه چیزو پشت پرده ای از سایه و مه میدیدم. داغی و بوی تمیزی که از پوست لیام بلند میشد، دماغم رو پر کرد. عضو سفت و قطورش راه واژنم رو باز کرده بود، با هر اصطکاک و جلو وعقب رفتنش، قفسه های سینه مون به شدت بالا و پایین میشد و من زیر تن بزرگ و قدرتمند لیام احساس کوچیکی و امنیت داشتم. حس میکردم تمام پنجره های قلبم باز شده. بوسه رو متوقف کرد و توی گوشم، اسمم رو ناله کرد. نرم و درمونده بود، لحنش ترکیبی از شادی آمیخته شده با غم در خودش داشت و من نمیتونستم بفهمم که چرا!

وقتی دوباره به سمت ارگاسم کشیده شدم،

احساساتم فوارن کردن. باهاشون میجنگیدم، نمیخواستم بهشون اجازه بروز پیدا کردن بدم چون میدونستم چقدر بزرگ، قوی و خطرناکن و این منو میترسوند. از قدرت احساساتم میترسیدم، نمیخواستم بذارم به عقلم غلبه کنن. و لیام اینو میدونست، نمیدونم از کجا ولی میدونست. حرکات باسنش رو آرومتر کرد، سرشو رو بالا کشید و به من خیره شد. با صدای خش داری گفت:

-حق نداری مانعم بشی عزیزم. اگر این تمام چیزیه که قراره توی این زندگی گیرمون بیاد همینه، پس بهتره همه چیزتو در اختیارم بذاری.

گرمای قطره های اشک، چشمم رو سوزوندن.

نگاهم رو ازش گرفتم، قلبم میکوبید. با دستاش صورتم رو قاب گرفت و مجبور کرد که دوباره توی چشماش نگاه کنم و گفت:

-یالا، تمامت رو در اختیارم بذار.

+من میترسم.

-میدونم، اما انجامش بده.

راه گلوم بسته شد. لیام بهم خیره بود، تو تاریکی با نگاهش منو به دام انداخته بود و آرومتر اما عمیقتر درونم ضربه میزد. اینم یه عطش و نیاز دیگه بود، مثل تمام نیاز های دیگه زندگیم، اما تفاوتش این بود که داشت تیکه پاره م میکرد. آه کشیدم، کمرم

رو به بالا قوس دادم، چشمام گشاد شدن و لیام شدت ضربه هاش رو بیشتر کرد. بازوهام، پاهام، و واژنم همزمان دور اعضای بدن لیام حلقه زدن. نفسش رو به سختی بیرون فرستاد و گفت:

-آره آره، همینه عزیزم. تو خیلی زیبایی ترو، منو نگاه کن. روتو ازم برنگردون.

آه ظریفی از گلوم خارج شد. حس کردم از تخت جدا شدم و به لیام چنگ زدم تا روی زمین نیوفتم. ارگاسمم انقدر شدید بود که دچار توهم شده بودم و بالاخره توی تاریکی ترسناکی که خیلی وقت بود منتظرش بودم، غرق شدم. نمیدونم لیام چی توی چشمای من دید، اما هرچی بود باعث شد

کنترلش رو از دست بده. با غرش بلندی، چشماشو بست و شروع کرد به بوسیدنم، وحشیانه و سخت. سرعتش هرلحظه بالاتر میرفت و محکمتر خودش رو درونم میکوبید. دستشو زیر رون پام انداخت و پاهامو بیشتر از همدیگه فاصله داد. هنوز ارگاسمم کامل نشده بود و داشتم میلرزیدم، لذت منو مست کرده بود و توی دهن لیام ناله میکردم. لیام هم به اوجش نزدیک شده بود، خودش رو با شدت رها کرد، سرشو به سمت سقف گرفت و داد کشید، تمام عضلات بدن بزرگش منقبض شدن. نبض زدن عضوش رو درونم حس میکردم، داشتم به ارگاسم شدید لیام نگاه میکردم، در حالی که کم

کم خودم داشتم به آرامش میرسیدم.

****

*

شل و ول زیرش افتاده بود و نفس نفس میزدم، ناخنام پوست کمر لیام رو خراشیده بودن و توی عضلات سفت و قوی پشتش فرو شده بودن. بی حال خودش رو روی تنم رها کرد، قلبش روی قلبم قرار گرفته بود و هردو محکم و کوبنده میتپیدن. بعد از چند دقیقه وقتی نفسش سرجاش برگشت غلت زد و پهلوم خوابید و منو هم همراه خودش کشید تا روش قرار بگیرم. سینه به سینه. شکم به شکم. پا به پا. سرمو توی گودی گردنش فرو کردم

و دست های لیام پر قدرت دورم حلقه شدن. برای مدت طولانی در سکوت دراز کشیدیم. به صدای نفس ها و تپش های قلب همدیگه گوش میدادیم و صدای شهرِ فرو رفته در شب از بیرون پنجره ها خیلی محو و دور به گوشمون میرسید. تا اینکه لیام به زبان گی لیک چیزی رو زمزمه کرد. سرمو روی شونه ش خم کردم و به صورتش نگاهی انداختم. به سقف خیره بود و غم و اندوه وحشتناکی توی چهره ش موج میزد. زمزمه وار پرسیدم:

+چی شده؟

چشماشو بست. آب دهنشو قورت داد و نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و با صدای گرفته ای که

به قلبم چنگ میزد جواب داد:

-من به مردم نزدیک نمیشم. هیچوقت نشدم. برای مدت خیلی طولانیه که من اینطوری زندگی کردم.

قلبم دوباره گومب گومبش رو شروع کرد. به کلنجار رفتن لیام با خودش نگاه کردم و اضطراب تمام عصب هامو میسوزوند. سرش رو چرخوند تا چشماش توی چشم های من گره بخورن. توی چشم های خودش اقیانوسی از تاریکی در حال خورشیدن و طغیان بود. گفت:

-فکر میکردم که تحت کنترل دارمش.

@roman_partow

زمزمه ش گونه م رو نوازش داد و اضافه کرد:

-اما هیچوقت انتظار نداشتم که تو سر راهم قرار بگیری.

@roman_partow

۲۴

×تروا×

نمیدونستم باید چی بگم. انگاری راه حنجره م بسته شده بود. به هرحال به نظرم همین بهتر بود که هیچی نگم و ساکت بمونم. به سادگی فقط توی چشم های لیام خیره موندم و فکر ویرانگری به مغزم افتاده بود که میگفت اوضاع بین ما دونفر با سرعت خیلی زیادی داره از کنترل جفتمون خارج میشه. اگر میخواستم با خودم رو راست باشم، باید اعتراف کنم که همین الانشم از کنترل خارج شده بود! بهش مطمئن بودم، چون چیزی که درون تاریکی عمیق چشم های لیام میدیدم، دقیقا همون

اشتیاق و خواستنی بود که خودمم حسش میکردم. تا الان همه چیز خیلی خوب بود _حرارت بینمون، لذت بخش بودنش، حس های تازه ای که تجربه میکردیم_ ولی از اینجا به بعدش قرار بود خیلی بهتر بشه. بهتر و اعتیاد آور، و همین باعث میشد وقتی روز جدایی فرا میرسه، همه چیز به طرز وحشتناکی دردناک تر بشه. از روز اولی که لیام رو دیده بودم، تا همین لحظه حتی یک ثانیه هم ازش نترسیده بودم. اما فکر کردن به یک جدایی پر درد باعث میشد برای اولین با حس ترس، پنجه های سردش رو درون قلبم فرو کنه. با بی طاقتی و ته مایه ای از ترس زمزمه کردم:

+بهم یه قولی بده.

لیام سریع جواب داد:

-هرچی میخوای فقط بهم بگو.

بزاقم رو بلعیدم و سعی کردم جراتم رو جمع کنم.

صدام خیلی یواش به گوش میرسید:

+نذار که عاشقت بشم.

لب های لیام باز موند. چشمام مستقیم تا ته کاسه چشمم فرو میشد و سکوت کرده بود. من میتونستم صدای تپش های دیوانه وار قلب خودم رو بشنوم، تا اینکه منو چرخوند و وزن خودش رو روی تنم انداخت. یکی از پاهای سنگینش رو روی هر دو پای

من انداخت، بازوش رو بالا آورد و فکم رو بین انگشت های کشیده ش قفل کرد و با چشم هایی که از خشم میسوخت پرسید:

-میتونی؟

خدای من! اون میخواست که عاشقش بشم. ازم خواسته بود که همه چیزم رو در اختیارش بذارم، از جمله قلب شکننده و آسیب پذیرم. با خودم فکر کردم بهتره که بهش دروغ بگم. بهتره بزنم به در شوخی و مسخره بازی. به صدها راه مختلف فکر کردم تا منو از دام جواب دادن به این سوال خلاص کنه. اما همه شون در عرض ثانیه ای پر کشیدن. حقیقت تنها چیزی بود که میتونست منو نجات بده،

برای همین با صدای لرزونی گفتم:

+تقریبا تا وسط های مسیر عاشقی پیش رفتم.

جوری نگاهم کرد که انگار یکی توی تخم هاش مشت کوبید و داره از درد میترکه. پلک هاش بسته شدن، نفسش رو با زور بیرون فرستاد، و ابروهای تیره ش سفت و محکم توی همدیگه گره خوردن و بعد به آرومی بوسه نرمی روی لب هام نشوند.

واقعا نمیفهمیدم که چطور این مرد_این مرد قدرتمند و خشن_ میتونه انقدر طبع نرم و لطیفی داشته باشه. انگار یک روی دیگه هم داشت که فقط به من نشون میداد. یه روی خام و احساساتی که گاهی اوقات تا زیر پیله خشونت و سردی که دور

خودش تنیده بود بالا میومد و دیواره های آهنی کنترلی که روی خودش داشت رو نابود میکرد.

بدجوری دلش میخواست که از من دور بمونه، اما یکسره به طرفم جذب میشد، مثل اثری که ماه موقع جز و مد روی دریا داره و آب هارو به سمت ساحل میکشه. و من هربار با آغوش با از برگشتنش استقبال میکردم. جاذبه بین من دوتا همینطوری بود؛ گرانشی و غیرقابل پرهیز. مثل دو تا سیاره بودیم که یک نیروی خارجی مارو روی مدار نگه میداشت و نمیذاشت از همدیگه دور بشیم، یه چیزی بزرگتر و قدرتمند تر از بخش های وجودیمون، که هیچ کنترلی روش نداشتیم. یک نیروی بنیادین و غیرقابل

انکار. چیزی که حس میکردم برای هردوی ما ویرانگر و نابود کننده ست. اما دیگه خیلی دیر شده بود. به جایی از مسیر رسیده بودم که دیگه نمیتونستم به عقب قدم بردارم. حالا دیگه توی غار گرگ بودم، و به شدت تحت تاثیر جادوی اون قرار گرفته بودم. زمان زیادی، شاید به اندازه یک عمر طول بکشه تا بتونم خودم رو از اونجا خلاص کنم و باز به اندازه یک عمر دیگه طول میکشه تا بعد از ترکش، بتونم تیکه های از هم پاشیده خودم رو سر هم کنم.

***

چند ساعت بعد، وقتی از خواب پریدم، تنها بودم.

حس گیجی و درموندگی بهم دست داده بود چون از تنهایی بیدار شدن خوشم نمیومد. از روی تخت پایین اومدم و از دستشویی استفاده کردم، یک شلوار چسبون یوگا پام کردم و تیشرتی رو هم به تن کشیدم. بعد گیج و سرگردون توی اتاق و خونه تاریک میگشتم تا لیام رو پیدا کنم. نور کمرنگی که از زیر در اتاقی که در اصل دفتر لیام بود، به بیرون میتابید. به سمتش قدم برداشتم و با خودم فکر میکردم شاید بهتر باشه که خلوتش رو به هم نزنم و حالا که خیالم راحت شده توی خونه ست، برگردم توی تخت و به خوابم ادامه بدم. اما وقتی صدای لیام رو از پشت درهای بسته دفترش شنیدم، این

ایده کلا از مغزم پرید. لای در فقط یه کوچولو باز بود برای همین صداش به سختی به گوشم میرسید اما قابل شنیدن بود:

-*عواقبش برام مهم نیست، میخوام بیام بیرون.*

صداش آشفته بود:

-*مزخرفه. هیچکس به اندازه من تاوان سنگینی رو پرداخت نکرده.*

فضولیم گل کرده بود و روی نوک پا خودم رو به در دفتر نزدیکتر کردم، صداش بالا رفت:

-*بله، میدونم که نزدیکیم. فکر میکنی خبر ندارم* ممکنه چه چیزهایی به خطر بیوفته؟

مکث کوتاهی برقرار شد و بعد غرید:

-۱۸ سال گذشته و دیگه کافیه. همین که تا الان دووم آوردم خودش یک معجزه ست!

یاد دست نوشته ای که روی صفحه اول کتابش دیده بودم افتادم. اونم دقیقا مال ۱۸ سال پیش بود. همون نوشته ای که از طرف جولیا بود، برای عشقش! ۱۸ سال برای چی کافیه؟ قلبم تند تند میتپید و هی داشتم به در اتاق نزدیک و نزدیکتر میشدم. لیام ساکت بود و داشت به حرفای اونی که پشت خط بود گوش میداد. یهو غرشش بالا رفت:

-چون این چیزا، اونا رو برنمیگردونه!

یادم افتاد که بهش گفته بودم بالای کوهی از

استخون آدم هایی که کشته ایستاده، و لرزشی از بدنم رد شد.

-*یه لحظه صبر کن.*

صدای برخورد قدم هایی به کف زمین توی گوشم پیچید. قبل از اینکه بتونم به خودم بجنبم و فرار کنم، لیام یهو درو تا آخر باز کرد و همونجا ایستاد و زل زد به من. پابرهنه بود و فقط شورتش پاش بود. آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم و نبضم بالا رفته بود. با استرس گفتم:

+ببخشید، اوم، فقط اومده بودم که پیدات کنم. الان برمیگردم توی تخت.

از اینکه اینجوری مچم رو گرفته بود، خجالت زده

شده بودم، پشتمو بهش کردم تا برم، اما اون بازوم رو گرفت و منو داخل دفترش کشید. به زبان گی لیک یه چیزایی به مخاطب پشت خط گفت و قطع کرد. بعد دستاشو دور من حلقه کرد و منو توی آغوشش کشید. برای لحظات طولانی توی همون وضعیت موندیم تا نفس های تند لیام، به حالت عادی برگشتن. هر چند لحظه یکبار، تپش شدیدی قفسه سینه ش رو میلرزوند. گونه م روی قلب کوبانش قرار گرفته بود و زمزمه وار پرسیدم:

+حالت خوبه؟

-خوب میشم.

صداش خش دار بود. مشخص بود که خیلی خسته

ست. لب هاشو به گردنم چسبوند و پرسید:

-تو برای چی بیدار شدی؟

+چون تو کنارم نبودی.

یه لحظه خشکش زد و بعد کمی خودشو عقب کشید. چشماش توی صورتم چرخ خورد. صدام رو پایین نگه داشته بودم و گفتم:

+تو تنها کسی نیستی که توی این خونه خواب سبکی داره!

-بیا بریم.

منو از آغوشش جدا کرد و دستم رو گرفتم و توی راهرو به سمت اتاق خواب برگشتیم. موبایلش رو،

@roman_partow

روی پاتختی گذاشت و بعد به طرف من چرخید و به آرومی روی تشک هلم داد. چند دقیقه بعد من دوباره از پشت به سینه لیام چسبیده بودم و توی آغوشش فرو رفته بودم. تنها فرقمون این بود که این بار هردمون هوشیار و کاملا بیدار بودیم. چراغ های اتوماتیک اتاق خاموش شدن و همه جا غرق در تاریکی شد. گفتم:

+این دفعه منو توی بغلت به اتاق نیاوردی.

-گفتی که خوشت نمیاد.

کمی فکر کردم و جواب دادم:

+نه، من فقط گفتم خودم پا دارم و راه رفتن بلدم.

@roman_partow

-پس یعنی خوشت میاد.

+انقدر خودشیفته نباش. اصلا ویژگی جذابی نیست.

به آرومی نفس میکشید. حس میکردم فشار و تنشی که روش بوده، کمتر شده. دلم نمیخواست دوباره آزرده ش کنم اما فضولی واقعا داشت بهم سیخ میزد. پرسیدم:

+داشتی با کی حرف میزدی؟

قبل از اینکه جواب بده سکوت طولانی و عذاب آوری برقرار شد و در نهایت گفت:

-برادرم.

دوباره سکوت کرد و ادامه داد:

@roman_partow

-قضیه...یه مشکل کاری بود...یه دردسرهایی به وجود اومده.

بهم گفته بود هرچی کمتر بدونم، به نفع خودمه اما نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا حرف های بیشتری از زیر زبونش بکشم بیرون. سوال کردم:

-خانوادگی توی همین کارین؟

+نه، فقط ما دوتا موندیم.

موندن؟ زمزمه وار پرسیدم:

+یعنی فقط شما دوتا توی این کار موندین؟

-فقط ما دوتا زنده موندیم.

انگار یکی چنگ کشید به قلبم.

@roman_partow

+پدر و مادرت هم؟

آه سنگینی از سینه ش بیرون فرستاد و جواب داد:

-بله.

بهم گفته بود که هشت تا بچه بودن، به علاوه مادر و پدرش میشدن یک خانواده ده نفره. اما حالا فقط دوتاشون موندن؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟

+لیام، من واقعا متاسفم.

مکثی کردم و دوباره پرسیدم:

+تصادف کردن؟

صداش خیلی بی جون به گوشم رسید:

-آتش سوزی.

@roman_partow

به زخم های روی کمرش فکر کردم، به موقعی که بهش گفته بودم نبش قبر کردن خاطرات تلخ گذشته چقدر بد و دردناکه و اون باهام موافقت کرده بود. دلم میخواست بالا بیارم. بی اختیار از دهنم پرید:

+وای خدای من!

-بخواب.

نمیخواست درباره ش حرف بیشتری بزنه. متوجه شده بودم، اما اگر فکر میکرد بعد از شنیدن این حقیقت تلخ میتونستم دوباره بگیرم بخوابم، واقعا اشتباه میکرد یا شایدم دیوونه بود که چنین فکری با خودش کرده بود. تا مدت ها بعد از اینکه لیام به

@roman_partow

خواب فرو رفت، من همچنان بیدار بودم. توی افکارم غرق شده بود و در تاریکی به صدای نفس های منظم لیام گوش میکردم.

فردا صبح لیام کلا گیج و توی خودش بود. ازش نپرسیدم که خوب خوابیده یا نه چون میدونستم که خواب راحتی نداشته. تمام مدتی که من به سقف خیره بودم و فکر میکردم اون هی پهلو به پهلو میشد و با بیقراری غلت میزد. برای خودم خیال بافی میکردم، فکر جولیا و ۱۸ سال پیش توی مغزم ولوله به راه انداخته بود. توی گوشی داد زده بود **"این چیزا اونا رو برنمیگردونه"**. نمیتونستم از فکر کردن به این جمله ش دست بردارم یا فکر کردن

به آتیشی که تقریبا کل خانواده ش رو از بین برده بود. این مرد انقدر راز های زیادی داشت که مغزم حتی یاری نمیکرد که حداقل یک گره از معماهاش باز کنم. قبل از اینکه لیام خونه رو ترک کنه، توی حمام با هم سکس داشتیم. همینطور شب، وقتی که به خونه برگشت. حتی لباس هاش رو در نیاورد، وارد کتابخونه شد، با ولع و حریصانه منو بوسید، بعد خمم کرد و سرم رو روی کتاب هام که روی میز بودن فشار داد. دامنم رو بالا زد و شورتم رو پاره کرد و بعد از پشت منو کرد، در حالی که یک دستش دور گردنم حلقه شده بود تا توی همون حالت بمونم و سرمو بالا نیارم. وحشیانه بود، مثل

حیوون ها. اما من دوستش داشتم. موقع شام با دست خودش لقمه به لقمه استیک و پوره سیب زمینی رو توی دهنم گذاشت. من روی اوپن نشسته بودم، لیام بین پاهام ایستاده بود و هر دفعه یک چنگال پر از غذا رو وارد دهنم میکرد. با هرلقمه، چشم های حریص و پر شهوتش لب هام که دور چنگال حلقه میشدن رو تماشا میکردن. بالا تنه ش برهنه بود، بی نهایت سکسی بود، تمام عضلات برجسته و خوش فرمش، خالکوبی هاش و چشم های سوزانش. من فقط یکی از پیراهن های مردونه لیام تنم بود و به جز اون دیگه هیچی روی تنم نداشتم. هر چند لحظه یکبار دست نوازشگری به سینه یا

باسنم میکشید و یا خم میشد گردنم رو میبوسید و عطرم رو نفس میکشید. تقریبا مطمئن بودم که قراره روی اوپن آشپزخونه هم سکس داشته باشیم اما صدای زنگ خوردن موبایلم، مزاحممون شد . گوشیم روی کانتری که کنارمون قرار داشت، به شارژر وصل بود. لیام به سمت گوشیم رفت و نگاهی به صفحه ش انداخت. بدون هیچ حرفی گوشی رو از شارژر جدا کرد و اونو به دستم داد. روی صفحه نوشته بود "طرفدار شماره یک دالی". خدای عزیز! مادرم بود. وقتی سرم رو بالا آورد، لیام داشت بهم پوزخند پر شیطنتی میزد. یکی از صندلی های پایه بلند اوپن رو بیرون کشید، روش

نشست، آرنج هاشو روی اوپن گذاشت، چونه رو به کف دستش تیکه زد و به وضوح نشون داد که مایله به مکالمه من و مادرم گوش کنه. یک میلی صدم ثانیه شک کردم که جواب بدم یا نه، به نظرم ایده خوبی نبود که جلوی لیام با مادرم حرف بزنم، اما یهو یادم افتاد که اگر جواب مادرم رو ندم، به تمام کسایی که میدونه با من در ارتباطن زنگ میزنه و من اصلا دلم نمیخواست اینطوری بشه. گوشی رو به گوشم چسبوندم، چینی رو دماغم افتاد و در حالی که با یک دستی خودم رو بغل کرده بودم جواب دادم:

+سلام ماما.

+سلام عسلم. چه خوب که صدات رو میشنوم. چیکار میکنی؟

به محض اینکه لهجه تگزاسیش رو شنیدم نمیدونم چی شد اما انگار موج آرامش رو بهم تزریق کردن. گفتم:

+الان چیکار میکنم؟ الان فقط احساس عذاب وجدان دارم که بیشتر باهات تماس نمیگیرم.

خنده بامزه ای کرد و گفت:

-لوس نشو ترووی. میدونم که توی اون شهر بزرگ زندگی پرمشغله ای داری. میدونی که اینجا توی مزرعه هیچوقت چیزی تغییر نمیکنه و اوضاع همیشه مثل قبله. آهان، البته به جز پدرت که

آلونکش رو سوزوند.

با بهت زدگی پلکی زدم، البته نباید از اینکه پدرم یه جایی رو آتیش زده تعجب میکردم. با شگفتی پرسیدم:

+منطورت همون آلونیکه که سر حیوانات تاکسیدرمی شده ش رو نگه میداشت؟

-دقیقا همون. همه ش دود شد رفت هوا. بوی گند پشم و خز های سوخته و کز خورده تا مدت ها از مزرعه بیرون نمیرفت.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

+کاملا میتونم تصور کنم که چی میگی.

-اون موجودات بیچاره جوری میسوختن که یک ابر گنده و غلیظ از دود سیاه توی هوا پخش شده بود و خود بازرس بهداشت و سلامت روستا، شخصا پاشد اومد اینجا تا ببینه چه خبره!

با ناراحتی زبونشو گاز گرفت و ادامه داد:

-بابای بیچاره ت خیلی گناه داشت. میدونی که بیست سال طول کشیده بود تا اون کلکسیون رو جمع کنه. حالا دوباره باید از نقطه اول شروع کنه.

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم، داشتم بابامو تصور میکردم که جلوی تپه خاکستر به جا مونده، از حیوون هایی که دونه دونه خودش خشکشون کرده بود و با دقت سرشون رو روی تخته چوبی

چسبونده بود، ایستاده. اون حتی برای تک تک شون اسم گذاشته بود و اسم و تاریخ شکار شدنشون رو هم روی یک پلاک طلایی حک کره بود و زیر تخته ها چسبونده بود. واقعا معجزه بود که من توی چنین خانواده عجیب و غریبی حداقل نصفه و نیمه عادی و طبیعی بزرگ شده بودم. پرسیدم:

+چطور این اتفاق افتاد؟

صدای مادرم خشک شد و جواب داد:

-برای خودش یک کباب پز جدید خریده بود، نگفته بودم بهت؟ یدونه از اون مدلای گرد و براق که با گاز کار میکنن. جوری شعله های آتیش ازش بیرون میزنه که انگار موشکی چیزی روش گذاشتن و

@roman_partow

آماده پرتابه. و خب کباب پزش رو کنار آلونکش گذاشته بود چون میخواست همزمان از دوتا سرگرمی مورد علاقه ش لذت ببره. عجب خنگیه.

انقدر بلند قهقهه میزدم که لپ هام درد گرفته بودن و گفتم:

+بابا با کباب پز مورد علاقه خودش، آلونک تاکسیدرمی هاش رو آتیش زد؟

-هوم، دقیقا همین کارو کرد. تازه اون دنده کبابی خوشگل و خوشمزه ای که صبح از قصابی گرفته بودم هم به فنا داد. از هفته پیش تا الان افسرده شده و همش رو کاناپه خوابیده.

انقدر خندیدم که اشک روی گونه هام جاری شد.

لیام جوری بهم خیره بود که انگار این جذاب ترین مکالمه ایه که تا به حال توی عمرش شنیده. مادرم به طعنه گفتم:

-خوشحالم که حداقل این اتفاق از نظر یک نفر خنده دار بوده.

چند لحظه ای طول کشید تا نفسم برگرده، اشک هامو پاک کردم و گفتم:

+ببخشید ولی آخه واقعا خنده داره.

مادرم غرغر کنان و با اعتراض گفت:

-داستان زندگی من همینه دیگه. با مردی ازدواج کردم که حتی نمیتونه یه لامپ ساده رو عوض کنه

@roman_partow

و اگر این کارو بکنه یه جوری گند میزنه که برق کل روستا قطع بشه!

+ولی ما هم دقیقا به همین دلیله که عاشقشیم.

صدای مادرم گرم شد و جواب داد:

-قطعا همینطوره. شانس آورده که تمام جذابیت های مردهای جنوب آمریکا رو داره. راستی حالا که بحث عشق و عاشقی شده، تو هنوز با کسی قرار نمیذاری عسلم؟

مغزم از شدت وحشت یهو خالی شد. خودمو مجبور کردم که به لیام نگاه نکنم و به جاش چشمامو به سقف دوختم:

@roman_partow

+اووووم....

مادرم زد زیر خنده و گفت:

-اوه، پس به نظر قضیه جدی میاد.

+عه خب...چیزه...قطعا...یه جورایی هیجان انگیزه.

-اسمش چیه؟

گلوم رو با سرفه ساختگی صاف کردم و جواب دادم:

+لیام.

مرد مقابلم، بعد از اینکه اسمش رو به زبون آورده بودم نگاهش گیج و پر سوال شده بود. مادرم از اونور خط صدای غرش شیر از خودش در اورد و گفت:

@roman_partow

-از اسمش معلومه که باید خیلی سکسی و باشه و حتما موقع سکس هم خشنه.

+مامان! من گوشامو میگیرم.

-رابطه ش با خدا چجوریه؟

آه کشیدم و معترضانه گفتم:

+مامان! بس کن خواهشا. این دیگه چه سوالیه آخه؟

-خب آخه میدونی نمیشه به مردی که قلبش رو به مسیح اختصاص نداده، اعتماد کرد.

کم کم داشتم از جواب دادن به تماسش پشیمون میشدم. گفتم:

+اگر واقعا واجبه بدونی باید بگم که خیلی رابطه

خوبی با خدا و مسیح نداره!

هنوز نگاهم به سقف بود اما از گوشه چشم میتونستم ببینم که ابروهای لیام خیلی ناگهانی بالا پریدن. مادرم گفت:

-وای عزیزم. پس باید روی اعتقاداتش خیلی کار کنی. شغل خوبی داره؟

با تعلل جواب دادم:

+مرد خیلی ثروتمندیه.

مادرم به سرعت مشکوک شد و گفت:

-ولی این جواب سوال من نبود!

چند ثانیه فکر کردم که دقیقا چی میتونم بهش بگم،

@roman_partow

چون نمیتونستم به مادرم دروغ بگم. ولی میتونستم حقیقت رو بسط بدم و جور دیگه ای بیانش کنم. به هرحال نمیتونستم جلوی لیام این کارو بکنم، برای همین از روی اوپن پایین پریدم، کمی ازش دور شدم و بعد با آروم ترین صدایی که میتونستم، توی گوشی پچ زدم:

+رئیس یک تشکیلات بین المللیه.

مادرم صدای هیجان زده ای از خودش در آورد و پرسید:

-شرکتش وضعیت خوبی داره؟ آینده درخشانی داره؟

+میشه گفت یکی از صنایع در حال پیشرفته.

@roman_partow

بخاطر این حرفام میرم جهنم! مادرم دوباره پرسید:

-به نظرت پدرت ازش خوشش میاد؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

+خب اون چند تا اسلحه داره. مردیه که خیلی اهل خانواده ست. خیلی هم مراقب منه و همه جوره حواسش بهم هست.

صدای خنده مادرم و از پشت خط میشنیدم و میتونستم چهره شادش رو تصور کنم.

-معرکه ست! کی تو و این پسره لیام قراره برای من نوه بیارین عسلم؟

+وای. فقط سه دقیقه طول کشید تا به اینجا برسی!

@roman_partow

واقعا یه رکورده.

منو نادیده گرفت و گفت:

-البته اول باید باهم ازدواج کنین.

+واقعا بابت این نصیحت های ارزشمندت ممنونم!

مادرم چند ثانیه ای ساکت شد، وقتی شروع به صحبت کرد، لحنش عوض شده بود:

-زندگی خیلی کوتاهه تروووی. خیلی کوتاهتر از اونچه که تو فکرشو بکنی. نمیتونی زیاد منتظر بمونی و خودت رو الاف کنی وگرنه ممکنه خیلی دیر بشه.

وای نه، نمیخواستم چنین چیزی رو بشنونم. جلوی

@roman_partow

دستشویی مهمان قدم هام از حرکت ایستادن و به دیوار تکیه زدم و گفتم:

+میدونم ماما.

-هفته آینده تولدشه. اگر بود الان ۲۷ ساله میشد.

چند لحظه ای ساکت موندیم، در سکوت داشتیم خاطرات دردناک مون رو مرور میکردیم. به آرومی گفتم:

+آخر جولای آزمون وکالت میدم. اگر قبول بشم، روز بعدش برای استخدام شدن توی کانون وکلای رسمی آمریکا درخواست میدم. اتفاقی که برای مایکل افتاد، هیچوقت برای یکی از موکل های من رخ نمیده، ماما. بهت قول میدم.

نفس سخت و سنگینی فرو فرستاد.صداش پربغض و لرزون بود:

-من بهت افتخار میکنم.

+ممنونم.

یهو از پشت خط صدایی مثل شکستن و فریاد بلند شد. مادرم غرغر عصبی کرد و من گفتم:

+برو، به بابا بگو که عاشقشم.

-میگم عسلم. ما هم عاشقتیم.

+میدونم، مراقب خودتون باشید.

خداحافظی کردیم و تلفن رو قطع کردم. وقتی به عقب برگشتم، لیام شش قدم عقبتر از من ایستاده

@roman_partow

بود. از جا پریدم و از شدت شوک هینی از دهنم خارج شد. بدون اینکه یه لحظه بهم فرصت بده، سریع پرسید:

-مایکل کیه؟

دستم رو روی قلب کوبانم گذاشتم، نفسی کشیدم و معترضانه گفتم:

+ترسوندیم!

خیلی سریع دوباره تکرار کرد:

-مایکل.

میدونستم که تا بهش قضیه رو نگم ول نمیکنه و یکسره میخواد به دست و پام بپیچه. خیلی خب حالا

@roman_partow

که میخواست بدونه، همه چیزو بهش میگم. با بی میلی جواب دادم:

+مایکل برادرمه.

حالت چهره م رو دقیق بررسی کرد. صداش پایین افتاد و گفت:

-برادر مرحومت.

با تکون داد سر تاییدش کردم، از اینکه حدس زده بود برادرم مرده تعجب نکردم. به آرومی چونه م رو گرفت و سرم رو بالا کشید تا چشمام رو ازش مخفی نکنم و بعد پرسید:

-چه اتفاقی براش افتاد؟

@roman_partow

حس کردم یک دست نامرئی دور قلبم پیچید و فشارش داد. این آخرین چیزی بود که دلم میخواست درباره ش صحبت کنم. برحسب تجربه میدونستم که لیام هم کاملا متوجه بیزاری من از گفت و گو درباره این ماجرا شده. توی چشم های سوزانش نگاه کردم و گفتم:

+ببخشید اما نمیخوام درباره ش حرفی بزنم.

لیام در سکوت به من خیره موند، عضلات فکش با خشم عقب و جلو میشدن. بعد از چند لحظه پرسید:

-دلیل اینکه حقوق خوندی و میخوای وکیل بشی، برادرت بوده؟

آب دهنم رو قورت دادم و سوزش اشک رو توی

چشمم حس کردم. جواب دادم:

+وقتی برای انتقام گرفتن خیلی دیر بشه، عدالت باید از مسیر دیگه ای وارد بشه و به شیوه دیگه ای خودش رو نشون بده.

حالت چهره لیام فرق کرد. صورتش از حالت سفت و سنگی به حالت درک و همدردی کامل تغییر پیدا کرد. انگار تازه داشت منو میشناخت، انگار برای اولین بار کامل منو دیده بود. شبیه صاعقه زده ها شده بود و گفت:

-دقیقا.

به همدیگه خیره موندیم و یک حس عظیم و ترسناک داشت بینمون شکوفا میشد. میتونستم توی

هوا حسش کنم، انگار یه وجه مشترک عجیب بینمون بود، یک حقیقت ناگفته که هردوی ما میتونستیم درکش کنیم. یک شباهت. یک تجربه مشترک که هردوی مارو در تاریکی فرو برده بود و باعث شده بود مسیر مشابهی رو انتخاب کنیم. تجربه مرگ یک عزیز. هرچند شاید تجربه من و لیام خیلی باهم متفاوت بود، اما چیزی که مهم بود این بود که، من و گرگم شبیه همدیگه بودیم. منو توی آغوشش کشید و با عطش شروع کرد به بوسیدنم. از اون روز به بعد لیام از کنارم جدا نمیشد.

۲۵

×ترو×

وقتی زندگی حالت تکراری به خودش میگیره و دیگه هیچ روتین روزمره ای که بهش معنا و مفهوم ببخشه وجود نداشته باشه، زمان کند حرکت میکنه. یا شاید میشه گفت که دیگه اصلا چیزی به اسم زمان وجود نداره. به هرحال، بدون کار و بدون درس و دانشگاه، روز هام بیهوده و بی هدف، یکی پس از دیگری میگذشتن. طلوع و غروب خورشید تنها نشونه گذر روز ها و زمان برای من بود و حتی همین هم انقدر هرروز تکرار شده بود که داشت معناش رو برام از دست میداد. من و لیام خودمون

رو توی غار تنهایی خود خواسته مون زندانی کرده بودیم و کلا ارتباطمون با دنیای بیرون رو قطع کرده بودیم. از دنیا جدا شده بودیم اما به نظر نمیومد که چیز خاصی رو از دست داده باشیم. با همدیگه غذا میخوریم، با همدیگه میخوابیدم. گاهی اوقات ساعت ها حرف میزدیم. فیلم تماشا میکردیم و سراغ اخبار نمیرفتیم. انگار یه پیله دور خودمون تنیده بودیم، تا مارو از همه چیز و همه کس دور نگه داره. لیام جواب تلفن هاش رو نمیداد، منم جواب گوشی خودم رو نمیدادم. اجازه نمیدادیم هیچ چیز مزاحم خلوت دو نفره ما بشه. انگار از زمین کنده شده بودیم و کلا به یک سیاره دیگه

رفته بودیم. انگار یک روش جدید برای زندگی کردن کشف کرده بودیم. فقط دو تا چیز بود که ازشون دوری میکردیم، گذشته و آینده. چیزی به اسم گذشته و آینده برای ما وجود نداشت و خودمون رو توی یک کپسول زمان زندانی کرده بودیم تا متوجه گذرش نشیم. برای ما فقط حال وجود داشت و در لحظه زندگی میکردیم، چون تنها کاری که از دستمون برمیومد، فعلا فقط همین بود. تنها مشکل این بود که هرروز صبح، وقتی از خواب بیدار میشدم و چهره خواب آلود و خندون لیام رو میدیدم، قلبم بیشتر خودش رو تسلیم میکرد و توانایی مقاومت کردنش رو از دست میداد. از لیام

خواهش کرده بودم که نذاره عاشقش بشم، اما کی میتونه چنین قولی بده؟ عشق هیچوقت به حرف عقل و منطق گوش نمیده. مثل زمان، عشق هم هویت خودش رو داره، قوانینی داره که کنترل کردنش از عهده ما خارجه. هر چند وقت یکبار خودم رو توی حمام حبس میکردم و جلوی آینه برای خودم خط و نشون میکشیدم و با اخم به خودم دستور میدادم که باید عقب بکشی، اما تصویرم توی آینه ناامیدی رو فریاد میزد، قلب من خیلی وقت پیش از دست رفته بودم و دیگه هیچ امیدی به برگشتش نبود. ما هرچقدر تلاش کنیم، در آخر قلب کاری که خودش دوست داشته باشه

رو انجام میده. و من بالاخره به این نتیجه رسیده بودم که بیش از هرچیزی لیام رو میخوام و دلم میخواد این زمان و پیله تنهایی مون انقدر کشدار بشه که تا ابد ادامه پیدا کنه.

(این قسمت تا جایی که *** محدویت سنی داره اگر دوست ندارید میتونید نخونید)

-سریعتر؟

از ته گلوش توی گوشم زمزمه کرده بود.

انگشتاش بین پاهام بود. لخت روی تخت خوابیده بودم و لیام روی من بود. در حالی که به آرومی عضوش رو درونم حرکت میداد، انگشتاش کلیتوریسم رو به بازی گرفته بودن. نالیدم:

+عالیه. همینطور ادامه بده. آه...

وقتی نیشگونی از کلیتوریس ملتهبم گرفت و اونو کشید، از جا پریدم. عضو بلند و سفتش به طرز عذاب آوری آروم درونم ضربه میزد. از پشت پنجره، دایره نارنجی و پرنور خورشید رو میدیدم که در منتهی الیه افق قرار گرفته بود. سکس صبحگاهی با اختلاف بهترین روش بیدار شدن در عالم بود. لیام گردنم رو بوسید و جوری پوستم رو مکید که مطمئن بودم ردش باقی میمونه. سرعت حرکاتش رو بیشتر کرد و در همون حالی که با لذت پوست گردن و سینه م رو گاز میگرفت، غرشی از سر لذت از دهنش خارج میشد. تمام

اعضاش بزرگ بودن. آلتش، دست های زمختش و انگشتاش. حضور و گرماش،جوری که با مردونگی محضش منو از خود بیخود میکرد. هیچوقت توی زندگیم با چنین مرد بزرگی نخوابیده بودم، و از همون اول این تفاوت فاحشی که بین قد و هیکلمون بود منو به وجد میاورد و برام خوشایند بود. اون خیلی از من بزرگتر بود، از لحاظ فیزیکی خیلی قوی تر بود اما با این حال من کنارش بیش از هر وقت دیگه ای احساس قدرت میکردم. شاید چون میدونستم که این مرد ظالم و زیبا، وقتی بهش نگاه میکنم، مثل یک موم نرم و بی آزار میشه. فقط کافی بود سرمو بندازم پایین، لبم رو گاز بگیرم و

بعد تمام عظمت لیام ذوب میشد و از هم میپاشید. بدون اینکه هشدار بده یهو منو چرخوند و به شکم روی تخت خوابوندم. روی زانوهاش نشست و به حرکاتش ادامه داد، زانو های من رو هم خم کرد و کمی بدنم رو بالاتر کشید تا راحتتر باشه. سر و سینه م به تشک چسبیده بود و باسنم روی هوا معلق مونده بود. گونه م با عقب و جلو رفتنش، روی سطح نرمه ملافه ها سابیده میشد. به باسنم چنگ زد و عضلاتم رو توی دستش چند باری فشرد و باعث شد از شدت لذت چشمامو ببندم و آه بکشم. بین نفس نفس زدن هاش گفت:

-عاشق اینطوری دیدنتم عزیزم. چه باسن زیبایی

داری.

حلقه انگشتاش دور یکی از لپ های باسنم محکمتر شد و نسبتا نیشگونی شدیدی ازش گرفت و بعد ضربه محکمی بهش کوبید. از چا پریدم و نفسم بند اومد. حرکتم باعث شد که آلتش بیشتر از قبل درونم فرو بشه، انقدر عمیق جلو رفت که بیضه هاش به چین های واژنم برخورد کردن و باعث شد و دوباره آه و ناله هام بالا بره. پرسید:

-خوشت میاد؟

+عاشقشم.

-دختر شیرین و شهوتی من.

@roman_partow

لحنش جوری نبود که حس هرزه ها بهم دست بده. ته کلامش علاقه و احترام بود. خودم رو عقب تر کشیدم تا بیشتر با عضوش در تماس باشم. عاشق موج هایی بودم که بدنم رو به لرزش میداختن. نوک سینه هام به شدت سفت و درناک شده بود و انقدر خیس بودم که حس میکردم ترشحاتم روی رون پام جاری شده. لیام دستش رو از جلوی بدنم رد کرد و شروع کرد به نوازش کردن کلیتوریسم. ناله هام به اوج خودشون رسیده بودن.

-لعنت، لعنت ترو. عالیه....

زبونش یهو از انگلیسی به گی لیک تغییر پیدا کرد.

نمیفهمیدم چی میگه اما هرچی داشت میگفت انقدر شهوانی بود که باعث شد گونه هام سرخ بشه و پوست صورتمم مثل بقیه اعضای بدنم، نبض دار شد. بعد کمرش رو هم راستا با قوس کمر من خم کرد، دست دیگه ش رو روی تشک تکیه زد و اون دستی که بین پاهام بود رو دور کمرم حلقه کرد. ضربه هاش تندتر و عمیقتر شده بودن. سخت نفس میکشید، سینه هام به تشک کوبیده میشدن و از شدت لذت ملافه ها رو توی مشتم چنگ زدم. وقتی به لبه ارگاسم رسیدم، حرکاتش رو آروم کرد.با اعتراض غرغر کردم، لیام روی تشک نشست و منو بالا کشید تا روی رون پاش قرار بگیرم. دوتا

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و کمرم رو به سینه ش فشرد و لب هاش رو به گوشم چسبوند و پرسید:

-میخوای برای من به ارگاسم برسی؟

+آره.

عضلات رونش منقبض شدن، چرخشی به لگنش داد تا کل طول آلتش درونم فرو بشه و من ناله میکردم و نفسم منقطع شده بود. یکی از دست های بزرگش سینه م رو نوازش میکرد و گفت:

-دهنتو بده به من.

سرمو به عقب خم کردم و از پشت به شونه ش

@roman_partow

تیکه دادم. عمیقا شروع کرد به بوسیدنم، زبون داغش حفره دهنم رو فتح کرده بود. دستش رو بین پاهای خیسم قرار داد و به آرومی کلیتوریسم رو مالید. بعد انگشتش رو پایین تر بود و دقیقا همونجایی که به همدیگه متصل شده بودیم قرار داد. چین های واژنم رو کنار زد و انگشتاش رو دور آلت سفت و سخت خودش حلقه کرد. توی خلسه شیرینی فرو رفته بودم و توی دهنش ناله کردم. انقد به ارگاسم نزدیک بودم که کل بدنم برای رها شدن به لرزش افتاده بود. بعد خیلی یهویی با دستش ضربه ای به واژنم زد. خیلی محکم نبود، اما موج شوکه کننده ای که با لذت شدیدی همراه

بود رو به سراسر بدنم فرستاد، جوری که ناله خیلی بلندی کردم و عین گربه بدنم رو پیچ و تاب دادم. برای بار دوم و سوم به وسط پام ضربه زد و من در حالی که فریاد میزدم به ارگاسم رسیدم. در حالی که کل بدنم با شدت میلرزید، لیام یکی از بازوهای فولادینش رو زیر قفسه سینه م حلقه کرد تا ثابت نگهم داره و زیر گوشم جملات ستایش آمیزی رو زمزمه میکرد. وقتی لرزش های وحشیانه بدنم آروم شدن، شل و ول و عرق ریزون موندم و از روی آرامش و لذتی که بهم دست داده بود میخواستم بزنم زیر گریه. دوباره منو بوسید، این بار لطیف تر، بعد دوباره موقعیت

رو عوض کرد و منو طاق باز روی تخت خوابوند. خودشو بین پاهای از هم باز شده م تنظیم کرد و بدنش رو انقدر پایین آورد که سینه هامون به هم برخورد کرد. توی چشمام نگاه کرد و عضوش رو درونم هل داد و پرسید:

-آلتم رو دوست داری، مگه نه عزیزم؟

به نشونه مثبت سری تکون دادم، احساسات جوری منو در بر گرفته بودن که حتی قدرت حرف زدن نداشتم.

-میدونم که دوست داری.

****

*

صداش نرم بود. گردنم رو بوسید و روی گلوم زمزمه کرد:

-همه ش مال توئه. هرچیزی که دارم متعلق به توئه. همه شون مال توان. من....

با یک ناله بلند خودش رو رها کرد و ضربه محکمتری درونم کوبید. چشمام رو بستم و به خودم گفتم که اون نمیخواست بگه "من مال توام" هرچند به طور عاجزانه ای نیاز به شنیدنش داشتم و میخواستم باورش کنم و فکر کنم که واقعی بوده. همونطوری که دوست داشتم بابانوئل و پری دندون هم واقعی باشن. لیام مال من نبود، اون حتی

مال خودشم نبود و این داستان زیبا و افسانه ای ما، قرار بود به زودی، بدون یک پایان خوش، به آخر برسه. تنها سوال اصلی این بود؛ درد سقوط از قله رویاها و جدایی چقدر خواهد بود؟ و آیا منو نابود میکرد یا نه؟

***

یک ساعت بعد، ما هنوز توی تخت بودیم. این بار رو در روی همدیگه. دست های لیام دور من حلقه شده بود، بدن هامون به همدیگه چسبیده بود و انگشت های پام روی پاهای بزرگ اون قرار داشت.

+محض کنجکاوی میپرسم، سایز پات چنده؟

ابروشو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-اگر داری خیال پردازی میکنی که یک جفت از کفش های پاشنه بلندت رو بپوشم و برهنه دور خونه واست بگردم، جوابت نه!

با تصور کردن چنین چیزی خنده آرومی از گلوم بیرون پرید و گفتم:

+تو خیلی عجیبی.

-تو عجیب تری.

هردمون لبخند میزدیم. نوک دماغش رو به دماغ من مالید. شیرینی چنین حرکت ساده ای چنان موجی از عجز رو به قلب درمونده م فرستاد که

@roman_partow

ناخودآگاه مجبور شدم چشمامو ببندم. چند بار اهن و اوهون کردم تا گلوم صاف بشه و گفتم:

+حدس میزنم سایز ۱۶ باشه[۱].

-اشتباهه.

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم. لبخندش نشون دهنده خود شیفتگیش بود و پر از شیطنت و گفت:

-بزرگتره.

بعد چهره م رو دقیق بررسی کرد. لبخند شوخ و

۱- سایز بندی کفش توی آمریکا با ایران متفاوته سایز ۱۶ تقریبا میشه یه چیزی حدودای ۵۰ به سایز ایران، اینجا ترو داره باهاش شوخی میکنه در اصل و لیامم بعدش وقتی میگه بزرگتره منظورش به سایز یه جای دیگشه:)

شیطونش محو شد و نگاهش پر تنش شد و پرسید:

-چی شده؟

لعنت به اون چشم های تیزبین و نکته سنج گرگیش!

گفتم:

+هیچی...فقط درباره زندگیه.

صورتم رو بین انگشتاش گرفت و ابروهاش توی همدیگه گره خوردن و دستور داد:

-بهم بگو.

+نمیتونم.

-چرا نمیتونی؟

@roman_partow

آب دهنم رو قورت دادم، به چونه ش نگاه کردم تا چشمامو ازش مخفی کنم و گفتم:

+چون نمیخوام، اگر بگم لحظات خوشی که الان داریم رو خراب میکنم.

-دیگه دیره، من الان دارم به بدترین چیزها فکر میکنم.

+نباید اصلا چیزی میگفتم.

صداش سخت و جدی شد و شمرده شمرده گفت:

-بگو. همین. الان!

گه توش. لعنت به دهن گنده م که بی موقع باز میشه. با صدایی که به زور به گوش میرسید گفتم:

@roman_partow

+خیلی خب. اوم...چند روز دیگه برامون باقی مونده؟

تمام بدنش منقبض شد. انقدر سفت و سخت بود که انگار حتی نمیتونه نفس بکشه. با صدای خش داری پرسید:

-چرا؟ میخوای زودتر بری؟

پلک هامو بستم و سرمو به نشونه منفی تکون داد، جسارتم رو جمع کردم تا حقیقت رو بهش اعتراف کنم:

+دلم نمیخواد اصلا برم!

برای مدت طولانی و وحشتناکی کاملا بی حرکت

@roman_partow

موند. هنوز ساکت بود و هیچ صدایی ازش در نمیومد، البته به جز صدای نفس های عمیق و سریعش. زمزمه کردم:

+ببخشید. نمیخواستم عصبانیت کنم.

با پوف بلندی نفسش رو بیرون فرستاد و منو به خودش نزدیکتر کرد. با زور گفت:

-عصبانی؟ خدا من، ترو!

از حرفش اینطور برداشت کردم که عصبانی نشده، اما نمیدونستم که دقیقا چه حسی بهش دست داده. هرچی که بود، باعث شده بود نفس هاش سخت و سریع بشن و قلبش مثل چکش میکوبید و دستاش

@roman_partow

مثل گیره داشتن منو بین خودشون میفشردن. بعد از چند دقیقه سکوت، انگار بالاخره به خودش مسلط شد. یا حداقل وقتی جوابم رو داد، صداش کمی به حالت طبیعی بر گشته بود:

-سه روز.

قلبم زیر و رو شد. یک دسته پروانه توی شکمم شروع به پرواز کردن و دلم و روده م به همدیگه پیچید و بعد مزه ترشی اسید معده م رو توی حلقم حس کردم، انگار نزدیک بود بالا بیارم. سه روز! خدای من، چند هفته ست که من اینجام و جوری این مدت گذشت که من اصلا حسش نکرده بودم. وقتی برای مدت طولانی آشفته و در سکوت در

همون وضعیت ثابت موندم، لیام غرید:

-لعنت بهش. ترو، قبل از اینکه عقلمو از دست بدم، یه چیزی بگو.

نفس حبس شده م از توی سینه م به بیرون پرتاب شد و بی فکر و نسنجیده از دهنم پرید:

+میخوام بعدش بازم همدیگه رو ببینیم.

آه پر سوز و دردناکی کشید و بدنم رو از حصار دست هاش رها کرد، به پشت غلت زد و به سقف خیره موند. وحشت داشت توی سینه م زبونه میکشید و به پرحرارت میسوخت. به آرنجم تکیه زدم و با چشم های گشاد به لیام زل زدم و گفتم:

+میدونم که فکر میکنی بخاطر شرایط کاری که داری، کنارت امنیت ندارم، اما میتونیم رابطه مون رو مثل یک راز، مخفی نگه داریم. من برمیگردم به آپارتمان خودم و میرم سر کارم و میتونیم هر چند وقت یکبار همدیگه رو ببینیم. یا...یا مثلا فقط آخر هفته ها یا یه چیزی....

-نه.

صداش جدی بود و حکم خط پایان رو داشت. انگار یکی چاقو فرو کرد توی قلبم. از خجالت سرخ شدم، روی تشک ولو شدم و صورت شرم زده م رو با دست پوشوندم و توی مغزم، سر خودم فریاد میزدم که چرا چنین حرکت احمقانه ای انجام دادی

و چنین حرفای لوس و بچگانه ای به زبونت اومد؟!

مثل یه دختر درمونده و بدبخت، یه دختر آویزون و یه دختر مجنون و بی عقل. به چه حال و روزی افتاده بودم! داشتم به یک مرد التماس میکردم. مادرم اگر میفهمید، وحشت زده میشد. حتی خودمم از این همه ضعیف و بیچاره بودنم، وحشت زده شده بودم. سریع از جام پرید و پاهامو از لبه تخت آویزون کردم، میخواستم بدو بدو کنان به داخل حمام فرار کنم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم و روی رفتار هام مسلط بشم، اما قبل از اینکه بتونم از روی تخت بلند شم، لیام دستمو گرفت. دوباره منو به سینه ش چسبوند، پاهاش دورم حلقه

شده بودن و هیچ راه فراری برام نذاشته بود.

صداش به طرز دردناکی پر از رنج و زخم بود و گفت:

-اگر راهی بود، من قبلا پیداش میکردم. هیچ راهی برای من باقی نمونده، میفهمی؟ این کاری که داریم میکنیم.....نمیدونی تا الانشم چه بهای سنگینی برای من داشته، نمیدونی چقدر باید برنامه ریزی میکردم تا....

+چه بهای سنگینی برات داشته؟

با صدای بلندی، پریده بودم وسط حرفش. حرارت تا گردنم بالا اومده بود و نبضم انقدر بالا بود که داشت به پرواز در میومد. پرسیدم:

@roman_partow

+پس بهای سنگینی که من باید بابتش پرداخت کنم چی؟

صدای لیام هم بالا رفت و غرید:

-تو هنوز کل زندگیت رو پیش روت داری. تازه از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شدی. به زودی توی آزمون وکالت قبول میشی و به عنوان یک وکیل کارت رو شروع میکنی. میتونی همونجوری که رویاش رو داشتی زندگی کنـ..

ایندفعه خنده عصبیم سخنرانیش رو نصفه و نیمه گذاشت.

+لازم نکرده واسه من سخنرانی انگیزه بخش راه

بندازی، بس کن! اون رویایی که تو داری ازش حرف میزنی، کابوس شبانه روزی منه. چیزی نبوده که مشتاقانه آرزوش رو داشته باشم، چیزیه که مجبور شدم انجامش بدم. بخاطر بدترین اتفاقی که برای خانواده م افتاده، مجبور شدم این مسیر رو انتخاب کنم. برادرم بهترین دوستم و بهترین آدمی بود که توی زندگیم شناخته بودم و اون به قتل رسید....

بغضی که توی گلوم نشست داشت خفه م میکرد و مجبور شدم ساکت شم. لیام در سکوت بغلم کرد. حس خجالت و شرم زدگیم، تشدید شد. من تنها کسی نبودم که توی این اتاق، عضوی از خانواده ش

رو از دست داده. لیام توی این موضوع، حتی از منم سرنوشت دردناکتری رو تجربه کرده. من فقط یکی از برادر هام رو از دست داده بودم اما اون والدین و ۶ تا از خواهر و برادر هاشو از دست داده بود. تمام تنم میلرزید، چشمامو بستم و زمزمه کردم:

+معذرت میخوام، یهویی احساسات بهم هجوم آورد. میدونم که تو....خانواده ت....

نفسی کشیدم و ادامه دادم:

+بیا فقط فراموشش کنیم.

-برادرت به قتل رسیده؟

@roman_partow

صداش یه جور عجیبی بود. آروم و خالی از هیچ احساسی. فقط رد کمرنگی از تاریکی توی لحنش بود. کمی هم خطر. جوری بود که دستپاچه شدم و بی اختیار جواب دادم:

+آره.

منتظر موند، بدنش از شدت تنش عصبی به لرزه در اومده بود. ازم توضیح بیشتری میخواست اما من متنفر بودم از اینکه بخوام وارد جزئیات اون حادثه بشم. برای همین خلاصه وار گفتم:

+ اون نقل قولی که توی رستوران بهم گفتی؛ درباره آزادی گرگ ها و کشته شدن گوسفند ها...

@roman_partow

آه عمیقی کشیدم. یهو خستگی و ناتوانی به من غالب شد و گفتم:

+مایکل یکی از همون گوسفند های بد شانس بود.

لیام به آرومی گفت:

-و تو هم تصمیم گرفتی که زندگیت رو وقف گرفتن انتقام خون برادرت بکنی.

صداش هی داشت عجیب و عجیب تر میشد. پرشور و حتی کمی هیجان زده بود. انگار همین الان یک صندوقچه گنج کشف کرده باشه. سرم رو یک وری چرخوندم و حس کردم نگاه داغ لیام، یک طرفم صورتم رو سوزوند. پرسیدم:

@roman_partow

+اون روز که بهت گفتم وقتی برای انتقام گرفتن دیر بشه، عدالت از راه دیگه ای خودش رو نشون میده، چه فکری با خودت کرده بودی پس؟

-به مادرت گفتی که نمیذاری هیچوقت اتفاقی که برای برادرت رخ داده، برای یکی از موکل ها بیفته....فکر کردم مشکل اعتیاد، یا یک بیماری روانی داشته که باعث شده دست به خودکشی بزنه یا از اوردوز کنه. فکر کردم شاید برادرت وکیل بوده برای همین توام خواستی راه اونو ادامه بدی.

+مایکل وکیل نبود. حتی هنوز از دبیرستان فارغ التحصیل نشده بود. اون فقط یک پسر خوب بود که مشکل مالی داشت و گاهی تفریحی مواد میکشید،

@roman_partow

اما متاسفانه به تور یه مرد عوضی و قدرتمند افتاد.

پشت من، لیام هنوز ثابت و ساکت بود و مشخص بود که عمیقا به فکر فرو رفته. نمیدونستم مکالمه مون تموم شده یا نه، تا اینکه زمزمه کرد:

-انگار سرنوشت تمام این چیزها رو برای ما برنامه ریزی کرده.

ابروهام توی همدیگه پیچید و گفتم:

+اصلا نمیفهمم که منظورت چیه!

منو به سمت لبه تخت هل داد تا از جام بلند شم، و بعد خودش هم پاشد. منو چرخوند تا رو به روش قرار بگیرم، چونه م رو توی دستش گرفت و

مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم. تا به حال چشماش رو به این سیاهی و تاریکی ندیده بودم. یک سیاهی کشنده. تاریکی قاتل های سریالی. به سیاهی یک گودال عمیق و بی پایان. گفت:

-میریم لباس میپوشیم. یه چیزی میخوریم. بعدش تو برام تعریف میکنی که دقیقا چه اتفاقی برات برادرت افتاده، و قرار نیست هیچ چیز رو از قلم بندازی.

مکث کرد، چشماش برق زدن و اضافه کرد:

-از جمله اسم اون مرد قدرتمند.

@roman_partow

۲۶

×لیام×

با اینکه ترو ازم پرسید برای چی اسم اون مرد رو میخوام، اما من بهش جوابی ندادم. فقط به داخل اتاقک لباس ها هدایتش کردم تا یه چیزی تنش کنه، بعد خودم هم لباس پوشیدم و با بی صبری توی آشپزخونه منتظرش موندم. صدای پاهاشو شنیدم، پا برهنه بود و یکی از پیراهن های مردونه سفید من رو پوشیده بود. لباس های من دیگه تبدیل یه یونیفرمش شده بودن. حتی موقع درس خوندن هم پیراهن منو تنش میکرد. آستین هاشو تا بالای آرنجش تا میزد و بلندی پیراهن تا وسطای رون

پاهای باریکش رو میپوشوند. اکثر اوقات لباس زیر تنش نمیکرد، چون میدونست که به هرحال من پاره شون میکنم. بالای اوپن نشست و من کاسه شیر و کورنفلکس رو کنار دستش قرار دادم. خوردنش رو تماشا میکردم تا اینکه یهو آه کشید و قاشق رو توی کاسه ش رها کرد و گفت:

+محض رضای خدا لیام، انقدر اینجوری بهم زل نزن. سرم داره منفجر میشه.

-متاسفانه صبوری یکی از خصوصیت های اخلاقی خوب من نیست.

با طعنه جواب داد:

+باور کن که خودمم میدونم.

محو همدیگه شدیم. داشتم تمام تلاشم رو میکردم که جلوی خودم رو بگیرم و نرم از روی اوپن بکشمش پایین و توی بغلم فشارش بدم. خیلی وقت پیش حساب وجه مشترک و شباهت هایی که به همدیگه داشتیم از دستم در رفته بود چون خیلی سریع داشت تعدادشون بالا میرفت. اما این....حس میکردم این تجربه دردناک و مشترک توی گذشته مون، یک نشونه ست. گفتم:

-گوش میکنم.

چشماش تیره و گرفته شد. قسمت داخلی لبش رو جوید و بعد نگاهش رو پایین انداخت و چشماش

روی کاسه صبحانه ش موند و پرسید:

+اگر بعد از سه روز دیگه قرار نیست هیچوقت همدیگه رو ببینم، چه اهمیتی داره برات؟

بی طاقتی داشت بهم چنگ میانداخت، اما سعی کردم حالت چهره م رو طبیعی نگه دارم و صدام ثابت باشه. جواب دادم:

+برام مهمه که درباره تو چیزهای بیشتری بدونم.

نگاهش رو بالا کشید تا منو ببینه، چشم های سبزش برق میزدن، پرخاشگرانه گفت:

+عه جدی؟ پس حتما خیلی حس ناخوشایندیه!

نگاهم رو توش چشم های عصبانیش نگه داشتم و

گفتم:

-خیلی خب، حقم بود. حالا برام تعرف کن لطفا.

میدیدم که از شنیدن کلمه "لطفا" شوکه شده و من هم داشتم به خودم فحش میدادم که تا به حال انقدر جدی و مستبدانه بهش دستور میدادم که دختر بیچاره با شنیدن یک لطفا ساده از دهن من انقدر متعجب شده. به خودم قول دادم که بعدا باهاش بهتر رفتار کنم و سعی کنم با صبر و حوصله منتظر بمونم تا خودش تصمیم بگیره کاری که بهش گفتم رو دوست داره انجام بده یا نه، البته قطعا قرار بود که طرز وحشتناکی برام سخت باشه. بالاخر ترو دستاش رو توی موهای بلندش فرو

کرد و نفس عمیقی کشید. صاف نشست، شونه هاشو بالا داد و به چشم های من خیره شد و تعریف کرد:

+من خانواده فقیری دارم. قبلا هم بهت گفته بودم. توی یک مزرعه قدیمی که توسط پدربزرگم ساخته شده بود بزرگ شدم، انقدر قدیمی که حتی همون زمان به دنیا اومدن من هم فرسوده و به درد نخور بود چون پدرم اصلا بلد نبود چجوری ازش نگه داری کنه و حتی هر چند وقت یکبار میزد یک جاییشو خراب میکرد. اگر بخواد یه تابلوی ساده رو به دیوار نصب کنه، چکش رو میکوبه روی شستش. اگر از نردبون بره بالا تا یک لامپ رو

عوض کنه، ازش میوفته پایین. واقعا دست و پا چلفتیه برای همین خونه مون همیشه در حال خرابکاری بوده، اما استعداد بالایی در پرورش دام و گیاهان داره برای همین خداروشکر به اندازه سیر کردن شکم یک خانواده ده نفره مواد غذایی داشتیم. هر کدوم از ما بچه ها، وظیفه خاص خودمون رو توی مزرعه داشتیم، برادرم مایکل به پدرم رفته بود و اونم دست و پا چلفتی بود. بیشتر از اینکه کمک کنه، دردسر درست میکرد. وقتی برای بار سوم تراکتور رو به انبار غلات کوبید و دیوارش رو تخریب کرد، مادرم برای صلاح همه مون از انجام تمام کارهای مزرعه منعش کرد.

با بیقرای دستی توی هوا تکون داد و ادامه داد:

+داستانش مفصله، من کوتاهش میکنم. هیچ کاری تو مزرعه برای انجام دادن نداشت و هیچ برنامه ای برای رفتن به دانشگاه یا پیدا کردن شغل دیگه ای هم نداشت برای همین وقت آزاد زیادی در اختیارش بود. زمان زیادی رو توی بار کوچیک روستا تلف میکرد و با دار و دسته آدم های اشتباهی آشنا شد و در آخر برای پول در آوردن، رو آورد به فروختن مواد مخدر. جنس های کم خطر میفروخت، ماریجوانا، قرص و اینجور چیزا ولی خب مصرف ماریجوانا توی تگزاس هیچوقت قانونی نبوده. اگر مچت رو موقع کشیدن بگیرن

خیلی با وقتی که موقع فروختنش گیرنت بندازن، قضیه فرق داره.... بدترین حالتش هم اینه که موقع فروختن مواد با پسر قاضی منطقه گیرت بندازن.

حرفاش رو متوقف کرد و نگاهش رو به دستاش دوخت. صداش پایین افتاده بود و ادامه داد:

+مخصوصا وقتی اون قاضی، توی دوران دبیرستان عاشق مادرت بوده باشه اما مادرت قلبش رو شکسته باشه و با مرد دیگه ای ازدواج کرده باشه.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد، انگار ترو توی خاطرات قدیمی گم شده بود، درد رو توی صورتش میدیدم، و دوباره با خودم جنگیدم تا توی آغوش نکشمش. ادامه داد:

+پسر اون قاضی، وکیل خیلی خوبی داشت. خانواده ش ثروتمند بودن. وکیلش جوری از اون پسره دفاع میکرد که انگار مایکل عقل کل تمام شبکه توزیع مواد روستامونه_اصلا به برادر بی عرضه و بی دست و پای من نمیومد که بتونه عقل کل هیچی باشه_ و پسر قاضی رو اون فریب داده تا وارد این راه بشه. حرفاش مزخرف محض بود. داستان دقیقا برعکس چیزی بود که اون وکیل سعی داشت به دادگاه تحمیل کنه. اما متاسفانه خانواده ما پول کافی برای استخدام یک وکیل خوب نداشتن برای همین مجبور شدیم از وکیل تسخیری که دولت در اختیارمون قرار داده بود استفاده کنیم.

صداش سخت و خشمگین شد و گفت:

+همه چیز به فاجعه ترین شکل ممکن پیش رفت. پسر قاضی بدون هیچ اتهامی آزاد شد. حتی یک روز هم توی بازداشتگاه نگذروند و حتی حکم انجام خدمات اجتماعی هم بهش ندادن. اما برادر بیچاره من، سخت ترین مجازات قانونی که میشد توی اون وضعیت اعمال کرد رو بهش دادن، حتی با اینکه هیچ سو پیشینه و سابقه کیفری نداشت.

-چه حکمی براش بریدن؟

+۵میلیون دلار جریمه نقدی به علاوه چهل سال حبس در زندان فدرال.

@roman_partow

حتی متجاوز های سریالی هم مجازاتی کمتر از این گیرشون میومد! با خشم دندون قروچه میکردم و هیچی نگفتم. ترو دوباره شروع به صحبت کرد:

+به هرحال ممکن بود بخاطر اخلاق خوب یا همچین چیزی توی مجازاتش تخفیف قائل بشن. وکیل تسخیریش داشت درخواستش رو آماده میکرد تا به دادگاه ارائه بده اما هیچوقت کار به اونجاها نرسید، چون یک ماه بعد از زندانی شدن مایکل، توی حمام زندان انقدر زدنش که مرد.

دلم میخواست برم به یک نفر شلیک کنم اما به جاش گفتم:

-من واقعا متاسفم.

@roman_partow

آهش غلیظ و دردناک بود و گفت:

+آره، منم همینطور.

-فهمیدن که قاتلش کی بوده؟

سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد. چشماش با اشک پر شده بود و جواب داد:

+یکی از افرادی که توی قتلش دست داشت بعدا اعتراف کرد. حبس ابد داشت و حکمش شامل عفو مشروط نمیشد برای همین واسش فرقی نداشت یک جرم به جرم های دیگه ش اضافه بشه چون حکمش تغییری نمیکرد. یکی بهش وعده داده بود که اگر این کارو انجام بده، میتونه مجازاتش رو

کمی سبک کنه، هرچند بعد از قتل برادرم زد زیر حرفش و به وعده هاش عمل نکرد.

دیگه بیشتر از این ادامه نداد، هرلحظه شعله های خشمم با حرارت بیشتری میسوختن و با عصبانیت غریدم:

-کار اون قاضی عوضی بوده.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با تکون داد سر حرفم رو تایید کرد و گفت:

+البته که اون قاضی توی دم و دستگاه دولت و دادگاه ها هزارتا رابط و آشنا داشت و اتهامی که بهش وارد کردیم به جایی نرسید. چند هفته بعد

@roman_partow

همون زندانی که به قتل برادرم اعتراف کرده بود، جنازه ش توی سلولش پیدا شد. علت مرگش هم، توی گزارش پزشکی قانونی، مرگ طبیعی نوشته شده بود.

صدای ترو عصبی شده بود و ادامه داد:

+تصور کن یک مرد سی ساله که کاملا صحیح و سالم بود و هیچ بیماری زمینه ای هم نداشت، یهو بیوفته کف سلولش و به دلایل طبیعی بمیره. میشه به عنوان معمای قرن ازش یاد کرد!

دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو کنترل کن، به سمت اوپن رفتم و ترو رو بین بازوهام کشیدم. سرش رو توی سینه م مخفی کرد، دستاشو دور

کمرم حلقه کرد و نفس منقطع و پر بغضی رو بیرون فرستاد. تا زمانی که لرزش بدنش متوقف بشه، توی آغوشم فشردمش و بعد به نرمی روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

-ممنون که این قسمت تلخ از زندگیت رو با من اشتراک گذاشتی. میدونم که حرف زدن درباره ش برات راحت نبوده. اسم اون قاضی رو بهم بگو.

سرشو بالا کشید و با چشم های خیسش به من نگاه کرد و پرسید:

+برای چی؟

-باید باهاش تسویه حساب کنم.

@roman_partow

چند لحظه ای خیلی دقیق چهره م رو بررسی کرد و بعد سرشو تکون داد و گفت:

+نه لیام! نمیخوام دستم به خون یک آدم آلوده بشه.

از اینکه انقدر خوب منو میشناخت و فهمیده بود منظورم از تسویه حساب چیه تعجب نکردم. انکار کردنش فایده ای نداشت، با صدای آرومی گفتم:

-تنها کسی که اینجا دستاش به خون آغشته ست، منم. اسمشو بهم بگو.

+تعریف من از انتقام، خراب کردن خونه و زندگیش و به گند کشیدن جایگاه شغلیشه.

@roman_partow

-اما تعریف من این نیست. میخوام بکشمش.

خودشو از توی بغلم عقب کشید و چشماشو بست، بعد گفت:

+از خودم ناامید شدم چون به نظرم این جمله ت رمانتیک بود.

مکثی کرد، به آرومی منو به عقب هل داد تا کاملا ازش جدا بشم و ادامه داد:

+اما جوابم همون نه قبلیه. بحثو همینجا تموم میکنیم.

فقط به سادگی لبخند زدم. قطعا خودم به تنهایی هم میتونستم اسم اون یارو رو گیر بیارم. گوشیم

که روی کانتر به شارژ وصل بود، شروع کرد به زنگ خوردن. نادیده گرفتمش. صدای زنگش چند لحظه ای متوقف شد اما باز دوباره صداش به هوا برخاست. چند لحظه بعد دوباره صداش قطع شد و این بار صدای رسیدن پیام به گوشم رسید.

"Ar mhaith leat tae?"

پیام از طرف دکلان بود و به زبان گی لیک؛ یعنی چای میل داری؟ این یه رمز بین خودمون بود که یعنی یه وضعیت گهی پیش اومده. به ترو گفتم که باید یک تماس فوری بگیرم و توی آشپزخونه تنهاش گذاشتم. به سمت دفترم راه افتادم و درو پشت سرم بستم، نگاه کنجکاو ترو رو حس میکردم.

وقتی دکلان جواب گوشی رو داد به ایرلندی گفتم:

-لطفا برای چای بیار.

اینم یه رمز دیگه بود، اگر میگفتم "نه من قهوه رو ترجیح میدم" میفهمید که وضعیت برای حرف زدن مناسب و امن نیست. اون گفت:

-یکی سعی داشته برای کشتنت بمب گذاری کنه و گیرش انداختیم.

از روی صداش مشخص بود که اسباب سرگرمیش فراهم شده. جالب بود. اینکه طرف قصد بمب گذاری داشته خیلی جالب بود. معمولا دشمنام از روش مسوم کردن یا استخدام تک تیرانداز استفاده

میکردن و تا به حال مورد بمب گذاری به تورم نخورده بود. منفجر کردنم با بمب وقعا روش جدید و خلاقانه ای بود. پرسیدم:

-کجا؟

-خیابون پشت کوزنتینو.

کوزنتینو یکی از رستوران های من بود. همون جایی که ترو و دوستاش فارغ التحصیلیش رو جشن گرفته بودن. پرسیدم:

-کوچه پشتی؟ از کجا فهمیدی که برای من داشته بمب میذاشته؟

دکلان خندید و جواب داد:

@roman_partow

-چون اون یارویی که کیران وسط عملیات بمب گذاری مچشو گرفته، خودش اعتراف کرده که قصد جون تورو داشته.

هشداری که قبلا ترو بهم داده بود رو یادم اومد. غریدم:

-بذار حدس بزنم. یه بچه اسپانیایی. خوش قیافه. بیست و خورده ای ساله با دهن بی چاک و بست.

-بله، دوسته؟

-یه چیزی تو همین مایه ها. الان کجاست؟

-توی انبار کنار اسکله حبسش کردم. نصف شب بود که گیرش انداختیم، اما نمیخواستم...عه...

@roman_partow

سرفه کرد و ادامه داد:

-مزاحمت کارتون بشم. خب حالا باهاش چیکار کنم؟ بندازشم توی دریا تا غذای کوسه ها بشه؟

-نه، بیارش اینجا. میخوام باهاش حرف بزنم. درضمن نمیخوام ببینم آش و لاشش کردین. سالم بیارش، فهمیدی؟

-فهمیدم. وقتی به پارکینگ رسیدیم بهت پیام میدم.

دکلان گوشی رو قطع کرد. وارد کتابخونه شدم، درو پشت سرم قفل کردم و از طریق در مخفی که پشت یکی از قفسه های بود و به راهرویی که

در انتها به آسانسور میرسید وارد شدم. و بعد با آسانسور پایین رفتم تا توی پارکینگ منتظر دکلان باشم.

***

بیست دقیقه بعد، بالای سر مردی که کیسه مشکی روی سرش کشیده شده بودن و دست هاش با دست بند قفل شده و جلوی پام، روی زمین سیمانی و سرد پارکینگ زانو زده بود، ایستادم. مثل یک گربه وحشی هیس هیس میکرد و سعی داشت با دست و پا زدن خودش رو آزاد کنه. دوتا از غول پیکرترین افرادم مجبور شده بودن با زور روی زمین نگهش دارن. دکلان کنار من ایستاده بود،

دستاش روی سینه ش حلقه شده بود و با هیجان داشت این صحنه رو تماشا میکرد. از پشت کیسه مشکی صدای عصبانی و مردونه ای بلند شد. انقدر فریادش بلند بود که انعکاسش توی پارکینک پیچید:

-تک تک شما "*پینچه پوتو پندِگو واوسوس*" هارو میکشم. اگه مَردین این کیسه رو از روی سرم بردارین.

بعد از مکث کوتاهی، دکلان به سمت من برگشت و پرسید:

-محض کنجکاوی این""*پینچه پوتو پندِگو واوسوس*" که گفت یعنی چی؟

@roman_partow

-کونی های کِرم پشم کون.

دکلان چهره شو توی هم کشید و گفت:

-خب حرف خوبی نزد. این روز دیگه کسی از کلمه "کونی" استفاده نمیکنه. چون توهین به جامعه همجنسگرایان محسوب میشه.

-با بخش کرم پشم کونش مشکلی نداشتی؟

دکلان شونه ای بالا انداخت و گفت:

-فحش خلاقانه ای بود. تصور کردنش جالبه.

نگاهم رو از روی دکلان برداشتم و به مهمونم چشم دوختم و گفتم:

-سلام دیگو.

دست از تقلا کردن برداشت. کیسه مشکی روی سرش از شدت نفس های عمیق و عصبیش عقب و جلو میشد و پرسید:

-تو کی هستی؟

-بهم بر خورد که صدامو نمیشناسی. لیام بلکم.

-گاییدمت!

-منم از دیدن دوباره ت خوشحالم.

صداش بالا رفت و داد زد:

-ترو کدوم گوریه؟

-داره با من زندگی میکنه. بهش میگم که جویای احوالش بودی. حالا بهم قول بده که دیگه سعی

نمیکنی منو منفجر کنی و منم بعد میفرستمت که برگردی سر زندگیت.

ظاهرا حرفام شوکه ش کرده بود، چون دوباره بی حرکت شد. کیسه سیاه روی سرش، یک وری کج شده بود و پرسید:

-نمیخوای منو بکشی؟

-متاسفانه نمیتونم.

مثل جادوگر شهر اوز قهقهه زد و گفت:

-هاهاها، درسته! به ترو قول دادی بودی که بلایی سرم نیاری. خداروشکر که من جای تو نیستم و به کسی قولی ندادم چون تا جنازه ت جلوم نیوفتاده

باشه دست از تلاش برای کشتنت برنمیدارم!

واقعا داشت از این بچه بدم میومد. دکلان پرید وسط بحثمون و با ملایمت گفت:

-شاید لیام نتونه بکشت، اما مطمئن باش که قطعا من میتونم. حواست به دهنت باشه که چی ازش بیرون میاد وگرنه چاقومو فرو میکنم توی قفسه سینه ت و مثل یه بوقلمون خوشمزه تیکه تیکه ت میکنم.

تهدیدش باعث شد دیگو بالاخره خفه شه. همچنان جلوم زانو زده بود و پاهاش داشتن میلرزیدن. صدای عجیبی مثل ساییده شدن دندوناش از پشت کیسه مشکی بلند شده بود. به کیران اشاره زدم تا

کیسه رو از روی سرش برداره. وقتی کیسه از روی چهره ش کنار رفت، با چشم هایی که پلک نمیزدن، پر از خصم و شرارت، مثل مار افعی نگاهم کرد.

پرسیدم:

-چرا این همه خشونت و تنفر دیگو؟ فکر میکردم دیدار قبلیمون رو با خوبی و خوشی به پایان رسونده بودیم.

انقدر خشمگین بود که رگ های دو طرف گردنش بیرون جهیده بودن. تمام صورتش قرمز بود.

غرش کنان گفت:

-واقعا شوخ طبعی! به نظرت همه این چیزا شوخی و مسخره بازیه! ترو برات یه شوخیه مگه نه؟

@roman_partow

میخوای ازش استفاده کنی و بعد بدون اینکه ککت بگزه از زندگیت پرتش کنی بیرون. البته اگر بعد از اینکه خوب استفاده ت رو بردی یک گلوله توی مغرش خالی نکنی!

-اگر برای دفاع از آبرو و شرافت ترو سعی داری که منو بکشی، باید بگم که دچار سوتفاهم شدی.

پوف کلافه ای کشید و خنده عصبی و پر طعنه ای از گلوش بیرون پرید و گفت:

-یه تیکه گه خلافکار و آدم کش مثل تو مگه درباره آبرو و شرافت چی میدونه؟

دکلان که تا به حال دست به سینه و آروم ایستاده

بود، گره دست هاشو باز کرد و با خشم یک قدم به جلو برداشت. دستمو روی شونه ش گذاشتم تا از حرکت متوقفش کنم، بعد خودم به دیگو نزدیکتر شدم. وقتی به یک قدمیش رسیدم، ایستادم و مستقیم خیره شدم توی چشماش و به آرومی گفتم:

-خیلی بیشتر از اونچه که تو بتونی تصور کنی حالیمه.

جوری نگاهم میکرد که انگار واقعا دلش میخواد توی صورتم تف بندازه، اما نگاهش که یک لحظه از بالای شونه م به دکلان افتاد، باعث شد سریع نظرش رو عوض کنه. با همون لحن آروم قبلی

ادامه دادم:

-تو عاشق ترو هستی، متوجهم...

-واقعا متوجهی؟

-بله. یکبار دیگه بپری وسط حرفم به دکلان میگم زبونت رو ببره. به ترو قول دادم که نکشمت اما قولی درباره گرفتن قدرت تکلمت بهش نداده بودم.

باید تهدید میکردم که حساب کار دستش بیاد و سر جاش بشینه. از ترس نلرزید و نگاهش رو ازم نگرفت، ولی چهره رنگ پریده و گشاد شدن مردمک چشماش، وحشتش رو نشون میدادن.

@roman_partow

گفتم:

-همونطور که گفتم، اون نیازی به دفاع تو نداره.

بعد از چند لحظه، وقتی مطمئن شد حرفم تموم شده، گفت:

-به توام نیازی نداره که ازش دفاع کنی!

-موافقم.

نمیدونست باید از این حرفم چه برداشتی بکنه. وزنش رو از این پا به اون پا انداخت و کمی روی زانوهاش جا به جا شد، نگاهش بین من و دکلان در گردش بود، لب هاش رو زبون زد و داشت فکر میکرد حرکت بعدیش باید چی باشه. گفتم:

@roman_partow

-گوش کن دیگو. میخوام ازت یه خواهشی بکنم.

پلک زد و با تاکید خاصی گفت:

-نه!

-تو که هنوز نشنیدی چی میخوام بگم.

-نمیخوام زیر دین تو باشم و بهت مدیون بشم.

شانس آورده بود که حداقل خوش قیافه ست و ظاهر خوبی داره، وگرنه مغرش با سنگ پر شده بود و خیلی بچه نفهمی و کم عقلی بود. گفتم:

-برعکس، من قراره مدیونت بشم.

اولش نگاه گیج و هاج و واج شد و بعد حالت چشماش به مشکوک بودن تغییر کرد. بدون اینکه

@roman_partow

چشمامو ازش برگردونم و گفتم:

-ترو تا چند روز دیگه برمیگرده سر کارش و به آپارتمان خودش میره. ازت میخوام که چهارچشمی مراقبش باشی. ضایع بازی در نیاری از خودت، خوشش نمیاد که عین تارزان بپری وسط راهش و نشون بدی که داری ازش محافظت میکنی. بدش میاد کسی بی دست و پا فرضش کنه. فقط از دور حواست بهش باشه. مطمئن شو که حالش خوبه. میدونم که میتونم روت حساب کنم و از عهده انجام این کار برمیای.

دهنش باز مونده بود. چهره ش گیج و خالی از هیچ حسی بود. حس میکردم به کما رفته و علائم حیاتی

نداره. برای اینکه از هپروت بکشمش بیرون، ضربه آرومی به گونه ش کوبیدم. از جاش پرید، خودشو عقب کشید و هوار زد:

-ازم میخوای وقتی نیستی و معلوم نیست کدوم جهنمی داری میری گم و گور بشی، به جای تو مثل پرستار بچه بیوفتم دنبال ترو و مراقبش باشم؟

-قرار نیست برم جایی گم و گور بشم، بخاطر خودش میخوام ترکش کنم.

بعد توی مغزم برای خودم زمزمه کرد" و ترک کردنش منو خواهد کشت". دیگو با صدایی که پر از ناباوری بود پرسید:

@roman_partow

-یعنی همین؟ میخوای ولش کنی به امان خدا؟

کلماتش خونم رو به جوش آورده بود و داشت باعث میشد انقدر فکم رو فشار بدم که دندون های آسیام خرد بشن. وقتی جوابی ندادم، دیگو دوباره پرسید:

-خودش میدونه؟

-فقط چیزی که ازت خواستم رو یادت بمونه. کیران، اینو ببرین و جلوی باغ وحش پیاده ش کنین، شاید بخواد اونجا چند تا از فک و فامیلاشو ببینه.

پشتمو بهش کردم و به سمت آسانسور راه افتادم. مرخصش کرده بودم اما انگار کار دیگو هنوز با من

تموم نشده بود. داد زد:

-میدونی که جلوی من از تو دفاع کرد؟ بهش گفتم که تو آدم خطرناک و دردسرسازی هستی_حتی قبل از اینکه بفهمم هویت واقعیت چیه و هرروز میومدی رستوران و عین زالو نگاهت رو میچسبوندی بهش_ و اون ازت طرفداری کرد، هردفعه که بهش هشدار دادم اون ازت دفاع کرد! میدونی به این کارش چی میگن؟ وفاداری! مطمئنم که هیچکدوم از افرادت بدون پول های قلنبه ای که به جیبشون بریزی، بهت وفادار نمیمونن. من بهش گفتم که با تو به جای خوبی نمیرسه اما اون دختر ساده ازت دفاع کرد! و حالا تو مثل آشغال میخوای

پرتش کنی بیرون و ترو بالاخره چهره واقعی تورو میبینه.

به جای من دکلان جواب داد:

-ادامه بده مرتیکه نفهم کله پوک. چهار روزه که چاقوم به خون کسی آغشته نشده. اگر یک روز دیگه هم بگذره، یک رکورد جدید ثبت میشه و من دلم نمیخواد چنین رکوردی توی کارنامه م داشته باشم.

جلوی آسانسور دکمه رو فشردم و به کیران که داشت دیگو رو کشون کشون به سمت ماشین شاسی بلند میبرد نگاهی انداختم. دیگو داشت عقب عقب میرفت و چشمش به من افتاد. بقیه

سخنرانیش رو ادامه داد:

-حداقل اینجوری چشمش باز میشه. میفهمه که تو آدم خوبی نیستی، مخصوصا برای اون.

کیران در ماشین رو باز کرد و دیگو رو به داخل هل داد. قبل از اینکه کیران در ماشین رو توی صورتش ببنده، دیگو از لای در به بیرون خم شد و هوار کشید:

-تنها زمانی که میتونی برای کسی خوب باشی و خیرت به کسی برسه، وقتیه که مُرده باشی!

دکلان به من نزدیک شد، سرشو با تاسف تکون میداد. جمله آخر دیگو توی سرم پیچیده بود و

@roman_partow

درجا میخکوبم کرده بود. دکلان، مقابل در آسانسور، کنارم ایستاد و با خنده گفت:

-باید اعتراف کنم که این بچه خیلی پر دل و جراته.

-بله.

خون توی رگ هام فواره میزد. اشتباه کرده بودم که فکر میکردم دیگو مغزش با سنگ پر شده، این بچه نابغه بود!

@roman_partow

۲۷

×ترو×

رفتن لیام خیلی طولانی نشد، اما وقتی به آشپزخونه برگشت، به وضوح مشخص بود که یه مشکلی پیش اومده. آشفته و پریشون بود. چشماش وحشی شده بودن. نفس هاش عمیق بود. دستاش رو هی مشت میکرد و هی رها میکرد، معمولا وقتی به شدت عصبی بود این کارو انجام میداد. نمیتونستم حدس بزنم که خشمگینه، مضطربه یا چیز دیگه، اما هرچی که بود داشت منو به شدت میترسوند. پرسیدم:

@roman_partow

+حالت خوبه؟

مستقیم به سمت من قدم برداشت، از روی صندلی پایه بلند اوپن، پایین کشیدم، محکم منو به سینه ش فشرد و نفس های تند و پرفشارش رو روی موهام خالی میکرد. لب هام به قفسه سینه ش که با شدت بالا و پایین میشد، چسبیده بودن برای همین صدام خفه و گرفته به گوش میرسید:

+لیام؟ اوم، اینجوری که گرفتیم توی بغلت، نفس کشیدن برام سخته.

به بازوهام چنگ انداخت، منو از خودش دور کرد و نگاهش رو بهم دوخت. نگاهش داغ و پر تنش بود. فکش تکون میخورد اما یک کلمه هم نمیگفت. در

حالی که با دقت صورت لیام رو زیر نظر داشتم، محتاطانه گفتم:

+حتما اونی که بهت زنگ زده یه چیزی گفته که اینطوری شدی. همه چیز مرتبه؟

-نه. منظورم اینه که بله. درست میشه. امیدوارم. امیدوار؟ اون هیچوقت از کلماتی مثل "امید" استفاده نمیکرد. تا حالا انقدر حواس پرت و بیقرار و خارج از کنترل ندیده بودمش. انگار لبه پرتگاه ایستاده باشه. خیلی عجیب رفتار میکرد. انگار یکی بهش خبر داده باشه که توی بزرگترین قرعه کشی تاریخ برنده شده، اما برای اینکه جایزه ش رو بهش بدن، باید خودش با چاقو، پاهای خودش رو قطع

کنه. همچنان لحنم محتاط بود و پرسیدم:

+میخوای درباره ش حرف بزنیم؟

-نه.

با طعنه گفتم:

+جواب دیگه ای میدادی تعجب میکردم!

دوباره مثل یک خرس گنده دستاش رو دور من پیچید و توی حصار آغوشش زندانیم کرد و به موهام چنگ زد. لب هاشو به گوشم چسبوند و به صدای زمختی گفت:

-من چند ساعتی باید برم بیرون. ازت میخوام وقتی برگشتم، برای من آماده باشی. لخت، توی

@roman_partow

تخت، خیس و کاملا آماده. بحث هم نمیکنی.

خدای بزرگ، این مرد واقعا قابلیت اینو داشت که در عرض ثانیه ای منو به نقطه جوش برسونه!

میخواستم اعتراض کنم که با بوسه ش، صدامو خفه کرد. بوسه عمیق و پرنیازی بود، کمی درموندگی داشت و میتونم قسم بخورم که بهترین بوسه ای بود که تا به حال بهم داده. به جای اینکه سرش داد و هوار راه بندازم و به اینکه انقدر ریاست طلب و بود همیشه بهم دستور میداد اعتراض کنم، توی آغوشش ذوب شدم. خیلی یهویی ولم کرد! گیج و تلوتلو خوران به دیواره اوپن تکیه دادم و نفس نفس میزدم. لیام با سرعت از آشپزخونه زد بیرون

و بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه به سمت آسانسور راه افتاد و پشت درهایی که سریعا بسته شدن، غیبش زد. رفته بود و من با ناباوری به جالی خالیش نگاه میکردم. شناخت و درک لیام، تا ابد برام یک کار غیرممکن بود!

***

تمام صبحم رو صرف درس خوندن توی کتابخونه کردم. کمتر از یک ماه دیگه آزمون داشتم و هرچقدر بیشتر میخوندم و کتاب ها و مقالات بیشتری رو به پایان میرسوندم، میفهمیدم که هنوز هیچی بلد نیستم و کوهی از مطالب نخونده پیش رو دارم. لیام برای ناهار برنگشت، یکی از همون

ظرف های غذای آماده که توش مرغ داشت رو از یخچال برداشتم و توی ماکروفر گرمش کردم.

تنهایی غذامو خوردم و ظرفا رو توی سینک شستم.

بعد دوباره به کتابخونه برگشتم تا چند ساعت دیگه هم درس بخونم و جوری خودم رو توی کار غرق کنم که شاید همه چیز یادم بره. وقتی سرمو بالا آوردم و دیدم ۶ بعد از ظهره، تعجب کردم. فکر کنم تعریف من و لیام از "چند ساعت" با همدیگه خیلی تفاوت داشت، چون تقریبا کل روز رو بیرون بود و هنوز برنگشته بود. با توجه به اینکه ما فقط ۳ روز دیگه برامون فرصت باقی مونده بود، حس کردم که بوهای خوبی از این ماجرا بلند نمیشه و

یه جای کار میلنگه. شام خوردم و سعی کردم برای خودم دلسوزی نکنم. یه کم دیگه درس خوندم، اما نتونستم بیشتر ادامه بدم. فکر لیام حواسم رو پرت میکرد و نمیذاشت روی درس هام تمرکز کنم، برای همین بیخیال شدم. به نشیمن رفتم، روی مبل راحتی بزرگ دراز کشیدم، خودم رو با پتو پوشوندم و منتظر لیام موندم. احتمالا یه چرتی هم زدم، چون بعدا که بیدار شدم کاملا حس میکردم که زمان گذشته. خورشید در افق محو شده بود و گرگ و میش هوا، سایه های آبی و بنفش زیبایی رو به داخل خونه پاشیده بود. روی مبل نشستم، گیج و سردرگم بودم، نمیدونستم که چرا چراغ

های اتوماتیک با حرکت من روشن نشدن و بعد نفس عمیقی کشیدم. بوی دود توی دماغم پیچید. دود سیگار. وقتی سرمو برگردوندم و نگاهی به اطراف انداختم، متوجه شدم که بو از سمت مردی که پشت به من، جلوی پنجره قدی سالن ایستاده و چراغ های چشمک زن شهر رو تماشا میکنه، بلند شده. قلبم به تپش افتاد و با وحشت از روی مبل پریدم. چند قدم به عقب برداشتم و با ترس و لرز پرسیدم:

+تو کی هستی؟

اون مرد کمی سرش رو به سمت شونه ش خم کرد و جواب داد:

-آروم باش بانوی جوان. فقط منم.

دکلان بود. تقریبا به اندازه نصف ثانیه خیالم راحت شد تا اینکه دوباره وحشت توی جونم رخنه کرد و پرسیدم:

+چه مشکلی پیش اومده؟ لیام کجاست؟

چند لحظه ساکت موند و جوابی نداد. سرشو به عقب خم کرد و حلقه بی نقصی از دود سیگارش رو به بیرون فوت کرد و تا زمانی که دود توی هوا محو شد، تماشاش کرد. وقتی شروع کرد به حرف زدن صداش خیلی یواش و آروم بود:

-وسایلت رو جمع کن. وقت رفتنه.

+رفتن؟کجا؟

-خونه ت.

قلبم توی سینه از حرکت ایستاد. یخ زدم. دستام شروع کردن به لرزیدن. لیام برنگشته بود. قرار نبود باهام خداحافظی کنه. دکلان رو فرستاده بود تا این کار نفرت انگیز رو انجام بده. نمیخواست خودش باهام سروکله بزنه چون میدونست که قراره احساساتی بشم و الم شنگه به راه بندازم. ما هنوز سه روز وقت داشتیم. صدام لرزون و داغون از گلوم بیرون اومد:

+میخوام باهاش حرف بزنم. همین الان بهش زنگ بزن.

دکلان بالاخره از پنجره دل کند و به طرف من برگشت. از اون طرف سالن داشت با نگاهش سوراخم میکرد. چشم های آبیش در سایه و روشن فضا، میدرخشیدن و صورتش خالی از هر احساسی بود. گفت:

-دیگه همه چیز تموم شده بانوی جوان. وضعیت رو از اونچه که باید باشه، بدتر نکن.

میخواستم از شدت عصبانیت جیغ بکشم. میخواستم توی صورتش مشت بکوبم. دلم میخواست بزنم یه چیزی رو خرد خاکشیر کنم، هرچیزی! اما به جاش گفتم:

+برای من رئیس بازی در نیار، دکلان. من حق دارم

که باهاش صحبت کنم....

-حق؟

صداش مثل یک تیغ برنده، حرفم رو قطع کرده بود. خیلی آروم و بی عجله چند قدم جلوتر اومد، حالت تهدید آمیزی به خودش گرفت و گفت:

-نه، تو هیچ حقی نداری. تو همسرش نیستی. عضوی از خانواده ش نیستی. حتی دوستش هم نیستی. بذار رک و راست بهت بگم بانوی جوان؛ تو فقط یک دختر دم دستی هستی که چند هفته باهات خوش گذروند، نه چیز بیشتری!

نفس کشیدن برام درد داشت. انگاری حرفاش مثل

یک مشت محکم توی شکمم کوبیده شده بودن. بهش خیره موندم و اون باز هم جلوتر اومد، دل شکسته و ترسیده بودم، نمیتونستم از جام تکون بخورم. در فاصله یک قدمیم ایستاد و توی چشمام زل زد و پرسید:

-مگه نیستی؟

به طرز عجیبی حس میکردم داره منو به چالش میکشه. صدام خش دار و لرزون بود و جواب دادم:

+نه.

حالت چهره م رو خوب بررسی کرد و بعد کام عمیقی از سیگارش گرفت. دودش رو توی صورتم

فوت کرد. از این کارش متنفر بودم. گفت:

-پس چی هستی؟

از روی عصبانیت، از روی درد و حتی ممکنه بخاطر مبارزه طلبی، قبل از اینکه بتونم تصمیم درستی بگیرم، توی صورت دکلان، جواب رو فریاد زدم:

+من زنی هستم که عاشقشم!

از جاش تکون نخورد. حتی پلک هم نزد. فقط حالت چشماش تغییر کردن. برای یک ثانیه خیلی کوتاه، نوری از احساسات به عمق چشمای آبیش گرما بخشید اما به سرعت فروکش کرد و چشماش حتی از قبل هم یخ تر شدن. صداش گرفته شد و با لحن

از خودپسندانه ای گفت:

-تو فقط یه بچه ای که سکس رو با عشق اشتباه گرفتی. بزرگ شو!

دستام با اختیار خودم بالا رفتن و با تمام زور و قدرتم، سیلی محکمی توی صورت دکلان کوبیدم. وقتی داشتم این کارو انجام میدادم، فریادی مثل غرش یک حیون وحشی از گلوم بیرون پریده بود. سرش به یک طرف کج شد. برای لحظات طولانی و نفس گیری، توی همون حالت خشکش زد، کاملا بی حرکت بود، اما کم کم سرش رو به طرف من برگردوند و نگاهم کرد. رد صورتی پررنگی از ضربه دست و انگشتام روی پوست گونه ش به جا

مونده بود. نگاهم به عمق چشماش چنگ شده بود ، نفس هام تند و عمیق شده بودن و گفتم:

+فقط یک دفعه دیگه بهم بگو بچه تا بزنم دماغت رو بشکنم، مرتیکه حرومزاده از خودراضی!

دکلان پوزخند زد، بازوم رو بین انگشتاش اسیر کرد و به تندی گفت:

-از همون اول، ازت خوشم اومده بود بانوی جوان.

منو به سمت در آسانسور کشید. فریاد های عصبی و لنگ و لگد انداختنم رو نادیده میگرفت. تمام مدتی که از پنت هوس تا پارکینگ برسیم وحشی بازی هام رو نادیده گرفت. منو نادیده گرفت و

پشت یکی از ماشین های شاسی بلند پرتم کرد و کمربندم رو بست. منو نادیده گرفت و تا جلوی آپارتمانم رانندگی کرد. هرچقدر غر زدم و جیغ و داد کردم و گفتم با لیام تماس بگیره، این کارو نکرد، حتی یادم نمیاد به چه چیزهای مسخره ای تهدیدش کردم اما بازم منو نادیده میگرفت و کاری که میخواستم رو انجام نمیداد.

جلوی آپارتمانم، ماشین رو متوقف کرد، از توی ماشین کشیدم بیرون و در سکوت منو به سمت در ورودی خونه دنبال خودش کشون کشون برد. وقتی پاهام روی پادری جلوی خونه قرار گرفت، بالاخره بازوم رو ول کرد و بعد دستاش رو به هم

مالید تا گرد و خاکش رو تمیز کنه. انگار من یه بسته چرک و کثیف بودم که آورده بود به صاحبش تحویل بده. پابرهنه بودم. لباس زیر تنم نبود. تنها چیزی که بین پوست لخت بدنم و هوای نیمه شب حائل شده بود، یکی از پیراهن های لیام بود. چون من یه دختر بدبخت رمانتیک بودم که توی چشم های زیبا و پر از غم پادشاه خلافکار ها گم شده بود و مثل دیوونه ها شروع کرده بودم به پوشیدن لباس های اون. قبل از اینکه دکلان پشتشو به من بکنه و بره، داد زدم:

+باورم نمیشه که اون منو اینجوری ول کنه دکلان!

حتما یه مشکلی پیش اومده. بهم بگو که واقعا چی

شده؟!

از کوره در رفت، دستاشو توی هوا تکون داد و گفت:

-یا عیسی مسیح! زن، میشه دهنتو ببندی و انقدر داد و هوار راه نندازی؟

+لیام کجاست؟ چرا امروز برنگشت؟ میدونی امروز صبح پشت تلفن داشت با کی حرف میزد؟

دکلان راه افتاد تا بره، با خودش غرغر میکرد و حتی یک جواب ساده که بتونه خیال منو راحت کنه بهم نداده بود. حالا فقط من، تک و تنها توی راهروی خالی ایستاده بودم، تمام تنم میلرزید و

حقیقتی که تازه باهاش مواجه شده بودم داشت مثل زهر تلخی به تمام یاخته های وجودم رخنه میکرد و کم کم منو از درون نابود میکرد. تموم شده بود. دیگه واقعا همه چیز تموم شده بود. من و لیام به ته خط رسیده بودیم. صدای کوبیده شدن قدم هایی به کف زمین رو از داخل آپارتمان میشنیدم. چند ثانیه بعد، الی با قیافه عصبانی درو باز کرد و داد زد:

-کدوم خری این وقت شب هوار میکشه....

وقتی منو دید، زبونش بند اومد. ابروهاش توی همدیگه گره خوردن و از سر تا پامو دید زد و پرسید:

-ترو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

جواب دادم:

+منم اینجا زندگی میکنم، یادت رفته؟

بعد اشک هام جاری شدن و هق هقم به هوا برخاست.

۲۸

×لیام×

وقتی گوشیم زنگ خورد و اسم دکلان رو روی صفحه دیدم، تقریبا حمله قلبی بهم دست داد.

سریع جوابش رو دادم:

-چی گفت؟

صدای دکلان حتی از منم عصبی تر بود:

-بهتره بپرسی چی نگفت! یک لحظه هم خفه نمیشد. انگار داشتم با مریض از تیمارستان فرار کرده سروکله میزدم. فقط یکسره داد میزد و جیغ میکشید!

با تصور کردن، خشم، ناراحتی و دردی که بخاطر من به ترو تحمیل شده بود، غرشی از گلوم بیرون پرید. یهو دکلان از پشت خط خندید، صداش نصفه و نیمه عصبی و با تحسین همراه بود و گفت:

-بهم سیلی زد! خیلی هم خوب زد. دل و جراتی که داره واقعا معرکه ست و حرف نداره.

وقتی دوباره غریدم، دکلان با ترشرویی گفت:

-انقدر نق نق نکن و غرش های عصبیت رو تحویل من نده. به اندازه جهنم آتیشی و خشمگینه اما هنوز عاشقته.

تقریبا گوشی از دستم رها شد و باز دوباره نزدیک بود که سکته کنم. با دست های لرزونم به گوشی چنگ زدم و با صدای پرخشم و گرفته ای پرسیدم:

-خودش اینو بهت گفت؟

-بله. البته نیازی هم نبود که به زبون بیاره. یک زن فقط بخاطر مردی که عاشقشه همچین دیوونه بازی هایی از خودش در میاره.

زانوهام دیگه توان تحمل وزنم رو نداشتن. روی نزدیک ترین صندلی خودم رو ولو کردم. سرم رو به عقب خم کردم و چشمامو بستم. **اون عاشقم بود**. به دکلان گفته بود که عاشقمه. اگر توی همین لحظه میمردم، به عنوان خوشحال ترین مرد روی کره زمین، مُرده بودم.

-هنوز پشت خطی جناب رومئو؟

وقتی جواب دادم، صدام کلفت شده بود:

-هستم.

-حرکت بعدیمون چیه؟

چشمامو باز کردم، سرمو بالا آوردم و به

مامورهای پلیس فدرال که اونور میز، رو به روم نشسته بودن و چشماشون خیره به من بود، نگاهی انداختم و جواب دادم:

-به زودی بهت خبر میدم

و گوشی رو قطع کردم.

@roman_partow

۲۹

×تروِ×

اون شب اصلا نخوابیدم. توی اتاقم رژه میرفتم و طول و عرض اتاق رو متر میکردم. مغزم تبدیل یه آشفته بازاری شده بود که همه چیزش توی همدیگه پیچیده بود. حالت تهوع داشتم، عصبانی بودم، گیج و منگ بودم، خجالت زده بودم، در ناباوری به سر میبردم و عصبانی بودم! عصبانی رو دوبار گفتم؟ به هرحال انقدر خشمگین بودم که حس میکردم از درونم یک هیولای وحشی داره متولد میشه. دلم میخواست هرچیزی که جلوی چشمم بود رو بزنم له کنم. اون خواسته بود توافق

کنیم. اون بود که بهم پیشنهاد داد برم باهاش زندگی کنم. اون بود که منو دزدید و به زور حرف خودش رو به کرسی نشوند! و بعد هم زیردستش رو فرستاده بود تا مثل یک بشقاب کثیف، سه روز قبل از پایان قول و قرارمون، منو از خونه ش پرت کنه بیرون و رد و اثرم رو از اون خونه تمیز کنه. حتی عرضه اینو نداشت که مثل یک جنتلمن خودش بیاد به این موضوع رسیدگی کنه. یعنی خب، وقتی موقع جداییمون میرسید، قطعا با دیدنش چشمام پر از اشک میشد و احساسات منو از پا در میاوردن، اما قطعا بهش التماس نمیکردم.....خیلی خب باید با خودم رو راست باشم؛ احتمالا بهش التماس میکردم

که منو ترک نکنه. من به اون آلت جادوییش معتاد شده بود. درضمن، مهم از همه اینکه به طرز _وحشتناک، بدبختانه و احمقانه ای_ عاشق خودش هم شده بودم. پس در نتیجه یعنی حتما به پاش میوفتادم و التماس میکردم. اما اینا دلیل نمیشد که مسئولیت بیرون انداختن من از خونه ش رو بندازه به گردن یه عوضی حرومزاده که اصلا طرز رفتار صحیح با یک زن رو بلد نیست و انقدر احمقه حتی یاد نداره که نباید دود سیگار کوفتیش رو توی صورت یک زن فوت کنه! امیدوارم اون سیلی آبداری که به صورت دکلان کوبیدم تا چند روز ردش باقی بمونه و به طرز زشتی صورت از

خودراضیش رو کبود کنه. اگر یک روز اتفاقی لیام بلک رو توی خیابون ببینم، بلایی به سرش میارم که آرزو کنه ای کاش هیچوقت منو نمیدید! توی آینه به تصویر خودم که با چشم های پر از اشک به خودم زل زده بود، خیره شدم و زمزمه کردم:

+با کی داری شوخی میکنی دختر؟ خودتو که دیگه نمیتونی گول بزنی!

چهره م که پای چشماش گود افتاده بود، متقابلا خیره به من بود. هردومون میدونستیم که اگر یک روز اتفاقی لیام رو توی خیابون ببینم، مثل دخترای بدبخت و آویزون، به پاش میوفتم و التماس میکنم تا منو به خونه ش برگردونه. پس به همچین چیزی

میگن عشق! مثل کابوس میمونه.

***

اول صبح، چهار تا از غول های گنده لیام، پوشیده در کت و شلوارهای مشکی، جلوی در خونه من سروکله شون پیدا شد. تمام وسایلم رو توی جعبه های کارتونی بسته بندی کرده بودن و برام پس آورده بودن. بدون هیچ حرفی وارد خونه شدن، جعبه هارو وسط هال چیدن و بعد برگشتن که برن. پشت سرشون داد کشیدم:

+نه خیر! وایستین ببینم، کجا دارین تشریف میبرین؟

گنده ترینشون _که یادم مونده بود اسمش

کیرانه_ به طرف من برگشت و ابرویی برام بالا انداخت که یعنی "چی میگی؟" کنار در ایستادم، با انگشت شستم به داخل خونه اشاره زدم و گفت:

+برگردین داخل.

کیران با لحجه به شدت غلیظ ایرلندی پرسید:

-قضیه چیه؟

+حدس میزنم که چند هفته پیش شماها وسایلم رو جمع کردین و به خونه لیام انتقال داده بودین، مگه نه؟

غول ها چشمی چرخوندن و باهم نگاهی رو رد و بدل کردن. واکنششون نشون میداد که جواب

مثبته. برای همین یک قدم از در فاصله گرفتم، با دست به سمت اتاقم اشاره کردم و گفتم:

+منم دقیقا همین حدسو میزدم. پس حتما جای وسایلم رو یادتون مونده. برین از همونجایی که برداشتینشون، مرتب بذاریدشون سرجاش.

کیران با صدای بلندی زد زیر خنده. وقتی دیده خنده ش، هیچ تغییری توی چهره جدی و عصبی من ایجاد نمیکنه، خفه شد و زل زد بهم. من هم متقابلا دستامو روی سینه حلقه کردم و با نگاهی که تا ته مغزش رو میسوزوند خیره موندم بهش.

بعد از یک ساعت، لباس ها، لوازم آرایشی و کتاب هام به جای قبلیشون برگشته بودن. کیران و بقیه

غول هاش بی صدا از اتاق بیرون اومدن و خونه رو ترک کردن، انگار هنوز توی شوک بودن و باورشون نشده بود که به چه کاری مجبورشون کرده بودم. الی جلوی در باز آپارتمان ایستاده بود و رفتنشون رو تماشا میکرد. گفت:

-شنیدی که میگن، آدمای بدبخت نیاز به همراه و همدرد دارن؟

+آره؟

-من و تایلر دوباره از همدیگه جدا شدیم. اینطوری تو تنها کسی نیستی که توی غم تنهایی و بدبختی میسوزی. من و بدبختی هام تورو همراهی میکنیم.

@roman_partow

روی زمین هال، طاق باز خوابیدم، به سقف خیره موندم، داشتم بخاطر مردی که دیگه هیچوقت نمیدیدمش غصه میخوردم. پرسیدم:

+ایندفعه چی شد که باز قهر کردین؟

آه عمیقی کشید، در خونه رو بست و بی هدف به آشپزخونه رفت و جواب دادم:

-تایلر گفت که حس میکنه من دست و پاشو بستم و محدودش میکنم!

زهرخندی زد و ادامه داد:

-ظاهرا، اون دختر هرزه ای که داشت پشت سرم باهاش به من خیانت میکرد خیلی زیادی بهش

@roman_partow

پروبال میداده!

+عجب عوضیه. حالا خودت خوبی؟

-هنوز زنده م! چند روز گذشته فقط دارم پرخوری عصبی میکنم. خوراکی همیشه برای از یاد بردن غم و غصه کمک کننده ست.

ورژن کوتاهی از حرکت سنگ دلانه ای که لیام دیشب واسم اجرا کرده بود رو براش تعریف کردم. مثل یک دوست خوب طرف منو گرفت و عصبانی شد. یکم احساس عذاب وجدان بهم دست داد که در برابر حرکت بی ادبانه تایلر برای الی زیاد ناراحت یا عصبانی نشده بودم. ممکن بود تا چند ساعت آینده بزنیم آینه رو بشکونیم یا گلدون

رو از تراس پرت کنیم پایین تا شاید یکم دلمون خنک بشه. الی یه چیزی از توی یخچال برداشت و اومد چهارزانو کنار من نشست و گفت:

-یکم بستنی پسته ای میخوای؟ یه عالمه ازش توی فریز مونده. احتمالا تا ابد طول میکشه تا تمومشون کنیم.

نگاهی بهش انداختم، ظرف بستنی و قاشق توی دستش بودن. با دیدن اون بستنی پسته ای کوفتی دوباره هق هقم بلند شد. از واکنشم اینطور برداشت کرد که جوابم "نه" و خودش تنهایی شروع کرد به خوردن. هر چند ثانیه یکبار دستی به شونه م میکشید تا مثلا بهم دلداری بده.

***

مثل یک دختر فلک زده و دل شکسته، سه روز خودمو توی آپارتمانم حبس کردم. هیچ جا نمیرفتم و به هیچکس زنگ نمیزدم، البته به جز لیام!

نمیتونستم جلوی نیمه غمگین و درمونده وجودم رو بگیرم که این کارو نکنه، اما اوپراتور یکسره میگفت که شماره ش از دسترس خارجه. عوضی، ظالم، بزدل، دروغگو، بیشعور. اون یه تیکه گه بی احساس بود که الکی وانمود میکرد قلب داره! و من با تک تک رگ و ریشه های وجودم، دلم برای این حرومزاده بی رحم و سنگدل، تنگ شده بود. حالا میفهمیدم که چطور یک انسانی که عقل و منطق

داره در عرض ثانیه ای میتونه زیر و رو بشه و دست به کارهای وحشیانه و اعمال خلاف قانون بزنه. بدن انسان ها جوری طراحی نشده بود در آن واحد بتونه احساسات خیلی زیاد رو توی خودش بگنجونه و از یک جایی به بعد عملکرد مغز کلا مختل میشد.

روز چهارم، دیگه حالم داشت از خودم به هم میخورد. هنوز دل شکسته بودم، اما یه گوشه دراز کشیدن و ساعت ها بغض کردن تا به حال گره از مشکل هیچ بشری باز نکرده بود. هنوز آزمون وکالت رو پیش رو داشتم که باید توش قبول میشدم، البته اگر میتونستم! شک داشتم با وضعیت

روحی که الان دارم از پسش بربیام، اما به هرحال اگر دفعه اول نشه، دفعه دومی هم وجود داره و میتونم برای اون تلاش کنم. مگر اینکه این وسط دوباره یک غریبه خلافکار سرراهم سبز بشه و من عاشقش بشم و دوباره گند بزنم به کل زندگیم!

با بادی تماس گرفتم و خبر دادم که میخوام برگردم سرکار. با صدای عاجزانه ای جواب داده بود "باشه عزیزم"، انگاری هیچ چاره یا انتخاب دیگه ای به جز این نداشت! به هر دلیل مسخره ای که بود، باعث شد خوشحال بشم.

وقتی وارد رستوران شدم، اولین کسی که دیدم کارلا بود. داشت از مشتری ها سفارش میگرفت اما

به محض اینکه منو دید اونا رو ول کرد و بدو بدو کنان به این طرف رستوران دوید تا محکم منو بغل کنه. وقتی بین بازوهاش چلوندم گفت:

-یا عیسی مسیح! قیافه ت عین جعبه چرکی میمونه که یک ساله کسی تمیزش نکرده و فاجعه زده ست. از دیدنت خیلی خوشحالم! خیلی برات نگران بودم! حالت خوبه؟ چون اصلا به نظر خوب نمیای، انگار جنازه متحرکی و خدای من...

صداش بالاتر رفت و ادامه داد:

-باورم نمیشه که داشتی با یک گانگستر زندگی میکردی!

@roman_partow

وقتی بالاخره ساکت شد تا نفس بگیره، خودمو از بغلش بیرون کشیدم و حس میکردم هزارسال پیرتر شدم. گفتم:

+مرسی که با هوار کشیدنت به کل رستوران درباره مشکلات عاشقانه من اطلاع رسانی کردی! منم از دیدنت خوشحالم. مرسی که انقدر زیبا و انگیزه بخش چهره م رو توصیف کردی و بله، حالم خوبه.

مرد پیری، پشت میزی که نزدیکش ایستاده بودم نشسته بود و به وضوح فالگوش ایستاده بود تا ببینه داریم چی میگیم، بهش تشر زدم:

+آقا، لطفا حواست به کار خودت باشه.

شونه ای بالا انداخت و تمرکزش به ظرف غذای مقابلش برگشت و گفت:

-من از اول همیجا نشسته بودم، شما اومدین بالای سر من وایستادین و صحبتتون گل انداخت!

غرغر کنان رو به کارلا گفتم:

+بیا بریم اون پشت باهمدیگه حرف بزنیم.

به سمت قسمت پشتی رستوران قدم برداشتیم، کارلا پشت سر من چسبیده بود و داشت التماسم میکرد ببخشمش که بعد از شب نحس جشن فارغ التحصلیم دیگه باهام تماس نگرفته. ظاهرا شوهرش ،دیو، کلی پشت سر لیام بد و بیراه گفته و تهدیدش

کرده بود که دیگه حق نداره هیچ ارتباطی با من داشته باشه. از این مردای ریاست طلب که توی هرچیزی دخالت میکنن، حالم بهم میخوره. باید یه انجمن حمایت از زنان در برابر مردهای ریاست طلب و خود برتر بین یا همچین چیزی راه مینداختم. حتما میلیون ها زن مثل من که رویاهاشون با خاک یکسان شده، قلبشون تیکه پاره شده و واژنشون ناکام مونده، توی دنیا وجود داره.

وقتی وارد آشپزخونه شدم، دیگو پشت اجاق ایستاده بود و داشت برگر ها رو زیر و رو میکرد. بنا به دلایل عجیبی از دیدن من تعجب نکرد و یا

شوکه نشد. با لبخندی، دندون های سفید و براقش رو به نمایش گذاشت و گفت:

-برگشتی!

+آره.

تصور کردن خودم توی یونیفرم رستوران برام عجیب و دردناک بود. برام سخت بود که به جز پیراهن های لیام، خودم رو توی لباس دیگه ای ببینم. دیگو با کاردک، برگری رو توی هوا پرت کرد و تا زیر و روش کنه و چند قطره از چربی گوشت روی پیشبند سفیدش پاشید و شعله اجاق زبونه گرفت، گفت:

@roman_partow

-اگر لباسام کثیف و روغنی نبود، می اومدم بغلت کنم.

زیرچشمی نگاه کوتاهی بهم انداخت و پرسید:

-خوبی؟

دروغ گفتم:

+تا حالا بهتر از این نبودم! تو چی؟

شونه شو بالا انداخت و جواب داد:

-مثل همیشه.

این مرد، آخرین دفعه ای که باهمدیگه صحبت کرده بودیم، تهدید کرده بود که لیام رو میکشه، و حالا انقدر داشت بی تفاوت رفتار میکرد که انگار

@roman_partow

هیچی نشده و رفتارش باعث میشد که دوتا شاخ روی سرم در بیاد. سعی کردم که فکر کردن به رفتار عجیبش رو از مغزم بیرون کنم و به سمت رختکن مسیرم رو ادامه دادم. کارلا عین بچه میمونی که از پشت به مادرم آویزون میشه، به من چسبیده بود. در درختکن رو پشت سرمون بستم و روی نزدیک ترین صندلی پلاستیکی نشستم و پر درد آه کشیدم. تقریبا یادم رفته بود که این صندلی ها زهوار در رفته پلاستیکی چقدر ناراحت و مزخرفن. کارلا یک صندلی دیگه رو بیرون کشید، انقدر نزدیک من نشست که زانوهامون به همدیگه برخورد میکردن و جوری دستم رو بین انگشتاش

گرفت که انگار توی مراسم دعا نشستم و باید دستامون توی همدیگه حلقه باشه! از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود و گفت:

-دختر! لیام بلک؟

با چشم های گشاد به من خیره موند تا شروع به صحبت کنم. اما من تقریبا لال و خفه شده بودم. چهره م پریشون بود و صدام با فشار زیادی که به حنجره م وارد میکردم، از گلوم بیرون میومد:

+اسم اون مرتیکه عوضی رو جلوی من نیار. ازش متنفرم.

کارلا با طعنه واضحی گفت:

@roman_partow

-اوه، آره، کاملا مشخصه! این صورت نالان و ماتم زده ت از همه جاش تنفر میباره!

آب دماغمو بالا کشیدم و داشتم با خودم میجنگیدم که اشک جمع شده توی چشمم رو ته کاسه چشمم نگه دارم تا جاری نشه. در تلاش بودم که جریان خودم و لیام رو بپیچونم و چیزی براش تعریف نکنم. با صدای پربغضی بحث رو منحرف کردم و پرسیدم:

+دیو درباره اون بهت چی گفته؟

-فقط اینکه بزرگترین و بدترین مافیای سواحل شرقی آمریکاست و اینکه اجازه ندارم تا زمانی که تو باهاش در ارتباطی، بهت نزدیک بشم. قطعا به

@roman_partow

دیو نمیگم که تو برگشتی سر کار.

+نیازی نیست که بخاطر من به شوهرت دروغ بگی.

-بخاطر تو نیست دیوونه، بخاطر خودمه. کارمو دوست دارم و نمیخوام از کار، بیکارم کنه. درضمن، اگر مردا یه چیزایی رو ندونن، نمیمیرن!

دستم رو نوازش کرد و آرومتر گفت:

-اما اگر احیانا گذرش به اینجا افتاد و تو اینجا بودی، حتی اگر یک سال دیگه باشه، یه جوری وانمود کن که انگار اولین شبه که تازه دوباره برگشتی سر کار.

با صدای غمناکی اعتراض کردم:

+اما کارلا دروغ ، دروغ میاره و دیگه نمیشه جلوشو

گرفت!

کارلا با تمسخر گفت:

-بس کن توروخدا! اکثر ازدواج ها برپایه دروغ مصلحتی و انکار پایدار موندن. اگر زن و شوهرا همیشه به همدیگه حقیقت رو بگن که کل سیستم ازدواج منفجر میشه و دیگه چیزی ازش باقی نمیمونه. حالا این حرفا رو ول کن، بگو ببینم بعد از شام فارغ التحصیلی دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

نفس عمیقی رو داخل ریه هام فرستادم، به بیرون فوتش کردم و چشمامو بستم و بعد همه چیزو بدون اینکه یه دونه "و" جا بندازم، مو به مو برای کارلا تعریف کردم. بعد از اینکه حرفام تموم شد،

انقدر زاری کرده بودم که تقریبا چشمه اشکم خشک شده بود و اما از لحاظ احساسی سبک تر شده بودم و انگار بار سنگینی از روی سینه م برداشته شده بود. الی اگر منو میدید که دارم رازهامو با یک نفر در میون میدازم و به قول اون "کارای دخترونه" میکنم، خیلی بهم افتخار میکرد. اما یهو یه چیز عجیب به ذهنم رسید. شب جشن فارغ التحصیلیم، من نمیدونستم که لیام، صاحب رستورانیه که برای شام به اونجا رفته بودیم. نمیدونستم که لیام میخواد توی آشپزخونه سروکله ش پیدا بشه و منو بدزده. کارلا و دیو، قبل از اینکه من و دیگو از جامون بلند بشیم،

رستوران رو ترک کرده بودن و از اون شب به بعد من با کارلا هیچ حرفی نزده بود. پس....

+تو از کجا فهمیدی که من با لیام زندگی میکردم؟

کارلا نگاه مخفیانه ای به اطراف انداخت و با صدایی که خیلی پایین بود جواب داد:

-دیگو بهم گفت.

اخم کردم و سعی داشتم به یاد بیارم که دقیقا پشت تلفن، درباره وضعیت خودم و لیام به دیگو چه چیزایی گفته بودم.

"-خب یعنی الان دوست دخترشی یا یه چیز دیگه؟"

"+ببین دیگو، من فقط باهات تماس گرفتم که خبر

@roman_partow

بدم حالم خوبه و از حال تو باخبر بشم."

همون شبی که لیام منو به شام دعوت کرده بود، باهمدیگه صحبت کرده بودم. من هیچی درباره اینکه به با لیام زندگی میکنم، به دیگو نگفته بودم و از اون موقع به بعد هم هیچ تماس دیگه ای باهاش نداشتم. اوضاع داشت عجیب تر میشد! وقتی پامو توی رستوران گذاشته بودم، کارلا گفته بود "باورم نمیشه که **داشتی** با یک گانگستر زندگی **میکردی**" **میکردی**! فعل زمان گذشته! با لحن مشکوکی پرسیدم:

+دیگو کِی اینو بهت گفت؟

کارلا چند ثانیه ای فکر کرد و جواب داد:

-نمیدونم. چند روز پیش، حدس میزنم.

قلبم با سرعت بیشتری شروع کرد به تپیدن. سیخ روی صندلیم نشستم و پرسیدم:

+دقیقا چند روز؟ مهمه!

-اوم...

نگاهش رو به سقف دوخت، ابروهاش به هم گره خوردن و بعد اعلام کرد:

-پنج روز. چون روز اول پریودم بودم یادم مونده. اون شب دیگو داشت دوباره خودش رو بخاطر اینکه یک ماه پیش تورو مجبور کرده بود آشغال هارو ببری بیرون، سرزنش میکرد.

پنج روز پیش، من هنوز با لیام زندگی میکردم. پنج روز پیش، همون روزی بود که لیام یهویی منو توی آشپزخونه ول کرد تا بره گوشیش رو جواب بده و وقتی برگشت....دیگه خودش نبود، رفتارش عجیب شده بود. پنج روز پیش، آخرین باری بود که لیام رو دیدم. این یعنی دیگو از قبل میدونست که قراره من و لیام از همدیگه جدا بشیم!

قلبم گومب گومب میکوبید. مثل تیر از جام جهیدم و با عجله به سمت آشپزخونه دویدم و کنار اجاق از حرکت ایستادم. از دیگو پرسیدم:

+تو باهاش حرف زده بودی، مگه نه؟

دیگو داشت با فرچه سیمی، اجاق رو تمیز میکرد که

خشکش کرد. مکث کرد و بعد مثل آدمای از همه جا بی خبر پرسید:

-با کی؟

از شدت خشم، گردنم داغ شده بود. مجبور بودم دندون هامو روی هم فشار بدم تا فریاد نکشم:

+با من بازی نکن! خودت میدونی منظورم کیه! چی گفتی بهش؟ اون چی گفت بهت؟ همین الان بهم بگو وگرنه....وگرنه زنگ میزنم به پلیس!

الکی یه چرتی گفته بودم و یه تهدید بی منطق بود که در لحظه به فکرم رسیده بود. عملا تهدید تو خالی کرده بودم چون هیچ دلیلی نداشت که به

@roman_partow

پلیس زنگ بزنم و گزارش دیگو رو بهشون بدم، تنها جرمش این بود که در حد مرگ منو عصبانی کرده بود و این دلیل محکمه پسندی برای دستگیری یک آدم نبود! اما واکنش غیر منتظره و خشونت آمیز دیگو منو متحیر کرد. با عصبانیت به سمت من چرخید و داد کشید:

-تو نمیتونی ثابت کنی که اون بمب رو من کار گذاشتم! هیچ مدرکی نداری!

با دهن کش اومده ایستادم و دیگویی که تازه داشت میفهمید که من هیچی درباره بمب نمیدونستم، تماشا کردم. فرچه سیمی رو روی اجاق پرت کرد، پشتشو به من کرد و با خودش غرید:

-گه توش!

خون توی صورتم خشک شده بود و رنگم عین گچ شده بود، با وحشت و زمزمه وار پرسیدم:

+میخواستی مردم رو منفجر کنی؟!

دست به کمر ایستاد و نفس عمیقی کشید، هنوز پشتش به من بود و جواب داد:

-مردم نه، فقط اون!

دستام روی گلوم قرار گرفتن، هیچ اختیار و کنترلی روشون نداشتم، یهویی روی گلوم قرار گرفته بودن و میلرزیدن. تلو تلو خوران چند قدم عقب رفتم. دلم میخواست فرار کنم، اما پاهام همکاری

نمیکردن، برای همین بی چاره و با بدنی که عین بید میلرزید همونجا ایستادم. پرسیدم:

+برای چی؟

چند لحظه ساکت موند، بعد چرخید تا رو در روی من قرار بگیره. چهره ش سفت و سخت بود. نمیدونم چرا یهویی به چشمم پیرتر از سن و سالش میومد. پیرتر و خسته و درمونده! اصلا شبیه کسی که قبلا میشناختمش نبود و جواب داد:

-همچین سوال احمقانه ای رو ازم نپرس ترو! دلیلشو خودت میدونی و منم ابداً از کارم پشیمون نیستم. تنها چیزی که ازش پشیمونم اینه که موفق نشدم!

دیگو سعی کرده بود که لیام رو بکشه! حس کردم دارم از حال میرم، دستم رو روی صورتم گذاشتم. گلوم مثل کویر خشک شده بود. دستم رو به طرف دستگاه چای سرد و لیموناد سازی که گوشه کانتر بود دراز کردم، از کنارش لیوانی برداشتم و با مایع خنک پرش کردم. یک جرعه بزرگ از محتویات لیوان رو سر کشیدم و بعد برگشتم و به کانتر تکیه زدم تا کمک کنه سرپا وایستم. کارلا از رختکن اومد بیرون. من و دیگو، ساکت و بی حرف در جهات مخالف همدیگه ایستاده بودیم و جو بینمون سنگین بود. کارلا از کنار ما گذشت و وارد سالن رستوران شد. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، دیگو پیش دستی

کرد و گفت:

-ازم خواست که مراقب تو باشم.

گومب، گومب، صدای قلبم بلند شده بود و حس میکردم هرلحظه ممکنه برای همیشه از حرکت وایسته. با صدای بی رمقی پرسیدم:

+چی؟

-گفت که بخاطر خوبی و مصلحت خودت میخواد ازت دور بشه و ازم خواست که از دور حواسم بهت باشه.

بخاطر مصلحت من ازم دور بشه؟ یعنی چی؟

وقتی کارلا بدو بدو کنان به آشپرخونه برگشت،

@roman_partow

جواب سوالم رو گرفتم. کاملا مبهوت و حیرون بود و گفت:

-اوم، ترو؟ بهتره بیای توی سالن، مطمئنم که دلت میخواد اینو ببینی.

+چیو ببینم؟ چی شده؟

به گوشه ای از سالن که تلوزیون از دیوارش آویزون بود اشاره کرد، اخبار داشت خبر فوری و دست اولی رو پخش میکرد که عنوانش این بود:

"لیام بلک دستگیر شد"

لیوان چای از دستم ول شد و کف سرامیک های آشپزخونه مثل یک بمب، متلاشی شد.

@roman_partow

@roman_partow

۳۰

×ترو×

گزارشگر یک دختر زیبا و مو طلایی، با چشم های آبی روشن بود که لبخند پهن و پرنشاطی رو صورتش نشسته بود. بیشتر از خبرنگار بهش میومد که مدل تبلیغات خمیردندون باشه که اونجوری تا بناگوش نیشش رو باز کرده بود و دندون های براقش رو به نمایش گذاشته بود:

"-خبر دست اول امشب مارو به قعر زیرزمین تبهکارها و دنیای تاریک جرایم سازمان یافته میبره. لیام بلک، یکی از بدنام ترین جنایتکاران بوستون،

توسط ماموران پلیس فدرال بازداشت شد. عصر امروز، اف بی آی بمب خبری خودش رو منفجر کرد و طبق گزارشات، تحقیقات طولانی مدتی در مورد آقای بلک صورت میگرفته که در نهایت منجر به جمع شدن مدارک و شواهد کافی برای صدور حکم دستگیری فرد نامبرده شده. اتهامات وارده شامل؛ باجگیری، رشوه دادن و خرید ماموران دولتی، اخاذی، قتل و سایر اتهاماتی که میتواند مجازات سنگینی مانند حبس ابد برای آقای بلک به دنبال داشته باشد."

تصویری از لیام که بهش دستبند زده بودن و توسط ۶ مامور پلیس یونیفرم پوشیده اسکورت

میشد و وارد ساختمان مرکزی دادسرا میشدن، روی صفحه به نمایش در اومد. چهره ش کاملا آروم و خونسرد بود. سرشو بالا گرفته بود، شونه هاشو صاف به جلو فرستاده بود و قد بلند تر و قدرتمند تر و با ابهت تر از تمام پلیس هایی که اطرافش بودن به نظر میرسید، البته اگر دستبد دور دستش رو نادیده میگرفتیم. ناله ای که از سر وحشت و شوک بود، از لای لب هام به بیرون پرید. حس میکردم هرلحظه ممکنه تمام محتویات معده م رو بالا بیارم. جمله دیگو توی مغزم پخش میشد:

"-گفت که بخاطر خوبی و مصلحت خودت میخواد ازت دور بشه و ازم خواست که از دور حواسم بهت

باشه"

این یعنی لیام میدونست که قراره دستگیر بشه! وای خدا! اون تماس تلفنی لعنتی! همه چیز از همون صبح نحس شروع شد و بعد هم که با اون حال عجیب گذاشت و رفت. حتما یکی زنگ زده بود تا بهش هشدار بده! گزارشگر همچنان داشت ادامه میداد:

"-آقای بلک در حال حاضر، بدون قرار وثیقه تحت بازداشت قرار دارد. منابع ما گزارش کردن که ایشون از همکاری با ماموران و اعتراف به جنایت هایی که مرتکب شده، خودداری و امتناع میکند. باتوجه به ارتباط آقای بلک، با سازمان های

@roman_partow

جنایتکارانه بین المللی و اتهامات جدی که به این فرد وارد شده، این شخص یک خطر امنیتی بالا محسوب میشود و در مکانی نامشخص نگهداری میشود. به محض به دست آوردن اطلاعات بیشتر درباره این خبر جنجال برانگیز، دوباره شما رو در جریان قرار خواهیم داد. به استودیوی خبری و پیش همکارم "شان" برمیگردیم"

تصویر اون زن قطع شد و به جاش یک خبرنگار جدید، که مردی با کفش های واکس خورده، موهای سیاه و پوست برنزه بود روی صفحه به نمایش در اومد. اون مرد، همچنان داشت گزارشش درباره لیام رو ادامه میداد اما من دیگه

هیچی نمیشنیدم.

لیام دستگیر شده بود! ممکن بود بقیه عمرش رو توی زندان گیر بیوفته! دوباره، یک مرد دیگه که عاشقش بودم، افتاده بود پشت میله های زندان. ممکن بود اتفاقی که برای برادرم، مایکل رخ داد، برای لیام هم اتفاق بیوفته! باید از اینجا میرفتم بیرون. مثل فشنگ از جا پریدم، اول به سمت رختکن دویدم تا کیفم که روی زمین، کنار صندلی پلاستیکی رها شده بود رو بردارم. بعد تقریبا به سمت در پشتی رستوران پرواز کردم و خودمو روی ماشینم پرت کردم. با انگشت های لرزون سعی داشتم، قفل در ماشین رو باز کنم، انقدر

وحشت زده بودم که سوویچ دوبار از دستم افتاد زمین. بالاخره تونستم روی صندلی بشینم، درو محکم به همدیگه کوبیدم و با غرش بلندی موتور ماشین رو روشن کردم. پامو روی پدال گاز فشردم و با تمام سرعت از پارکینگ رستوران بادی زدم بیرون. از آینه وسط داشتم دیگویی که جلوی در رستوران ایستاده بود رو میدیدم، اما بعد از چند ثانیه از محدوده دیدم خارج شد. اصلا یادم نمیاد که چجوری تا آپارتمانم روندم. وقتی رسیدم، طاقت نداشتم که منتظر آسانسور وایستم. سه تا یکی پله هارو بالا میرفتم، قلبم با شدت میکوبید و پاهام به زق زق افتاده بودن. وقتی به طبقه خودم

رسیدم، با شدت در رو باز کردم و خودمو توی خونه پرت کردم. هیچ ایده ای نداشتم که بعدش قراره چیکار کنم، به جز اینکه احتمالا قرار بود یه عالمه الکل وارد معده م کنم. الی روی کاناپه نشیمن خوابیده بود و مجله میخوند، با دیدن من شوکه شد و سرشو بالا آورد تا خوب بتونه ببینم و گفت:

-هی، مگه همین یه کم قبل نرفته بودی سر کارت؟

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم و فقط صدای خس خس سینه م بلند شده بود. الی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به هرحال خوب شد که زود برگشتی. لیام توی اتاقت منتظرته.

@roman_partow

تمام سلول های بدنم شروع کردن به جیغ کشیدن. تمام عضلاتم منقبض شدن، به جز دستام. دستام شل و ول شده بودن. کیفم از دستم رها شد و با صدای تق ناهنجاری کف زمین ولو شد. نفس نفس زنان و با چشم های گشاد، سرجام خشکم زده بود. خیره به الی مونده بودم و سعی داشتم تصمیم بگیرم که حرفی که از دهنش شنیدم درست بوده یا مغزم منفجر شده رو دارم چرت و پرت میشنوم. الی آهی کشید، صاف و صوف تر روی مبل نشست و گفت:

-میدونم، میدونم. از اینکه یهویی پاشده اومده خونه مون خوشت نیومده و منم باید طرف تورو

میگرفتم و راهش نمیدادم و از این حرفا. اما این مرد واقعا یه جذبه خاصی داره ترو! نمیتونم بهش نه بگم. خیلی مودبانه ازم پرسید که میشه توی اتاقت منتظر بمونه تا برگردی و منم اصلا نتونستم باهاش مخالفت کنم.

در خونه، هنوز پشت سرم باز مونده بود و باد خنکی که به داخل میوزید پوست سوزانم رو نوازش میکرد. با هربدبختی که بود کمی به خودم مسلط شدم و صدایی که بیشتر شبیه غار غار کلاغ بود از گلوم بیرون اومد:

+اخبارو دیدی؟

الی اخم کرد و جواب داد:

-نه. برای چی؟ باز دوباره توی رستوران بادی اتفاقی افتاده؟

صداش از شدت خشم بالا رفت و پرسید:

-اون مرتیکه عوضی که دفعه قبل توی کوچه اذیتت کرده بود، دوباره برگشته؟

الی خبر نداشت که لیام دستگیر شده. اما اون دستگیر شده بود! پس الان دقیقا چطور ممکنه که توی اتاقم منتظر باشه؟ صدام جوری بود که انگار داره از دور دست ها به گوش میرسه و گفتم:

+کسی اذیتم نکرده. مطمئنی که لیامه؟

واسم قیافه ای گرفت و جواب داد:

-فکر کردی کورم؟ معلومه که مطمئنم. همون ثانیه اولی که درو باز کردم و چشمم بهش افتاد، شورتم داغ شد!

گه توش! حتما از زندان فرار کرده. فرار کرده و اومده اینجا تا مخفی بشه و قطعا من هرکاری از دستم بر بیاد برای کمک بهش انجام میدم، حتی اگر به ضرر آینده شغلیم تموم بشه!

با دست چنگی به قلب تیکه پاره شده م زدم، پاهای مثل ژله م رو تکون دادم و به آرومی از نشیمن عبور کردم تا به اتاق برم. الی که داشت حال خرابم رو میدید گفت:

-واقعا داری منو میترسونی ترو.

@roman_partow

با صدای گرفته ای جوابش رو دادم:

+من خوبم. فقط...سرم شدیدا درد میکنه...فکر کنم میگرنم عود کرده.

وقتی جلوی در اتاق رسیدم، دستم روی دستگیره خشک شد. نفس های عمیق میکشیدم تا جسارتم رو جمع کنم و دستگیره رو به پایین هل بدم. درو باز کردم، قدم به داخل اتاق گذاشتم و با سرعت برق درو پشت سرم بستم. اونجا ایستاده بود، پشت میزم! کت شلوار بی نقص و خوش دوخت سیاه رنگ آرمانی تنش بود و کفش های زیبای چرمی. پشتش به من بود. شونه هاش پهن و قوی بودن. یه کتاب توی دستش بود و سرش رو خم کرده

بود و مشغول مطالعه صفحاتش بود. بدون اینکه به طرفم برگرده، با لحن متفکرانه ای گفت:

-اون همیشه عاشق "پروست" بوده. من هیچوقت درکش نمیکنم. اگر از من بپرسی، میگم فقط یه مشت شر و وِر بی سر و ته. ولی همیشه زیادی حساس و احساساتیه.

صداش از ته گلو و زمخت بلند میشد، خش دار بود و لحجه ایرلندی داشت، دقیقا عین خود لیام. چهره ش هم همینطور، وقتی برگشت و بالاخره دیدمش، دقیقا عین خود لیام بود. رنگ چشماش، همون موهای تیره، و همون نگاه مچ گیر و ریز بینانه. در واقعا همه چیزش کاملا مشابه لیام بود.

حتی خالکوبی های روی بند انگشتاش و حتی اون تیکه ای که از زیر یقیه پیراهن مردونه سفیدش بیرون زده بود. **اما اون لیام نبود!** قیافه و تمام حرکاتش دقیقا شبیه لیام بود، جوری که امکان نداشت هیچکس متوجه تفاوتشون بشه، اما من چند هفته بود که تمام لحظاتم رو کنار لیام گذرونده بودم. کنارش خوابیده بودم، باهاش غذا خورده بودن، کنارش رویا پردازی کرده بودم. سکس و ارگاسم های بینظیری رو کنارش تجربه کرده بودم. کنار همدیگه خندیده بودم. کنار همدیگه در سکوت نشسته بودیم. لبخندش، صداش، حالت چشماش، تک تک جزئیاتی که درباره لیام وجود

داشت، توی ذهن و خاطراتم، قلبم و در گوشه گوشه روحم حک شده بود. من میشناختمش و میتونستم تشخیص بدم که این مرد لیام نیست!

زانوهام کم آورده بودن و به طرز بدی میلرزیدن، لبه تخت نشستم و به غریبه ای که چهره آشنایی داشت زل زدم. یاد اون شبی افتادم که یهو از خواب پریدم و اتفاقی مکالمه لیام رو از پشت در دفترش شنیدم:

"+داشتی با کی حرف میزدی؟"

"-برادرم"

اونی که میدونستم لیام نیست، ابرویی بالا انداخت و

@roman_partow

گفت:

-چی شد، نمیخوای بغلم کنی؟

با صدایی که به زور از ته حلقم بیرون میومد، زمزمه کردم:

+بهم نگفته بود که دوقلوهای همسانین!

برادر لیام، با ناامیدی لب هاشو روی همدیگه فشار داد و گفت:

-اگر قراره با همدیگه فامیل بشیم، ازت توقع دارم که با بغل کردن ساده یا همچین چیزی ازم استقبال کنی دختر جون.

چند ثانیه چشمامو بستم، داشتم به خودم میچیدم تا

از لبه تخت سر نخورم و وسط زمین اتاق پخش نشم. اون به تندی بهم تشر زد:

-الان وقت از هم پاشیدن و دچار شوک عصبی شدن نیست، ترو! ازت میخوام که برای مدت بیشتری مغرت رو باز نگه داری و خوب حواست رو بدی به من تا ببینی چی میخوام بگم. بعدا وقتی سوار هواپیما شدی میتونی از شدت شوک غش کنی.

چشمامو باز کردم و خیره موندم بهش. خیلی قد بلند و پرجذبه بود، سعی داشت رفتارش حرفه ای و مودبانه باشه، اما به وضوح مشخص بود که داره جون میکنه تا بازور و فشار دادن لب هاش به

همدیگه، لبخند پرشیطنتی که روی صورتش شکل گرفته بود رو مخفی کنه. داشت با خودش حال میکرد و انگار اومده بود تفریح! گیج و مبهوت پرسیدم:

+هواپیما؟

چند قدم برداشت تا مقابل من قرار بگیره، روی دو زانو نشست، چونه م رو بین یکی از دست های بزرگش اسیر کرد. انقدر گنده بود که وقتی زانو زد تازه چشم تو چشم همدیگه قرار گرفته بودیم. چشم های تیره ش با نوری از گرما روشن شدن و لحجه ایرلندیش به دلچسبی یک قهوه پرشکر و شیرین بود. گفت:

-ازت یک سوالی دارم بانوی جوان.

مغزم کار نمیکرد. زبونمم همینطور. تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که اصوات نامفهومی رو از خودم در بیارم:

+هوم...اوهوم؟

-اگر بتونی به هرجایی از دنیا سفر کنی، کجا رو انتخاب میکنی؟

دوباره چشمامو بستم، حس میکردم اتاق داره دور سرم میچرخه. چونه م رو ول کرد و صاف ایستاد. بعد حس کردم ضربه آرومی به نوک دماغم زد. وقتی دوباره چشمامو باز کردم، از بالا به من چشم

دوخته بود، و پاک سفید رنگی که باهاش به دماغم ضربه زد بود رو جلوی چشمم تکون داد. گفت:

-بلیت هواپیما و پاسپورتت هردو به اسم "روبی دایموند" آماده شدن. دقیقتر اگر بخوام بگم خانوم روبی دایموند.[۷۰]

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-نمیدونستم که موقع ساختن اسم های جعلی برادرم انقدر بی استعداد میشه و تخیالاتش تَه میکشن. اگه من بودم یه اسمی مثل "پرسنکیتی مک فینکی" یا یه چیز خنده دار و بامزه انتخاب میکردم.

۱-خانومی که اینجا ازش استفاده میکنه، خانومیه که توی زبان انگلیسی به زنان متاهل میگن که فامیل شوهرشون رو میگیرن

پاکت رو از دستش گرفتم و اونو به قفسه سینه م فشردم. دقیقا مقابل قلب پر تپشم. بعد خیلی آروم گفتم:

+روبی دایموند اسم شخصیتیه که دالی پارتن توی فیلم "فرشته غیرمنتظره" بازی کرده.

-آهان، پس یه شوخی بین خودتونه. چقدر دوست داشتنی!

حس میکردم که دلش میخواد با کلافه گی واسم چشم بچرخونه اما به جاش گفت:

-حالا پاشو، وقت رفتنه. پروازت نیم ساعت دیگه از ترمینال خصوصی حرکت میکنه. من از قبل زنگ

@roman_partow

زدم که تاکسی بیاد.

به محض اینکه این حرف از دهنش بیرون اومد، صدای بوق بوق تاکسی که جلوی آپارتمان رسیده بود، بلند شد. پرسیدم:

+تو از کجا فهمیدی که من قراره برگردم خونه؟

رفته بودم سر کارم و اتفاقی شد که دوباره برگشتم!

-من همه چیزو میدونم.

وقتی مبهوت بهش نگاه کردم، لبخندی زد و توضیح داد:

-من جاسوسم. این چیزا بخشی از شغل منه.

@roman_partow

اون جاسوس بود. **جاسوس؟** دقیقا چه اتفاق کوفتی داره میوفته؟

خیلی آروم بازوم رو گرفت و کمکم کرد که روی پا بلند شم. دسته ای از موهام که روی پیشونیم پخش و پلا شده بود رو به عقب هل داد و اونارو پشت گوشم زد. بعد گفت:

-نیازی نیست که چمدون یا کلا هر وسیله دیگه ای جمع کنی. لیام از قبل ترتیب همه چیزو داده. فقط لطف کن هیکل زیبات رو تکون بده و برو تا زودتر بتونی سوار هواپیما بشی.

انقدر گیج شده بودم که چشمام داشت چپ میدید. فقط یه چیز بود که یهویی به مغزم اومد:

+من قراره به زودی وکیل بشم. اینجا، توی بوستون. چند هفته دیگه آزمون وکالت دارم!

خیلی مسخره بود، اما فکر میکردم که شاید بتونم توی آزمون قبول بشم. معمولا هرروز پیش نمیومد که برادرِ دوقلوی هرگز ندیدهِ جاسوسِ دوست پسرِ زندانی شده م، بیاد در خونه م و یک پاسپورت با هویت جدید بهم تحویل بده! با خونسردی گفت:

-یا شایدم قراره توی آرژانتین وکیل بشی، بانوی جوان.

نفسم بند اومد. چشمام گشادتر از قبل شدن و به پاکتی که توی دستم بود چشم دوختم و زمزمه

کردم:

+آرژانتین؟

-کی میدونه؟ حتما یه راه چاره ای داره که بشه دفتر و دستک کاریت رو به اونجا انتقال داد! بگذریم، من دیگه کارم اینجا تمومه و باید برم. از دیدنت واقعا خوشحال شدم.

صداش جدی و هشدار دهنده شد و ادامه داد:

-قطعا نیازی نیست که بهت بگم که به هیچکس درباره اینکه منو دیدی حرفی نزن و نگو که قراره کجا بری!

-البته.

@roman_partow

بالاخره صدام مثل آدم به گوش رسیده بود و انگار عقل سلیم به مغزم برگشته بود. برادر لیام با قدم های آروم و سرخوشانه به طرف در راه افتاد. دستگیره رو چرخوند و درو باز کرد اما قبل از اینکه پاشو از در بذاره بیرون، گفتم:

+صبر کن.

ایستاد، سرشو کج کرد و از بالا شونه نگاهی بهم انداخت. میلیون ها سوال ازش داشتم، اما مغزم خشک شده بود و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. از بین تمام سوال هام، این به زبونم اومد:

+اسمت چیه؟

@roman_partow

لبخند زد. لبخند خطرناکی بود، مزموز و وحشی، از همون لبخند هایی که قبلا روی صورت گرگم میدیدم و جواب داد:

-"**کیلیان**". به زودی دوباره همدیگه رو خواهیم دیدم. سفر بی خطری رو پیش رو داشته باشی، ترو.

در عین شوک و ناباوری، یهو متوجه شدم که موقع گفتن این جمله ها، دیگه هیچ اثری از لحجه ایرلندی توی صداش به گوشم نخورد. بعد چشمکی زد و رفت. از پشت پنجره اتاق، صدای بوق دوباره تاکسی رو شنیدم و یادم افتاد که پایین منتظرمه. پاهای فلج شده م یهو به کار افتاد و عین

ورزشکاری که قصد شرکت در مسابقات دومیدانی داشته باشه، شروع کردم به دویدن توی اتاق. به خودم زحمت ندادم یونیفرم رستوان رو از توی تنم بیرون بکشم. ژاکتی رو از روی چوب لباسی چنگ زدم و در حالی که به سمت نشیمن میدویدم اونو تنم کردم و پاکت سفید رو جوری به سینه م میفشردم که انگار کل زندگیم به اون بستگی داره. البته حالا بهش فکر میکنم، واقعا هم زندگیم بهش بستگی داره! الی هنوز روی مبل ولو و مشغول مجله ش بود. بدون اینکه سرشو بالا بیاره و منو نگاه کنه گفت:

+همینه دختر! تو ترووی سالیوان استثنائی هستی و

هیچ مردی حق نداره ولت کنه وگرنه بلایی به سرش میاری که برگرده خونه و به دست و پات بیوفته.

خیلی سریع و کوتاه بغلش کردم و گفتم:

+عاشقتم الی بلی.

از حرکت یهوییم جا خورده بود، چشم های قهوه ایش گشاد شدن و گفت:

-منم عاشقتم.

چرخیدم و با عجله خودم رو از در خونه به بیرون پرت کردم. صدای الی از پشت سر به گوشم رسید:

-اگر پایه سکس سه نفره بودین، منم خبر کنین!

@roman_partow

۳۱

×تروِ×

معمولا توی نیم کره جنوبی زمین، زمستون از ماه جون[۱] شروع میشد. وقتی بوستون رو ترک کردم هوا کمی خنک بود و بادهای سرد ملایمی میوزید، اما وقتی بعد از یک پرواز طولانی با جت شخصی، از هواپیما پیاده شدم و پامو روی جاده آسفالته باند فرودگاه گذاشتم، سرمای استخون سوز و بارون به سمتم هجوم آوردن. اما من انقدر از شدت هیجان عرق کرده بودم که انگار

۱- به تاریخ شمسی میشه تیر ماه حدودا

اومدم کنار سشواحل میامی و زیر آفتاب داغ تابستون خوابیدم. پرواز ۱۲ ساعته و بدون توقف بود. نخوابیدم، هیچی نخوردم و ننوشیدم، البته به جز وودکای گازداری که مهماندار خوش برخورد یکسره برام میاورد و نمیدونستم چرا با وجود خالی کردن لیوان های متعدد از اون نوشیدنی الکلی، هنوز مست نشده بود! انقدر بدنم داغ و پر تنش بود که احتمالا الکل به محض وارد شدن به جریان خونم، میسوخت و به اصلا مغزم نمیرسید که بخواد مستم کنه. داشتم آتیش میگرفتم. قلبم، روحم، مغزم و غدد عرق زیر بغلم، همه شون داشتن در تب داغی میسوختن. رانندهِ یونیفرم

@roman_partow

پوشیده ای، از جلوی پله های هواپیما، چتری رو بالای سرم نگه داشت و بدون هیچ حرفی تا نزدیک لیموزینی که چند قدم دورتر از جت اختصاصی پارک شده بود و منتظر بود تا من سوارش بشم، همراهیم کرد. آسمون صبح، خاکستری و مه آلود بود. حتما مرد راننده داره با خودش فکر میکنه چرا شبیه خدمتکارای هتل لباس پوشیدم و قیافه م جوریه که انگار دچار برق گرفتگی شدم، اما هیچی نپرسید.

مرکز شهر بوینس آیرس خیلی گسترده بود و ظاهری شبیه کلان شهر های آمریکا داشت. از

بوستون خیلی شلوغتر بود، آسمون خراش هاش بیشتر بودن و خیابون هاش پر ازدحام و ترافیک بود. اما هرچقدر از مرکز شهر دورتر میشیدم، تراکم جمعیت کمتر میشد و دیگه ساختمون های عظیم بتنی به چشم نمیخورد. منظره سرسبز و جاده های کوهپایه ای داشتن خودنمایی میکردن. بعد از تقریبا ٤٥ دقیقه، وارد جاده خاکی که کفش رو سنگریزه ها پوشونده بودن، شدیم. درختان بید مجنون در دو طرفمون شاخه هاشون رو به پایین خم کرده بودن و با ورزش باد میرقصیدن. در مراتع دورتر و روی تپه های سبز، اسب ها در حال یورتمه رفتن بودن. جاده پیچ در پیچی بود

که مارو به خارج شهر هدایت میکرد و در نهایت به دروازه بزرگ فلزی رو به رومون، ختم شده بود. تابلوی چوبی کنار دروازه ورودی قرار داشت که روش نوشته بود "استانسیا لوس دوس هِرمانوس"[۷۲]

راننده با ریموتی دروازه رو باز کرد. درهای فلزی عظیم به آرومی از همدیگه فاصله گرفتن. تقریبا یک مایل از تپه کم شیبی بالا رفتیم. وقتی به بالای تپه رسیدیم، میتونستم دره سرسبزی که پایین قرار داشت رو ببینم. در دور دست های

Estancia Los Dos Hermanos

میتونستم خونه باغی که شیرونی قرمز رنگ داشت و قسمت جلوییش رو بالکن وسیعی فرا گرفته بود، ببینم. اصطبل چوبی همون نزدیکی ها قرار داشت که چند اسب و چند تا دام کوچیک خونگی توش در حال جست و خیز بودن. دسته ای از غاز ها، توی دریاچه مجاور اصطبل، در حال شنا کردن بودن. توی چهارچوب درِ باز خونه باغ مردی ایستاده بود. قد بلند با موهای تیره، چهارشونه و با هیکل گنده و عضله ای. شلوار جین و بوت پاش بود به همراه پیراهن سفیدی که دو دکمه زیر گردنش باز بود و آستین هاشو تا بالای آرنج به بالا تا زده بود تا بازوهای خالکوبی شده و

قدرتمندش به خوبی خودشون رو نشون بدن.

حتی از این فاصله دور هم میدونستم که کیه.

نمیتونستم صورتش رو دقیق ببینم، اما تپش های بی امان قلبم اونو شناخته بودن. از شدت هجوم احساسات و آرامش خاطری که بهم دست داد، بغض توی گلوم نشست. تمام مدتی که ماشین از شیب تپه پایین میرفت تا به کنار اون خونه ویلایی برسه، من گریه کردم. حتی زمانی که لیموزین جلوی خونه رسید و اون مرد از چهارچوب در خونه با عجله و بدو بدو کنان بیرون زد تا به استقبال من بیاد، باز هم اشکام بند نمیومد. ماشین حتی کامل از حرکت نایستاده بود که من با چشم

های گریون خودم رو از درش به بیرون پرت کردم، و در حالی که دست و پام به همدیگه میپیچید به سمت اون مرد دویدم. انقدر عجله داشتم که یهو زانوهام توی همدیگه گره خوردن و چیزی نمونده بود که پخش زمین بشم، اما قبل از اینکه زمین بخورم، دستی توی هوا منو گرفت. قطعا لیام هیچوقت نمیذاشت من زمین بخورم! خودش گفته بود که دوست داره همیشه منو توی بغلش بگیره. لیام منو بین بازوهای قویش میفشرد، سرمو توی گردنش فرو کرده بودم و بغض داشت خفه م میکرد. بارون از نوک موهای تیره و زیباش چکه میکرد و من آنچنان دستام رو

محکم دور بدنش حلقه کرده بودم و به خودم فشارش میدادم که ممکن بود نفسش بند بیاد.با صدایی که از شدت بیقراری زمخت شده بود، زیر گوشم زمزمه کرد:

-سلام ملکه زنبورا.

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم جوابش رو بدم:

+سلام گرگی.

-شنیدم که گفتی عاشقمی!

لعنت به دکلان و اون دهن گشادش! خیلی بی ربط گفتم:

@roman_partow

+ظاهرا حالت خوبه.

لیام محکمتر منو توی بغلش فشرد و بعد بوسه عمیق و پر اشتیاقی رو شروع کرد که باعث شد اشک هام با شدت بیشتری روی گونه م جاری بشن. وقتی ازم جدا شد، داشت ریز ریز میخندید، منو توی آغوشش بلند کرد و به سمت در ورودی خونه راه افتاد.

***

انقدر خسته بودم که جون نداشتم بهش اصرار کنم تا برام تعریف کنه که چجوری از بازداشتگاه فرار کرده و خودشو به بوینس آیرس رسونده.

@roman_partow

مغزم انقد له و کوبیده شده بود که اگر چیزی هم میگفت، اصلا متوجه نمیشدم. به هرحال، بهش اجازه دادم که منو تا اتاق خوابِ ویلای دنج و دوست داشتنیش ببره و روی تخت بذارم. در سکوت ژاکت و کفش های منو در آورد و بوت های خودش هم به گوشه ای پرت کرد. بعد هردومون روی تشک خوابیدیم و اون دوباره محکم بغلم کرد، البته این بار برخلاف همیشه که از پشت خودش رو به من میچسبوند، سینه به سینه همدیگه بودیم. صورتم رو بین دست های بزرگش قاب گرفت و زمزمه کرد:

-پروازت چطور بود؟

+بی پایان!

-بوی وودکا میدی.

+یادم بنداز وقتی بیدار شدم یه سیلی محکم توی صورتت بکوبم.

بعد بدون اینکه بفهمم به خواب عمیقی فرو رفتم، بی رویا و بی دغدغه، انگار که مرده باشم.

وقتی بیدار شدم، نور فضا تغییر کرده بود، اما نور تنها چیزی بود که فرق میکرد. من و لیام همچنان توی همون وضعیت قبلی بودیم و تنها تفاوتش این بود که الان لیام هم به خواب فرو رفته بود. از این

فرصت استفاده کردم و بهش خیره شدم و اجازه دادم تا ضربان ناهنجار قلبم، کمی پایدار تر بشه. بعد دستم رو دراز کردم و چونه ش رو لمس کردم. ریشش زبر بود و نوک انگشتامو قلقلک میداد. خودمو بیشتر بهش فشردم، سرمو توی گردنش فرو کردم و عطرشو با نفس عمیقی به ریه هام فرستادم و بعد با رضایت و خوشنودی نفس آه مانندی رو بیرون فرستادم. اگر چند ماه پیش یکی بهم میگفت که قراره عاشق یکی از کله گنده ترین خلافکار های جهان بشم و کارم به جایی برسه که با رایحه پوستش مور مورم بشه و عمیق ترین شادی جهان رو حس کنم، بهش

میگفتم که دیوونه شدی! صدای لیام خواب آلود و خش دار به گوشم رسید:

-اگر نمیشناختمت، میگفتم که معتاد شدی و مثل چسب داری منو بو میکشی [۷۳]

+تا به حال هیچوقت دلم نخواسته بود چسب رو بو بکشم، اما الان میفهمم که معتاد شدن به بوی یک چیز، با بهتر بگم" یک نفر" میتونه چقدر لذت بخش باشه.

پلک هاشو باز کرد و با نگاه گرم و چشم های دوست داشتنیش منو تماشا کرد و گفت:

۳- ترکیبات شیمیایی چسب بوی خاصی داره که معتاد کننده ست و بعضیا واقعا به بو کشیدن چسب اعتیاد دارن

-دوباره سلام.

+سلام. اینجا خونه کیه؟

-من و برادرم.

+پس "استانسیا لوس دوس هِرمانوس" یعنی؛ خونه دو برادر.

منو به خودش نزدیکتر کرد و حرفم رو تصحیح کرد:

-مزرعه دو برادر.

سرشو به پایین خم کرد و با نوک بینی، پوست گردنم رو نوازش کرد و بعد دقیقا همونجوری که من عطرش رو استشمام کرده بودم، رایحه

@roman_partow

تن منو بو کشید. از ته گلوش، صدایی که نشون دهنده رضایتش بود بلند شد.

+لیام؟

-بله بانوی جوان؟

+این مزرعه خانوادگی شما، کاندوم هم داره؟

خودشو کمی عقب کشید و به من خیره موند. انقدر زیبا و جذاب بود که داشت نفسمو بند میاورد و گفت:

-باید بیشتر تورو سوار هواپیما کنم و به سفرهای طولانی بین المللی بفرستمت. قطعا نتیجه بعدش خیلی دلچسب میشه.

+خب من نمیدونم اف بی آی، کی ممکنه بریزه اینجا و دلم میخواد تا زمانی که فرصت داریم انقدر عشقبازی کنیم که تا آخر عمرم این لحظات رو یادم نره.

لیام به نرمی لب هام رو بوسید و گفت:

-اف بی آی نمیاد اینجا.

+آها راست میگی، اونا مامورای پلیس آمریکا هستن. به مامورای آرژانتین چی میگن؟

-میگن مامورای امنیت ملی آرژانتین ، و نه قرار نیست سروکله اونا هم اینجا پیدا بشه.

+چطور میتونی انقدر مطمئن باشی؟

-چون هیچ دلیلی برای اینکه دنبال من باشن، ندارن.

چین های عمیقی رو پیشونیم نشست و گفتم:

+اما طبق قانون، تو الان یک متهم فراری هستی.

-نه بانوی جوان، نیستم. و درباره اون کاندوم ها.... نذاشتم حرفشو تموم کنه، یهو خودمو از بغلش بیرون کشیدن و سیخ روی تخت نشستم و بهش زل زدم. قلبم مثل موتور یک ماشین مسابقه ای داشت میکوبید و با فریاد بلندی پرسیدم:

+منظورت چیه که فراری نیستی؟ من خودم توی تلوزیون دیدم که مامورای اف بی آی دستگیرت

@roman_partow

کرده بودن!

-مطمئنی منو دیدی؟

لبخندی آروم آروم داشت روی صورتش شکل میگرفت. انگشتش رو به نرمی روی پوست برهنه بازوم کشید. واقعا دلم میخواست یه کشیده جوندار بکوبم توی اون صورت خوشگلش. با لحن پر حرصی گفتم:

+بله مطمئنم! توی اخبار شبانگاهی داشتن نشونت میدادن. شش تا مامور فدرال داشتن همراهیت میکردن تا وارد....

حرف توی دهنم نصفه موند. لرزیدم و مغزم

@roman_partow

تازه داشت شکوفا میشد. پوزخند لیام پهن تر شد و من با بهت زدگی و زمزمه وار پرسیدم:

+اونی که توی تلوزیون نشون دادن، کیلیان بود؟

-داشتن یه برادر دوقلوی همسان واقعا مزایای زیادی داره.

+اما...اما...اونم که توی زندان نیست! من توی آپارتمانم دیدمش! اون بود که بلیت هواپیما و پارسپورت رو بهم داد. اولش لحجه ایرلندی داشت و بعد یهو دیگه لحجه نداشت. بهم گفت که جاسوس بوده....

نفسم برید و با حالت منگ و وحشت زده ای

گفتم:

+وایستا ببینم. نکنه توام جاسوسی؟

لیام خندید، شونه رو کشید تا پایین بیام و بعد بوسه جانانه و پر احساسی روی لب هام نشوند. وقتی برای نفس گرفتن از همدیگه جدا شدیم گفت:

-تو واقعا دوست داشتنی هستی.

سرمو توی گردنش مخفی کردم و زمزمه کردم:

+لطفا بگو که لحجه ایرلندیت ساختگی و الکی نیست!

بازوهاش رو دورم حلقه کرد و بوسه ای روی

موهام کاشت و جواب داد:

-نه الکی نیست. لحجه برادرمم ساختگی نبود. فقط در طول زندگیش یاد گرفته که چطوری سایر لحجه ها رو هم تقلید کنه. توی جاسوس بازی و این کارا خیلی براش پرکاربرده. باید لحجه استرالیاییش رو بشنوی. دقیقا عین بازیگرای فیلم "داندی کروکودیل" [۷٤] حرف میزنه

به عقب هلش دادم، دوباره روی تخت صاف نشستم و به صورتش چشم دوختم. آدرنالین خونم انقدر بالا رفته بود که تمام سلول های بدنم

٤- یک فیلم استرالیایی ساخته دهه ۸۰ میلادی

از درون به جنبش افتاده بودن. گفتم:

+خیلی خب، میشه تعریف کنی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ خواهشا خلاصه ش کن.

لیام، آرنجش رو تیکه گاه بدنش کرد و کمی خودش رو بالاتر کشید، لبخندی به روم پاشید و دست دیگه ش رو دراز کرد تا گونه م رو نوازش کنه. بعد زمزمه وار گفت:

+تو خیلی زیبایی. همیشه همین فکرو میکردم. اون چشمات...

آه کشید و بعد ادامه داد:

-چشمات بود که منو مجذوب خودشون کردن.

از همون ثانیه اولی که دیدمت. وقتی داشتی به اون زن پیر کمک میکردی تا از خیابون رد بشه و به نگاهم به چشم های سبز دریاییت گره خورد....

ضربه ای به شونه ش کوبیدم که دوباره روی تخت ولو شد. پاهام دو طرف بدنش گذاشتم و روی سینه ش نشستم و داد زدم:

+لیام خفه شو! نگفتم که گذشته هارو واسم تعریف کن. بگو الان دقیقا داره چه کوفتی اتفاق میوفته؟

خندید، منو کشید و روی سینه ش پخش شدم و بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-اتفاقی که داره میوفته اینه که ما الان اینجا کنار

همدیگه ایم. جامون امنه و عاشق همدیگه هستیم. بقیه چیزا میتونن صبر کنن و الان اهمیتی نداره.

بعد دوباره منو بوسید، این بار محکم و کمی با خشونت. دستاش دور موهام پیچیده شده بودن و بوسه ش، نیازش رو فریاد میزد. وقتی دستش به زیپ یونیفرمم رسید و بازش کرد، بهش اجازه دادم هرکاری دلش میخواد انجام بده. حق با اون بود؛ بقیه چیزا میتونستن منتظر بمونن.

***

چند ساعت بعد با بدن هایی خیس از عرق و سیر و اشباع شده از سکس، بین بازوهای همدیگه، روی

تخت دراز کشیده بودیم. صدای برخورد نرم قطعات بارون روی شیرونی،دشت ها و مراتع سبز زمردی که از پشت پنجره خودنمایی میکرد و رنگین کمون رویایی که دور آسمون نیم دایره زده بود، منظره ای مثل شهر رویایی پریان تشکیل داده بودن. از دور دست ها صدای خروس تنهایی بلند شده بود. این صدا منو یاد مزرعه خانوادگیمون توی تگزاس میانداخت. سرم روی قفسه سینه لیام بود و لبخندی روی لب هام نشست. نگاه پرشور و هیجان لیام روی من ثابت شد و پرسید:

-به چی داری میخندی؟

+به صدای خروس.

@roman_partow

خندید، عمیق و از ته دل، جوری که سینه ش لرزید و گفت:

-به غرورم برخورد. فکر کردم لبخند حاصل از رضایت بعد از سکسه!

+آخه خیلی خنگ و احمقن. باید موقع طلوع آفتاب قوقولی قوقو کنن، اما هر خروسی که تا به حال دیدم، توی هر ساعتی از شبانه روز که دلش خواسته یهو زده زیر آواز. خیلی ابلهن که فرق روشنایی و تاریکی هوا رو نمیتونن تشخیص بدن.

لیام با موهام بازی میکرد و در همون حال گفت:

-شاید یه مرغ خوشگل داره از کنارشون رد میشه

و میخوان واسش جلب توجه کنن.

کمی به حرفش فکر کردم و گفتم:

+راست میگی، با عقل جور در میاد. خروس ها و مردها خیلی شباهت های زیادی به همدیگه دارن.

لیام به پهلو غلت زد و منو کمی از زیر تنش بیرون کشید تا طاق باز روی تشک بخوابم. یکی از پاهای بزرگ و سنگینش رو روی دوتا پای من انداخت، آرنجش رو تیکه گاه بدنش کرد تا کمی بالاتر قرار بگیره و بعد لبخند دلنشینی روی صورتش نشست که باعث شد از درون ذوب بشم. پرسید:

-پس از نظر تو ما مردها، مثل خروسا، حیوونای

خنگ و احمقی هستیم، هان؟

مطمئنم بود که چشمام شبیه قلب شدن و زمزمه کردم:

+دقیقا.

از بوسه شل و سستی که روی لب های همدیگه مینشوندیم، لذت میبردیم. لیام در حالی که لب هاش به دهنم چسبیده بود گفت:

-اگر بخوام داستانم رو برات تعریف کنم، باید از اولش شروع کنم و داستان خیلی طولانیه.

حس کردم یه لحظه قلبم از تپش ایستاد. بالاخر وقتش رسیده بود. به آرومی جوابشو دادم:

@roman_partow

+همه شو گوش میکنم.

نفسش رو آروم، به بیرون فوت کرد، بعد به پشت خوابید و منو توی آغوشش کشید. چند لحظه ای سکوت کرد و به سقف خیره موند. صدای برخورد بارون با شیرونی شدیدتر شده بود. صداش، عمیق و خش برداشته شده بود و شروع به صحبت کرد:

-پدرم مرد خوبی بود. یک مرد سخت کوش و اهل خانواده که هر هفته یکشنبه ها به کلیسا میرفت و با خلوص نیست ۱۰ درصد از درآمد ماهیانه ش رو وقف نیازمندان میکرد، حتی با اینکه دخل و خرج خودمون به زور با همدیگه جور میشد. توی اون زمان، ایرلند تورم و کسادی

وحشتناکی رو تجربه میکرد. کارگران زیادی از کارخونه ها اخراج میشدن، قحطی و گشنگی بیداد میکرد و یه عالمه نابسامانی های اجتماعی دیگه. توی شهر کوچیکی که ما زندگی میکردیم، مردم داشتن از گرسنگی تلف میشدن. هیچکس پول نداشت و آذوقه و منابع غذایی کمی باقی مونده بود. تنها کسایی که اون زمان پول داشتن، خلافکارا بودن و همه چیز زیر دست اونها میچرخید و اداره میشد. نمیدونم دقیقا از کِی شروع شد، اما خیلی دیر فهمیدیم که پدرمون با سردسته خلافکارهای شهر که اسمش "ایون مک گروث" بود، درگیر شده. همین مرد بود که میخ طویله چوبی رو توی

شکم من فرو کرد.

مکث کوتاهی کرد. چشماشو بست و بعد از سکوت سنگینی، ادامه داد:

- مک گروث و نوچه هاش شروع کردن به اذیت کردن خانواده مون. از مدرسه تا خونه، خواهرام رو تعقیب میکردن. شیشه های خونمون رو میشکستن. گربه خانواده مون رو کشتن و جنازه ش رو جلوی در آویزون کردن. مادرم در وحشت زندگی میکرد و میترسید که آسیبی به یکی از بچه هاش برسونن، یا حتی بدتر! برای همین اصرار داشت که از اون شهر دور بشیم و بریم مزرعه خاله بیوه مون که خارج شهر بود بمونیم. امیدوار

بود که اینطوری خطر ازمون دور بشه و اون خلافکارا دست از سرمون بردارن. اما اینطور نشد. مک گروث فهمید که کجا رفتیم و پیدامون کرد. یک شب با بوی سوختگی و دودی که توی فضا پیچیده بود و جیغ های مادرم، از خواب پریدیم. وقتی از خونه رفتیم بیرون، فهمیدم که دلیل داد و فریادهای مادرم چی بوده! پدرم رو به تنه درخت جلوی مزرعه بسته بودن و درخت رو آتیش زده بودن. پدرمون هنوز زنده و به هوشیار بود، اما داشت بین شعله ها میسوخت. با رنج و عذاب داشت زنده زنده سوخته میشد. از بین همه ما، تنها کسی که تونست سریع خودش رو جمع و جور کنه

و عقلش به کار افتاد، کیلیان بود. رفت توی خونه و با تفنگ پدرمون برگشت بیرون.

لیام یهویی حرفشو قطع کرد و نفس عمیق و پر دردی کشید. از شدت وحشت زبونم بند اومده بود و بدنم عین یه تیکه چوب خشک شده بود، انگار تمام گفته های لیام رو داشتم توی چشمش، مثل یک فیلم میدیدم. صدای جیغ های مادرش. سوختن پدرش. برادرش که دستشو بالا آورد و ماشه رو کشید. ماشه تفنگی که به سمت سر پدرشون نشونه گرفته بود! این یک لطف در حق پدرشون بود، تا زنده زنده نسوزه و بیشتر از این عذاب نکشه. اما بار عذاب و بهای سنگینی که کیلیان

بخاطرش باید پرداخت میکرد، قطعا تا ابد همراهش خواهد بود. حتی نمیتونستم درد و رنجش رو تصورش کنم! لیام ادامه داد:

-جنازه پدرمون رو زیر تنه سوخته همون درخت، دفن کردیم. بعد من و کیلیان از خونه زدیم بیرون تا افرادی که این بلا رو به سر پدرمون آورده بودن رو پیدا کنیم. اسلحه پدر و ماشین خاله مون رو برداشتیم و برگشتیم شهر خودمون. پیدا کردن ایون مک گروث و دار و دسته ش کار خیلی سختی نبود. توی بار بودن و برای خودشون جشن گرفته بودن. من ساطور دستم بود و کیلیان هم تفنگ داشت. اما ما فقط دوتا پسر بچه بودیم که خون

جلوی چشممون رو گرفته بود و عقلمون درست کار نمیکرد. اصلا در حد مقابله با مردهای گنده ای که نوچه های مک گروث بودن، نبودیم.

دوباره مکث کرد و من بین سکوت سنگین، زمزمه وار پرسیدم:

+چند سالتون بود؟

-سیزده!

حس کردم شکمم پیچ خورد و زیر و رو شد. لیام دوباره شروع کرد:

-مک گروث و نوچه هاش مارو کشون کشون تا وسط خیابون بردن، اسلحه هامون رو گرفتن و

@roman_partow

برای سرگرمی تا وقتی که دلشون خواست بهمون لگد کوبیدن. بعد دست و پامون رو بستن و مارو به مزرعه خاله م برگردوندن. از همون درخت سوخته، شاخه های باقی مونده ش رو جدا کردن و به شکل میخ طویله تراشش دادن و تیزش کردن. منو روی زمین خوابوندن و یکی از شاخه های تیز شده رو توی شکمم فرو کردن. یکی دیگه رو توی شونه م فرو کردن و انقدر عمیق فشار میدادن که سرشاخه از اونور گوشت تنم زد بیرون. کیلیان خیلی خوش شانس نبود. هنوز ۵ تا گلوله توی همون اسلحه ای باهاش به سر پدرمون شلیک کرده بود، باقی مونده بود. یک طناب رو دور بلند

ترین شاخه باقی مونده از درخت گره زدن، کیلیان رو از کمر، سر و ته بهش آویزون کردن و بهش لگد میزدن تا توی هوا تاب بخوره. مک گروث داشت از برادرم به عنوان سیبل تمرین شلیک با اسلحه استفاده میکرد و حتی یک گلوله ش هم خطا نرفت.

وحشت زده و ناخودآگاه از دهنم پرید:

+یا عیسی مسیح!

لیام وقفه ای که بین صحبتش انداخته بودم رو نادیده گرفت و ادامه داد:

-مادر و خاله م همون اول که دیدن مک گروث و

دار و دسته ش دارن نزدیک میشن، باید بچه هارو برمیداشتن و از در پشتی خونه میزدن بیرون و فرار میکردن. هوا خیلی تاریک بود و چیزی دیده نمیشد. شانس فرار کردن و نجات دادن جون خودشون رو داشتن، اما این کارو نکردن! همه توی خونه ایستاده بودن و داشتن نوچه های مک گروث که ترتیب من و کیلیان رو میدادن، تماشا میکردن. بعد از اینکه کارشون با من و برادرم تموم شد، تمام خروجی های خونه رو بستن. روی پرچین جلوی خونه بنزین ریختن و خونه رو آتیش زدن. بعد هم راهشونو کشیدن و رفتن و داشتن به سوختن خونه قهقهه میزدن. چوبِ توی شکمم رو

بیرون کشیدم، بعد هم اونی که توی شونه م بود. نمیدونم از کجا جون و توان آورده بودم اما با هر بدبختی که بود، کیلیان رو از درخت کشیدن پایین. حتی واینستادم ببینم هنوز زنده ست یا مرده، فقط به طرف خونه ای که بین شعله ها داشت دود میشد، دویدم. از پشت پنجره دیدم که مادرم روی زمین نشسته و دستاش رو دور خواهر و برادر هام حلقه کرده. همه شون همدیگه رو بغل کرده بودن. با دست خالی مشتی به شیشه کوبیدم و شکوندمش و بعد از توی پنجره پریدم داخل. هیچکدومشون تکون نمیخوردن. قبل از اینکه شعله ها بهشون برسه، دود خفه شون کرده بود. سعی کردم جنازه

مادرم رو از پنجره بکشم بیرون، اما خیلی سنگین بود و دود زیادی غلیظ بود...

دوباره حرفاش متوقف شدن. فکش منقبض بود، قلبش محکم میکوبید، ساکت و بی حرکت دراز کشیده بود و توی خاطراتش غرق بود. بعد از مدت طولانی، با صدای گرفته ای گفت:

-کیلیان منو از اونجا کشید بیرون. با اینکه ۵ بار بهش شلیک شده بود، تونست جون منو نجات بده. بعد از اون دیگه چیز زیادی یادم نمیاد، تا روزهای بعدش که روی تخت بیمارستان به هوش اومدم. کیلیان هم روی تخت کناری من بود.

حس میکردم یکی با بولدوزر از روی سینه م رد

شده. اشک مثل دریاچه ای، گوشه چشمم جمع شده بود و داشتم به شدت خودم رو کنترل میکردم که سیلاب گریه م روی شونه برهنه لیام چکه نکنه.

گفتم:

+این معجزه ست که شما دوتا زنده موندین.

-نباید زنده میموندیم. تمام دکترا همینو میگفتن. کیلیان اونموقع سعی داشت قانعم کنه که حتما یک دلیلی داشته که نجات پیدا کردیم و چنین معجزه ای رخ داده. میگفت ما زنده موندیم تا انتقام خون خانواده مون رو بگیریم. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدیم، مارو به پرورشگاه فرستادن، دقیقا عین همون یتیم خونه های مخوفی بود که توی

قصه ها توصیفش میکردن. وقتی به سن قانونی رسیدم از اونجا پرتمون کردن بیرون. کیلیان به نیروهای ارتش ملحق شد و من به دوبلین[۱] رفتم و توی یک کتاب فروشی مشغول به کار شدم. اونجا با یک دختر آشنا شدم، فکر میکردم در آینده با همدیگه ازدواج میکنیم و یک زندگی معمولی و عادی خواهیم داشت. اما چند سال بعد، توی یک حادثه بمب گذاری کشته شد. یه مافیا برای دشمنش نقشه قتل چیده بود و اون دختر هم توی زمان اشتباهی و مکان اشتباهی حضور داشت. جولیا ساعت ده صبح شنبه، توی یک کافی شاپ به هزار

۱- پایتخت جمهوری ایرلند

تیکه تقسیم شد. حتی نمیشد جنازه ش رو تشخیص داد و مجبور شدن از آزمایش دی ان ای برای تشخیص و سر هم کردن جسدش استفاده کنن.

به نرمی آه کشیدم. پس داستان جولیا اینجا به پایان رسیده بود، همون دختری که صفحه اول یک کتاب فلسفی برای لیام دست نوشته عاشقانه به جا گذاشته بود. اونم مثل بقیه نزدیکان لیام، در عین بی گناهی، طعمه جنایت های یک عده آدم سنگدل شده بود. دیگه هیچ جای شکی باقی نمیموند که چرا لیام انقدر سعی داشت خودش رو از من دور نگه داره و در برابرم مقاومت میکرد. صدای لیام زمخت تر شد و ادامه داد:

-اونجا بود که به این نتیجه رسیدم که حق با کیلیان بوده، باید انتقام خون های بی گناهی که ریخته شده بود رو میگرفتم. افرادی که چنین جنایت هایی رو مرتکب شده بودن باید تاوانش رو پس میدادن. واسه همین به دی اِم آی پیوستم.

+دی اِم آی یعنی چی؟

-سازمان اطلاعات و حفظ امنیت ایرلند، تقریبا میشه گفت ورژن ایرلندی "سیا" [۲].

یهو در روی تخت سیخ نشستم، با چشم های گشاد شده به لیام خیره موندم و نبضم به صورت طوفان

۲- آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا، که معمولا در کارهای جاسوسی و عملیات های مخفیانه دست دارن

زده ای بالا رفته بود. یاد مکالمه ای که اون شب از پشت در دفتر لیام شنیده بودم افتادم، همون شبی که داشت با کیلیان حرف میزد.

"-۱۸ سال گذشته و دیگه کافیه. همین که تا الان دووم آوردم خودش یک معجزه ست!"

قلبم توی حلقم اومده بود با فریاد پرسیدم:

+تو مامور مخفی؟!

چشماش با احساس برق زدن، دستش رو بالا آورد تا صورتم رو لمس کنه و بعد گفت:

-زیادی تحت تاثیر قرار نگیر. تعهد شرافتمندانه ای نیست. من هرکاری که کردم بخاطر انتقام شخصی

خودم بودم و هیچ حس مسئولیتی نسبت به کشورم و مردمش نداشتم. دلم میخواست خون بریزم. دلم میخواست مافیاها بخاطر تمام چیزهایی که از من گرفته بودن، تقاص پس بدن و برای این کار نیاز داشتم که از درون خودشون، بهشون حمله کنم.

انقدر متحیر بودم که حتی نمیتونستم کلمات رو درست کنار هم بچینم و یک جمله درست تحویل بدم:

+اما چطور....تمام این مدت.....چطور تا حالا هیچکس نفهمیده؟

-اگه با سگ ها بخوابی، با بدن کک افتاده بیدار

میشی[۷۷]

+منظورت چیه؟

بازدمش عمیق و پر صدا بود و جواب داد:

-یعنی توی انتقام گرفتن خیلی خوب شدم. انقدر خوب که به عنوان یکی از ظالم ترین مردهای کشور شهرت پیدا....

چشم های تیره ش رو باز کرد و به من خیره شد. انتهای مردمک هاش ناپیدا و تاریک بودن.

-ذات من همینطوری که میبینی شکل گرفته، من همونیم که ازم تعریف میکنن. همونقدر ظالم و

۳- اینجا منظورش اینه که اگر مدت زیادی با دسته خاصی از افراد بگردی عادات و رفتار های همون افراد بهت سرایت میکنه و مثل اونا میشی

@roman_partow

همونقدر بی رحم. من نمیرم بین مافیاها تا اطلاعات کسب کنم و بعد برسونمشون به دست یک عده دیگه و به این امید بشینم که دولت بعدا مجازاتشون کنه. من خودم قاضی ام. خودم حکم صادر میکنم. هیچ بخششی در کار من نیست و به رحم کردن عادت ندارم.

لرزیدم! به برادرم فکر میکردم، به اینکه آیا عدالت به شیوه ای که لیام در پیش گرفته، درسته یا راهی که من انتخابش کردم؟! مهمه که در نهایت عدالت به چه روشی اجرا بشه؟ یا فقط این مهمه که اون آدم بد ها، حالا به هر روشی که شده، به سزای اعمالشون برسن؟ لیام با دقت واکنش منو تحت

نظر گرفته بود. چند لحظه دیگه هم سکوت کرد تا توی افکار خودم باشم اما بعد ادامه داد:

-اولش، فقط قصدم این بود که مک گروث و دار و دسته ش رو پیدا کنم و بعدم برم ببینم که مسئول اون بمب گذاری کی بوده. اما کم کم فهمیدم که شیاطین بیشتری توی این جنایت های زیرزمینی دست دارن و عملیات هاشون تنها به ایرلند ختم نمیشد. هرچی بیشتر توی دار و دسته مافیاها سرک میکشیدم و به مقام های بالاترشون میرسیدم، اطلاعات بیشتری دستم میومد و کثافت کاری هاشون برام بیشتر افشا میشد. به جایی رسیدم که دیوانه وار دلم میخواست ببینم کی در

راس هرم مافیاها نشسته؟ کی داره این لجن زار رو هدایت میکنه؟ دلم میخواست سر اون ماری که بالاتر از همه نشسته بود رو از تنش جدا کنم.

خودمو رها کردم و دوباره طاق باز روی تشک خوابیدم. به سقف خیره موندم و با خودم کلنجار میرفتم تا بتونم چیزهایی که شنیده بودم رو هضم کنم. نفس بریده پرسیدم:

+دکلان. اونم میدونه، مگه نه؟

-اون کسی بود که منو توی دی اِم آی استخدام کرد و تمام این سالها هوامو داشت.

مرتیکه حیله گر حرومزاده! تازه داشتم معنی بعضی

@roman_partow

از حرفایی که بهم زده بود رو میفهمیدم و بدنم منقبض شد. فکر کنم بخاطر سیلی که بهش زدم، یک عذرخواهی بهش بدهکارم! اما اون عوضی یکسره دود سیگار کوفتیش رو فوت میکرد توی صورتم، شایدم حقش بود و نیازی به عذرخواهی نباشه! پرسیدم:

+توی این مدت کیلیان کجا بود پس؟

-توی ارتش. استعداد درخشان . خاصی از خودش نشون میداد و همین باعث شد دولت و نیروهای ویژه علاقه خاصی بهش پیدا کنن. برای چند عملیات مخفی ضدجاسوسی و ضد تروریسم به اِم آی ۶ [۷۸]

٤- سرویس اطلاعات مخفی

پیوست، اما بعد از مدتی زد بیرون. تحمل این رو نداشت که با یک گروه کار کنه و از بقیه دستور بگیره. برای همین به صورت تنهایی، آزاد و مخفیانه کارشو ادامه داد. از اون به بعدشو دیگه نمیدونم که مسیر شغلیش به کدوم سمت پیش رفت، چون خودمم چیز زیادی ازش نمیدونم. اما اون کلی استعداد مخفی داره و با کلی از سازمان های مختلف در سراسر جهان در ارتباطه. باهم توافق کردیم که برای رسیدن به یک هدف مشترک، همکاری کنیم.

+هدف مشترک یعنی بریدن سر مارهایی که در راس هرم نشستن؟

-دقیقا، من از درون اطلاعات جمع میکنم و اون از بیرون حمله میکنه.

+خب، الان اوضاع کارتون چطور پیش میره؟

جوابش کوتاه بود:

-مشکل ما اینکه که وقتی به اون مار میرسیم و سرش رو قطع میکنیم، دوباره شروع میکنه به رشد کردن و یک سر جدید در میاره.

هردو ساکت شدیم و به صدای بارون گوش سپردیم. صدای خروس دوباره بلند شد و بعد اون هم ساکت شد. گفتم:

-یک بار بهم گفتی که کارت اعمال نفوذ و قدرت

برای مجازاته. اونموقع حرفت برام خیلی عجیب بود، بعد که فهمیدم رئیس مافیایی حتی عجیب تر هم شد اما حالا.....حالا همه چیز با عقل جور در میاد.

لیام به پهلو غلت خورد، روی آرنج خودش رو بالا کشید و خیره شد به من. سعی داشتم شنیده هام رو درک کنم، سرمو برگردوندم و بهش چشم دوختم. هنوز سوالات زیادی داشتم که باید ازش میپرسیدم:

+خب پس اون قضیه بازداشت شدن از طرف اف بی آی....جعلی بود؟ باهاشون همکاری میکنی؟

به نشونه مثبت سری تکون داد و گفت:

@roman_partow

-در عوضش من هم چند تا اطلاعات به درد بخور و باارزش در اختیارشون گذاشتم. خیلی ازم ممنون بودن.

ابروهام توی همدیگه گره خوردن و پرسیدم:

+خب اصلا چرا از همون اول خبر دستگیری جعلیت رو پخش کردی؟

انگشتش رو روی پیشونیم گذاشت، به آرومی نوازشش کرد تا خط اخم و چین های روی پیشونیم رو باز کنه و بعد جواب داد:

-چون برای بیرون اومدن از مافیا فقط دو راه وجود داره؛ مرگ یا زندان. حدس زدم پخش

شدن خبر به قتل رسیدنم توسط یکی از دشمنانم ممکنه کمی ناجور باشه....

صداش پایین افتاد و ادامه داد:

-چونکه من عاشقتم و نمیخواستم با شنیدن خبر مرگم شوک شدیدی بهت وارد بشه.

سکسکه م گرفت و چشمام از اشک پر شدن. گلوم گرفته بود و صدام با زور بیرون میومد:

+حالا چی میشه؟ در ظاهر باید توی سلول زندان بپوسی اما در واقعیت به جاش تا آخر عمر مخفیانه به زندگیت ادامه بدی؟

لیام خم شد تا بوسه نرم و شیرینی رو لب هام

بکاره و جواب داد:

-حالا نوبت کیلیانه که پاپ مافیاها بشه.

وقتی دهنم از شدت شوک کش آورد، لیام زد زیر خنده و توضیح داد:

-به زودی از بازداشت آزاد میشه و از جایی که من ول کردم و برای اون گذاشتم، ادامه میده. شاید باورت نشه، اما داره برای رسیدن بهش لحظه شماری میکنه! اگر فکر میکنی من ریاست طلبم و زیادی دستور میدم، فقط بخاطر اینه که هنوز برادرم رو نشناختی!

وقتی همچنان با دهن باز و در سکوت بهش زل

زدم، دوباره قهقهه زد و گفت:

-این قضیه عوض کردن جاهامون، کاملا ایده خودش بود. پیشنهاد من این بود که لیام بلک بیوفته توی زندان_البته فقط خبرش الکی در رسانه ها پخش میشد_ بعدش هم بیخیال این قضیه انتقام میشدم تا بتونیم در امنیت کنار همدیگه زندگی کنیم. اما ظاهرا کیلیان همیشه علاقه زیادی به رهبری کردن امپراتوری یک خلافکار بین المللی داشته! خودم نمیدونستم که از نظر برادرم، کاری که این همه سال میکردم انقدر درخشان و جذاب بوده. به هرحال، فعلا که اینجوری شده و ما اینجاییم!

برای ثانیه های طولانی فقط تند تند پلک میزدم و سعی داشتم سلول های از هم پاشیده مغزم رو جمع و جور کنم. در نهایت پرسیدم:

+یعنی برادرت همچنان کارش رو به عنوان یک جاسوس آزاد ادامه میده....اما کار تورو هم به عهده میگیره....یعنی وانمود میکنه که پادشاه مافیای ایرلنده....ولی در اصل داره برای یک سازمان خارجی اطلاعات جمع میکنه....شایدم دوتا؟

-بله.

+توام کلا از کار انتقام و این برنامه ها خودت رو بازنشسته کردی؟

@roman_partow

-بله.

+و ما قراره تا ابد خوشحال و شاد، کنار همدیگه زندگی کنیم؟

-بله.

+و منم باید برم از کیلیان بخاطر این پیشنهادش تشکر کنم!

لیام لب هاشو باز کرد تا دوباره باهام موافقت کنه که انگار یهو تازه فهمیدم چی گفتم، سریع حرفشو تغییر داد:

-چی؟ نه! ایده خودم بود! خودم گفتم که میخوام از این کار بزنم بیرون!

@roman_partow

الکی قیافه شک داری به خودم گرفتم، لب هامو روی همدیگه فشار دادم و با یک تای ابروی بالا انداخته شده، به لیام خیره موندم. یهو عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

-اصلا اون تیکه از حرفام که گفتم کشته شدنم توسط یکی از دشمنام ناجور بود چون من عاشقتم و میترسیدم شوکه بشی رو شنیدی یا نه؟

نتونستم بیشتر از این خودمو جدی نگه دارم. لبخند عمیقی لب هام رو بالا کشید. دستامو دور شونه های پهن لیام حلقه کردم و زمزمه کردم:

-آره شنیدم. فقط میخواستم دوباره بشنوم که میگی "عاشقتم"

صورتش رو نمیدیدم اما میدونستم که قیافه ش وا رفته. اعتراض کرد:

-خیلی شیطون....

به خودش زحمت نداد جمله ش رو تموم کنه. فقط خم شد و منو بوسید و تا زمانی که نفسمون بند نیومده بود لب هامون از همدیگه جدا نشد.

@roman_partow

مزرعه دو برادر



@roman_partow

بخش پایانی

×ترو×

"چهار هفته بعد"

-عالی انجامش میدی!

+نه. بعید میدونم توی این آزمون لعنت شده قبول بشم. آزمون دیروزم که مثل یک کابوس وحشتناک بود. آزمون امروز حتی قراره بدتر از اون باشه! مطمئنم قبول نمیشم.

-قبول میشی.

+نمیشم!

@roman_partow

-اگر همین طرز تفکر رو ادامه بدی و یکسره بگی "نمیشه" مطمئن باش همین اتفاق میفته. یکم اعتماد به نفس داشته باش! این همه سختی کشیدی و شبانه روزی درس خوندی، میدونم که براش کاملا آماده ای.

+میشه بگی من واسه چی دارم انقدر به خودم عذاب میدم و برگشتم بوستون تا آزمون بدم؟ دانشگاه ملی آرژانتین که تمام مدارک تحصیلی منو قبول کرد و تطبیق داد و بدون آزمون میتونستم طبق قوانین آرژانتین، به عنوان وکیل کارم رو در بوینس آیرس شروع کنم!

صدای لیام از پشت تلفن خیلی جدی به گوش

میرسید:

-چون وارد شدن به انجمن وکلای رسمی آمریکا، هدفی بود که تو سالها براش تلاش کردی. حالا هم نباید بخاطر اینکه قراره توی یک کشور دیگه زندگی کنی، دست از هدفت بکشی و فراموشش کنی. از همه مهم تر اینکه، تو به مادرت قول دادی که توی اون آزمون قبول بشی.

+آهان، اون قول!

-بله، همون! نمیخوام مادرت فکر کنه من باعث شدم بیخیال اهداف زندگیت بشی و از همین اول راه باهام چپ بیوفته!

پشت در سالن آزمون ایستاده بودم. دومین روز آزمون ۱۲ ساعته م بود و نزدیک شروع شدنش. به دیوار تیکه زدم و با تصور لیام که به دیدن والدینم میره، لبخندی رو صورتم شکل گرفت. قرار بود چند ماه دیگه به تگزاس بریم تا اون خانواده م رو ببینه. تعطیلات جشن شکرگزاری رو برای سفرمون انتخاب کرده بودیم. تصور لیام بلک، پشت میزی شامی که مادرم بوقلمونش رو پخته باشه قبلا برام غیرممکن بود، اما حالا همه چیز داشت واقعی میشد. از فکر بیرون اومدم و سریع گفتم:

+لعنت، دارن درها رو میبندن. باید برم داخل سالن.

-موفق باشی. به محض اینکه آزمونت تموم شد باهام تماس بگیر.

+میدونی که این کارو میکنم، لازم نیست انقدر بهم دستور بدی جناب ریاست طلب!

لیام غرید:

-بهتره همینطور که میگی باشه، وگرنه وقتی برگشتی خونه روی زانوهام خمت میکنم و باسنت حسابی تنبیه میشه!

+قول میدم، قول! فردا میبینمت.

از پشت تلفن براش بوس فرستادم و قبل از اینکه تهدید های سکسی بیشتری بکنه، قطع کردم.

@roman_partow

آخرین چیزی که الان بهش نیاز داشتم، این بود که فکر ضربه زدن لیام به باسنم بیوفته توی ذهنم و حواسم رو پرت....اوه، لعنت بهش، همین الانم هوش و حواسم رو برده بود! وارد سالن شدم. گوشیم رو به خانومی که مسئول امنیت آزمون بود تحویل دادم بعد روی میز و صندلی که برای من مشخص شده بود، نشستم. سعی داشتم فکر گرگ عزیزم و کارهایی که با بدنم میکرد رو از مغزم بریزم بیرون. بطری آب، یک ساندویچ، دفترچه راهنمای آزمون و چندتا مداد و خودکار اضافی روی میزم قرار داشتن. امروز قرار بود به صدها سوال چند گزینه ای درباره؛ قوانین قرارداد ها، حقوق قضایی،

حقوق مدنی، قوانین مربوط به املاک و مستغلات، استفاده از شواهد و مدارک در دادگاه ها، قانون و جزا، قانون اساسی، جرائم و هزاران موضوع دیگه جواب بدم. کنار همه این ها، کارت ورود به جلسه م قرار داشت، البته با اسم و عکس واقعی خودم. خانم "روبی دایموند" با اینکه اسم زیبا و دوست داشتنی بود، اما چنین شخصی این همه سال در دانشکده حقوق ماساچوست درس نخونده بود و هیچوقت چنین شخصی برای آزمون وکالت ثبت نام نکرده بود! بقیه داوطلب هایی که توی سالن بودن هم دقیقا مثل من مضطرب به نظر میومدن.

شش ساعت بعد، وقتی مرحله دوم آزمون تموم

شد، همه مون حالت تهوع گرفته بودیم و مغزامون از کار افتاده بود. من کاملا مطمئن بودم که هیچ امیدی برای قبولی وجود نداره، اما حداقل سر قولی که به مادرم داده بودم موندم و تلاشم رو کردم! گوشیم رو تحویل گرفتم و از سالن آزمون زدم بیرون. به سمت آسانسور هایی که به پارکینگ میرفتن چرخیدم، اما با دیدن مردی که به دیوار انتهای راهرو تکیه زده بود، درجا خشکم زد. سرش رو به عقب تکیه داده بود. بازوهای عضله ای و پر از خالکوبیش رو روی سینه حلقه کرده بود. یک پاشو بالا آورده بود و کف بوتش رو به دیوار تیکه زده بود. شلوار جین و تیشرت سفید به تن داشت،

یه تیپ خیلی عادی و خودمونی. عینک آفتابی آیینه ای چشم هاش رو پوشونده بودن، برای همین نمیتونستم تشخیص بدم چشماش بازن یا بسته! اما حتی با وجود اینکه نمیتونستم مردمک هاش رو ببینم، به وضوح میتونستم رنگشون رو تصور کنم. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

+سلام کیلیان!

سرش رو به سمت من چرخوند و آه کشید و بعد گفت:

-باورت نمیشه وقتی در نگاه اول منو از برادرم تشخیص میدی، چقدر ناامید میشم. هیچکس نمیتونه ما دوتا رو از همدیگه تشخیص بده!

@roman_partow

لحجه ایرلندیش واضح بود. دلم میخواست ازش خواهش کنم که با لحجه استرالیایی برام حرف بزنه اما به جاش پرسیدم:

+برای چی ناامید؟

لبخند شل و ول و مرموزی روی صورتش درخشید. یک طرف گونه ش چال ریزی افتاد. عینکش رو بالای سرش و روی موهای تیره خوش فرمش قرار داد و نگاه مخور و جذابش رو به من دوخت. از برقی که توی چشماش افتاده بود میتونستم متوجه شیطنتش بشم:

-چون قبلش امیدوار بودم که یکبار مارو اشتباه بگیری تا خودتو بندازی توی بغلم و ببوسیم!

@roman_partow

+نه، میدونم که دلت همچین چیزی نمیخواد! فقط داری سعی میکنی جذاب و تو دل برو به نظر بیای!

پوزخندی زد و گفت:

-سعی میکنم؟ من هیچوقت برای جذاب بودن سعی نکردم بانوی جوان. جذابیت توی ذاتمه!

با صدای بلند خندیدم و جواب دادم:

-ظاهرا خودشیفتگی و اعتماد به نفس زیادی داشتن، توی خانواده تون ارثیه!

از دیوار جدا شد. جلوی من ایستاد و سایه ش روی تنم افتاد. نگاهش از بالا روی من ثابت شد و لبخند زد:

-بله. ما مثل طاووس همیشه چشم هارو به سمت خودمون جلب میکنیم و این یک حقیقت انکار ناپذیره. تقصیر خودمون نیست که انقدر جذاب آفریده شدیم.

دستش رو بالا آورد و بازو گرفت و گفت:

-این عضلات برجسته رو ببین. حتی مردها هم با دیدن ما حسودیشون میشه.

توی همون لحظه پسر جوونی از کنار ما رد شد و نگاه پر حسرتش روی عضلات کیلیان کش آورد. با دیدن واکنش اون پسر، لبخند دندون نمای کیلیان، عمیق تر شد. با حرص چشمی براش گردوندم و گفتم:

+مطمئنم که بهش پول داده بودی تا این کارو بکنه، مگه نه؟

دستی توی هوا پروند و گفت:

-از این اینجور اتفاقات روزی صدبار برام رخ میده بانوی جوان. آزمونت چطور بود؟

+آه یادم نداز. میشه یه گلوله توی مغزم خالی کنی تا گندی که زدم رو فراموش کنم؟

-متاسفانه فکر نکنم برادرم از این ایده خیلی استقبال کنه. خودت میدونی که یه جورایی زیادی شیفته تو شده.

+شیفته؟

خیلی جدی به نشونه مثبت سر تکون داد و توضیح داد:

-توی تمام وجودش رخنه کردی. مثل کپک که اولش از یک تیکه کوچیک شروع میشه و بعد انقدر زیاد میشه که تمام قسمت هارو آلوده میکنه.

دوباره خندیدم، خدایا این مرد انقدر مسخره و در عین حال شیرین حرف میزد که نمیتونستم جلوی قهقهه زدنم رو بگیرم. گفتم:

+مرسی از اطلاع رسانیت و تشبیه خیلی جالبی بود! بگذریم. به چه دلیلی افتخار این دیدار نصیبم شده؟

-با خودت فکر نکردی که لیام تورو به حال خودت

ول میکنه تا بدون محافظ دور بوستون بچرخی، هوم؟

+من که نیومدم تفریح و گردش....وایستا ببینم.

چشمامو باریک کردم و در حالی که با نگاه موشکافانه ای بهش زل زده بودم پرسیدم:

+من دو شب پیش رسیدم اینجا. تمام این مدت داشتی منو تماشا میکردی؟

-تماشات میکردم؟

دهنشو کج کرد و برام ادای مسخره ای در آورد و ادامه داد:

-یه جوری میگی انگار منحرفم و افتادم دنبالت!

@roman_partow

+از حرفت اینطور برداشت میکنم که جوابت مثبته.

نگاه جدیش رو بهم دوخت و مشخص بود که داره سعی میکنه لبخند نزنه و گفت:

-نمیفهمم توی مغزت چی میگذره! برادرم من به طرز دیوانه واری مراقب توئه و اگر ۶۰ ثانیه از جلوی چشمش دور بمونی، عقلش رو از دست میده. فکر کردی بدون اینکه کسی رو بذاره مراقبت باشه، اجازه میده از لونه عشقتون پاتو بذاری بیرون.....

با عصبانت پریدم وسط حرفش و غریدم:

+مگه اون باید اجازه بده؟

@roman_partow

حرفمو نادیده گرفت و ادامه داد:

-برادرم انقد نگران توئه که شبا کابوس میبینه، فشار خونش رفته بالا و تورو بُرده توی غار خودش و دوتایی اونجا حبستون کرده تا چشم کسی بهت نیوفته!

+باید بهش افتخار کنی، چون خیلی خوب بلده چه حقه هایی بزنه که منو پابند کنه و تحت کنترل بگیره.

نیشش تا بناگوش باز شد و پرسید:

-اینطور فکر میکنی؟ انقدر کارش خوبه؟

امان از دست این مردها و فکر های منحرفشون!

@roman_partow

بحث رو عوض کردم و پرسیدم:

-مافیا بازی چطور پیش میره؟ از نشستن روی تخت سلطنت امپراتوری یک خلافکار بین المللی لذت میبری؟ همونقدر که فکر میکردی، هیجان انگیز هست؟

دستم رو گرفت و دور بازوی خم شده خودش حلقه کرد و خیلی آروم و بی عجله، با قدم هاش منو به سمت آسانسور هدایت کرد و گفت:

-عاشقشم! مرسی که پرسیدی.

بعد زد زیر خنده و ادامه داد:

-اما لیام یه لیست بلند بالا از دشمنان برای خودش

@roman_partow

جمع کرده. همه سعی دارن منو بُکُشن! مخصوصا یک نفر، یه بچه اسپانیایی که کلا گیر داده بهم و بیخیال نمیشه! در عرض یک ماه گذشته؛ بهم شلیک کرد، توی ماشینی که فکر میکرد متعلق به منه بمب گذاشت، یک بمب دست ساز بیرون یکی از رستوران های لیام برام کار گذاشت....آه ببخشید الان دیگه بایدم بگم رستوران من!

وای خدا نه! دل و روده م به همدیگه پیچید. جلوی در آسانسور رسیده بودیم. کیلیان دکمه رو فشرد و ادامه داد:

-شانس آوردم که آدمکش بی عرضه و به شدت افتضاحیه. ولش کردم به حال خودش تا ببینم دفعه

بعد برام چه نقشه ای میچینه. کارهاش مایه تفریح و سرگرمی بادیگاردهامو فراهم کرده. از لیام درباره ش سوال کردم، اما برادرم قسم خورد که اصلا نمیدونه برای چی این بچه انقدر دلش میخواد که بکشش!

+اوم، میشه یه لطفی در حقم بکنی کیلیان؟

با کنجکاوی بهم خیره شد و من درخواستم رو مطرح کردم:

+میشه لطفا بهش آسیبی نرسونی؟ اون دوستمه. یعنی بود!

با سرفه ساختگی گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:

+چند سال با همدیگه، همکار بودیم.

بعد از چند ثانیه که کیلیان فقط بهم خیره موند و من داشتم از ترس سکته میکردم، یهو با صدای بلندی زد زیر خنده و میون قهقهه هاش گفت:

-آهان! پس قضیه مثلث عشقیه، آره؟

خیلی رک بهش گفتم:

+انقدر عوضی بازی در نیار از خودت دیگه!

قیافه مظلومی به خودش گرفت و چند بار عین بچه گربه های معصوم پلک زد و گفت:

-من؟ عوضی بازی؟ اصلا!

نفس سنگینی رو بیرون فرستادم و گفتم:

@roman_partow

+جدی گفتم. ازت خواهش میکنم بهش آسیب نزن. باشه؟

انگار از پیشنهادم بهش بر خورد و گفت:

-معلومه که بهش آسیب نمیزنم. زیادی واسم سرگرم کننده ست. راستش داشتم فکر میکردم شاید به پیشنهاد کاری بهش بدم. به نظرم استعداد خاصی داره و این همه پشتکار و سخت کوشیش برای کشتنم، چشممو گرفته. میتونم توی دم و دستگاهم ازش استفاده کنم.

درهای آسانسور باز شدن. وارد اتاقک شدم، اما کیلیان پشت سرم نیومد و گفت:

-خب از اینجا به بعد دیگه تنهات میذارم بانوی جوان.

+اما حدس میزنم که همچنان به جاسوس بازیت ادامه میدی و مخفیانه دنبالم هستی.

چشمکی زد و جواب داد:

-اینم بخشی از وظایف شغلی منه.

درهای آسانسور بسته شدن و من در حالی که سرم رو تکون میدادم، صورتم با لبخند از ته دلی پر شد. به محض اینکه سوار ماشین کرایه ای شدم تا به هتل برگردم و چمدونم رو جمع کنم، شماره لیام رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

-خب؟ آزمون چطور بود؟

دلم خواست یکم سر به سرش بذارم و گفتم:

+شاید بهتر باشه زنگ بزنی از برادرت بپرسی.

غرغری که حاصل نارضایتش بود از پشت خط بلند شد و گفت:

-قرار نبود اون خودشو به تو نشون بده.

+اشکالی نداره. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. راستی، دیگو هنوزم سعی داره تورو بکشه!

-جدی؟ هوم. از این همه پشتکار و پیگیر بودنش تحت تاثیر قرار گرفتم!

+کیلیان هم دقیقا همینو گفت. در نظر داشت که

بهش پیشنهاد کار بده.

لیام خندید و گفت:

-مثلا چه کاری؟ بیاد بشه قصاب شخصیش؟

+مسخره ش نکن. دلم براش میسوزه.

-لازم نکرده دلت بسوزه. اون سعی کرد منو بکشه! یادت که نرفته؟

+میدونم، اما باید اعتراف کنی کاراش در عین حماقت زیادی رمانتیکه.

-عمرا به همچین چیزی اعتراف نمیکنم. تنها کسی که حق داره بخاطر تو دست به قتل بزنه، منم!

یه چیزی توی صداش بود که باعث شد چند ثانیه

مکث کنم و بعد ادامه دادم:

+یه جوری گفتی که انگار واقعا دست به همچین کاری زدی!

خندید و جواب داد:

-نه، اما به هرحال امکانش هست! راستی، ساعت پروازت رو انداختم جلوتر، جت شخصی تا ۲۵ دقیقه دیگه پرواز میکنه.

+لیام من توی این مدت کوتاه نمیتونم وسایلمو جمع کنم!

- پس بهتره بجنبی.

صداش افتاد ته گلوش و خش دار گفت:

@roman_partow

-چون دیگه نمیتونم برای دیدنت صبر کنم. سه روز از همدیگه دوریم و این زمان خیلی زیادیه.

تلفن رو قطع کرد و بهم فرصت اینو نداد که بخاطر این همه ریاست طلب بودنش باهاش جر و بحث کنم. با سرعت تمام به هتل برگشتم، چمدونم رو جمع کرد و بدو بدو کنان اتاق رو تحویل دادم. میتونستم خونه قبلی خودم، پیش الی بمونم، اما اون و تایلر دوباره پیش همدیگه برگشته بودم و دلم نمیخواست سمفونی آه و ناله هاشون رو شب قبل از آزمونم بشنوم. دیشب شام رو با الی بودم. سهم خودم از اجازه باقی مونده خونه رو بهش پرداخت کردم و گفتم که چند تا غول فردا صبح به اونجا

میرن تا همه وسایلم رو جمع کنن. وقتی ازم پرسید که بین من و لیام دقیقا چه اتفاقی افتاد، من فقط بهش لبخند زدم و گفتم که اصلا نمیدونم داره درباره کی حرف میزنه! خودش منظورم رو فهمید. همون شبی که خونه رو ترک کردم، توی اخبار دیده بود که دارن به لیام میگن پادشاه مافیا. تنها کسی که از رابطه پیچیده من و لیام خبر داشت، الی بود و خودش حدس میزد که چی شده! ازم نپرسید که کجا زندگی میکنم و منم چیزی بهش نگفتم. فقط یک شام به یاد موندنی کنار همدیگه خوردیم، همدیگه رو بغل کردیم و خداحافظی کردیم. یه حسی بهم میگفت که به زودی دوباره

الی رو خواهم دید. بوینس آیرس شهر محشری بود، اما اگر توی انجمن وکلای آمریکا پذیرفته بشم....کی میدونه در آینده ممکنه چه اتفاقی بیوفته؟! یعنی شاید کیلیان نیاز داشته باشه که یه مدت بره استراحت مگه نه؟ جایگاه پاپ مافیاها که نمیتونه یه مدت همینجور خالی بمونه! شاید لازم باشی گاهی اوقات یکی اون جای خالی رو پر کنه تا کیلیان هم برای مدتی به تعطیلات بره.

***

پرواز برگشت به آرژانتین خیلی سریع تر بود، البته چون تقریبا تمام مسیر رو خواب بودم! چرخ های جت که به باند فرودگاه برخورد کردن، از خواب

بیدار شدم. وقتی به "مزرعه دو برادر" برگشتم، لیام جلوی در، منتظر من ایستاده بود. به طرفش دویدم و خودم توی آغوشش پرتاب کردم. بدون هیچ حرفی منو بلند کرد و به سمت اتاق خواب راه افتاد. برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

+سلام عسلم.

غرید و جواب داد:

-میخوام همین الان لخت بشی.

لبخند زدم و گفتم:

+همین الان بهش رسیدگی میکنم.

(از این قسمت تا جایی که *** زدم محدودیت

@roman_partow

سنی داره.)

منو روی تخت خوابوند و لباس های من و خودش رو از تنمون بیرون کشید و بعد با یک غرش بلند آلتش رو درونم فرو کرد. کمرم قوس برداشت و ناله کردم. انقدر خوب بود که باورم نمیشد انسان باشه. بی طاقت، حریص و کمی خشن بود. دهن و دستاش، همه جای بدنم رو فتح کرده بودن.

گردنم رو گاز میگرفت و درونم ضربه میزد.

پاهامو دور کمرش حلقه کردم تا آلتش عمیق تر داخلم فرو بشه. وقتی به ارگاسم رسیدم، اسمش از زبونم جدا نمیشد. سرعتش بیشتر شد و اصواتی که از سر لذت و درد بود از دهنش بیرون جهید. بعد

از چند لحظه شروع کرد به غرغر کردن با خودش. نفس زنان، چشمامو باز کردم و بهش خیره موندم. پرسیدم:

+چی شده؟

دندوناش به همدیگه چفت شده بودن و غرید:

-کاندوم ندارم.

چند ثانیه بی حرکت موندیم و چشمامو به همدیگه گره ناگشودنی خورده بود، قلب هامون با صدای بلندی میتپید و من دستم رو نوازش گونه روی کمرش کشیدم. انگشتام رو توی لپ های باسنش فرو کردم، لگنم رو بالا کشیدم و با اطمینان، عمیقتر

عضوش رو درون خودم جلو بردم. دهن لیام باز موند و حالت نگاهش تغییر کرد. با صدای زمختی زمزمه کرد:

-عزیزم، مطمئنی؟

در جوابش چرخشی به لگنم دادم و بوسیدمش. با دست های درشتش، صورتم رو قاب گرفت و عمیقا و با شدت جواب بوسه م رو داد. در حالی که عضوش با سرعت و عمق بیشتری درونم ضربه میزد، لب هاشو جلوی دهنم نگه داشت و پرسید:

-میخوای از من بچه داشته باشی؟

دستاش تکون خوردن و نفساش سرعت گرفتم.

فکر حامله شدن من، وحشیش کرده بود. در حالی که ناله های ریز میکردم، نفس بریده جواب دادم:

+بیشتر از یکی.

مادرم به شدت عصبانی و ناامید میشد که قبل از ازدواج، حامله میشم. اما یه جوری باهاش کنار میایم. سرعت لیام هرلحظه بیشتر میشد و حریصانه درونم ضربه میکوبید و از ته گلوش ناله میکرد. وقتی برای بار دوم به ارگاسم رسیدم، سرم از پشت روی بالشت فرود اومد، بدنم آتیش گرفته بودم و قلبم داشت آواز میخوند. لیام با فاصله کوتاهی بعد از من ارضا شد و تمام عضلاتش منقبض شدن. سرش بین سینه هام فرود اومد،

نفس نفس میزد و حرارت داغ نفس هاش، به نوک سینه م برخورد میکرد. تا آخرین قطره اسپرم هاشو درون واژنم خالی کرد و ناله عمیقی از سینه ش بیرون پرید. ضربان آلتش که درونم بود رو حس میکردم. سفتی و حرارتی که در مرکزم حس میکردم، داشت باعث میشد برای بار سوم به ارگاسم برسم.

****

*

-عاشقتم عزیزم، خیلی خیلی عاشقتم.

صداش، خش دار و سنگین توی گوشم پیچیده بود. بدنش بزرگ بود و گرماش کاملا منو احاطه کرده

@roman_partow

بود. قلب هامون روی همدیگه قرار گرفته بودن و بی امان میکوبیدن. گریه م گرفته بود، اشک از گوشه چشمم چکید، از کنار شقیقه م پایین رفت و توی موهام گم شد. قبلا اشتباه میکردم، عشق یک کابوس نبود. یک معجزه بود. یک نعمت الهی. حسی بهم میداد که انگار بعد از مدت ها سرگردونی به خونه رسیدم.

***

وقتی بیدار شدم، رنگین کمونِ بعد از بارون، دورِ تپه ها پیچ خورده بود. آسمون آبی و شفاف بود و پرنده ها با شادی و طراوت آواز میخوندن. لیام کنارم همچنان خواب بود. نیم رخ جذابش رو

میدیدم و توی خواب هم لبخند به لب داشت.

سریع از روی تخت پاشدم و آهسته آهسته راه میرفتم تا بیدارش نکنم. توی خواب غرغر کرد، به پهلو غلتید و بعد دوباره آروم گرفت. از زمانی که توی بوستون بودیم خیلی راحت تر شده بود و به آرامش بیشتری رسیده بود. ربدوشامبری تنم کردم و پا برهنه به آشپزخونه رفتم تا با قهوه روزم رو شروع کنم. روی اوپن آشپزخونه، کنار گلدون عظیمی از رزهای زیبا، یک جعبه کوچیک مشکی مخملی به چشمم خورد. قلبم گومب گومب کرد و دستم رو بالا آوردم تا دهن باز مونده م رو بپوشونم. از بالای شونه م سرکی کشیدم، اما هنوز

لیام از اتاق بیرون نیومده بود. برای همین یواشکی به سمت جعبه رفتم و با دست های لرزون برش داشتم. داخلش، بین پارچه مخملی سیاه رنگ، حلقه زیبایی که الماس درشتی روش خودنمایی میکرد، قرار گرفته بود. الماس اصلی خیلی بزرگ و براق بود و دو طرفش، دوجفت یاقوت قرمز و تپل کاشته شده بودن. دست و پام شل شده بود و با چشم هایی که اشک توشون جمع شده بود، فقط بهش خیره موندم. یهویی دست های بزرگی دور شکمم حلقه شدن و از پشت به سینه داغ و سفت لیام چسبیدم. لب هاشو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

-یکبار بهت گفتم که مجبورت نمیکنم باهام ازدواج کنی، اما الان حرفمو پس میگیرم. اینطور در نظر بگیر که مجبوری این کارو بکنی.

دوباره اشک های لعنتیم شرشر باریدن. زمزمه وار جواب دادم:

+تو ریاست طلب ترین، روی مخ ترین، و فوق العاده ترین مردی هستی که تا به حال توی زندگیم دیدم.

-میدونم، حالا اون حلقه لعنتی رو دستت کن.

انگشتر رو توی انگشت حلقه م هل دادم و از اینکه کاملا اندازه بود، اصلا تعجب نکردم. برگشتم و

صورتمو توی سینه لیام مخفی کردم، اشک هام سینه برهنه ش رو خیس کرده بودن. با خنده محکمتر منو به آغوشش فشرد و دستش رو نوازش وار لا به لای موهام کشید. گفت:

-خب، کی بهت خبر میدن که آزمون وکالت رو قبول شدی یا نه؟

+میشه لطفا یه چند ثانیه اجازه بدی خودمو جمع و جور کنم؟ الان دارم یه لحظه احساسی شدید رو تجربه میکنم!

حرفم رو نادیده گرفت و گفت:

+اگر بخوای میتونم همین الان نتیجه آزمون رو

بهت بگم.

خودمو کمی عقب کشیدم و هاج و واج زل زدم بهش. پرسیدم:

+چطور ممکنه تو از نتیجه آزمونم خبر داشته باشی؟ نتیجه ها حداقل دو ماه دیگه اعلام میشن!

خندید و جواب داد:

-منم آدم ها و روابط خاص خودم رو دارم.

+لیـــــام!!

با حرص مشت بی جونی به سینه ش کوبیدم. حتی یک میلی متر هم از جاش تکون نخورد. شونه شو بالا انداخت و در حالی که عقب میکشید گفت:

@roman_partow

-یعنی نمیخوای نتیجه رو بدونی؟ باشه، هرجور راحتی!

نگاهم از پشت مثل خنجر داشت توی کمرش فرو میشد. کنترل رو برداشت و تلوزیون کوچیکی که روی دیوار کنار پخچال، توی آشپزخونه نصب بود رو روشن کرد. زد شبکه خبر و همونجا موند.

میخواستم بهش بگم که اطلاعات بیشتری از آزمون بهم بگه با دیدن تیتر خبری که توی تلوزیون پخش میشد، همه چیز از ذهنم پاک شد.

"قاضی تگزاس به جرم توطئه و دست داشتن در قتل بازداشت شد"

وقتی خبرنگار اسم قاضی که به خوبی میشناختمش

رو به زبون آورد، یخ بستم. همون قاضی بود که دستور قتل برادرم رو صادر کرده بود! بُهت زده به خبرنگاری که درباره شبیخون زدن اف بی آی به خونه اون قاضی و پیدا کردن مدارک مهمی داستان تعریف میکرد، گوش کردم. ظاهرا از طرف یک "منبع ناشناس" این اخبار مهم به دست اف بی آی رسیده بود. وقتی نگاه مبهوتم رو به سمت لیامی که به اوپن تکیه زده بود برگردوندم، دیدم که داره با چشم های پر از عشق نگاهم میکنه. واکنشش گویای همه چیز بود اما با این حال پرسیدم:

+تو این کارو کردی؟

صداش آروم و نگاهش کنترل شده بود و جواب

داد:

-گفتی که نمیخوای دستت به خون آلوده بشه. به نظرم افتادنش توی زندان بهترین کار برای گرفتن انتقام بود.

وقتی زانوهام کم آوردن و زیر بدنم خم شدن، لیام سریع منو گرفت. همیشه منو از زمین خوردن نجات میداد! میدونستم همیشه کنارم خواهم بود و دستم رو خواهد گرفت. تا ابد!

**پی نوشت نویسنده: اگر کنجکاوید باید بگم که ترو توی آزمون وکالت قبول شد.

پایان جلد اول

@roman_partow



*توضیحات مترجم: در مورد حلقه ش؛ روبی در زبان انگلیسی یعنی "یاقوت" و دایموند هم در زبان انگلیسی یعنی "الماس" حلقه ای که لیام براش گرفته، برگرفته از اسم جدید ترو یعنی "روبی دایموند" هست.

خیلی ممنون که تا انتهای این کتاب همراهم بودین. دوباره میگم؛ ترجمه جلد دوم این کتاب در اینستاگرام من شروع شده میتونید اونجا هم پیج من رو دنبال و اگر تمایل داشتید جلد دوم رو هم مطالعه کنید.

آدرس پیج اینستاگرام من: @roman_partow

اگر سوالی داشتید برای ارتباط با من به ربات تلگرامم پیام بدین:

آیدی ربات تلگرام: @partow_farbot

امیدوارم شما هم از خوندن این کتاب جذاب و زیبا لذت برده باشید.

@roman_partow

@roman_partow

@roman_partow